

انوار السهيلة

ادوا و خفان فاكحتا بدر

انوار السهيلة للكاشفي  
مطبعة

انوار  
٢٧٩١



انوار السهيلة





FV91

المعظم الملك  
السبحه سلطه الاعظم والحاكم  
والحرمان من السر السلطان العار  
محمود عالم صحيح سر عالم طالع وبصره غير وكره  
عالم نواد وافر حرم السر احمد  
ما وافر الحرمان السر  
عمر لها







حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمت که وظایف لطایف حمد و ثنای او بحکم و ان من شیء الا یسبح  
 بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایر است و فواید مواید الاهی بی منتهای  
 اوبقاعده مستمره و اعطی کل شیء خلقه ثم مدی در اجرای مبدعات سمادی وارضی ساری و سایر  
 نظم رموز آموز عقل کتب پیوند شناسایی ده جان خسر و مند جوهر بخش حکمهای بار  
 بروز آرنج شبهای تاریک در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم و التکریم با حضرت  
 رسالت پناه سلطان تحکامه لی مع الله کنت دان و عکس مانکن تعلم روشن بیان انا انفع  
 العرب والعجم بیت محمد کازل تا ابد سر جبهه است بارایش نام او نقش بست  
 جراحی که انوار پیش بدوست فروغ همه آفرینش بدوست صلوات الله و سلامه علیه  
 و علی آله و صحبه المقربین لیدی و علی تابعه و انتمی الیه جهت طالبان مقاصد ارادت  
 و حمایت و قاصدان مطالب استعادت بدین نوع خطاب فرمود و ان دانش آموز  
 علمه شدید القوی را تعلیم شمدان کتب ادب و سبیل تلقین و تعلیم مستفیدان مدرسه جدد و طلب  
 برین منوال نموده ادع الی سبیل ربک بالحکمة الموعظة الحسنة منطوق کلام سعادت فرجام  
 است که ای دعوت کننده عالمیان بمواید عواید صلاح و سداد وای راه نمایند آدمیان بنیای  
 مصالح معاش و معاد بندگان مرا طریق حکمت براه راست دعوت کن و برستندگان بر او  
 بیکو از ما ویه موایر و ضمه رضاره نمون باتش که نفوس سرشته را بتاریانه حکمت رام نتوان کرد و طایف  
 خود بسند را بر عوطفه حسنه باصلاح نتوان آورد و لو کنت قطا علی طایفه لافضوا من حولک من ران رایش که سازد و شئی  
 کند استکی باکره فام بپندی نفوس از سر تند کرده و کر کند نماید کند کرده و جان رام ساختن نوسان نوسان

ما حظه قایم ملایمت متعیر است منقاد گردانیدن نفوس جمعی تر که توای بهیمی و سبعی بر طبع ایشان  
 غالب گشته در مرغی در هم بایکلو او تیمعو اسپه مانعی و دافعی چویده اند و حکام نبی مکر و تازیانه امر معرف  
 ندیده اند بی استیصال مقدمات حکمت هم متعذر خواهد بود بحکمت حل مشکل توان کرد بحکمت کام دل حاصل توان  
 و من یوت الحکمة فقه اولی خیر الیته حکمت طلب و بزرگی آموز تا به نکر ندرویت ازوز و موعظه  
 چنه که در دعوت مامور به است سخنی را گویند که برستم غنی مانند که آن محض نصیحت و عین شفقت و رحمت  
 و گفته اند موعظه چنه کلامیست جامع که سر کس از ارباب استماع را خور قابلیت و استعداد خود از ان  
 فایده تواند گرفت چون موعظه قرآنی و نصایح قرآنی که جامع اطوار صوری و معنوی و حاوی اسرار  
 دینی و دنیویست و سر یک از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معانی او بهره مند اند و الیه اشار  
 القایل مصراع بهار عالم چشش دل و جان تازه میدارد برنگ صواب صورت را به بوار باب معنی را و این  
 نوع کلام بر هیچ یک از انبیا عظام علی بنیا و علیم السلام فایض و منزل نکشته بلکه خاصه حضرت خفیت  
 است کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه اویت جوامع الکلم بواسطه آنکه صدق متابعت موثر  
 کال خصوصیه و منجیه یقین نسب باشد سر این طبع جمعی خواص از امت بزرگوارش که بسمت کفیم خیر اتمه احو  
 للناس موسوم اند مطمح اشعه انوار جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوه نبوت کبری آن حضرت تواند  
 بود و واقع شده و بدین سبب کلام تمام او را دانند که دید طاهر پیمان بشایده جمال معانی مستفاد از  
 الفاظ کلماتش منور و مشام اهل باطن بر وایح حقایق و دقایقش که درای مفهوم ظاهر تواند بود معطر کرد  
 تا کس بقدر حوصله خود از خوان احسان بی کرانش بهره گرفته و صریح پیچ جوینده ازین در زود بی مقصود  
 و از فوای این مقدمه مفهوم شد که چهره سر نقش که بخلا و خال حکمت و عذار سر موعظت که بگلگون جامعیت آرا  
 ترست دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه های او میل بیشتر است بیت سر که زیبا ترست از خوبان  
 سوی او میل بیشتر باشد و از جمله کتب که قواعد تالیفش مبسوط باشد بر مسایل حکمت و از مجموع رسائل  
 که مباحثه تصنیفش مشتمل بود بر میاس نصیحت کتاب کلیده و دمنه است که حکما هند او را بر طرز خاص ساخته  
 و بر اتمه حکمت شعار اوضاع جامعیت آرا بر نمطی مخصوص پرداخته پند و حکمت لعل و منزل بهم امتراج



داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان برافسانه نهاده از زبان و خوش و طپور و  
بهائیم اصناف حکایات و روایات تقریر کرده اند و در ضمن آن انواع فوائد حکمت و مواید عظمی  
اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای تزه و افسانه بخواند و در پس آن  
بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و سیف نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه است که اشعار  
اسرارش با زبان و لکلمه فیما ماستی الانفس و لکذا لایعین منور و اطراف کلزارش نغفات مالا عین  
رات و لا اذن سمعت مطیب و معطر بیت سرکته از آن شکفته باغی • افزوخته تر ز شرب جراحی  
لغش جو طراوت جواسین • معنیش جواب زندگاسین • و افاضه آن منبج حقایق معانی  
بمرتبه است که از مبداء ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستفیدان محفل سعادت  
رافیده رسانیده و کسوت این ابیات را بق بر بالای والای آن کتاب خلعتی است زینبده و لایق  
صورت او جامه مجد و سعادت را طس از • معنی او خاتم اقبال و دولت را کین  
عارض کین اشعارش همه غنچه و ذریه طره شکیب افغانش سر سرباب چین • از کلام کاملش انوار دانش شعله  
راست چون از علم از سیه اهل متین • و آن کتاب را حکیم روشن رای پند آرمای برین نام رای جهان آرای  
و ابشیم مندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده بزبان مندی تصنیف فرموده و یکمن که در مبادی  
شروع شده از سبب آن رقم بیان کرده و حکم مذکور بنای سخن بر اساس مواعظی نهاده که پادشاه از در سیات  
رعیت و بسط بساط عدل و رافت و ترتیب و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید  
و دابشیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح ابواب حل  
مشکلات و کشف معضلات می نمود و این جوهر قیمتی در زمان او از دید سر کس چون کور شاه بهوار در خلوه  
خانه صدق نهان بودی و چون بعد از خشان از صمیم کان جزیرا خون جگر چهره نمودی و بعد از ویریک  
از اولاد و اخفا که بجای وی بر سر بر سلطنت نشستی همان طریقه مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدی  
نهی و باین همه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهان را چون خوانشی کستان معطر ساخته و نافه مشک  
افشان مناقش شامات میستنشقان رولج اخبار رو آثار را معنبر کرد اندید بیت

منه جو مشک بود مشک اگر نهان دارند • ز فیض ایام او مشام را خبر اپست • میشود بکل اندوده چهره خورشید  
زمان زمان اثر نور او زیاده ترست • در زمان کسری انوشروان این خبر انتشار تمام یافته بود که در خزانه ملوک  
هند کما پست که از زبان بهائیم و طپور و خوش و حشرات جمع کرده اند و کچ پستلایین را در باب سیات  
و حرم شاید و جهانذری را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطای و اوراق آن ایراد نموده  
و آنرا پسرمایه سر مو عطف و وسیله مر منفعت می شناسند نوشر و از که اشعار جو بیار معدلت از باران  
احسان او سر سبز بود و طراوت کلزار چمن انصاف از قطرات امطار عطف می فرودش جهان کشته از عدلش آینه  
وزان بسم پیدا بر خواسته • رغبتی تام و میلی مالا کلام بمطالعه آن پیدا آمد و بزویه طبیب که مقدم طبای  
فارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آرا سکتی داشت با تلماس نوشر و ان بهندوستان توجه نمود و مدتی  
متمادی آنجا بود و با انواع چیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و بالغاش که عبارت  
سندی بود بلغت بهلوی که در آن زمان سلاطین ایران بدان مشکلم بودند ترجمه کرده بخدمت نوشر و ان  
رسانید و موقع قبول و شرف استحضار یافته رتبه او در حضرت شاه باقی مدراج کمال رسید و بنای  
کار نوشر و ان در اطهار آثار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب بود  
و بعد از نوشر و ان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودند و تا زمانه که خلیفه ثانی از عباسیان  
ابو جعفر منصور بن محمد سیف بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنید بر تحبیل آن  
شعف تمام بطنور رسانید و بطایف اخیل نسخه پهلوی بدست آورد و امام ابوالحسن عبدالله بن المتع  
که سر آمد فضلا عصر بود فرمود تا آنرا از پهلوی بناری ترجمه کرد و دوایم در مطالعه داشته اساس احکام  
خلافت و بنای شرایط عدل و رافت بران نصایح و وصایا وضع می فرمود و دیگر باره ابوالحسن نصر بن  
احمد سامانی یکی از افاضل زمانه را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی به بلغت فارسی نقل نمود و در و ک  
شاع بموجب فرموده سلطان آنرا در رشته نظم انظام داد و دیگر ابوالنظر بهرام شاه بن مسعود از  
اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که مدوح حکیم شایسته مثال داد تا افصح البلغا و المبلغ القصی ابوالمعالی  
نصر الله بن محمد عبدالحمید روح الله روح و زاد سیف غف الفردوس فتوحه آرا هم از نسخه این منبع تر



ترجمه فرمود و این کتاب که حالیا بکلید و دمنه مشهور است ترجمه مولانای مذکور است و اسحق  
عبارتیت در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ و لغز پیش چون کشتی  
شکر لبان شورانگیز و معاینه جان فزایش چون طره سبز خطان دلاویز و خوش جو زلف بتان چکل  
سمه جای جانست و ما و ای دل • معانیش در زیر حرف سپیاه • درخشنده چون مهر و روشن چو  
سوادش را که کل الجواهر معاینه عبارت از آنست بر پیاض دیده جای توان داد و بیاضش را که  
غره صلیح شاد و مایه اشارت بدانست بر سواد چشم جهان بین توان خفا و پیت  
سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد • سواد پنجه او بر پیاض دیده حور • و با آنکه مسند نشینان بارگاه  
انشاء در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفوق الکلمه اند و ان القول ما قالت حرام  
فاما بواسطه ایراد غرایب لغات و اطرار کلام بحسن عریات و مبالغه در استعارات و تشبیهات  
متفرقه و اطالالت در الفاظ و عبارات مغلطه خاطر پستم از التذاذ لغز کتب و ادراک خلاصه  
مایه الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از عده ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخوانتم آن  
پروان نمی آید و این سیفه مزایه سبب شامت و موجب ملالت خواننده و ستونده خواهد بود خصوصا  
درین زمان لطافت نشان که طبایع ابناء آن بر تبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه در منصفه الفاظ  
جلوه گر باشند می دارند کفایت که در بعضی الفاظ بتصرف کتب لغت و تفحص کشف معاینه آن محتاج باشند  
و ازین جهت نزدیک شده که کما سپه بدان نفاست متروک و بهر کرد و و اهل عالم از فوائد آن  
بی بهره و محروم مانند بنابران درین وقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع  
کلمات را جامع است و صفات سامی سماتش از مطالع فضایل و معالی طالع صاحب همی که با وجود  
تقریب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشئه آثار خیر و احسان آفا  
اوج خلافت و جدار بر چسپن برج سلطنت و شهر یاری قره العین سلاطین شهنشاه یا رخا فقیهین  
شاه ابوالغازی عز ملک و دین سلطان حسین خلد الله سبحانه ملکه و سلطانه و منظور لطرات عاطفت کیمیا صیت  
انحضرت بودند و امن علو تمت از غبار زخارف و ما الحیوة الدنیا الامتاع الغرور بیفتانند و صفه دل به غل

بیت بزدیک این پنج روزه خیال • که نادان نند نام آن ملک و مال • مرقوم نمی سازد و مضمون این  
کلام سعادت انجام که خوبتر بر چهره قدرت غایب خال زید • خلعت عفت بقدر کار مکاری خوشتر  
نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاش مآرب محرومان و وسیده اقتضای خود  
آخوت می شناسد و از غمخوای این تذکره که شمع ده روزه مهر کرد و نفاست و فسون • یکی بجای یاران فرصت شمارد  
خود را بتغافل موسوم نمیدارد و هو الامیر الاعظم سجع الفضایل و المعالی بعلو الهی من مواسب الملک  
الاحد نظام الدین امیر شیخ احمد المشرقی السیسی ررق الله الاختصاص بالسلم السلامی و الکمال الکمالی که بی  
تکلف سیبلیت از زمین مین تابان و خوشبیدی از مطلع مهر و وفادرخشان • نویسی تاج تابی و کی طالع شوی  
نور تو بر سر که می تابد نشان دولت است • نظر بر فواید ایام و بکثر منافع خواص و عوام اشارت عایله  
ارزانی فرمود که این کیسه بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ لعوف بکاشتن  
ایده الله باللطف الخی جرات نموده کتاب مذکور را البیس نو پوشاند و زیار و بیان معاینه را که بر تن  
الفاظ مغلطه و حجب کلمات مسکله محجوب و مستورند بر مناظر عبارت روشن و غفلات استعارات لطیف  
جلوه دهد و بحیثیتی که دیده سر پنا بی نظر تعمیق و عمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان جلد پان بهره کرشن و دل  
سرد انار سپه کلفت تخیل و خیال کلفت میسر شود از وصال آن ناز پروردگان حجره خیمه بخوردن بیت  
چنین کشف مرد سخن دان من • که ای باغبان ریاض کهن • درین روضه پاک مینو نشان • درخت معانی بنوعی زن  
که مرکب خورد میوه زان درخت • نشانده را کوید ای نیکبخت • درین باغ خوش میوه های برت • بر نیامی از یکدگر بهرست  
و چون اقبال آن سال عدیم المثال چاره نبود و نکته آنکه باینه نور سیبلی روی نمود • جو کلمات عالی قول شاه عب  
اگر نور سیبلی عیان شود و جعب • بعد از استخاره و الاستخاره بدین معنی است خال رفت و آنجا از عالم غیب  
بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت باید دانست که اساس کتاب کلید و دمنه بر حکمت عیلت  
و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح و محاکات ارادی و افعال طبیعی نوعی انسانی بر وجهی که مودی  
شود با نظام احوال معاش و مصفی رسیدن بحالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم  
منقسم شده یکی آنکه راجع باشد به نفسی سیع الافراد دوم آنکه راجع بود با کروسه بر سیبیل مشارکت



اول را که رجوع او با سر نیست با نواز بود و شرکت دیگر با وی در آن باب مقصود نباشد تمهید اخلاق  
 گویند و ثانی که راجع است با جماعتی بشارت باز بدو قسم انعام می پذیرد یکی آنکه بشارت در منزل خوانده  
 باشد و آنرا تدریس منزل خوانند و دیگر آنکه بشارت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود آنرا سیاحت  
 گویند و کتاب مذکور مشتمل بر اقسام ثلثه بر بعضی فوائد از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتمهید اخلاق دارد  
 در وی مذکور نیست مگر بسبیل استظهار پس هر چند که درین اوراق ایراد بعضی از مکارم اخلاق را مجال بود ما  
 نخواهیم که تغییر کلی بدفعه کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادیت ابواب نشده بر همان منوال که حکیم سنده  
 ایراد کرده التزام نمودیم و باب اول از کتاب کلید و منه که در آن زیاده فایده نبود و در اصل کتاب  
 مدخل نداشت استقامت کرده چهارده باب باقی را عبارت روشن و آسان مثبت ساختیم و حکایات را بهر  
 سوال و جواب از رای و بر مبنی بدستوری که در اصل مذکور بود بقید کثابت در آوریم و قبل از ایراد ابواب  
 افتتاح بجای که منشأ سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ماکه تصرف در عبارات کتاب مذکور بجهت  
 اختلاف الفاظ است اگر در تالیف این رساله غایب بیان از شارب انشای مترسلان و منتهای ابداع منشیان  
 بصورت تزلزل معطوف باشد غرض واضح خواهد بود ششم من که این در معانی سغفاه • آنچه گفتند مگر آن گفته ام  
 دیگر آنکه در انشای این حکایات از احسن کلمات عریضه بایر و بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار  
 امثال مشهوره اقتضا نموده متعرض ابیات عریضه نمی گردیم و جویده سخن را بجوهر اشعار فارسی که چون  
 ترکیب زو و کمر صفت ترصیع دارد زیور می بندد سخن را بپستور خردمند • زلف و نثر باید داد پیوند  
 که کاسی طبع این آرام یابد • زمانی زود کرد خود کام یابد • و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی  
 و انشاء مناسب خواهد بود بنابر آنکه مطهر بر پسته کل نیز بنده نگذارا • با قدم جبارت بر سلوک تصرف اقدام  
 خواهد رفت و این فقره اگر چه در ارتکاب این تالیف خود را یدف سهام علامت می پندارم از زبان نیار که التماس  
 معذوره را در دیوان اعتدال بموقف عرض بلغا فصاحت شعار و فصیحی بلاغت و ثار میرساند و در مقام بد  
 لازم التمدید من صنف فقد استندف مقوله واضح التمهید من الصنف فقد استطرف و میخواند شریک انصاف جوینا بود  
 در شعر و کلام که مینا بود • من ختم از غل غام خویش • تو بلامت مکنم سینه پیش • در روش زمره آزادگان

نیت ر و اطعنا و افاضل کان چشم منبرین بود از عیب پاک بی منزه عیب کند زو چه پاک و عین الرضا عن کل عیب کلید  
 و فقنا الله لما یکب و یرضی و ختم احوالنا و اموالنا و آجانا باخروا یحیی و این رساله که مسمی شده با نواز  
 چهارده باب است برین وجه که مفصل میشود **باب اول** در اجتناب نمودن از استماع قول سماعی و غام  
**باب دوم** در سزایافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان **باب سوم** در پنهان موافقت  
 دوستان و فوائد معاشرت ایشان **باب چهارم** در پنهان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمین بودن  
 از مکر و حیل ایشان **باب پنجم** در مضرت غافل شدن و از دست دادن مظلوم و اعمال و زین  
**باب ششم** در تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها **باب هفتم** در خرم و تندرست و بکلیه خلاص یافتن  
 از بلای اعدا **باب هشتم** در احتراز کردن از ازایاب حقد و اعتقاد نمودن بر تعلق ایشان  
**باب نهم** در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است **باب دهم** در بیان جزای اعمال بطریق کثرت  
**باب یازدهم** در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن **باب دوازدهم** در فضیلت  
 حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان **باب سیزدهم** در پنهان اجتناب فرمودن ملوک از  
 قول اهل غدر و خیانت **باب چهاردهم** در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن  
 بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشأ سخن همان خواهد بود شروع می رود و التوفیق من الله العالی  
**باب اول** جوهر بیان رشته بازار معاینه و صرافان دار العیال سخن و اسبیه و چهره کشایان  
 غایب حکایات و صورت آرایان عجیب روایات عنوان جواید اخبار را بدین گونه آرایش دادند  
 و دیباچه صیانت اسرار بدین نظم رتشیخ و ترنمین نموده اند که در قدیم الایام با قاضی مالک حسین  
 پادشاهی بود که صیانت دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهرت  
 او چون نیر اعظم در نصف النهار طاهر سلاطین نام دار حلقه اطاعت او در کوش جان کشیده و پادشاهان  
 رفیع مقدار غشیه امثال او بر دوشش دل گرفته شعر فریدون شمشیر جاسی • سکنه رشوکتی دارا پناهی  
 ز عدلش چون رخ خویان مهوش • بیک جامع کشته آب و آتش • بر عیشیه بساط دولت روز افزونش  
 پوسته امراء عالم گیرد و وزراء صاحب تدبیر مکر خدمت بسته در پای تخت آسمان پایه اش مواره فضلها



بزرگوار و حکای نصیحت شعار بر کسی مواداری نشسته خواند با انواع جواهر و اصناف نفوذ مشون  
 و لشکر جوآر نامدار از حد حساب و شمار پیر و ن شیعت با سخاوت قرین و سلطنت با سیاست مننشین  
 پست داع نه صید سرکشان • تیغ زن تارک کردن کشان • معدلش قاهر خونخوارکان • محتش چاره پیوکان  
 و آن پادشاه را میایون فال گفتندی که بعدل شامش فال رعایا میایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و  
 دریشان بفرغت و رفایت معون معززست که اگر شحه عدل بفضبط احوال رعیت استقام ننماید دزد  
 فتنه بدستباری ستم دمار از روزگار خاص و عوام بر آورد و اگر پر تو شعاع انصاف کلبه تاریک را روشن سازد  
 روشنائی خجسته ظلمات ظلم اطراف و جوانب دل سمکاران تیره دارد **دیت** شهنشاه را دولت از دولت  
 پناه خدا این آباد است • شه از داد خود گریشان شود • ولایت ز پیداد ویران شود • و این پادشاه  
 را وزیری بود رعیت پرور و محنت گستر که رای عالم را پیش نشستان ملک بودی و فکر صواب اندیش  
 او بیک تامل سزا عهده مشکل برکشود کیستی دریای فتنه را علم کران سنگ و در کرداب اضطراب  
 ساکن ساختی و شاخهای دامن گیر خاستن پیداد را شد با سیاست او اینخ و بنیاد بر انداختی  
 جوای خرد و دان در کار بسی • بیک تدبیر صد لشکر شکستی • حوکار ملک را منظم دادی  
 بیک مکتوب اقبی کشادی • و بخت آنکه از رای خجسته او کار آن ولایت رونق تمام داشت او را  
 خجسته رای خواندندی و میایون فال در هیچ مهم بی مشا ورت خجسته را خوض نمودی و بی تدبیر  
 دل پذیر او در جزئی و کلی امور شروع فرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست  
 و نه بی اشارت او در دیوان رزم بر سندی و عشرت می نشست و سر این پادشاهان نام دار و سر  
 افرازان کار باید که بکلم و شایه و زعم فی الامری مدد مشا ورت بزرگان خود و دان در مصالح  
 ملک مدخل نمایند و تمام نظام احوال و احکام خود بتدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند  
 تا بخواهی ما تشا در قوم الایده اسم الله لا رشاد امور هم سر جبه از ایشان صادر کرد و بصلاح  
 معون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال سینه آدم را متضمن **دیت** در همه کار مشورت باید  
 کار پی مشورت گنویاید • اتفاقا روزی میایون فال غنیمت شکار فرمود و خجسته رای چون دولت

ملازم رکاب میایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدم مبارک بادش و غیرت سپهر بر شین  
 و نسر طایر با مید انگه طعمه شامین شاه کرد و و متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند  
 کشته و از حبس قید جسته بچست و جوی صید در حرکت آمدند یوز بلنکینه پوشش از برای شنده  
 جمال آموان چشم سیاه همه تن دیده گشته بود و دو سک شیر جنگال از آرزوی وصال خرگوش  
 نزار گونه رو باه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر بر تاب ازشت تیر انداز روی باوج  
 سپهر نهاده و شامین نو اسار بزخمهای جنگ خون ریز رنگ شرممان از نای مرغان شده  
 برون جسته بزاران سبک خیز • بخون صید کرده جنگ را تیز • در آمد جنگل شامین بتاراج  
 نه طوطی ماند بر بالانه دراج • کین بکشادن یوزان ز سر سو • ز سیر تازیان تیر امنک  
 فضای دشت بر بخیز شد تنگ • و چون شاه از نشاط شکار پیر داخت و محرار اچرنده و مهورا پرین  
 عالی ساخت شکر یان اجازت انصاف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اما در آن  
 محل از تاب خفتان بولاد چون موم نرم می گشت و اگر می باکستان با شعله آفتاب لاف  
 برابری زدی مرکب باد رفتار بر جای حک می شد **دیت** آتش زده گشته کوه و کان هم • تقصیده زمین  
 و آسمان سسم • مرغان جن حسزیده در شاخ • در رفته خزیدکان بسوی رخ • میایون فال باخته  
 رای گفت که در چنین گرم حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایه خراگاه بنه هردون دفع حرارت  
 فی از شده که ماکره خاک چون کوه آتشران تافته و مرکز زمین چون محیط آتشر معدن آتش شده  
 چه نوع تدبیر می سازی که زمانی در سایه بر ساییم و چون عنقای خورشید میل باشیانه مغرب یاید  
 ما نیز بمشغرت نزول نمایم خجسته رای زبان شاکر کشاد **دیت** کای آفتاب کشور وای سایه خدا  
 میمون ترست جبر تو از سایه های • بید کار که بطل لوای سلطانی التجا دارند شعله شعله جهان سوز  
 آفتاب باکی نیست **دیت** از تاب آفتاب حوادث جمع خوریم • چون سایه بان لطف تو باشیانه  
 ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله که خلقی در سایه دولت و آسوده اند از حرارت  
 موا که انواع رنج و صداع بران مرتبت است از آن نمودن عین صواب می یاید سلامت همه افاق در سلا



و من درین نزدیکی کوی می بینم چون صفت جو آمدن عالی و چون باید رتبت صاحب لای بلند باندک  
فرستی پیش این ایجا رسیدم از سر تا با حله سبز پوشیده بود و سر از حله پوشش از دل صافی او خوش  
ریاچین و از مار چون انجم ملک تابان و جدا دل حله سار شمع چون جو بار رضوان درخشان صلاح در است  
که عنان غریمت بدان طرف منعطف کرد و سباحتی چون سبزه بسایه پد خوش برایم و زمانی چون  
بر لب آب و کنار چمن باغ و حرم شوم بیت بر لب جوی شین و کندی عمر بهین این نصیحت ز جهان گذران  
میا یون فال بقول حجت زای روی بدان صوب نهاد و اندک زمانی را بقطع مسافت کرد و ببار  
سم سمند خوش شکوه دامن کوه را چون استین اصل اقبال بوسه جای سعادت میدان ساخت کوی دید  
فوق صفت از اوج سبزه کز اندیشه و سرخ سبز فام سبزه ز رنگ آفتاب رسانیده پا چون شبنم که با صفت  
و الجبال او تا دای پای ثبات در عین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل شرک روانش بدامن رسیده شاه  
بیالای کوه برآمد و چون بر دامن در گزیده بهر جانب طوفی می نمود ناگاه فضای بدید آمد چون میدان  
امل در غایت وسعت و عرصه پیداشد چون ساحت امید در نهایت فصاحت از سبزه نمودار گلشن آسمان  
و باب و هوا مشابیه مرغزار چنان و در صحن چمن او نبشته از حوائی کل چون زلف دلغوب جوانان  
سر بر زده و سنبل تر بالا خود روی چون خط عالی بهین سگر لبان خوش برآمده پدید طبری سبزه آفتاب  
گلگون پوشیده و سر و علف صریفتی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار را سرار و اوج کلزار بهجا  
سوی جهان فاش میگرد و دوازگفت و کوی بلبل حکایت رکین و بوی گل بسج سراج عالم می رسید  
لطیف و دلکشای آب و هوایی مبارک متری فرخنده جایی ریاحین بر کنای جوی رسته باب زالدست بوی  
درختان چون تان قد کشیده زیکد یکدیگر بخوبی سر کشیده و از شاخ مرغان خوش آواز بالغان از غوغا کرده بر  
نهال سر و کز جیب سبق دای خط خوبی بهم بر سر ورق دای و دران میان این مرغزار غری بود آب و وی چون  
چو روان افرا مانده سبیل شبت در عین لطافت و صفا و روان اندر و مای نسیم سبزه جو ماه اندر سبزه آمد منور  
و زیر بغیر نمود تا کنان رغیر را بر سر شامی ارگستند و میا یون فال بر سر راحت و اگر گرفت طارمان رکاب و ولنت  
سریک بر لب جوی و سایه درختی آرام یافتند و آن مترنم شتاین را بعد از آن موای ویه مثال غنچه کز و انسته یک

این بیت انشا میگردند یارب منم از باد یی رخ و امل و ارسته نشسته در گلستان ارم شاه و وزیر  
بریک گوشه بساط از مرکب سودای اسب و فیل شاه پیاده شده بی بازی از فرزین بند خیالات فاسد  
بر دوامت عرصه تعلقات رخ صفت بر تافته در عجب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی  
تاملی می فرمودند و خطبه شای ملک متعال که نقاشی تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین  
نقش زینهار کرد و نیز یک قدرش از دل سنگ این صحنه نبات های رنگارنگ بر آورده ای نمودند گاه  
از اوراق گلستان این بیت مکرار میگردند بیت بلبل برکش تیغ خوانیت که سرخاری پیشین نیست  
و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده می نمودند گاه سازد برک کلام کب از باد صبا  
که نهد بر پای باد از آب صافی سپسند از خط مسلسل که خانه قدرت بر روی صفح آب میکشد خوف و فخر  
ما فیها من الیون میخوانند و از لوح زمردی سپیده که بر قوم قلم فطرت منعش می شده آید و جلالت  
فیها جات مطالعه میگردند و در آشنای این حال نظر میا یون فال بر درختی افتاد از برگ ریخته  
چون شاخ خوان دیده سبزه نوا و از غایت کمکی چون پیران بر جامانده بی نشو و نما دره  
و سقان در تعلق و فصل اعضای او میروی شده و آره تبار روزگار به پا کردن بود و تار او دل  
طبع تیز کرده بیت شاید با غنست درخت جوان پر جوشد بر کنهش باغبان میان آن درخت چون  
چون دل درویشان عارف از کدورت تهی گشته و خیل زنبور عسل جت و سیده معاش پناه بان قلعه آورده  
شاه چون غوغای زنبوران بدید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حواله  
این درخت سبب چیست و آمد شد این این مکرر بندگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست  
ازین آمد شدن مقصودشان چیست درین محراب که معبودشان کیت بخشه رای زبان بر کشا که ای  
شهریار کما کار اینها کردی اند بسیار منفعت اندک مفرت حکم لطافت و لطافت که لازم ذات ایشانست شرف الهام  
الهی که نکته و اوجی رنگ الی النحل بیان آن میکند دریافته اند و تغنیض عنایت پادشاهی فرمان آن اتحد و بمن  
الجمال پوتار اگر بسته ایشان را پادشاهیست که او را یعسوب خوانند بجمله ازینها بزرگ تراست و مجموع ایشان  
بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مرتع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته



وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاووش و نایب بر کار کرده کیست ملازمان  
 او تا بحدیست که هر یک برای خود از موم خانه های مسدس سازند بروی که اضلاع آزار بیج  
 تفاوت نباشد و مهندسان کامل بے پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن ننهند ساخت  
 و چون خانه تمام شود بکلم سلطان از انجا بیرون آیند و امیر کل زبان حال از ایشان عهده  
 فرایستند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت را ببلوث نجاست نیالایند  
 بنابر وفای عهده جز برباش کل خوش بوی شکوفه پاکیزه نشینند تا آنچه از آن برکهای لطیف  
 تناول نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود  
 و شربت بیرون آید که در دار و خانه حکمت صفت فیہ شفاء للناپس در شان او راست باشد  
 و چون بخانه معاودت نمایند در بان ایشان زابہ بوبند اگر بجهان عهده خود یعنی از آنچه حکم  
 طهارت نداشته احترام کرده اند اجازت است که بجزه مسدس خود در آیند و اگر عیاذ بالله از  
 مضمون این پت کپت دست و فادر مکر عهده کن • تانشوی عهده شکن جبه کن • تجا و ز نموده باشند  
 و از ایشان رای که موجب نفرت و کرامیت باشد دریابند فی الحال ایشان را دو نیم کنند و اگر در آن  
 تغافل و رزیده ایشان را راه دهند پادشاه رای که بیه اشتیاق کند بذات خود متفحص این  
 حال شده آن زنبور بخت بر کشته را بسا است که حاضر کنند و اول بقل در بان فرمان دهد بعد  
 از آن آن زنبور بے ادب را بکشند تا دیگر از جنس ایشان این حرکت نکنند و اگر فرضا پیکانه  
 از زنبور خانه دیگر بمنزل ایشان در آید در بان او را منع کنند و اگر ممنوع نشود او را بقتل آورند  
 و در اخبار آمده است که جمشید جهان دار آیین دربان و پاسبان و تعیین حاجب و نواب و تیب  
 تحت مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبہ کمال رسید همایون فال چون این سخن شنید طبع  
 لطیفش را مشاهده اساس ایشان پدید آمد برخواست و به پای درخت آمد و زمایه تیغ درگاه  
 و بارگاه و دستور آمد شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان آتشی را میان  
 و پلیمان و ابر بر مرکب سوانشسته عذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده بیچ یک را با سود و وزیران

میل

دیگری

دیگری کاری نه و مسجکدام به نسبت انبای جنس خود در مقام ایذا و آزار نیست  
 خوشتر و از آن کوتاه دست • بزرگان خورد و بلندان پست • گفت ای خسته رای عجب که  
 با وجود نشانه سببیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه  
 بیش جز خوش نموند و با وجود سببیت که در میان ایشان تقبیح است بغیر بطف و ملائمت  
 نغایند و ما در میان آدمیان بغیر این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنوع خود را متفرد  
 می سازند و میخواهند بنا و بنیاد بقای همچون خودی را بر اندازند و در فکر کسر نامرد  
 بر حذر است آدمی از آدمی • وزیر گفت این جانوران که شامی پندیده بر یک طبع آفریده  
 شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم  
 کثیف و نور و ظلمت بهم بر آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان  
 ریخته لاجرم هر یکی را مشرب جدا گانه و مذمبی بی حد پیدا شده قد علم کل اناس مشرب هم  
 هم از عقول ملایک ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمی بدیشان فرستاده اند تا هر  
 کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و تقدم شرف بدرجات و لغد کر مناسب آدمی  
 نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت زدالت بدرکات بل هم فعل  
 محسوس مانند وجه زیاکته است که پت بهره از ملک مست و نصیبی از دیو • ترک دیوی کن و بکن نصیبت ملک  
 و اگر مردمان بواسطه پیروی نفس خاجوی فطر اخلاق ذمیمه شده اند چون حرص و حسد  
 و حق و ظلم و عجب و ریاء و عنوت و خیانت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن پست  
 بی فردی چند ز خود چنبه • عیب پسندیده بر غم منبر • دود شوند از بد ما غی رسند  
 با دشوند از بجرای رسند • شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی و حقیقت حال نفس پستان  
 گفتی صلاح در آن است که هر یک از آدمیان پای عزت در دامن فراغت گشند و در صحبت دیگران  
 بر خود بسته بپوسته بر کیه خویش مشغول گردند باشد که از وسط ضلالت که منشأ ناپسندیده است  
 خلاصی یا بند پست زمین میان به که کناری کیسند • و من شنیده بودم که حضور در وحدت است



و فراغت در غلت و مرا امر و زبیرین شد که صحبت اقلب مردمان از زیر اسیفه زیان کار تراست  
و مخالفت با ایشان از مخاطره جان دادن و شوارتر و آنکه بعضی از حکام مدتها می ستادی در کج  
غاری یا تنگ جاسی روز کار گذرانیده اند ایشان برین معنی بوده اند **مستوفی** قریب بیکرید سر کو عاقبت  
زانکه در خلوت صفای دلست **•** ظلمت چه به که ظلمت های خلق **•** می کریز عاقل از غوغای خلق  
بلکه در ایشان کامل صافه دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال کجا بدیکری پرداخت **پیت**  
غلتی خواهم که دور چرخ اگر چون کرد باد **•** خاکدان در سر را پر دنیا بد کرد من **•** نجسته رای فرمود آنچه بر زبان  
الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صوابست چه صحبت سبب پر اکندگی  
خاطر و غلت موجب جمعیت باطن و طاهر است چنانچه فرموده اند **رباعی** دانی که شب و روز که مجموع بود  
آن گوشه نشینی که بجمع زود **•** در غنچه دل نازک کل باشد جمع **•** چون رفت در انجمن را گزیده شود **•** فاما بعضی  
از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح مصاحب و قرین صحبت را بر خلوة تفصیل داده اند و گفته اند  
که صحبت با منشی نیکو به اراده است و وقتی که رفیق شفیق پیدا نشود وحدت به از صحبت **پیت**  
خلوت از اغیار باید زیار **•** پوستین بر دی آمد نه بهار **•** و سیف نفس الامر صحبت سبب اکتاب  
فضایل و رابط اجتماع در سک اعالی و افاضل **پیت** دست طلب از دامن صحبت مکمل تنها منشی که  
چند دیوانگی است و از فحوا حدیث لا ربنا نیت فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع  
غلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بصاحب ابنا ی جنس پرداختن چگونه  
میتواند که فرمان قدرت قاهره الهی جماعت آدمی را عرضه احتیاج ساخته و سر یک از ایشان را  
محتاج دیگری گردانیده بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماع اند که سعی  
بمدن است و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد هر یک که را چه بقای  
شخص و نوع این طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر مثلاً کسی که بخود ترتیب غذا و لباس مسکن  
بایستی کرد اولاً ادوات تجاری و مدادی که جز بدان تهیه آلات زرع و جهاد و آنچه بدان متغیر است  
میتواند بدست بایست آورد و بقا اولی غذا درین مدت و فاکمردی و بعد از تهیه این اسباب

اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن آن قادر نبودی که مجموع آن  
اشغال بی باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک بمهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام  
نمایند و آنچه زیاده باشد بدیکری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا نهایت  
مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و این مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند  
و معاونت بی اجتماع محالست پس شهادت مستحق مجموع از قبیل محالات باشد و گویا که سبب اجتماعه رحمة  
اشارت بدین معنی است **پیت** بکیر دامن جمعیت و کاری ساز **•** که میباید کار میسر نشد به شهادی **•** پادشاه  
گفت آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و تقاوه دانش است لیکن بخاطر میسر که بعد از آنکه ایشان محتاجند  
باجتماعی سراینده اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی قوی تر باشند بجهت  
وزر ایشان زیاده بود و برخی دیگر مال و جاه از یکدیگر در پیش باشند داعیه تعجب و ستم از نهاد ایشان  
سر برزند و سراینه متعجب جان خواهد که اغلب مردمان را در قید خدمت خود گشود و حریص را طمع آن  
پدید آید که اکثر حاصلات مردم را بخود تصرف در آورد و این صورتهای موجب نزاع باشد و نزاع  
آخر بقضا و کشید **پیت** نزاع انجمن آتشی بر فروزند **•** که از باب آن سرجه باشد بسوزد **•** وزیر گفت  
ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیر معطر شده است که هر یک از این قانع شده دست  
تصرف از حقوق دیگران کوتاه است و این تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالتست  
که عبارت ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که حکم خیر الامور و استقامت اشغال اطراف برزوا  
ظاهر است چنانکه گفته اند **پیت** میان طرفین از صفات چندا نیست **•** تفاوتست که از آفتاب تابشها  
پس اعتبار وسط راست در جمیع امور **•** بدان دلیل که خیر الامور و استقامت **•** شاه فرمود که آن اوسط  
را که به سبب شناختن آن روشا به اعتدال صورت بندد از بی معلوم توان کرد و وزیر گفت تعیین کنند  
آن مردی کامل مکمل است مویید من عبدالله که فرستاده حضرت است بخلق و حکما و ائمه و ناموس که خواهند  
و علماء دین و ائمه و رسول و سپه کویند و سراینه امر و نهی او متعلق **•** الح معاد و معاش آدمیان  
خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است غنیمت دار الملک آخت فرماید جهت



انظام قواعدین مبین وی از حاکم ضابط چاره خواهد بود چه پیشتر خلائق از مصالح خود غافلند  
و متابعت طبع و نفس برایشان غالبست پس با بهره در میان ایشان حاکمی قاصر لازم باشد که قواعد  
امروسیه پیغمبر را که عبارت از شریعت است محافظ نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم از فرق  
ملت با فساد دولت سرازیر گردد و هم از لباس ملک بطراز اغراض مطرب باشد که **الملك والدین تو امان**  
**نظم** زود خود شاهی و پیغمبری • چون دو یکین اند و یک اکثریتی • و هم درین معنی گفته اند • هم ملک شریع سر بلند می  
هم شریع رنگ ارجمندی دارد • همایون فال فرمود که حال این حاکم قاصر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه وسلم  
وجود او در میان مردم ضرورت است بچون می باید و صفت او در ضبط ملک و ملت بر کجونی می شاید  
خجسته رای گفت می باید که حاکم دانا بود و بقواعد سیاست و وقایع عدالت که اگر نه چنین باشد  
ملک در صد در والت و دولت در شرف انتقال **بیت** مملکت از عدل شو پدیدار • کار تو از عدل تو گیرد قرار  
و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست  
در زید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب نمود چه از طار زمان عبته  
سلطنت جمعی باشند که خاصه مکر نیکو خواسه سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیک نامی و نبی  
و نجات عقبی پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب از ایشان برای جرم منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق  
طاعت مرعی دارند **بیت** لاف زنان کن تو غریزی شوند • جهد کمان کن تو بجیزی شوند • و چون در  
معات ایشان بر طمع است لیکن که کیست شخصی که از عهده آن سپردن نیاید در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فواید  
ایشان از طاعت سلطان زیادت از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان  
پدید آید انواع جملها بر آنکی سینه صورتهای غیر واقع بعوض رسانند و اگر پادشاه از حیل احتیاط عاقل  
باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصفا نموده به تنقض حالات و تحقیق آن القات نماید انواع ضرر  
و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و افساد بر آن مرتب گردد و پست منته کوشش بر قول صاحب  
که از کیست در سینه دارد مرض • بهم برزند در دمی عالی • پریشان کند عالمی در دمی • اما پادشاه  
پدار دل سوشند بغور معات رسد و بخود تقییتش کلیات و جریات نمود فروغ راپستی را از

تیرگی

تیرگی دروغ اختیار کند هم در سینه اسایس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت  
نجات و رفعت درجات برسد **بیت** سر که درین خانه شبی داد کرد • خانه فدای خود ای خود آباد کرد  
داد کردی شته طه اندازیت • دولت باقی ز کم آزاریت • و سر پادشاه آگاه که مدار کار خود  
بر حکمت نهاده مواعطه حکما را دستور العمل خود ساخته هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل  
و شادمان و جانچه رای اعظم و ابشیم سندی که اسایس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم گویای  
بر معن نهاده و تحقیق آنچه شاه با زبک آید نموده لاجرم مدسیت در کار مرانی روزگار گذرانید چون  
از منزل فایه بسرای باقی نقل نمود سنوز نام نیک و ذکر جمیل او بر صفحه روزگار باقیست **نظم**  
سر چند فکر میکنم از نرجه در جهان • نام نکوست حاصل ایم آدمی • همایون فال چون نام و ابشیم شنید  
چون عجب تازه که سنگام سحر از حرکت سیم صبا به تبسم لب نازک کشاید در جن فرج و نشاط شکفته و خندان  
کردید و فرمود که خجسته رای مدتی مدید است که سودای رای و بر من در سویدای دل من نمکن  
و خیالات مقالات ایشان در خلوت خانه ضمیمه جای کیسره عمریت که سوای سوزن تو  
جند آنکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان را از سر کس استفسار نمودم حصه ازین قصه  
بدست نیاید و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد **بیت** باسیجک نشانی زان دستانم  
یا من خبر ندارم یا دستان ندارد • و من پوسته کوش کشاده بودم تمام ایشان از زبان که شمع  
افند و همواره دیده بر تصد بر شارب اشطار داشتم آجال این حال از کجاری می باید **بیت**  
کوش بر آواز دارم مرده زان کجاست • دیده بر راست یارب پر تو دیدار کو • و چون دانستم که  
وزیر از حال ایشان با خبرست شکر آتی بجای آوردم و میکیم **بیت** آخو دلم آرزوی خویشتم رسید  
و آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید • امیدوار که هر چند زود تر مرا از سخنان رای و بر من  
بره مند کرد این ترا گفتن این سخنان فایده ادای حقوق نعمت ما حاصل است و از ما بابت شمع  
آن مواعطه انواع فواید بر رعیت و اصل و سخنی که بواسطه گفتن آن شکر نعمت بود اگر در بیک  
شنیدنش فایده تمام بخاض و عوام رسد بغایت مبارک خواهد بود **بیت** زبان خود مندروشن دان



کید در کج حکمت بود در کج بکشی و نقدی ببار که او را عیار نصیحت بود نصیحت بران و جو کو با ملک  
 که در وی صلاح رعیت بود **آغاز داستان و ابدیم و بید بای مندی** وزیر روشن ضمیر راست تدبیر  
 زبان بیان بر کشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و کث . ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکند  
 اختران در آسمان از طلعت نیک اختری . من از طوطیان شکر استان سخن وری و از بلبلان خوش بیان  
 بوستان منبر پروری شنیده ام که در یکی از معظیات سواد سند که خال چهره محاکست پادشاهی  
 پیدار بخت فیروز و زور برای جهان آرای رعیت نواز و مظالم سوز تحت شاسی بر یور عدل  
 نامتناسی او جمال یافته و سریر شهنشاهی برینیت او امر و نوامی او آرایش گرفته زنگ  
 ظلم و پیدار از صفی جهان زدوده و جهره عدالت در آینه احسان بکافه جهانیان نموده بیت  
 بنور عدل اطراف جهان ز کرده نورانی . بی از عدل روشن کرد آیین جهانی . و این پادشاه را زای  
 و ابدیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی که حلقه کند  
 سمت جز در کلمه قصیده افکندی و از روی استغناء نظر بمعالی امور و عظیم مهمات کمردی  
 و سزار قلاده فیل زبانی در لشکر او بود و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز  
 حساب نیامدی خاین موفور داشت و مالک معمور **مسح** آنچه شایان همه دارند تو شهادتی  
 و باین همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بخود قصه سر یک ازداد خوانان پرسیدی  
 دست رعایت رعیت مدار . کار رعیت بر رعایت بسیار . و چون اطراف ملک خود را بسیا  
 مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک جوی پیداد پر داخته پیوسته بخواست  
 خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعده برداشتی در مجلس او همواره مذا  
 حکمت شعار و حکای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بطلایف کمالات و تعریف محام  
 صعات ببار استندی روزی بر سغد غت نشسته بود و جشنی پادشاهانه پارسه پست  
 بآیین بزمکاسیه ساز کرده . در شادی و راحت باز کرده . بعد از التذاذ بنغمات مطربان  
 داستان سرای خوش نوامیل داستان حکمت نمود و پس از تماشای رخسار مهر و میان زمین

رغبت مشاهد و جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و مذما تفصیل بحسن اوصاف  
 و احاسن اخلاق مستفنا نموده گوش موش را بجواسر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار  
 بود زینت بخشید **مسح** سخن درست و تعلق بکوشش نه دارد . پس هر یک از ایشان صفاتی از صفات  
 حمیده و خصلتی از خصال پسندید را تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم جولان  
 در آمد همه حکما متفق شدند که جواد اشرف اخلاق و اکمل اوصافست و لهذا از معلم اول نقل  
 کرده اند که فاضل ترین صفاتی از صفات باری آنست که او را جواد گویند جود او در جمله موجودات  
 بریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله و سلامه علیه  
 فرموده که جود نهال نیست در جن حنت رسته و بر کنار جو بیار کوثر نشو و نمایا که استغفار بخیر  
 مایه توفیق کرم کرد نیست چنانچه یقین ترک درم کردنت . کج رو از که تو پرسی نشان . نیست بجز آنکه بخیر  
 رای را بعد ازین سیده عرق کرم طبع در حرکت آمد و بفرمود تا در کج کرانایه کشاوند و صلا  
 کرم بخاص و عام در دادند غیب و شهری را بنصیبی تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را  
 بعطای عظیم از انبای جنس مستفی ساختند بپخته بگوشش شد روان قطره باران جود . پشت خطا احتیاج از درق کرد  
 همه روز چون آفتاب تابان بخشیدی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بودی تا دوشی کیسین  
 زیرین جناح آفتاب غم آشیانه مغرب کردی و غاب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف بگری  
**مسح** و ز جود در پرده پوشید زار . راز برون داد شب پرده ساز . صوفی خورشید بخلوشت  
 کرد فلک صوفی پر دین بدست . پادشاه سر فراغت بر بالین آسایش نهاد و خیال خواب بر پیشگاه عرصه  
 دماغ پیستولی شد نقش بند خیال جان بوی نمود که پیری نورانی سیمای صلاح در چین او پیدا و علما  
 کرامت در نامه او هویدا پامد و بر رای سلام کرد و گفت امروز کجی در راه خدای تعالی نفقه  
 کردی و مبلغی کرانایه از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصبح پای غنیمت در رکاب  
 دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنه توجه غای که کجی پیکرانه و خوانه را بیکانه حواله تست و بیانش  
 این کجینه پای برفق فقدان خواست نهاد و سر مغاوت از شهر برین خواستی گذرانید رای چون



این بشارت شنید از خواب در آمد و بخیال کج و مرده پیر سخن منبسط شده شرط طهارت  
بجای آورد و قاعده عبادتیه که داشت بتجدید آن قیام نمود تا زمانی که بجز قدرت در دست  
افت بکشد و دست زرافشان آفتاب جوامر کوکب را از مخزن ملک ببرد امن شعاع کشید  
پست بامدادان که صبح سیم اندود از در کج قفل زر بکشد شاه فرمود تا مرکب ره و ارباب  
رفتار را بریزین زرو و لکام مرصع بیا را بپسند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب  
مشرق نهاد پست دولت و اقبال را با وی رکاب اندر رکاب نصرت و تاید را با وی غمان اندر غمان  
و چون از حد و آباد این بصره حواپرون آمد از طرف نظری میکنند و از مقصود خبری  
می جست در اشای این حال نظرش بر کوی افتاد چون بخت کریمان صاحب دل سپر بلند  
و چون دولت پادشاهان عادل پای بر جاد دامن آن کوه غاری تارکین نمودار شد  
و مردی روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار رسته پست  
با خبر وی خبر از مرجهست سوخته و ساحه بامر کهست چون نظر پادشاه بران عیار  
آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بجلالت او متعلق شد پیر از صفحه ضمیر پیر  
نقش مراد شاه بر خوانده زبان بگشاد کای تراسلطت عالم جان اده غلای منزلت دل دیده فرود ای  
شاه اگر چه کلبه آخران در دمنان با قصر زرا اند و محقر نماید و کج زاویه محنت زدگان در برابر  
ایوان کوهر لکا بر هیچ بر نیاید فاما صبح رسمیت قدیم و عادت محمودست که پادشاهان  
نظر رحمت شامل حال افراد داشته کوشه نشینا را بدم و قدم نواخته اند و آزار از تهمه کمال اخلاق  
و اوصاف بزرگان شناخته پست نظر کردن بدرویش بزرگی را بنویسد سلیمان با همه شمت نظر بود بپوش  
و آبشیم سخن درویش را بجل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و با تفسس مبارکش استینا پس  
حاصل کرده استمداد صمت نمود نظم صمت درویش جوهره شود خواجه زاپس را دل اگر شود  
سر که یعنی خبری یافتند از دل صافی نظری یافت و بعد از آنکه سلطان غنیمت فرق  
نمود درویش زبان عذر بکشد پست کرد دست من که انبیا یزد همایه چون تو پادشاه

اما برسم ما حاضر تحفه دارم که از پدربن میراث رسیده بذل شاه می سازم و آن کج نامه است  
مضمونش آنکه در گوشه این غار کجی کرانت و درو نقود و جوامر سب کران و چون من کج  
خسندی القاعه که لایقی دست یافته ام بطلب آن پیر داختم و جهت سود و زیان روزگار  
هم از کج قناعت که در بازار تو کل نقدی از ان رایج تر نیست سرمایه فراغت ساخته ام پست  
کسی که روی تو کل ندید هیچ ندید کسی غناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسر و کشور کشای پرتو  
الغاف بر آن افکند بفرماید تا طار زمان صبت و جوی نمایند و حاصل آنرا بخانه عامه برند  
و بمصریفی که باید و شاید صرف نمایند دور نیست و آبشیم بعد از استماع این سخن و آنچه شنیده  
با درویش در میان نهاد و از پسر این کار یار غار را آکاسیت داد درویش فرمود اگر چنین  
مخفقر زده صمت عالی سلطان واقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده بشرف قبول ارزانی  
باید داشت صمراع کج آید ز غیب بی عیب است رای امر کرد تا جمعی بجا و اطراف و جوامر  
غار مشغول شدند و اندک فرصتی را بکج راه بردند و تمام مخزونات رابطه نمایان در آوردند  
بسی زیور از کونش هاوار بسی خاتم و یاره و کوشوار بسی درج و صندوق با قفل زر  
پیر از لعل و یاقوت و درو کهر ز زرینه آلات و پشمین طرف زمر کونه تحفه ای شکر  
شاه بفرمود تا قفل از پسر صندوق و درج بر داشتند و نفایس جوامر و تحفه را می پدید نمود  
در میان همه صندوق و صمعی دید اطراف و جوانب آن به بند های حکم بسته و قفل از فولاد زر  
بران زده و استحکام آن قفل بر تبه بود که دندان هیچ کلید که او نکشود و ذسن هیچ طلال  
مشکلات بجل عقده او راه نبردی جدا که تعض نمودند از کلید او خبری و از گشادن او اثری  
بطور ز رسید رای را رغبتی عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بلاحظه آنج در صندوق  
تواند بود پدید آمد با خود گفت که نفیس ترین جوهری اینست که درین صندوق نهاده اند و الا  
این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا قفل را بشکند و سر صندوق را گشاید  
از آنجا در جی پروان آمد چون برج آسمان بجوامر مزین و در درون آن درج حقه چون ماه تمام



در غایت صفا تقصیر کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پاره  
حیرت انگیز دید خطی چند بزبان سریانی بران نوشته داشتیم متعجب شدیم که این چه چیز تواند بود  
بعضی گفتند نام صاحب این کتبت و جمعی بران حمل کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ کتب  
نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باب با طاب انجا مید شاه بفرمود که تا این  
خط خوانده نشود این شبهه مرتفع نشود و هیچ یک از حاضران بر قاعده آن خط و قوفی نداشتند  
بضرورت در طلب کسی که مقصود از و حصول سد ثبات از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط  
عبری مهارت تمام داشت خبر یافتند و حکیم عایلی اندک زمانی را بپایه سریر عایلی حاضر کردند  
داشتیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم عرض از تصدیق این است که مضمون این مکتوب عبارت  
روشن بیان فرماید و حقیقت حال این مسطور از روی واقع و راستی باز غایب مصرع  
باشد که ازین خط شوم حرف مرادی حکیم آن خط را بست و کلمات آنرا حرف بنظر استیفاء آورد  
و بعد از تأمل بسیار فرمود که این مکتوب است مشتمل بر انواع فواید و کتب نامه محقق همین تواند بود  
محصل سخن اینست که این کتب را من که موشنگ پادشاهم و دیعت نهاده ام برای رای اعظم پادشاه  
بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته ام که اینچنین نصیب وی خواهد بود  
وصیت نامه در میان زرو و جوهر تعبیه کردم تا چون این کتب بردارد و این وصایا مطالعه کند  
با خود اندیشه نماید که بزرگو که مر فریفته شدن کار عاقلانست چه این متاعیت عاریست  
که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با بسیج راه و فایده نخواهد برد و بدین  
دولت کیتی که تمنا کند با که و فکر که با کند مغرور نیست درین استخوان بوی امان نیست درین  
اتاین وصیت نامه دستور العلیت که پادشاه از آن کزیری نیست پس آن پادشاه عاقل  
دولت یار که بدین وصیتها کار کند و بداند که سرسلطانی که باشد تا این چهارده قاعده را که بیان  
میکنم منظور نظر اعتبار سازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او  
استحکام نخواهد یافت و وصیت او آنکه هر کس از ملازمان را که به تقرب خود سرفراز می

سخن دیگری در باب شکست او بفر قبول نباید رسانید که مرکز نزدیک پادشاه مقرب شد بر این  
جمعی برو چند بر بند و چون اساس عنایت سلطان در باره او حکم پیشند بلطف الحیل در نقص  
و هدم او کوششند و از روی دولتشوایست و نصیحت در آمده سخنان رنگین فریبنده گویند  
تا وقتی که مراجع پادشاه برو متغیر گردد و در ضمن آن مقصود ایشان بحصول پیوند دست  
مشو سخن بر کس و بشنو سخن من کار باب عرض راست بهر باب نخبنا و وصیت دوم آنکه ساعی و تمام را  
در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگ جویند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون  
این صفت از کسی مشاهده کنند هر چند زود تر آتش سعایت او را آب شمشیر سیاست فرو نشاند  
تا و د آن عرصه عالم را تیره سازد و دست آتش را که سوخت خلقی از آن جز بکشتن علاج نتوان کرد  
و وصیت سیم آنکه با امر او و زرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکو خوئی مری دارد  
که با اتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجت کارهای کلی حاصل توان کرد و مصرع  
آری با اتفاق جهان می توان گرفت و وصیت چهارم بتلطف دشمن و چالپوسی او مغرور نگردد و هر چند  
تملق پیش کند و تضرع پیش آرد از روی جرم بروی اعتماد ننماید که از دشمن هیچ روی دوستیاید  
پشت از دشمن دوست رو بر پر سیز چون میز خشت آتش تیز کارش بدل جو بر نیاید  
خوش خوش در حیل بر کشاید و وصیت پنجم آنکه چون کو سر مراد چنگ آید در محافظت آن تا و ن نماید و آنرا  
بغفلت ضلوع نگرداند که در تدارک صورت نه بندد و چندانکه پیشانی خورد سود ندارد و دست  
نیاید بکف تیر حبه ز پشت و کر چه بدندان کزی پشت دست و وصیت ششم آنکه در کار با غفلت  
و شتاب زدگی نماید بلکه جانب تأمل و تدبیر را که مضررت تعجیل بسیار است و منفعت سکون و صبر بسیار  
پشت مکن در رمهی که داری شتاب ز راه تاسی نه عنان بر متاب که ناکرده راجی توان کرد زود  
جوشد کرده آنکه مذمت چه سود و وصیت هفتم آنکه هیچ وجه عنان نه پیر از دست نگذارد که اگر جمعی دشمنان  
بقتصدوی متفق گردند و صلاح در آن بینند که با سیک از ایشان ملاطفه باید ورزید که بسبب آن خلاصی  
ازان ورطه مقصود است سیفی الحال بدان اقدام نماید بکمال محبت مدعیه بنای فریب ایشان را به تبرک







دارالملک شده سبب سلطنت را بشکوه شایسته فرین گردانید و شب همه شب در اندیشه آن بود  
که بجانب سرانذیب غنیمت غایب شاید که مقصود با تمام پیوند و مطلوب سرانجام پذیرد و بر  
تفصیل و مایه و قوف تمام حاصل کرده آنرا عده ملکیت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری  
سازد و روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت زما سینه از کوشه کوه سرانذیب روی نمود  
و چرخ الماس کوه خروید و لعل بیکانی را بر اطراف جهان نیت خورشید زرافشانی خود پیدا کرد  
درهای شب افزو ز کواکب کم شد • دایم بگویم بفرمود تا از مقربان حضرت دوتن را که در صدق مشا  
شارایه و در حسن تدبیر و مهارت مدار علیه بودند به پای کسری اعلی حاضر گردانیدند و بعد از  
اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر ترا  
در ضمیر من جای گیر شده و داعیه غنیمت و توجه بدان جانب غان اختیار از قبضه اقدار پیرون  
برده شما درین چه صلاح می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجهی بینید و من مدققت که عقد  
مشکلات خود بهر انکشت تدبیر شما کشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی برای صواب نای  
شما نهاده ام امروز مرا آنچه مصلحت شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آنرا  
ملاحظه نموده سر تدبیر که رقم اتفاق باید آنرا اصل الباب عمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید  
که بی تدبیر کاری بر نیاید • و زرا گفتند که جواب این سخن بدیهه گفتن نشاید و در عنایت سلاطین  
و مهمات ایشان تأملی بسزا باید که سخن نا اندیشیده چون زرا بنسخه دست می رسید سخن را پندیش و اندکی  
ما امروز و امشب اندیشه کنیم و نقد سرکاری را بر محک امتحان زنیم آنچه از تحکیمات ما تمام عیار افتد  
فردا بشتر عرض رسانیم دایم بگویم بدین معنی رخداد و روز دیگر با مداد بیکاه و زرا بحضرت پادشاه  
خاضر شدند و سر یک بمقامی که معترف داشتند قرار گرفته کوشش موش با جماع فرمان سپاهینه  
کشادند و بعد از اجازت سخن و تیر مهر برانوی ادب درآمد و و طایف دعا و ثنا بجای آورد  
و فرمود که ای جهانگیر جوان بخت که از روز ازل • سلطنت تا باید بر تو مقرر شده است  
بنده جهان بخاطر رسیده که اگر چه درین سفر اندک فایده متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار

می باید

می باید کرد و از راحت و فراغت و لذت بکلی بر طرف شدن دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد  
و بر ضمیر منیر پادشاه عالم گیر مخفی نیست که شر السفر قطع من السفر شعله ایست سینه سوز دیر  
دل شکار و الجملاء اعظم البلاء نا و کیست بگردوز مردم دیده از آن بر سر آمده اند که انرا ویه خانه  
قدم پیرون نه نهند و قطرات اشک از آن پایال شده اند که در کوشه کاشانه خود قرار نگیرند  
اندر سفر مشقت و ذل و ملاقت • کرمست خوشدلی و فرح در اقامت • مرد عاقل باید که راحت را  
بخت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیم از کف نهد و باختیار عزا اقامت را بذل غمت نکند  
تا بوی آن رسد که بان کبوتر رسید ملک فرمود که آن چگونه بوده **حکایت** وزیر گفت شنودم  
که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه نیم آواز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان  
گردی و نه از سخت روزگار بر دل ایشان دردی باب و دانه قناعت کرده و چون درویشان  
کوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و سر دو شام و صبح  
باتفاق یکدیگر نغمات موزون سر میدندی و گاه و بگاه بالحن روح ازای سبجهای کونا کون  
ترتیب گردندی پیت پاد روی بجا کج غنیمت داریم • بعشقش از نیمه عالم فراغت داریم • روزگار  
بر موافقت این دو یار ننگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بران دو مخدم فرزانه کار کرد **پیت**  
فلک را غیر ازین خود نیست کاری که گرداند جدایاری زیاری • بازنده را آرزوی سفر پدید آمده  
یا خود را گفت مائاکی درین کاشانه بمسر بریم و در آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی نیست  
که دو سپه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیر وافی الارض را کار بندم  
که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارت بی شمار بدست می آید و بزرگان گفته اند السفر  
وسيلة الطفر و شمشیر از غلاف پیرون نیاید در معرکه مردان پسر رخ روی نکرد و وقتم تا  
در طریق سیر از سر قدم نسا زد عبارات زیبار صفت وجود ظهور نیابد آسمان که پوسته دگر  
است از همه بالا تراست و زمین که همواره در سکونت پایال و کد کوب سر عالی و دو نیت  
پیت بزم خاک و بگردون نگاه باید کرد که این کجی سزارام و آن کجی سفره سفر غریب مردست و آتانه باه



سفر خوانه مردست و او پستاد منر • درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای • نه جور از کشیدی و نه بجای تر  
نوازنده گفت ای یار همدم تو مشتت سفر نمکشیده و محنت غبت ندیده الغریبه که به تکبوش تو  
رسیده و تنه باد الفقه حرقه برکشش دل تونه وزیره غبت ابریت که از و جرباران طلت  
نبارد و سفر در خفیت که حسنه بار دل باریا ورد پیت خانه شام غریبان غریب بچاره  
نشسته بر سر راسی دلی بصد پاره • نوازنده گفت که اگر جرج غبت جان فرست اما تفریح بلدان  
و مشایده غریب جهان راحت افراست و باز چون طبیعت بکلفت سفر خو گرفت زیاده از آن  
مستالم نمی شود و نفیس بسبب مشغولیه باغچه های ولایات از مشتت راه چندان تاثر نمی یابد  
پیت در غبت اگر جفا پست چه غم • نیز خار کل مراد روید سر دم • نوازنده گفت ای رفیق  
موافق تفریح اطراف عالم و تماشای ریاض ارم بایران همدم و دوستان محرم خوش آید  
و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که درد او بدان تماشاچه مقدار در میان  
پذیرد و رنج او را از آن جمایه شفا پدید آید و من دایم که در دفسراق یاران و رنج بچران دو  
دیدن از دوزخ نشانی پشته و آن صعب ترین همه در دهاست و سخت ترین همه رنج پیت  
فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ • معاذ الله غلط گفتم که دوزخ زو نشان باشد • حال آنکه الله  
که گوشه و گوشه هست پانی فراغت در دامن قناعت نفس کرپان هموس بدست سوا بازده پیت  
بکیر دامن جمعیتی و فارغ باش • که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد • نوازنده گفت ای مونس روزگار  
دیگر سخن بجز وفراق کوی که یار انگسار در عالم نیست و مگر از یاری بیرون چون بدیگری پیوند غم نیست  
اگر انجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی خود را بصحبت و لذت دیگر رسانم و این خود شنیده  
که گفته اند پیت هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار • که برو بجز فراغت و آدمی بسیار • توقع دارم  
که دیگر دفتر مشتت سفر بر من بخوابد که شعله محبت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طبع  
سایه پرومکب امید در خانه مراد نماز مصرع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی • نوازنده گفت ای یار  
غریب زمانه که دل از صحبت یاران بر می توایستی داشت و رشته مرا فقت دیرینه را قطع

مشاهده

کرده

کرده با حریفان مجدد پیوند می توایستی ساخت و از مضمون سخن حکیم که گفته که پیت  
یار کهن را هیچ رومده از دست • بهر حریفان نو که نیک نباشد • بجای و زنی توایستی نمود  
سخن مراد تو چه اثر خواهد بود اما پیت بسی کلام دل دشمنان بود و آکپس • که نشود سخن دوستان نیک اندیش  
سخن را بر انجا قطع نموده یکدگر را وداع کردند و باز نده دل از صحبت نوازنده برگزیده به پرواز  
در آمد • چنانچه مرغ مقید برون برد ز قفس • بر غصه صادق و میلی تمام فزای هوا  
پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفریح می نمود ناگاه در دامن کوی  
که در بلندی باشد فک اعظم لاف براری زدی و از عظمت تمام کره زمین را در زیر دامن  
خود توده خاک شمردی مرغاری دید سوا و دینار نک او از روضه میفود لکشی تر و نسیم  
شمال غالیه پیش از نافه مشک تازی عطرسای تر پیت صد سوزان کل شکفته درو  
سبز پیدار و آب خفته درو • سرکلی کونه کونه از رسیک • بوی سرکل رسیده فرسپیک  
بازنده را آن منزل خوش آمد و ساحت دلکشی پسند افتاد و چون آخر روز بود هم انجا بار  
سفر کشاد سوز از رنج راه نیا سوده و دمی راحت و آسایش زده که ناگاه فراش بکس  
باد سایه بان ابر در فضای هوا بر افراخت و جهان آرمیده را بجز گوش و رعد دل آشوب  
و نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یک جانب بگر لاله  
داع دار می ساخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده زکس پیدار بر هدف زمین می دخت  
پیت سینه کوه انسان برق میشد چاک چاک • در خدای رعد می لرزید بر خود جرم خاک • بازنده را  
در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن کرد و نبود و گوشه که از حدت زهریر محفوظ ماند  
میسرخنی شد گامی در زیر شانی پنهان شدی و زمانه برک درختی را پناه ساختی مر ساعت  
آسیب ژاله و باران پشتری شد و مر خط نهیب صاعقه و برق زیاده ترمی کشت پیت  
شب تاریک و سول رعد و باران بدین شدی • کجا پروای ما دارند سرستان مخملها • القه شبی هزار  
غصه بروز آورد و بنا کام بدان بلای پهن کام صبر میکرد مردم از گوشه آشیانه و مصاحبت یاران



براندشیدی و آسیر سر د بصد حسرت و در و از جگر سوخته بر کشیدی و این پات کشتی پست  
 کرد انستی گرفت تو. انجین صعب باشد و دلسوز. از تو دوری بستی بکدم. و ز تو غایب نبود می یگر و ز  
 اما چون طلیعه تابشیر صبح اثر کرد هماندم رتم طلعت سحاب از صفح روزگار محو و گشت و از تاب آفتاب  
 علامات عرصه زمین و ساحت زمان روشنایی گرفت پست خجور بر کشید از سوی خاور آفتاب  
 ساخت روشن ربع سکوز از یور آفتاب. بازنده بنبر و از آمد متردد که بسوی خانه باز کرد و دیاجون  
 غریبی نموده سیف الجله دوسه روزی در اطراف عالم طوسی فغاید در اثنای این حال شامین نیز  
 بال سخت چنگال که در کفن صید از شعاع آفتاب بزمین رود تر رسیدی و در وقت طیران بجای  
 بالا از نور بصر فلک تر پیوستی پست کهی حمله چون برق آتش فشان. کهی سیر چون باد آتش نشان  
 قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چشم بر شامین افتاده دلش طپیدن گرفت و سر قوتی و حو کتی  
 که در اعضای او اجزای او بود روی بخیز عدم آورد پست جوشامین بر کبوتر حمله آورد  
 بخز افتادیکه چاره ندارد. بازنده چون باز خود را بسته دام بلا دید از نصیحت یار و فادار  
 براندشید و بر فکر نامقام و خیال ناموجه خود و قوفی تمام یافت سراج نذر کار دو عهد با و نمود  
 که اگر ازین ملکه سلامت پرون آید و از این در ط با ساین خلاص یابد دیگر اندیشه سفر  
 بر خاطر نگذارد و صحت یار عدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصه عدم نشان نمی دهند مغنم  
 شمرده بقیه العمر نام سپهر پست که باره در دامن و صلت بکف آرم. بازنده ام از چنگ منشکس نراند  
 بر برکت آن چسبنت که منظوی بود در مرند جمعیت فتح الباب حاصل شد و درین محل که سر نخ  
 شامین او را در قبضه تصرف آورده از جانب دیگر عقاب کرسنه که سر طایر بر آشیانه فلک  
 از آسب چنگال او این بودی و بوقت کرسنکی حمل و جری را از مرعزار آسمان در بودی پست  
 حمل از پیم او در برج نواند چسب کردن. که بهرام خون شام سر و دوش شام باشد. به بوی طعمه در و از  
 آمده بود چون صورت حال شامین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت که اگر چه کبوتر نواله  
 مختصر و لغفه مختصر است اما سیف الجله بد و ناشتایی می توان کرد و نفیس بی شکیب را اندک

تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شامین در باید قوت سعی که در نهاد شامین  
 ممکن بود با آنکه در کفه عقاب نبود توجه او را و ز سینه نهاد و با او در تر از و نشسته تمام  
 معارضه و مجادله در آمد پست مرغ با مرغ جنگ در پوست. او بعد جلد زان میان بجست  
 چون مرد و یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غیبت شمرده خود را در زیر سنجی فکند و در  
 سوراخی که اگر گنجشک شکاف خواستی که با نجا در آید مسیره نبود و بشی دیگر بادل شک در زیر سنج  
 بسر برد و با مداد که کبوتر پسندید بال صبح از آشیانه پسر پر زدن گرفت و زان شب سیاه فام  
 عنقا صفت از نظر نهان شد پست بغال مهابون جوطا و کسهر. خوامان شد اندر ریاض سپهر  
 بازنده با آنکه از کرسنکی قوت طیران نداشت بهر حال پروبال زدن گرفت ترسان و مراسان  
 چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام می نمود تا گاه کبوتری دید دانه چنبد  
 پیش وی ریخته و سزار شعبده و نیزنگ از آن صورت برانگیخته بازنده لشکر جوع برکشور بدن  
 مستولی شده بود چون جنس خود دید بے آنکه تاملی کند پیش رفت و سنوز دانه چنبد حوصله  
 او رسیده پایش بسته دام بلا گشت و اسیر قید پست دام شیطانست و پنی دانه لذتهای نفس  
 مرغ در احوال و دانه زو در دام افکند. بازنده با آن کبوتر عقاب آغاز کرد که ای برادر  
 ما جنس یکدیگریم و این واقعه به سبب حسیت تو دست داد مرا چرا ازین حال آگاه نکردی  
 و شرط مروت بجای نیار دی تا حذر کردی و بدین گونه در دام نیفتادی کبوتر گفت  
 ازین سخن در گذر که از قدر حد رسود ندارد و با قضا کوشش میباید فایده کند پست  
 چون تیر قهار شست بعد بر جست. مرکز کند ز رو سپهر پرش. بازنده گفت هیچ مینوای  
 که ازین مضیق بلا راه مخلص بمن غاسیه و طوق منته تا قیامت در کردن من افکنی کبوتر گفت  
 ای سلیم دل اگر من جلد داپستی خود را ازین بند مستخلص گردانیدی و برین نوع که مشاهده کردی  
 مظهر دار کفر قاری مرغان نکستی و نیک مانندست حال تو بدان شتر کچ که بعد از رفتن بسیار  
 مانده شد و بزاری و خواشش مادر خود را گفت که ای نامهربان چندان توقف کن که نفسی ست کنم



ویک لحظه از ماندیکه برآسیم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که مهار در دست دیگر است  
 و اگر مرا اینچه اختیار بودی شت خود را از بار و پای ترا از رفتار خاصی دادی پیت  
 شتر بجا در خویش گشت پس از رفتن آخر زمانی بخت بگشت از بدست منستی مهار مذیدی کسم بگشت در قطار  
 بازنده چون نمید شد پسندن آغاز کرد و بجهت غام قصد پرواز کرد و چون سه عشرش استحقاقی  
 داشت رکن دامن که برور ایام فرسوده شده بود کیخته شد و بازنده خلق خود را از حلقه دامن  
 غلبه یافت بزوغ بال بر پرید و روی بوطن نهاد و بشا دی آنکه از چنان بزرگان سبک خاص  
 یافته بود غم کرسکی فراموش کرد و در آشنای طیران بدی ویران رسید و بر کوشه دیواری  
 که متصل بگشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که که با سیه گشت کردی برسم گشت در  
 در حوالی آن دشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود از دل او  
 برآورده از روی دست مهره در گمان کرد و به پوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب  
 گشت اطراف صحرای مرغزار مایل که ناگاه از شعبه فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره بیال  
 آن شکسته حال رسیده از غایت هول و هیبت سرنگون شده خود را بنگ چاهی انداخت  
 که در پای همان دیوار واقع شده بود و آن جایی بود که از غایت ژرفی فلک دولا  
 چون چسبنی بر سر او نمودی و اگر رشته سیاه و سفید شب و روز را بر هم تافتندی بقعر او  
 رسیدی پیت نه چاهی بدان سان مغاک که قعرش از آن سوی هفتم زمین بر کدشتی  
 خردوشن از خجستی تابداوند بماندی کرد مسافت کشتی دهقان بجهت جوئی که مطلوب در قعر  
 چاهست و رسن تدیر از رسیدن بگت جابه کوتاه نا امید برگشت و آن نیم گشته را در زبان  
 عقوبت گذاشت القعه بازنده شبانه روز دیگر بادل خسته و بال شکسته در تنگ چاه بسر برد  
 و بزبان حال صفت عجز و آوری و صورت ضعف و پیکاری که بر خیال نوازنده عرض میکرد  
 و میگفت پیت یا دانا که سر کوی تو ام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود بازنده روز  
 دیگر هر نوع که توانست و بهر حیل که دانست خود را بسنج چاه رسانیده نالان و غریبان

چاشگاه را بجوالی خانه خود رسید نوازنده او از جناح رفیق شنیده با استقبال از آشیانه  
 پیرون پرید و گفت پیت منم که دیده بیدار دوست کردم باز به شکر گویت ای کار ساز بنده نواز  
 و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و زار یافت گفت ای یار پسندیده کجا  
 بودی و کیفیت احوال بر چه میوال گذشت بازنده گفت پیت در دشتی کشیده ام که مبرس  
 زمره جوی چشیده ام که مبرس آنچه از سخت و بلا و مشقت و غم بگذریده آسوده شوی باید و خوش متابی  
 تا با تو حکایت کنم از مر بابی خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل شود  
 مرا باری این تجربه حاصل شد که نوازنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورت نباشد گوشه کاشانه  
 پیرون زوم و دولت مشایه دوستان را بخت مجاهده غبت بدل نکنم پیت  
 و کرم مجاهده غبتم موپس نکند که در مشایه دوستان خوش تمام و این مثل برای آن آوردم  
 تا حضرت پادشاه عالم پناه غمخیز را بذل سپهر بدل کند و فراق یار و دیدار که نتیجه آن جبهه  
 ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول تو نماید پیت هوای یار و دیدارم جو بگذر و خیال  
 شود و منازل از آب دیده مالا مال و آبشکیم فرمود که گوزیرناصح اگر چه مشقت سفر بسیار است  
 منافع او نیز پیشمار است چون به غایت بوی طمحت در افتاد مودب و مذهب کرد و در تجربهها  
 که بدان مدت العمر فایده توان گرفت حاصل آید و سپه شبت ترقی کلی در سفر روی نماید  
 خواه از روی صورت و خواه از راه معنی نه بینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزا سیکه بر تبه  
 فرزینی رسد و ماه سبک رو بسیر چهار ده سب از منزل ملا سیه بدرجه بدری آید پیت  
 از سفر بمانده کیخبر و شود بی سفر شاه کی خبر و شود و اگر کسی بکوشه مسکنی که دارد سر  
 فرود آورد و از سخت آباد و وطن قدم پیرون نهند از مشایه عجایب بلاد محروم و از  
 ملازمت اکابر عباده محروم بی بهره ماند باز را بسبب آن بر ساعد سلاطین جا مقرر شده  
 که سر آشیانه فرو نمی آورد و چغد بواسطه آن در پس دیوار خوار مانده که دل از ویرانه  
 بر نمی دارد پیت جو شاه باز بچولان در آیی و صیدی کن جو چغد چند توان بود در پس دیوار



و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان را بدین رباعی بر پسر تحریص می فرمود و پیوست  
 سر کس که سفر کرد پسندیده شود در عین حال نور سر دیده شود پاکیزه تر از آب نباشد چیزی  
 یک جا که مقام کرد کندیده شود و اگر باز شکاری که باز غن بجایان بزرگ شده بود در شان  
 باندی و در سوای سفر پرواز نکردی سر آینه بشرف تربیت سلطان رسیدی و زیر  
 استد عانمود که کیفیت آن صورت چگونه بوده رای دابشلم **حقایت** فرمود که در اخبار  
 شنیده ام که در وقتی دو باز تیز پرواز بایکدی که مساز بودند و آشیانه ایشان بر قله کوهی  
 واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بجوای آن نتوانستی پدید و نشر طایر با وجود بلند  
 پروازی به پیرامن آن نتوانستی رسید **پست** آن نه کوهی بود کور بر زمین بودی نشان  
 آسمانی بود و کوهی بر فراز آسمان و ایشان بفرغ دل دران منزل بسر می بردند **پست**  
 توای بلبل که باکل در و صالی غنیت دان که بس فرخنده غالی بعد از مدتی خداوند تعالی  
 ایشان را بجهت ارزاسی داشت بواسطه که ایشان را بیدار فرزند بود و بطلب غذا رفتند  
 و جهت جگر کوشه از سر کوه طبع آوردندی تا باندک فرصتی قوتش رو بر ترقی نهاد روزی  
 سر یک جانب رفته بودند و در آمد شد تعلی واقع شد باز بجز را جاذبه اشتها در حرکت آمد  
 و بهر طرف میلی می نمود بگرانه آشیانه رسید و ناگاه از انجا در افتاد و روی به نشیب کوه  
 آورد قهارا در آن محل زغنی از آشیانه خود بطمع طبع که بخت بجایان حاصل کند پروان آمده  
 بود و بر کمر آن کوه نشسته نظرش بر آن بجهت باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود و بجایان  
 جان رسید که موشی است که از چنگال زغنی خلاص یافته بی تامل در تاخت و پیش از آنکه بر زمین  
 رسد از روی هوا او را در بر بود و آشیانه خود برد و چون نیک در نگرست بعلامت  
 چنگال و متعار دانست که از جنس مرغان شکارست بکلم جنیت هری در دلش پدید آمد  
 و با خود اندیشید که عنایت الهی را در ضمن این حال باز توان یافت که مرا سبب حیات  
 او گردانیده و اگر نه من در آن محل حاضر بودم و این مرغ از بالای این کوه بر زمین

شعفی

افشادی سر اینه اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد  
 که من واسطه بقای او شوم انب آنست که با فرزندان من در تربیت برابر باشد پس  
 زغن از روی شفقت بر تربیت او مشغول شد و چنانچه با فرزندان خود سلوک کردی با او  
 همان طریقه سلوک داشتی تا آن باز بجهت بزرگ شد و کوه اصلی ذاتی باوی که الناس  
 معادن گعادن الذنب و العنقه بایش و غایش آغاز کرد اگر چه تصور آن داشت که از  
 فرزندان زغن است اما سیات و صمت و صیبت خود را خلاف ایشان میدید و ازین سبب  
 همه اوقات در تحیل و تحیر می بود که اگر من نه ایستم چه پدر این آشیانه و اگر ازین خانه دامنم  
 چه در صورت و صفت عکس آنم رباعی نه داخل این دایره دارم خود را نه خارج این جمع شمارم خود  
 آن که ازین نیستی مستی خویش خوش بگذرم و باز گذارم خود را روزی زغن با باز گفت ای فرزند  
 دل بسند ترا بغایت طول می بینم و سبب طالت بر من پوشیده است اگر آرزوی در دل داری  
 بامن بازگویی تا در پی تحصیل آن باشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر طالت در می یابم و سبب  
 آنرا نیکو نمی دانم و اگر می دانم گفتن نمی توانم پست مشکل که از تو حال نهفتن نمی توان  
 و آن نیز مشکلیست که گفتن نمی توان حالا مصلحت دران دیده ام که شرف اجازت ارزاسی  
 داری تا دوسه روزی در اطراف جهان بگردم شاید که برکت حرکت عبا غنم از صفحه دل  
 زودده شود و چون خاطر بغرایب و عجایب مشتغل کرد و لیکن که صورت فرح در آینه ضمیر پدید  
 آید زغن که نام فراق شنید دود از نهادش برآمد و گفت پست از فراق تنه میکوی سپنج  
 سر چه خواهی کن ولیکن این مکن فریاد بر آورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه  
 خیاست که پیش آورده سخن سفر مگوی که در بیامیت آدمی خوار و اذیت مردم آزار پست  
 سفر اهل این جهان سفر است زان سبب صورت سفر سفر است پیشتری مردم که سفر اختیار  
 میکنند یا بخت تهیه معاش است یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان تعذری تمام دارد  
 و ترا بجهت آنکه میبگذرم ازین واقع نیست و کوشه فراغتی که اوقات تواند گذشت و بر فرزندان



دیگر سرافرازی داری و همه بزرگی که ترا گردن نهاده اند با این همه نعمت سرفرازی  
نمودن و راحت اقامت را ترک کردن از طریقی خرد دور می نماید و گفته اند مصراع  
روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان • باز گفت آنچه فرمودی از روی مهر با سینه  
و شفقت است اما سر چند با خود فکر میکنم این گوشه و گوشه فراخور حال من نیست و در ضمیر  
من چیزی نامیکند که عبارت از آن قاصر است زغن دانست که نکته کل شیء يرجع الی اصله  
ظهور کرده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت  
است و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص و حریص پیشه همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند  
سرگز آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمی گذاری و قدر دولت فراغت نمی دانی  
ترسم که بتوانی رسد که بدان کر به حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت  
زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال و کلبه داشت شک ترازد دل  
چاهلان و تیره تر از کور بخیلان و کر به با او مصاحب بود که سرگز روی نان در آینه خیال ندیده  
بلکه از پیکانه و آشنایانش شنیده بهمان قانع بود که کاسی بوی موش از سوراخ  
شنیدی یا نقش پای او بر روی تخته خاک دیدی و اگر اچنانا بعدد کاری بخت و مساعده  
سعادت موشی بگنج وی افتاد و پت چون که آساید که گنج زیاید • رخس از شادی  
برافروختی تو غم گذشته بجزارت غریزی بسویخته و این پت گفتی پت  
این گنجی پنجم به پیدارست یا رب یا نجواب • خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب • و بواسطه  
آنکه خانه پسر زن قحط سال او بود پیوسته زار و زار بودی و از دور و در شکل خیال  
نمودی روزی از غایت بی طاقتی بر بخت تمام بر بالای نام برآمد کر به دید که نام  
همسایه بی خوابید بر ستور شیر زین کام شمرده نهادی و از غایت فریبی قدم آهسته  
برداشتی کر به پسر زن چون از جنس خود بدان تازی که و فریبی شخصی دید متحیر شده  
فریاد بر کشید که تو بدین لطافت از کجای سی و چنان می نماید که از ضیافت خانه خانان خطا

می آید این طراوت تو از چیست و این شوکت و قوه تو از کجاست کر به همسایه جواب  
داد که من ریزه چمن خوان سلطانم سر صبح بر دربارگاه شاه حاضر شوم و چون خوان  
دعوت بکشته اند جراتی و جلالتی نمایم و از کوشتهای فریب و نانهای میدیده لقمه چند در  
ربایم و تار و زدی که مرده الحال بسر برم کر به پسر زن پرسید که گوشت فریب چگونه چنری باشد  
و نان مید • چه مرده دارد و من باری درین مدته العمر جز شوری بای پسر زن و گوشت موش  
چنری نخورده ام و ندیده کر به همسایه بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمی  
کرد و انبای جنس ما از این بیات و شکل که تو داری عاری تمام است و ازین صورت  
و صفت نکی بردوام پت از کر به همین کوش و دمی مت ترا • باقی همه عنکبوت را می ماسینه  
و اگر تو بارگاه سلطان پنی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق شنوی بکن که سر  
بچی العظام و می ریمیم از پرده غیب بعرضه ظهور رسد و حیات تازه یاسی پت  
بوی محبوب که بر خاک احیا گردد • چه عجب باشد اگر زنده کند علم ریمیم • کر به پسر زن بتفرع تمام گفت  
ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطه جنسیت ثابت است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجای آید  
و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که از دولت تو نواسی یایم و از برکت تو بجای رسم  
پت سر مکش از صحبت صاحب دلان • دست مدار از کر مقبلان • کر به همسایه را دل بر ناله و زاری  
او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نگردد کر به پسر زن از نوید این جان  
تازه گرفته از بام زیر آمد و صورت حال با پسر زن گفت پسر زن نصیحت آغاز کرد که ای رفیق مهربان  
بسختی اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که ظرف حرص و جفاک کور پر نشود و دیده  
آرزو و امل جز بسوزن فنا ورشته اجل دوخته نگردد پت قناعت تو انکر کند مرد را  
خبر کن حریص جهان کرد را • خدا را ندانست و طاعت نگردد • که بر بخت روزی قناعت نکرد  
کر به رانه جان سودای نعمت خوان سلطانی در سپر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود داد  
نصیحت همه عالم جواب در قفس است • پیش مردم عاشق جواب در غبال • القه روز دیگر با اتفاق



که بمسایه اقان و خیزان خود را در بارگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن پچاره بر  
 نص صبح آن خیرین محروم لطیفه را نیکسته بود و ضعف طالع آب هرمان بر آتش سودا می فام  
 اورخته و سببش آنکه روز پیشتر که بکان هجوم شور و شغب از حد کورانیده بودند و بنزاید  
 و فغان همان و میزبان را بیک آورده درین روز سلطان فرموده بود که جماعتی تیر انداز  
 با کمانهای طیار در گوشه کین کرده بودند تا سر که به سپهر و قاحت در روی کشیده بمیدان  
 در آید اول لقمه که خورد بپکان بگرد و ز باشد که بزغال ازین حال بخر بوی طعام شنید بی اختیار  
 شایهین و ار روی بشکارگاه خوان نهاد و سنوز پله میران اشتها بلمهای کران سنگ وزنی  
 گرفته بود که سیر دل سگاف در سینه اش تراز و شد نظم یکی که بدخانه زان بود که کرشته ایم و بد  
 شتی شد بمان سرای امیر . غلامان سلطان زندهش بتر . چکان خوش از استخوان می دید . می کت و از محل  
 که کر جستم از دست این تیر زن . من و موش و ویرانه پرزن . نیز و غسل جان من زخم نیش . قناعت کور بدو شایه  
 خداوند از آن بنهر سندن . که راضی بستم خداوند نیت . و این مثل برای آن و دردم تا تو نیز گوشه  
 آشیانه مرا غنیمت دانی و قدر طعم و لقمه که سپه مشقت تو بهمی رسد بشناسی باز گفت آنچه  
 فرمودی محض نصیحت و عین شفقت است اما بجز نیات سرفرو آوردن کاغذ جان بود و بخود اکل  
 و شرب قناعت نمودن از طبایع با هم آید سر کبابید که ابر سر بر بزرگی که نشیند بطلب معال  
 بر باید خواست و سر که خواهد که باج سر افزاری بر فرق هند که جست و جوی بر میان بایست  
 سمت بلند بکارهای خیس راضی نمی شود و خود را در جند منازل اراذل و ادانی نمی پسندد بیت  
 بیچکسی ره سوی بالانیاقت . تا قدم از سمت والا نیافت . مرتبه جو که براسیه باه .  
 کس خورد و شربت باران باه . زغن کت این خیال که تو در هر داری مجر و پندار وجود نگیرد  
 و این دیک سودا بتمنای بی حاصل بکوش نیاید میباید کاری بی آنکه اسباب آن هیا باشد  
 از پیش زود و بیج نتیجه سپه آنکه ترتیب معذات کنند روی شما بد بیت  
 نکته بر جای برزگان نتوان زد کراف . مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی . باز گفت قوه چنگال

من حصول میان دولت را خوبرین سبب است و سطوت متعار من یا قن مراتب رفت  
 را بهترین و سبب دیگر تو آن حکایت شمشیر زن استماع فرموده که به بسیاری عیش بطر سلطنت  
 زینت یافت زغن پرسید که آن چگونه بوده است حکایت باز فرمود که در قدیم الایام دروشی  
 کاسب بود و بموت عیال در مانده و از غایت در مانده که سر کار از ورق حفت حرف نشاط  
 خوانده و فایده آن جز بخر عیال و فاکرده و مکسب پیشه او از ترتیب نان و لباس فاضل  
 نیامده غناست ایزدی غناشانه او را پسری داد که رای و دلایل حشمت از جهت او پیدا و عا  
 دولت در چهره او هویدا است مبارک طالعی فرخنده فالی . باغ خربزه زیبا نهایی  
 برکت قدم او حال پدر سامان پذیرفت و بهین وجود او دخل کیش بر خرج افزود  
 پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربتش می نمود پس در  
 کودکی همه سخن از تیر و از کمان میگفت و بازی با سپر و شمشیر کردی سر چنده او را بکت بردندی از میان  
 میدان سر برزدی و چند آنکه تعلیم خطش کردندی میل به نیزه خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف  
 جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر نیک سرافازی مشاهده کردی جوی و میم نبوشی پیش  
 سپر با خود بود اندر خمیش بیت الف بابی جان میکرد نقشه یه که باشکل کانت و الف تیر  
 و جون سپر از مرتبه کودکی که سر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر بمکی خاطر من  
 بحال تو ملقت است و زمانه جوانی با او ان طغولیت نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلیری از  
 صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم پیش از آنکه نقش اندیش ترا در ملکه شجوت  
 کند حصار استوار من تزوج فدا حصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا که میگردی را دسلک  
 از دل و لاج تو کشم درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار شمار درین باب تکلیف نمی نمایم  
 و بکنه در آمد و شمشیری پروان آورد و صد بار از غرّه خوابان خوشوار تر و هزار درجه از دندان  
 عقیق لبان کو مردار تر آنکه گفت ای پدر بدانکه من عروس ملک خطبه خواهم و محذره سلطنت را  
 در عقد خواهم آورد بیت با بخت نیک هیچ کسی را پسیر نیست . هر عروس ملک بخت تیغ نیر نیست



و چون همت آن جوان بلند بود اندک زمانی را عرصه ممالک فرو گرفت و بضر بتغ عالم گیر  
 چهارم پیش کرد ایند پت عوس ملک سازد مکر بهامادی - که اول از کمر تیغ داد و کاپیش و این  
 مثل برای آن آوردیم تا بر آسین که آنجا ایستاد دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق یزدی  
 ابواب سعادت مندی بر روی من کشاده است و من نیز امید وارم که عن قریب بطلب خود برم  
 و دست مراد در کردن مقصود آورم حالا با فسون و افسانه کسی ترک این حال نخواهم کرد و این  
 خیال برخواهم گشت مصراع من از پیر این کو بلامت زوم - زغن دانست که این مرغ عایلی همت  
 است و برشته جیل در دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت  
 سرکش داد و داغ مفارقت بر سینه ریش نهاد باز یار را زد و داغ نمود و از آن آشیانه پرواز  
 نمود و متوجه اوج شد بعد از آنند سبک بر سر کوهی فرود آمد دیرینه غاش به طرف بکشا و نگاه  
 بکبک دری دید در عین جلوه کری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غنچه در اطراف  
 کوه پیچیده باز اطمینان خود رغبتی بشکار بکبک یافت و بیک جمله حوصله را از کوشش سینه او که مرغوب  
 طبع بود پر ساخت کوششی یافت بدان ثابت که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی  
 و لطافت مزه آن با ذوق بغت خوشکوار و لطم طیر تماشاستون دم مسوده زدی و چون  
 سرگز کوششی بدان مزه نخشیده بود این پت گفت پست سر تا پای تو تهنه مطبوع طبع ماست  
 کویا برای خاطرات آفریده اند - پس خود اندیشید که فواید سفر همین بس که عجاا الوقت از غذاها  
 ما ظایم خلاص یافته بطعمهای که مقبول خاطر است التذادی حاصل میشود و از آشیان تیره  
 ملک و از مصاحبان دسین و بی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرف دست میدهد  
 مصراع دین سنو ز اول آثار جهان افروزیت - تا بعد ازین چه لطیفه از زانو غیب بعرضه  
 شهادت خواهد آمد تا خود قدر از پرده بر آرد بیرون پس باز تیز پرواز چند روز  
 بفرغت خاطر طیرانی نمود و بنشاط بال شکار بکبک و تیهو میکرد تا روزی برسد کوهی  
 نشسته بود در دام آن کوه جمعی سواران دید صف شکار آراسته و مرغان شکاری

بصید طیر در پرواز آمده پت در آن دشت از صدای طبلک باز - همه مرغان صید افکن به پرواز  
 نیکو جو به بازان سبک خیز - بخون صید کرده چنگ را تیز - و زان جانب دیگر ساین تاباج  
 ر بوده نقد جان از کبک در آج - و آن پادشاه آن ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون  
 آمده بود و شکارگاه ایشان دریای آن کوه دست بهم داده بود در آشنای این حال بازی که  
 بر ساعده بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت تیز پرواز آن صید را فی الحال  
 از پیش او در پرواز شاه را چون نظر بر تیز پروازی و برانیز سبکی وی افتاد و دلش به او  
 بزم نمود تا صیادان جابک دست بطایف الحیل حلقه دام در حلق دی افکنند باز شاه میل  
 بجانب او کرد چرا که از جنس خود دید بتلف تمام پیش آمد و لوازم سلام و اکرام بجای آورده  
 متعخص احوال او شد و بعد از وقوف و اطلاع بران او را بلامنت شاه تحریص نمود و چون  
 آن باز بر سمنوی دولت شرف خدمت پادشاه دریافت نظر عاطفت شایسته با قابلیت دانسته  
 و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعت سعادت بر ساعد شهرباری جای  
 قرارش مقرر شد و بوسیله همت بلند از حقیقت دنات و خواری با وج همت و کامکار  
 رسید و اگر در همان منزل اول اقامت نموده با صحبت زارع و زغن در ساختی و بواسطه سفر  
 اطراف دشت و انکاف صحرا را نه پیمودی و وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه اقبیل  
 محلات بودی و این مثل بخت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست  
 میدهد و آدمی را از اسفل سافیلین خمول و رذالت با علی علین قبول و جلالت میرساند  
 بهادل سفر باشد که از وی - خلاصی را کل مقصود بشکفت - سفر کن تا مراد خوشیابی - که فامشوفی مناکبها خدا  
 و چون سخن دابشلم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعا کوهی به جای آورد  
 آنحضرت شهنشایه سیل ظل آبی در بیان سفر و فواید آن فرمودند از آن جمله نیت که شایسته  
 پرامون آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطانی را که رحمت  
 عالیمان و ابسته سلامت آنت مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جان فرای عشرت



به بادیه دل کسیرالم و تحت انفعال نمودن از روش حکمت دور می نماید و آبشیم کشت ارنگ  
 مشقت کار مردان مرد و پیشه شیران پیشه نبرد است و بی شک تا دامن عشرت سلاطین بخار  
 اذیت او نیخته نشود ضعفای رعیت را در گستان فراغت کل رفاسیت نشکند و آتاپی محبت  
 ملوک بادیه بلیت نه پدید سر دویشان پس سامان بایلین راحت ز سیدیت نیاساید اندر دیار کوس  
 جو آسایش خویش خواهی و پس و بد آنکه بندگان خداوند تعالی دو قسم اند یکی ملوک که ایشان را  
 غم ملکت و فرمان فرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند  
 ای مرد و قسم یکجا اجتماع نه پذیرد یار راحت اختیار باید نمود و عیان دولت بگذشت یا بهمان  
 غر سلطنت باید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت چنانکه او پارسه ناز و تنعم می نهد  
 روز کارش در جهان سردار و سردر می کند پادشاهی در چمن دادند کل را از لنگه کل با وجود نازکی از خاک بستر میکند  
 و حکاکه اند جد و جهد نمودن طالب را بر سر منجبت رساند و بیابان مجاهده را بقدم و فاقط  
 کردن چال مقصود به نظر مشاهده در آرد و حصول آمل متعلق است بر کوب اهل بیت  
 مگر سلطنت نشاید بست سر کار غبت تن آسایست سر که در میدان محنت علم جد بر افراشت  
 و از تن آسایست و فراغت دست برداشت زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدید  
 چنانچه آن پلنگ آرزوی استیلا بر پیشه فرج افزای داشت بیکت جد و جهدی که آرزوی قوی  
 انجامید اندک فرصتی را نقاب تقوی از چهره مرام بر افشاد و دست امید بر امن مطلوب  
 رسانید و زیر در خواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده حکایت رای و ابشیم کشت  
 در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و پیشه در نهایت لطافت و صفا چشمها  
 زلال از طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان نظم درختان سپر اندر سر می کرد  
 بران جلوه گرمیوه نفوذ نهالش ز طوبی دل آویز تر کیمش ز سوسن زبان تیر تر  
 و از غایت نزاهت آنرا پیشه روح افزای گفتند و پلنگی بران پیشه مستولی بود که  
 از سمیت او شیران کام دران کفام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحش اندیشه

آن پیشه پرامون خاطر نتوانستندی گذرانید جوهر غار زدی از شرم نبال فکدی شیر خج از سهم چنگال  
 بران را سی که او یکدم نشستی گذار خلق تا سالی بستی و حتی دران پیشه براد دل گذرانیده بود  
 و صورت ناکامی در آینه خیال ندیده چو داشت که عالم روشن را بروی او دیدی و در  
 دیده را در طاقات آن قره العین مشاهده نمودی داعیه داشت که آن بچه چون بسال در آید  
 و دندان و چنگال بخون بمرزان پالاید ضبط آن پیشه را بقضه تصرف او گذارد و باقی عمر در گوشه  
 قناعت و فراغت گذرانند هنوز بر نهال آرزو شکوفه مراد شکفته خزان اجل میوه باغ حیاتش  
 به باد تاراج برداد ای بسا آرزو که خاک شده و چون آن پلنگ به پنج شیر اجل گرفتارش  
 سباعی که از قدیم الیام آرزوی آن پیشه داشتند پیکار در حرکت آمدند پلنگ بچ دید که طاقت  
 مقاومت ندارد جلا اختیار نمود و میان سباع زاعی عظیم پیداشد عاقبت شیر خور بر  
 شور انگیز بر همه غالب آمد منزل منسج افزای بهشت آسار را بتغلب در خیز تصرف آورد و پلنگ  
 بچه روز چند در کوه و بیابان سرگردان می کشیده خود را به پیشه دیگر رسانید و با سباع  
 آن مواضع در دل خویش باز نمود و در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلاي آن  
 شیر شکاری و تهور آن مزب کازی و قوف داشتند از مدد و معانت ابا نمودند و گفتند که ای  
 چاره منزل تو حالا بقصر شیریت که مرغ ارضولت او بر بالای پیشه نیارد پرید و پل از پیش  
 پرامن آن صواخواه اند کردید بهشت نمی را که شواسته از پای برد بر خاش او پی نباید فشرد  
 و تو نیز با او درین مقام مباش که مقاومت غایب رای ما آن اقصا میکند که هم رجوع بدگاه  
 او غایب است همان به که با او مدارا کنی بیایی غدا آشکارا کنی پلنگ بچه را این سخن  
 معقول افتاد و صلاح خویش در آن که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور و طایف خدمت  
 بتقدیم رساند پس بکلمه العود الحمد را بکار بست و بوسیت یکی از ارکان دولت بشرف خدمت  
 شیر رسید و منظور عواطف خسته و آهسته بهی که لایق حال او بود نامزد شد پلنگ دامن  
 خدمت کاری در مکر هواداری استوار کرده بنوعی آنا کفایت و کارگذاری بطور میرسانید که



ساعت بساعت موجب از دیو و لقب و مزید لطف می شد تا حدی که محسود ارکان دولت  
و اعیان حضرت گشت و با وجود آن سر زمان جد و جندی در ملازمت پیشتر بودی و در اقام  
مصلح ملک سعی زیادت نمودی و جد و جندی کسی که پیشتر است. کارش از کار جلد پیشتر است  
و قی شیر را همی ضروری در پیش آمد و اندیشه پیشه و در دست داشت و در آن زمان سوز ملک  
در تاب بود و عصبه دشت و کوه چون کوره آگبسته که آن در التهاب از غایت حرارت هوا منور  
در استخوان جانوان جوش آمدی و سرطان در میان آب چون مایه بر تابه بریان شدی نظم  
اگر ابرناکه سدی قطره باره. ز تاب مواظبه کشی شرار. و در هوا برق کردی گذر. جو پر وانه اش سوختی و در  
زبس کاف از هوا یافت تاب. دل سبک میسخت بر آفتاب. شیر باخو و تامل میکرد که در چنین وقتی که صد  
در قعر دریا چون مرغ بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکامی  
بدین نوع همی روی نموده از ملازمان که تواند بود بار لکاب محنت متاثر نشده و از حرارت  
هوا اندیشه ناموده بدین مهم اقدام تواند نمود و در آشنای این فکر پلنگ بصف ملازمان آمد  
و ملک را اندیشه ناکام از آنجا که و فور شفقت و کمال درایت او بود و نزدیک سریر سلطنت  
آمده باستفسار موجبات آن تامل جرات نمود صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر  
استقام گرفت شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شد و نیم روز را بدان موضع  
رسیده بهر انجام مهم قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافت غناخت  
بر تافت خواص و ندما که در کباب دو لکش منتظم بودند متفق الکلمه بعض رسانیدند که  
در چنین گرمایی این همه راه با اقدام استقام پیموده شده و مهم کفایت یافته و هیچ نوع غنچه  
نیست و قرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تاج غایت است اگر زمانه در سایه  
درختی استراحت فرمایند و بشرت آب خنک زبانه آتش عطش را تسکینی دهند همانا که از مصلحت  
دور نخواهد بود و بیت آسوده باش و بارشفت فزون کش. بکش میان که ریخ چهار زان کنریت  
پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگ و قرب من در حضرت پادشاه عیسی که بجد و جهد بر افراشته ام

پسندیده نباشد که آزار بکامی و بطالت سرنگون سازم و بناسیه که بسی جیل ارتقا  
یافته نیکو نبود بخویشتن داری و تن آسایه با خاک برابر کردن بی تحمل بخی تحمل کین  
نتوان رسید و بی شرکت خار و لآزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت **پست**  
کسی بکردن مقصود دست حلقه کنده که پیش تر با ناسپه تواند بود. بار زو و موسس بر نیاید این معنی  
باب دیده و خون جگر تواند بود. منبیا این خبر را بشیر رسانیدند و صفی این صورت را  
از دیباچه تا ختمت فرو خواندند شیر سرخسین بخانید و فرمود که سرداری و سروری را چنین  
کس زبید که سر از کرپان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل آسوده تواند بود  
**پست** از آن شاه آسایش آید پدید. که آسایش خود تواند برید. خنک آنکه آسایش مردوزن  
کز نیدر آسایش خویشتن پس پلنگ را طلبید و با کرام تمام اختصاص داده ایالت آن پیش  
با و تفویض فرمود و جای پدر بدو از اسبینه داشت و منصب ولی عهد خود نیز بدان اخافت  
کرد و فایده این مثل آنست تا معلوم کنی که میسکس را بی نکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق  
امید طالع نشده و بی جت و جوی کامل مقدمه رجا و نتیجه حصول مقصود نداده **پست**  
نابره ریخ کین میسندنی شود. مرز آن گرفت جان برادر که کار کرد. و چون درین سفر که مقصود  
بر طلب علمت غم جرم کرده ام و پای جد در رکاب غنیمت آورده بجزد بقصور رسیده که  
بر سپه صحیفه توجه من رقم ضیغ خواهد یافت و شمسوار سمت عایله غنا ازین صوب برخواهد  
تافت پست سر که بعزم درست پای کند در کباب. نیست عجب جوخ را که رود از کن غنا. و چون در را  
دانستند که زواحت نصیحت مانع غنیمت نخواهد بود بارای شاه هم داستان شده بهتیه  
اسباب اشتغال نمودند و شرایط مبارک باد سفر با دار رسانیدند و بتکرار این پست غلغله از  
کنسبد و وار کز ایند پست کرده غم سفر لطف مذا ایا تو یابد. سمت اهل سند قاطع لار تو باد  
پس رای دایشیم از امور جمهور بر کف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود  
سپرد و در باب رعایت و حمایت برایا و صیقتی چند که طراز لب پس سلطنت تواند بود بگوشت



هوش او فرو خواند و از این ابیات بود **تقسیم ملک شد آینه اسکندر**  
**تا تو رخ خویش درو بگری** . روی تو زیبا بنمایه مگر . ز بخت تعدی بری اوی بدر  
**ملک فروزی جوهر پیش کن** . و ز نفیس صدم اندیشه کن . آن کند گاه سیکه پر زن  
 ناک و مرد افکن صد تیر زن . و چون خاطرش از کار ملک فراغت یافت با جمعی خواص خدم  
 روی بر ابراهیم اندیز نهاد و مانند ماه مزین قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میداد  
 و در هر مرحله تجرید و از سر طایفه بناید اختصار می یافت تا بعد از کشیدن شدایه کرم و سرد  
 و همچون مراحل بر و بحر اطراف سرانذیب بروی ظاهر شد و نجات رواج آن دیار تمام  
 رسید بیت بوی خوش تو که ز باد صبا شنید . از یار آشنا سخن آشناسنید . بعد از آنکه دوسه  
 روزی در شهر سرانذیب از ریخ راه بر آسود افعال و احمال زیاده را بجا گذاشته  
 با دو پسر تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون با عیله کوه برآمد سرافرازی دید پای  
 دانش بر سر آفتاب افاده و شعاع تیغش خنجر رخ را روشنی داده . بعد چون چرخ اطلس رفته بالا  
 طمع کرده اطلس را بخارا . جو با خنک فلک سمشک گشته . به شدی قلعه او در گذشته  
 فلک از تیغ همچون آهن او . نموده سبره در دامن او . از هر طرف مرغاری با نواع راین  
 آراسته و هر جانب بوستانی از زمیت آباد ارم نشان داده پتنبه زارش را شمرای زبر جبار  
 کوسارش را که با از زم در میان . به نال جو بارش شاخ طوبی مقل . و نسیم بوستانی باغ جنت دستان  
 و آبشیم هر گوشه طوسی می نمود و مقامات خوب تر را تماشا می میکرد در اثنای تردد و نظرش  
 بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر النور سیفی الشهود از تاریکی او  
 روشن شدی از مجاوران آن منزل باستفسار تمام معلوم فرمود که این مسکن کیست از حکایت  
 که او را بندهای خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر اجتماع افتاد که نام او پیلای است  
 که بهندی بسته پای خوانند و او مردی بوده بر مدارج دانش ترسقه نموده و جوهر نفس  
 ناطقه را بر نور فضایل تخلیه کرده در آن اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و بانگ

کفانی قانع شده و دیده از خلایق دینی بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بسطله  
 آتش ریاضت سوخته دیده پیدارش را از فرط شب زنده داری چهره خواب ندیده  
 و کوشش هوشش از غایت پر میزکاری جزای و الله ندیده و ایله دار السلام نشیده بیت  
 دشمن کینه تحقیق پزان . جاش آفتاب صبح خیزان . بر حق فلک را کیسه پر دانه بر کاری قصار محرم ران  
 و آبشیم بارزوی ملاقات زمانه بر پر بستاند و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال  
 استجازه زیت فرمود پر روشن دل با لهما غیبی و اعلام لا رست بر ضمیر شاه عالم کیم  
 اطلاع یافته صدای اذ خلوا بسلام آمین در ادبیت شد در آن غار حکمت آینه غار و رنگ غایت خشن شد  
 خدمت پر را میان بر بست . مگر بندگی که کجا در بست . نگاه کرد بر سمنی دید قدم تجرید در عالم  
 تعزید نهاده و شقه علم حقایق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت  
 بشری او ظاهر و نطافت جمش بر لطافت روح بر مایه با سر رای لغز است در است  
 که مقصود خود از و در خواهد یافت و بهمن نفس او براد خویش خواهد رسید بتوجه تمام  
 متوجه شد و چون نزدیک بر من رسید شرط تحت بجا آورده بلوازم خدمت قیام نمود  
 بر من بعد از رد جواب سلام و اقامت مرا نه اکر ام بنشستن اشارت فرمود و از  
 ریخ راه و کلفت سفر و ترک راحت استفسار کرد و آبشیم قصه خواب و کنج و و هیئت نامه  
 و حواله اقام آن سرانذیب از مطلع تا مقطع باز خواند بر من تبسمی فرموده گفت آفرین  
 بر صمت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان  
 رعیت و محرومان بریت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید ای خوشتر آیین جان داشتن  
 ملک بدین گونه توان داشتن . پنج نهایی که تو آتش دمی . میوه شاخش نبود در سبزه  
 آنکه بر من سپرد رج اسرار باز کرده صدف کوشش رای را از خواهر حکمت پر ساحت  
 و چند روز از جهات خود بر طرف شده بتزیت او پرداخت در اثنای مقالات صفت  
 نامه هوشنگ در میان آمد و پادشاه یک یک از و صایا بر حکیم عرض میکرد و بر من در آن



بارای اعظم سخنان میفرمود و ابشیم آنرا بقلم خیال بر لوح حافظ ثبت می نمود و کتب  
 کلید و دمنه شمل بر سوال و جواب رای و پرمعنی است و ما آنرا در چهارده باب بر وجه  
 فرست کتاب آن ناطق است ایراد کردیم **باب اول** در اجتناب نمودن از قول سماعی  
 رای اعظم ابشیم باید پای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی  
 بشرف تقرب سلاطین معزز گردد سراینده محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقص  
 قاعده حمتش کوشیده سخن مکر آمیز مزاج سلطان را بر و متغیر خواهند پادشاه باید که در قول  
 صاحب غرض نیکو تأمل فرماید و چون معلوم شود که خایه از آمیزش و آلاش نیست  
 آنرا بر حد قبول رساند پست مد راه صاحب غرض پیش خویش را که آینه با یکدگر نوش و  
 بصورت دهد نوش و یاری کند بمعنی زندیش و خواری کند و من از برهن التماس دارم  
 که مناسب این حال دایمانی پان فرماید و قصه کسی که نزد یک پادشاه مقرب بوده  
 و بجن غرض آمیز حسود بنای مرتبه او خلل یافته دوستی بدشمنی و موافقت بخالف انجامیده  
 بتفصیل باز نماید برهن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه  
 اهل غرض را از فساد منع نفرماید پشتر ارکان دولت را منکوب و محذول سازند و خلل کلی  
 از آن بملک رانند و هم بملک سرایت کند و چون مغضبه شری میان دو دوست راه افت  
 سراینه سرانجام کار بوخت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو رای پرسیدگان  
 چه گونه بوده است حکایت برهن گفت آورده اند که بازو کاسینه بود منازل بحر و بر پیوده  
 و اقلیم شرق و غرب طی نموده سرد و گرم روزگار بسیار دیده و تلخ و شیرین ایام بسی  
 چشیده پست خود مندی امینی کار داسینه روزی تجربه بسیار داسینه چون مقدم  
 سپاه مرگ که عبارت از ضعف و پیری باشد بر ملکیت نهادش تاختن آورد و طلائع لشکر اجل  
 که اشارت بموی سفید است حوالی حصار پیش راف و گرفت پست نوبت پیری جوزند کوس پس در  
 دل شود از خوشدلی و عیش سرد موی سفید از اجل آرد پیام پست خم از مرگ رساند سلام

خواج دانست که دم بدم کوس پس رجیل فرو خواهد گرفت و سرمایه حیات که تا عیست در خانه  
 بدن بود عیت نهاده باز خواهند طلبید فسه زندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان  
 رشید فرزند بودند اما بغرور و تنور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسرا  
 مال پدر دراز کردند و از کسب و حفت اعراض کرده اوقات عزیزه بطالت و کسالت  
 گذرانیدندی پدر مهربان از فراط شقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزند را پند داد و  
 آغاز کرد و ابواب لطایح پست غرض شمل بر جوامع پیم و امید برایشان باز کرد و فرمود که ای  
 جوانان قدر زمانه که در حصول آن رنجی بشمارشیده نمی شناسید و بجنب خود معذورید  
 اما باید دانست که مال پسته دنیای آخرت می تواند شد و مرجه جوید از مراتب دو جهان  
 بوسیله مال بدست می توان آورد و اهل عالم جوین سیکه از سه مرتبه باشند اول فرایخی  
 معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که ممت ایشان برنوشیدن و پوشیدن  
 است و در استیغای لذت نفس کوشند دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبه و طایفه که مقصد  
 ایشان این بود اهل جاه و منصب باشند و بدین مراتب نتوان رسید الا بال سیم یافتن  
 ثواب اخوت و رسیدن بمنزل کرامت و کرویسی که نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجانی  
 و حصول این مرتبه نیز مال حلال می تواند بود که نعم مال الصالح للرجل الصالح چنانچه پرمعنوی در کتاب  
 مثنوی فرمود و بیت مال را که بر دین باقی جمول نعم مال صالح گفتش رسول پس معلوم شد  
 که برکت مال اکثر مطالب بدست می آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال می نماید و اگر  
 کسی نادر میلی بی شقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد سراینه قدر و قیمت آن  
 ندانسته زود از دست بدهد پس روی از کمالی بر تافته بجانب اکتساب میل نماید و حرفت  
 تجارت که مدت ها از من مشاهد کرده بیدان مشغول شود پسر ممتز گفت ای پدر تو مارا بکس  
 می خوانی و این منافی مرتبه تو ککست و من یقین میدام که آنچه از روزی مقدر شده  
 سرچند در طلب آن جهد کنم البته همان خواهد رسید و آنچه از روزی من نشده چند آنکه در



جست و جوی آن سعی غایم نماید نخواهد داد پست مرچ که روزیت رسد در زمانه و آنچه نباشد زنده بی گمان  
 بخش پیوده نباید کشید. از پی چیزی که نخواهد رسید. و من شنیده ام که بزرگی گفته است که  
 آنچه روزی من بود مرچند از و کرخیم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانچه در وی آویختیم  
 با من نیامخت پس اگر ما کس کنیم و اگر یکبار نشینیم **مرچ** نصیب ازل از خود نمی توان انداخت  
 چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حالت که یکی را سپید و دیگری را سیاه کردند پدید آمد  
 و دیگر بیا مید آن خواند ملک و شایسته از دست داد پسر پسرید که چگونه بوده است آن  
**حکایت** پسر کف در ولایت حلب پادشای بود کامکار و فرمان فرمای عالی مقدار  
 بسی انقلاب روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود  
 در غرقاب غرور جویان افتاده و از نسا شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته به ولع  
 مایل و بطرب نشاط مشغول بودند و نغمه این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودند  
**پست** بعیش کوش که تا چشم میزنی بر من. خان می رسد و نو بهار میکند زده پادشاه عاقل  
 و صاحب تجربه بود و جوامع و افروفت و نامحدود داشت بعد از مشاهده الطوار فرزند  
 رسید که آن جوانان پس از وی اندوختار در معرض تلف آورند و نه از روی احتیاج  
 بباد نازاج بردمند در حلوائی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسپاب دینی کرده و در  
 بتیمه زاد آخت آورده **پست** سوخته تاب تجلی شده. شفته حضرت مولی شده  
 پادشاه را با وی الفتی و نسبت وی عقیده بود قایم اموال را جمع فرموده بروی  
 که کس بران اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون  
 دولت بی وفا و جاه سپه بقاروی از فرزندان من برتابد و پسر چشمه اقبال که چون نرا  
 غایبی پیش ندارد بخاک ابدار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند  
 ایشانرا از آن کج آکاسیه ده شاید که بعد از دیدن نجات و کشیدن تحت تینهی یافته آزار بر  
 مصلحتی صرف نمایند و از لمراف و التاف انحراف ورزند و جانب اعتدال مرعی دارند

زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای مصلحت حال در درون قصری که داشت  
 جاسی ترتیب کرده جان فرامود که خانه خود را بنجا مدفون میسازد و فرزند از برای  
 صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاج روی نماید انجا ذخیره کلی که مدد  
 معاش تواند بود مخزن است و بعد از این حال باندک زمانی شاه وزاهد سرود و اجابت  
 دعوت حق نموده از جام کل نفس ذالیه الموده بیوش شدند **پست** مرکه زاد بناچار بایش نوشید  
 ز جام دسری کل من علیها فان. و آن کج که در صومعه زاهد مدفون بود مخفی ماند برادران  
 بعد از وفات پدر بخت مقامت ملک و مال بجدال افتادند و برادر همتراز سر قوت  
 و شوکت غلبه کرده تاسی جہات بتصرف خویش در آورد و برادر خورد را مغموم نمود  
 بکدشت چهاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروثی بهره ماند با خود اندیش  
 کرد که چون اثبات لغت و حشمت رو بمغرب زوال نهاد و صرخ جفا پیشه شیوه پوفا  
 و بد مری آشکار کرد باری دیگر روی بطلب دنیا آورد و آزموده را باز آزمودن  
 چه نتیجه دهد **پست** جلد و نیاز کهن تا بنو. چون گذرانت نیز دجو. مملکتی بهتر از این ساز کن  
 خوشتر از این حجه دری با کن. هیچ باز آن نیست که چون کریان دولت از قصه اختیار پرور  
 دامن توکل و قناعت بدست آورم و رتبه درویشی که سلطنت بی زوالست از کف مذم  
**پست** درویش را که کج قناعت مسلم است. درویش نام دارد و سلطان عالم است. پس برین  
 نیت از شهر پرور آمده با خود گفت که فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در آنست که  
 روی بصومعه وی آورم و در قدم دی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعه  
 زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة طران نموده  
 و صومعه از آن پر رخن خلیه مانده ساعتی از آن حال اندوه. طالع بر و غالب شد غایت  
 تکان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت در آن بقعه مجاور گشت و در حواله  
 صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاسی بدان کاریز کزده بودند پوسته آب





از آن کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان وضو ساختی  
 شاه زاده روزی دلو چاه گذاشت آواز آب نیامد نگاه کرد درنگ چاه آب نبود متامل  
 که آیا چه حادثه شده که آب بیرون نمی آید و اگر خللی کلی چاه و کاریز راه یافته باشد دیگر  
 درین بقعه بودن متعذر است پس جهت تحقیق این حال چاه فرو شد و اطراف و جوانب  
 چاه را بنظر دقیق مشاهده نمود ناگهان حفره دید که از آنجا درزی باز در آب راه یافته بود و مانع  
 آب چاه آمده با خود گفت آیا این حفره بکار رود پس این سوراخ را کاشا ده ترک کرد و اندوخته  
 دردی نهادن همان بود و بس که پدر رسیدن همان شاه زاده که آن کج کران و نفوذی  
 کران دید حصارا سجده کرد و شکرت که اگر بحال بسیار جو اسر پیشمارست از پنج توکل  
 و جاده قناعت روی نموده و بقدر احتیاج صرف باید نمود تا به پیغم که از غیب چه آید بظهور  
 و از آنجانب برادر همت در فرمان دیست متمکن شده پروای رعیت و لشکری نداشت  
 و با میدکج موهوم که در قصر پدر خیال می بست سر چه بدست آوردی تلف کردی و از غایت  
 نخوت و عظمت برادر خرد را تفقدی نمودی و از الفت او شک داشتی ناگاه وی  
 دشمنی پدید آمد و بالشکر جارتیخ گذار قصه ولایت او کرد شاه زاده خوانده و لشکرا  
 بی سامان و پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدرشان کج داده بود تا بدان  
 مال موفور سپاه را معور سازد چنانکه سعی پیشتر کرد نشان کج گرفته یافت و مر جبهه  
 زیاده نمود از حصول مقصود بی بهره و محروم تر بود پشیمان این نکته که خود را زخم آزاده  
 خون خوری که طلب روزی نهاده کنی و چون بجای از یافتن کج نامید شد با انواع جیل شک  
 نموده لشکری ترتیب کرد و روی برف خضم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف  
 جدال بر ابراستادند و آتش قاتل با اشتغال در آمد ارض لشکر دشمن تیری بر ملک زاده آمد  
 و بر جای سر شد و ازین جانب نیز تیری بلند اخیستند و بر پادشاه پیکانه آمد و سر دو کشته شد  
 و سر دو لشکر پیشان و محل مانده نزدیک بود که آتش فتنه افروختن کبر و سر و ملک سوختن

آخا لامر سپرداران مرد و سپاه جمع شده باستقواب یکدیگر از خاندان پادشاهی  
 و دودمان فرمان دیست ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم ملک  
 بدو تفویض نمایند رای مجموع بدان قرار گرفت که شهریاری کامکاری که فرق دولت او سزا  
 و ارتاج سرافرازی و حنجر سعادت او شایسته خاتم جهان داری باشد همان شاه زاده  
 متوکلست کار داران مالک بر در صومعه او رفتند و ملک زاده را بتعظیم و اجلال  
 سر چه تمام تر از کج خول به بارگاه قبول و از زاویه غلت به صدر رسند دولت بر  
 و به میان توکل مسم کج پدر بر و رسید و هم مالک بر و قرار یافت و این مثل برای آن  
 آوردم که تا تحقق گردد که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل کردن  
 بهتر از آنست که تکیه بر کسب کنند **توکل** نیست کسی از توکل خوبرو **جست** از تفویض خود مجرب  
 بین توکل کن ملزبان و دست **رزق** تو بر تو ز تو عاشق ترست **کر** ترا صبری برین رزق آمد  
 خوشتن چون عاشقان بر تو زدی **چون** پسر این حکایت با تمام رسانید پدر فرمود که آن کج  
 محض صدق و صوابست اما این عالم عالم و ساین و اسپابست و سنت الهی بران  
 جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانیه با سپاب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل  
 پیشتر است چه نفع توکل همین بود که میسر و بس و نفع کسب از کسب بدگیری سرایت میکند  
 و منفعت رساندن دلیل خیر است که خیر الناس من نفع الناس و کسی که قادر باشد بر آنکه  
 نفعی بدگیری رساند حیف باشد که گاهی ورزد و از دیگری نفع گیرد و توقع آن مرد شنیده  
 که بعد از مشاهده حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاده و بدان سبب عتاب الهی  
 بدو رسیده پسر استفسار نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت که آورده اند  
 که درویشی در پیش میکشید و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه می فرمود ناگاه  
 شاه باز تیر و پرواز دید قدری کوشش در منقار گرفته کرد درختی پرواز میکرد و با تمام  
 تمام بر حوالی آشیانه طوفی می نمود مرد ازین صورت متعجب شده زمانی بنظر راه استاد



کلاغی دید پیله بال و پر در آشیانه افتاده و آن باز آن کوشت را پاره پاره میکرد  
و بقدر حوصله کلاغ در دمنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت  
نامتناهی نکر که کلاغی سپه پر و بال را که نه قوت پیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه  
این آشیانه بی روزی نمی گذارد **پیت** اویم زمین سغه عام اوست • برین خوان یغچه دشمن دست  
چنان پس خوان کرم کسرتد که سیمخ در قاف روزی خورد • پس بن که پوسته بر روزی  
از پای نه نشینم و سر در پنهان حرم نهاده هزار چله ناسینه بدست می آرم سر اینه از ضعف  
یقین و پستی اعتقاد منت **پیت** صامن روزی شده روزی رسان • چند بر سوی دوم چون خسان  
از دل خرسند بر ارم نفیس • کاجه رسد بهره جانت و بس • آن که بعد ازین سر فراغت  
بر زانوی غلت نهم و پای طلب در دامن محنت کشم و خط بطالت بر صفحه کسب و حوشت  
که الرزق علی الله تبارک و تعالی آنکه دست از اسباب دینی شسته در گوشه نشست  
و دل پی غل در عنایت بی علت سبب الاسباب است **پیت** در سبب میند و سبب را مکن  
سه شبانه روز در گوشه نشست و از هیچ مرقم قوی روی نموده هر ساعت ضعیفتر  
می شد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و زاید قوی ضعیف شده از ادای مراسم  
طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زما را نزد یک وی فرستاد و بعباد  
تمام پیغام داد که بنده من مدار این ظلم بر اسباب و سایط نهاده ام اگر چه قدر  
من پیله سبب مهم تواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهات بسببها  
ساخته و پرداخته کرد پس اگر تو سبب فایده دیگری تو ایستی نه شد بهتر از آن باشد که سبب  
دیگری فایده گیری **پیت** جو باز بهش که صیدی کنی و بقره می • طویل خواره مشو چون کلاغ بی پروال  
و این مثل برای آن آوزدم تا بد ایست که همه کس را دفع جیب اسباب میسر نیست و تو کل پسند  
آنست که با وجود مشاذه اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب جیب الله  
بره مند بود و برزیکه و نموده است که کسبکی میکن تا کامل نشوی و روزی از خدا می دان

۲۹  
تا که نشوی پستد توکل در سبب کامل مشو **پیت** از الکاسب جیب الله نشوگر توکل میکنی در کار کن  
کسب کن پس بجای بر جبار کن • پسری دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر مرا قوت توکل نیست پس کسبی  
چاره باشد و چون بسبب اشتغال کنم و خداوند تعالی از خزانه کرم مال و مثال روزی  
من کرد اند با آن جهاید کرد پدر گفت مال جمع کردن آپاست و نکته داشتن و فایده ازان  
گرفتن دشوار و چون کسی را مال بدست آید دو صورت از گوارنم باید شناخت یکی آنکه  
محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن باشد و دست دزد و راه زن  
و کیسه بر ازان کوتاه ماند که زرداد و ست بسیارست و زردار را دشمن بی شمار **پیت**  
چرخ نه بر پی در مان می زند • قافله محشمان می زند • دوم آنکه از مزاج آن فایده باید  
گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سر مایه بکار برند و بسود آن قناعت  
نکنند آنکه فرصتی را که دفا ازان **پیت** مران بگرانی نیاید بوی • باندک زمانی شود خشک  
که از کوه گیری و شنی بجای • سر انجام کوه اندر آید ز پایی • هر که داخل نباشد و دایم خرج کند  
یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد و میکن که کاشش بهلاکت  
انجامد چنانچه آن موشش تلف کار که خود را از غم بپاک ساخت پس پرسید که آن چگونه بوده است  
**پیت** پدر گفت که آورده اند که دهقانی جنت ذخیره مقداری غله نهاده بود و ابواب  
تصرف در او مسدود گردانیده تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد ازان  
فایده تواند گرفت قصار موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ما • دزد و خوشه  
پروین از مرزعه آسمان در برابر در حواسی آن منزل خانه داشت پوسته در زیر زمین  
از طرف نقب زدی و بدندان خار و شکاف مر جانی حفزه بریدی تا کاه سه حفزه از میان  
غله پروین آمد و از سقف خانه اش دانه گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان  
گشت موش دید که وعده و فی السماء رزقکم یوفایا مید و نکته القسوا الرزق من حیایا  
الارض روشن شد بطور آن نعمت موجب شکر تقدیم رسانیده و حصول آن حقیقت



کام حاصل کرده نخوت قار و سینه و دعوت فرعونی آغاز کرد بانکه فرصت  
موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او که خدمت بستند  
این دغل دوستان که می پنی. کسانند که شیرینی. دوستان نواله و حریفان پاله  
بر روی جمع آمدند و جناح عادت ایشان باشد طریق تلق و طرح نفق افکنند سخن  
جنم را در دل و هوای طبع او گفتندی و زبان جسد ببلع و شای و شکر و دعائی  
نکشا دندی او نیز دیوانه وار زبان بلاف و دست باتفاف کشاده بتصور آنکه  
غله آن خانه نهایت و غایت نخواهد داشت و پیوسته کندم از آن سوراخ ریزان و روان  
خواهد بود سر و زینتداری کشیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت  
ناموده از خیال امروز بفرود اینر دایسته **مصرع** با قیام روزی نوشیم فردا اگر دید  
و در آن اوقات که موشان در آن گوشه خلوت بعشرت مشغولی داشتند دست  
قط و نمک سال خلق را از پای در آورده بود و آتش کرسکی در سینه و بکر سوختن بی  
برافروخته بود در جانب جایی بنانی میدادند و کس التفات نمی کرد و در طرف متاع  
خانه بخائنه می فروختند و کسی نمی دید. هر که اید اران بودی بوی. قرض خور بر آسمان دیدی بوی  
کشته زان شیکه جهانی نمک دل. کرسنه مالان و سیران سکدل. موش مغرور بساط ناز و نعت  
پسترد نه از قحط خبر داشت و نه بر شیکه سال مطلع بود چون روزی چند برآمد کارکنان  
و کار دبستان رسید دهقان در خانه بکشد و دید که نقصان تمام بان غله رسیده آسبی در  
از دل کرم بر کشید و بر فوات آن تا سف بسیار خورد و با خود گفت خج کردن در قضیه که  
تدارک آن از خیر امکان خارج باشد طریق خود نیست حالا بقیه غله که مانده جمع کردن و بوی  
دیگر نقل فرمودن اصوب می نماید و معان با خسار آن خردی که مانده بود اشتغال نمود  
و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه و همتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود  
و موشان دیگر از غایت حرص آواز پای و معان و آمد شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند

در آن میانه موشی تیر نموش آن صورت را فهم کرد و جهت تحقیق آن بر بالای بام برآمد  
از راه روزن کیفیت واقعه مشاهده نمود سیف محال برآمد و مضمون قصه را ببار باز گفت  
مجموع خود را از آن سوراخ بیرون افکندند و مرکب بکوشه رفتند و وی نفق را شها گذار  
نمیدادند و از هر تر اشند. پی لقمه مواد را تو بهشند زیانت بهر سود خویش خوانند و جومات کا به از هر تر بکشد  
ز تو جویند در دولت معوت گیرند از تو اندر روخت. بریدن بهرست از آشایی. ازین شت رفیقان ریایی  
روز دیگر که موش سر از بالین راحت و آسایش برداشت چنانکه چپ و راست احتیاط کرد  
از یاران کسی ندید فغان در گرفت. یاران که بوده اند نام کجاشند آیا چه حال بود که انا جدا شدند  
پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متفادی که غلت اختیار کرده بود از کشته کاشانه  
بیرون آمد و بر بالای غلا و پریشانی شکی و کرانی اطلاع یافته روی با صطاب تمام بخانواد  
تأذیر که دارد در محافظت آن غایت سعی نماید چون بخانه رسید از غله اثری ندید از آن  
سوراخ بانبار خانه در آمد آن مقدار خور و سینه که قوت یکشب را شاید موجود بنود و قش  
طاق کشته بدست اضطراب کر بیان جان گرفت و چندان سپهر پر شود و ابر بر زمین زد که موش  
پریشان شو بوشی تلف کاری در ورطه بملاک و خاکساری افتاد و این مثل را فایده است  
که خج آدمی باید که فرا خورد خل باشد و سپه مایه که دارد از سود آن منتفع گردد و در آنچه  
که نقصان بر افس مال رسد بیت بدخل و خج خود مردم نظر کن. خود خلت نیست خج آتش  
و چون پدر از اتمام این داستان برداشت سپهر خورد تر برخواست و دپاچه سخن را بجای  
ثنا و دعای پدر پارس است و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نموده باشد  
و از آن سودی گرفته آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریقی اعتدال در همه چیز  
ستوده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول فایده دو قاعده  
دیگر رعایت کند سیکه آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پس جانی باریاورد  
و مردم زبان طعن بروی نخشایند و سیف الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از سه وسه



شیطان است این المیزین کا نواخوان الشیاطین است مست بر مردم عایله کمر  
 بخل ز اسراف پسندیده تر • دوم باید که از بدنامی بخل و عار اساک حضرت کند که مرد بخیل  
 در دین و دنیا بدنام بود و دین و دارم مسک هم وقت مطعون و دشمن کام و مال  
 بخیل عاقبت بد فایده تیر تاراج میشود و جناحه مثلا حوضی بزرگ که پوسته از چنبره آب  
 آید و با نازده مدخل مخروجی نداشته باشد لابد از سر طسره راه جوید و از سر کوشه پرون  
 تر آید و رخنه در دیوار وی افتد و آخر الامر یکبارگی آن حوض نابود و ناچیز گردد و این  
 آیه در اطراف و جوانب پراکنده گردد بشرط مال بخیل بآید و وارث  
 مال کروی بخیل بهره نیافت • دست تاراج داد بر بادش • یا بوارث رسید و که کاسی  
 جز بفرغ نمی کند یا دشمن چون پیران نضاج پدر شنیدند و متاع سخنان او نیکو بشنیدند  
 هر یک حرفی اختیار نمودند و دست بکاری زدند برادر همت روی تجارت نهاد و سفر  
 دور دست پیش گرفته و با وی دو کا و بارکش بودند از یک مادر زاده که ثور گردن  
 با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت ایشان چون  
 کر به روزه دار ناخن میبست در پنجه اصطر از کردی **پت** بخت جو پیل و بخت جو شیر  
 بصورت دلآرا رفتن دلیر • یکی را شتر نه نام بود و دیگری را منده خواجهاج ایشان را  
 دایم تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راه  
 دور قطع کردند فتوری با حوال ایشان راه یافت و اثر ضعف بر نامه حال ایشان  
 ظاهر شد قصار در آشنای راه خلاصه عظیم پیش آمد و شتر نه در آن ماند و خواجهاج  
 نا بخیلی تمام او را پیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بزد گرفته برای  
 تعهد او نامزد کرد و موثر شد که چون قوت گیرد او را بکار روان رساند مزد و ریکی دو  
 روزی در میان بیابان مانده از شهابی ملول شد شتر نه را گذاشته خبر فوت او بخواج  
 رسانید و در منزل دیگر منده از غایت کوفتی و ماندگی و مفارقت شتر نه در گذشت

نهان

اما شتر نه را باندک مدت قوت حرکت پیدا کرده در طلب چار طسرفی می پوید تا  
 بر غاری رسید با انواع ریاحین آراسته و بگونه بگونه کله پراسته رضوان از شرک  
 آن روضه انکشت حیرت گزیده و آسمان در نظاره آن دیده عبرت گشاده **پت**  
 از کل و سبزه نو خاسته و آب روان • چشم بد دور تو کو بی که بهشت دگر است • شتر نه را  
 آن منزل خوش آمد رخت اقامت در ساحت آن مرغار فرو گرفت و چون یکجند پی  
 بند تکلف و قید تکلیف در ساحت آن مرغار چوید و در سوای روح بخش و فضای  
 دلگشای براد دل گردید بغایت قوی جبه و فربه گشته لذت آسایش و ذوق آرامش  
 او را بران داشت که بنشاط سرجه قاعتر بانگ بلند کرد و در حوالی آن مرغار شیری  
 با صولت و مزبری در غایت شوکت منزل داشت و خوشن بسیار در خدمت او کمر بسته  
 و سباع بی شمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده شیر از غور جوانی دخت حکومت  
 و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری چشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و برتر جمله  
 و فیل قوی جبه را در نظر نیاریدی و سرگز نه کا و دیده بود و نه آواز او شنیده چون  
 بانگ شتر نه با و رسید بغایت بر اسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که مرا پس با و  
 راه یافته هیچ جانب حرکت نمی کرد و یک جای ساکن می بود و در چشم او و شغال  
 محال بودند یکی کلید نام بود و دیگری را دمنه و این مرد و بدمن و ذکا شدت  
 داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بغیر است  
 از شیر دریافت که خوسیه بروی ستولی شده با کلید گفت در حال ملک جگویی که نشاط حرکت  
 را گذاشته و بر یک جای قرار گرفته **پت** آثار طالت از جنبش • داده خبر دل حسنه جنبش  
 کلید جواب داد که را با این سوال چکار و با گفتن این سخن جنبش تو از کجی سخن تر ملک کجی  
 و ما بر درگاه این ملک طعمی یا پیم و در سایه دولتش بسایش روزگار میگذرانیم  
 بهمین پسند کن و از تقشیر اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان در گذر چه ما از آن طبعه







و تو مکر داپستان آن دو همراه نشیده که سیکه بواسطه تحمل رنج و غنا بزرده پادشاهی  
رسید و دیگری بسبب کاهی و تن آسای در حقیقت احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت  
چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت رفیق بودند یکی را سالم نام بود و دیگری را غم  
در راسه میرفتند و بموافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند که زایشان بر دامن کوسه  
افتاد که قد اش با سر خشک سپهر غمان در غمان داشتی و کمرش با سطح منطقه البروج رکاب  
در رکاب پیستی و در پای آن کوه چشمه آب بود بصفا چون رخسار تازه رویان کلفزار و بکلات  
چون سخن شکر لبان شیرین کفار و در پیش چشمه حوض بزرگ ساخته بودند و گرداگرد آن درختان  
سایه دار سپهر در سر آورده پست زیکسو شاخ ریگان بر دیده • زدیکر سو و درختان سرشیده  
به پای سرو پسنبل در قفاده • بنفشه پیش سوسن سر نهاده • الفقه رفیقان از بادیه مولانکه  
بر آن سپهر منزل پاک رسیدند و چون جای دلکش و مقام خوش دیدند سم آنجا برسم آب پیش تمام  
کردند و بعد از آسود سیکه بر اطراف و جوانب حوض و چشمه کزری میکردند و در جانب نظری  
می افکندند ناگاه بر کناره حوض سنگی سفید دیدند بخط پسبز که جو قلم قدرت بر صفحه حکمت رسیته  
چنان تواند کشید بروی نوشته که ای مسافری که این منزل را بشرف نزول مشرف ساخته  
بدانکه ما بزل مهان به بهترین وجهی ساخته و پرداخته ایم ولی شرط آنست که از سر کشته پای  
درین آب نری و از خطر گرداب و مهول غرقاب اندیشه نمانده خود را بهر نوع که توانی  
بخار اندازی و شیری از سنگ تراشیده و در پای کوه نهاده اند از ابر و دوشش نهی ولی تعلل  
و تا مل بیک دویدن خود را بیالای کوه رسانینی و از نسیب سباع جان شکار که پیش آید  
و شوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز غاسینی که چون راه بسر آید درخت  
مقصود بر آید باجی تاره زود کسی منزل نرسد • تا جان ندهد بعالم دل نرسد • که جمله جهان بکیر و انوار  
یک شعله خبرد قابل نرسد • بعد از قوف بر مضمون آن خط غم روی پالم کرد که ای برادر پیا

تا بقدم مجاهد • این میدان محاطه را به چایم و جهت و قوف بر کاسه این طلبم آنچه  
امکان سعی باشد به غایم پست یا برادر بر سر کردن نیم پای • یا مردوار در سمت کنیم سپهر  
سالم گفت ای یار عزیز بخیر و خلی که را قلم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرکب خط  
عظیم شدن و بتصور فایده و معنی و منفعتی حیالی خود را در مملکت بزرگ انداختن دلیل جهلست هیچ  
عاقل ز سر به یقین و تریاک بجان نخورد و میسج خود مندرخت نقد برای راحت نسیم قبول نکند  
بیت نیست برابر نزد مردم دانا • یکدم غم با هزار ساله تنگم • غم گفت ای رفیق شفیق  
موسس استراحت مقدمه خست و دانات است و ارتکاب محاطت نشانه دولت و غت بیت  
سر که آسودگی و راحت جست • دل خود را زنجت شاد نکند • و آنکه ترسید از جغای خار  
فتح با ده مراد نخورد • سر مرد بلند سمت بکوشه و توشه فرو نیاید و پای بلند بدست نیارد  
از پای نشیند کل طب بی خارقین نتوان چند و در کج مراد بخیر بکلیله نتوان کشاد و مرا  
باری مت غمان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرد آب بلا و تحمل بار غنا نخواهم اندیشید بیت  
که در طلبش ما را رنجی برسد شاید • چون عشق حرم داری سهلست بیا بانه • سالم گفت مسلک کشته  
به بوی بهار دولت باشد با دغان بکبت توان ساخت فاما در راست قدم زدن که پایان نزار  
و در جری سیاحت کردن که ساحش پدید باشد از طریق خود دوری نماید و سر که در کاری  
شروع کند باید که جناحه مدخلش را داپسته مخزنش را نیز به بند و از آغاز مهم نظر بانجام  
انداخته ضرر و نفع آنرا بمنزله عقل پسند تاریخ پیوده نکشد و نقد عمر عزیز را باد فنا بر نهد بیت  
تا کننی جای قدم استوار • پای منه در طلب میسج کار • در همه کاری که در آیی نخست  
رخنه پیرون شدنش کن دست • شاید که این خط برای سخنره نوشته باشند و این رقم برای باری  
و استدار کشیده و این چشمه که داسی باشد که با شنا بخار نتوان آمد و اگر نبات از و میسر گردد  
بیک که وزن شیر سنگین بمشابه باشد که بر دوشش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود دیکر ممکنست که  
بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این همه بجای آورده شود میسج معلوم نیست که نتیجه



این چه خواهد بود من باری درین محله همراه نیستم و ترانیه از اقدام برین کا منع میکنم  
 غانم گفت ازین سخن درگذر که من بقول کسی ازین غنیمت بزم نکردم و عقدی که بسته ام بوسه  
 شیاطین الانس و الجن شکستم و میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مراقبت و مواظبت  
 هم پایبندی توانی نموده باری بتماشای نظاره میکنی و بدعای خیر مددی میدی پست  
 دانم که ترا قوت می خوردن نیست • باری بتماشای پستان آی • سالم دانست که او در هم  
 خود یکجست است گفت ای برادر می بینم که بسخن من متمنع نمی شوی و ترک این کار ناکردی  
 نمی کنی من طاقت مشاهده این حالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست  
 نمی توانم کرد و من صلاح در آن دیده ام که مصرع پرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش  
 پس باری که داشت بر راحه نهاد و یار خود را وداع نموده روی براه آورد غانم  
 دل از جان برداشته بر لب چشمه آب آمد و این بیت گفت پست در بحر محیط غوطه خواهم خوردن  
 یا غرقه شوم یا کمری آوردم • پس دامن عنبر در کمر حمت استوار کرده قدم در چشمه نهاد  
 بیت آن چشمه نبود بلکه در بای بود اینجا خود را بصورت چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه  
 کرداب بلاست اما دل قوی داشته بآشنای یقین بساحل نجات رسید بکار آب آمده پیش  
 راست کرد شیر سنگین را بقوت یکنین در پشت کشید هزار گونه زحمت را قبول نموده پیک  
 دویدن خود را بر سر کوه رسانید و در آن جانب کوه ششتری دید بزرگ با هوای خوش  
 و فرای دلکش بیت ششتری جو بهشت در نکو سی • چون باغ ارم تازه روی  
 غانم بر بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر می نگریست که ناگاه از آن شیر صدای  
 بصلابت برآمد که لرزه در کوه و صحرا افتاد آواز بشهر رسید و خلق بسیار پیک بار  
 از جانب شهر پرون آمدند و روی بکوه نهادند و متوجه غانم شدند غانم بیده حیرت  
 مینگریست و از هجوم غلابی تعجب می نمود که ناگاه جمعی از اعیان و اشراف رسیده هم  
 دعا و شرط ثوابی آوردند و بالتامس تمام او را بر مرکب راه وارسوار کرده بجانب

شهر بردند و سروتن وی بکلاب و کافور رشته خلعتهای پادشاهانه پوشیدند و با عازر و گرام  
 تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن سوال کرده  
 برین سوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را با انواع  
 فکر و تامل و ملاحظه طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و سرحد وقت  
 غزیری را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته بر بالای کوه آید سراینه آن  
 حال در زماینه وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد و چون  
 بحکم آبی آفتاب حیات حاکم این ولایت غروب کند مقارن حال پستاره حشمت آن صاحب  
 دولت از دروه این کوه طلوع نماید و صدای شیر بشهر رسیده مردم پرون آیند و او را  
 به پادشاهی برداشته در سایه عدلشن آسایش روزگار گذرانند تا آن زمان که بتو  
 او نیز سپرد آید و دور صاحب قزاقی دیگر آید مصالح یکی چون رود دیگر آید بجای  
 مدتهای مدید شده که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز  
 پادشاه و فرمان فرمای این شهری مصرع ملک آن تست و فرمان فرمای سرچه خواستی • غانم دانست که  
 کشیدن آن همه تحت متقاضی دولت بوده پند دولت جو به پیشکاری آید • سرکار جهان کند که باید  
 و این مثل برای آن آوردم تا بدایسته که گوش ناز و نعمت بی نیش آرزو تحت نیست مگر  
 سودای سپهر افزای پدید آید پایال بر سفله خواهد شد و بر تبه دنی • پایه دون قانع خواهد  
 گشت و من تا درجه ثوب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر برین  
 فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلید گفت کلید این در  
 از کجی بگشاید آورده و اندیشه داخل درین هم چگونه کرده دمنه گفت که میخواهم که درین صفت  
 که تیر و تزد بشیر راه یافته است خویش را برو عهده کنم و مملکت که بنوشش داروی نصیحت  
 من او را فرجی حاصل آید و بدان وسیلت در حضرت او قرب و جاه من پفراید کلید گفت  
 ترا قرب نزدیک شیر چگونه میسر گردد و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب



ملازمت نمی دایند باندک فرصتی آنچه حاصل کرده از دست دمی و دیگر باره تدارک  
 آن توانی دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زبان  
 ندارد و سر که بر سر خویش اعتماد دارد در کاری که خوض نماید چنانچه شریعت از  
 عهده پیرون آید و دیگر آنکه دولت اگر پدید آید آنچه باید راه نماید چنانچه در اخبار  
 آمده است که آفتاب یکی از بزرگترین مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار او  
 در جهان منتشر شد یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو بخاری بوده است  
 و تو در و دگری نیکو دایند تدبیر ملک داری و رای کارزاری از که آموخته او در جواب  
 نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشت هیچ دقیقه از تعلیم جهانواری فرو نگذاشت پست  
 خود چون دفتر پیش کشاید. زمین آن در وجود آید که باید کلیه گفت پادشاهان همه ارباب  
 فضل را بکرامت مخصوص کردند و آنکه نزدیکان خود را که بارت یا اکتساب در خدمت  
 ایشان تفرقی یافته باشند با لغات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو باشی نه  
 سابقه موردی داری و نه وسیله مکتبی مکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب  
 دشمنی گامی شود و دمنه گفت سر که در ملازمت سلطان بدرجه رسید به سبیل ترجیح  
 بوده ولی جد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز  
 همان میجویم و از جهت آن میجویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شریتهای بدگوار  
 را با خود راست آورده ام و می دانم که سر که درگاه ملک را لازم گیرد او را هیچ کار  
 اختیار باید کرد اول آنکه شعله آتش خشم را با آب علم فرو نشاند دوم از سوسه شیطان  
 و سوای نفیس حذر نماید پسیم و ص فریبه و طمع فتنه انگیز را بر عقل راه نماند و مستولی  
 نماند چهارم بنای کار را بر کوتاه دستی و راستی نه پند چرخ حوادث و وقایع که پیش  
 آنرا برفق و مدارا قیاس نماید و سر که بدین صفات متصف شد سر اینه مراد او بخواهی  
 بر آید کلیه گفت من تصور کردم که تو بملک نزدیک شدی بچه و پسیت منظور سلطان شوی

و بکدام من منزه است و در جوی یابی دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر کرد و پنج خلعت  
 پیش گیرم اول آنکه با خلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور  
 گردانم سیم احوال و اطفال او را به نیکو سیم باز نمایم چهارم چون کاری آغاز کند  
 که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل وی آراسته  
 گردانم و فواید و منافع آن بنظر وی در آرم پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبت  
 وخیم و خاتمت مکروه داشته باشد و منفعت آن بلکه باز گردد و ببارسیه شیرین  
 و رفقی تمام ضرر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را آگاه گردانم و سرگاه  
 که پادشاه منزه می بیند مرا بنواخته بعنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته  
 مایل صحبت و راغب بفضیلت من باشد چه هیچ منزه نهان نمی ماند و هیچ صاحب منزه از  
 تربیت و تقویت بی بهره نمی شود و پست خوشگ بود مشک اگر نهان داری. جهان زنگنه او پر زبوشودگان  
 برو بکسب من کوشش فضايل تو. بیط خاک پر از گفت و گو شود ناکاه. کلیه گفت جهان مینماید  
 که رای تو برین کار قرار گرفته است و غنیمت تو بر امضای این مهم تقصیر یافته باری  
 نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر است و مهم دشوار و حکما گفته اند  
 که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادیده که رای عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان  
 دوم چشیدن زهر بجان سیم افشای سپر خود با زبان و عطا پادشاه از اکوه بلند تشبیه  
 کرده اند که اگر چه در و معدن جواهر قیمتی است اما بر و مسکن پلنگ و مار و مودیات دیگر  
 نیز می باشد هم رفتن برود شوار است و هم مقام گرفتن بر و مشکل و نیر گفته اند که صحبت  
 سلطان مشابه دریاست و بازرگان که سپردن یا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد  
 یا در غرقاب ملک گرفتار شود پست بدین منافع پیشتر است. و کر خواسته سلامت بر کار  
 دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکو خواسته بود و من میدانم که سلطان آتش سوزان  
 سر که بوی زد دیگر خطری پیشتر نیست از جهت پادشاه بر پرسیز. چون میزیم خشک از آتش تیز



فاما که از مخاطر سه رسد بزرگ بر سر که رسد و در سه کار شروع نتوان نمود مگر باین  
 ممت عمل سلطان و سپهر دریا و مغالبت اعدا و من خود را دون ممت نمی بینم پس چرا  
 از عمل سلطان اندیشیم **پیت** چون بازوی هم می بین است **■** سرجه آن طلبم در آستین است  
 خواهی شرف و بزرگواری **■** می کوش بهمتی که دارم **■** فی الجمله هر چه دست ساری  
 ممت جو قوی بود بر آس **■** کلید گفت اگر چه مخالف این تدبیر و منکر این غریبیم اما چون کار  
 تو درین کار رسوخ و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد **■** اینک سر راه تو برو خوش  
 دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند سپهر فلان که مدینه  
 ملازم عتبه علیه بوده شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خواند و پرسید که کجا  
 می باشی گفت بدستوری پدر حالا ملازم درگاه ملک پناه می باشم و آنرا قبله حاجات  
 و کعبه مرادات ساخته منتظم که اگر می افتد و حکم مایون صادر شود آنرا در خورش  
 کفایت کنم و برای روشن دران خوض غایم و بجانب بارکان دولت و ایمان خرت  
 در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بر درگاه ملوک همی حادث شود که بدد  
 زیر دستان با تمام رسد **■** اندرین راه جو طایف بکارت پکس **■** کاری که از سوزن  
 ضعیف آید نیزه سرافراز در ترتیب آن مقصرت و همی که قلم تراش نجف سازد شمشیر  
 آبدار در اتمام آن تخریب است و هیچ خدمتکاری اگر چه بی قدر و فرومایه باشد از دفع  
 مضرتی و جلب منفعتی غایب نیست چه آن چوب خشک که بخواری در ره که از افتاد امکان  
 دارد که روزی بکار آید و اگر میسج را نشاید شاید که از وی خلاصی سازند یا کوش  
 را بسبب وی از شوخ پیرانند **پیت** کرد پسته کل نیاید از ما **■** هم میزنم دیک را بشایم  
 شیر چون سخنان دمنه شنید بدو معجب گشته از فصاحت و بلاغت او روی بزدیکان  
 آورده گفت مرد منزه اگر چه کم نام بود عقل و دانش او بی اختیار فضایل او را  
 بر قوم ظاهر کردند چنانکه فروغ آتش که اگر فرو زنده خواهد که پست بسوزد البته

به بندی کشد پیت از آن نشان عشق یار است **■** برنا صیبه وی آشکار است **■** دمنه برین سخن  
 شاد شد دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت موثر افتاده زبان  
 نصیحت بگوید و گفت واجبست بر کافه خدم و حشم که پادشاه را سرجه پیش آید هر یک  
 بمقدار فهم و دانش خود در آن تاملی نمایند و آنچه سر یک را بخاطر رسیده بعوض رسانند  
 و طریق مناصحت فرو گذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازه  
 رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرند  
 فراخور اسپتخاق هر یک را بنوازد و دانه در پرده خاک نهان باشد بچکس در پروردن  
 او سعی نماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و باطلعت زمری سپید از کرپان برین  
 برآورد معلوم شود که آن نهال میوه دار درختی نفع رسانست یا شک آزار برورند  
 و از ثمره او نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوکست سرکار از اهل فضل نظر غافل  
 اختصاص دهند بمقدار تربیت از وفایده گیرند نظم من بجهو غار و خاکم و تو آفتاب و  
 کلاه و لاله دهم از تربیت کنی **■** شیر گفت تربیت خود مندان چگونه باید کرد و از ایشان  
 بچه و سیله بر توان خورد و دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بجنب کند نه  
 بنسب و اگر جمعی بی منزلان خدمت آبا و اجداد او را و سید سازند بدان التماس  
 نمایند که آدمی نائب بنزد در دست باید کردند به پدر پیت از منر خویش کشا سینه را  
 مایه مکن نسبت دیرینه را **■** زنده بمرده مشوای نامقام **■** زنده بکن مرده خود را بنام  
 از پدر مرده ملاف ای جوان **■** که نه سکی چون خوشی از استخوان **■** موش با آنکه با مردم نمخاست  
 بواسطه آید و آزار که از وی میرسد در هلاک او سعی واجب می دانند و باز که وحشی  
 و غریبست چون از او منفعتی صورت می توان کرد با غنا از مرجه تا مر او را بدست می آرند  
 پس ملک باید که نظر بایشان و پیکانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه طلبد و کسانی که در کار با غفل  
 و از سر با عاقل باشند بر مردمان فاضل و منزه مندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب



خود من از راه بی خبر دان دادن جان باشد که حلیه پای بر سر بستن و پیرایه پای آویختن  
 و سر جاکه اهل من ضایع مانند و اهل جمل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی  
 به امور ملک راه یابد و شامت آن حال بشاه و رعیت رسد و گاهی که ممکن باشد شرف مرکز  
 در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بد و التفات کلی نموده  
 از جمله خواص خورشید گردانید و با سخنان او انیس الفت گرفته مبنای مهمات بر مواظبت  
 و نضیح او نهاد و دمنه نیز روشش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانه  
 محرم حسیم سلطنت شد و در صلاح امور ملک و دولت مدار علیه و مشارالیکشت زوی  
 وقت را مساعد و زما را موافق یافته طوطی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یک جای قرار  
 گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار فرو کرده آشته میخوام که موجب آزادی نام و در  
 آن باب بهر نوع که مقتدر تواند بود سخن را نم شیر خواست که بر دمنه حال مرا پس خویش  
 پوشیده گرداند در آن میان شمره بانک صعب و آواز او شیر را جان از جای ببرد که  
 که عنان تالک از دست او بشد بالضروره را از خود برد دمنه بجای دو گفت سبب دهنش  
 این آواز است که می شنوی و من نمی دانم که آواز کیست اما گمان می برم که قوت و ترکیب او  
 فراختر آواز باشد و اگر چنین است ما را در اینجا مقام کردن صواب نیست دمنه گفت  
 ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر نیست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از  
 مکان موروث جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آواز را چه اعتبار و نوع  
 چه وزن که کسی بان از جابرو و پادشاه چون کوه ثابت قدم باید که بر بادی مترنم کند  
 ع تا بهر بادی نجس نبی پدید آید که چون گوید و بزرگان گفته اند که پیر آواز بلند و خسته قوی التفات  
 نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه سرفی سرفی نمودار باطن شود بی مرچند  
 فربه باشد بجز لاغری شکسته شود و کبک مرچند بزرگ جثه بود و بجز کمال باز ضعف ترکیب  
 در ماند و مرکب از جثه بزرگ حسابی گیرد و آن رسد که بدان روید رسید شیر رسید که

آن چگونه بوده است حکایت دمنه گفت که آورده اند که روباهی در پیش روی رفت و بهر  
 طعمه هر طریقی میکشت به پای درختی رسید که طبل از پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه بادی  
 بوزیدی شای از آن درخت در حرکت آمده بروی طبل رسیدی و آواز هم کین از آن  
 برآمدی و روباه بزرگ درخت مرغ خانگی دید که متغیر بر زمین میرود و قوی میطلبید و کین  
 نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بکوشش او رسید نگاه کرد و خسته دید بجا  
 فربه و آواز مهیب استماع می افتاد و طماعه روباه بجز حرکت با خود اندیشید که مرا این پوست  
 و گوشت او فراخور آواز او تواند بود از کین مرغ پروان آمد و روی بدرخت نهاد مرغ  
 از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بعد محنت به بالای درخت برآمد بسیار بکوشید  
 تا آن طبل را بدرید جز پوست و پاره چوب هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب  
 ندامت از دیده باریدن گرفت گفت در هیچ که بواسطه این خسته قوی که همه باد بود آن صید طلال  
 از دست من پروان شد و ازین صورت پی سیغ هیچ فایده بمن نرسید **پست**  
 و اهل دروغانست دایم دلی چه حاصل که اندر میان پیچ نیست کت دانستیست معنی طلب  
 بصورت مشغول کان هیچ نیست و این مثل برای آن آوردم تا ملک با و از مهیب و میکمل عظیم  
 ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد که اگر نیک درنگد از آن آواز و از آن خسته سیغ  
 کار نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او سوم و بیان حال و حقیقت کار او معلوم کرد آنم  
 شیر را سخن دمنه موافق افتاد دمنه بجزب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون  
 از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی کرده از فرستادن او پشیمان شد با خود گفت عظیم خطایی کردم  
 و نا اندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در انشای اسرار خود  
 برده طایفه اعتماد نکند و از فحمت خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد و مرغی در میان نهند  
 اول آنکه در گاه اوبی جسم و جنایت جفا و ظلمتی دیده باشد مدت ریخ و بلای او دراز  
 کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در خدمت پادشاه باد و رفته باشد و معیشت برو شک شده



سیمم آنکه از عمل خود مغول شده باشد و دیگر باره دریافت و امیدواری بدان عمل ندارد چنان  
 شیر مندی که فتنه جوید و بجانب اینی و آرامش بایل نبود پنجم محرومی که یاران اولدت عفو  
 دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناه کاری که ابنا بی جنس او را کوشمال داده  
 باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگر  
 بی سابقه خدمتی پیشتر از وی تربیت یا بند ششم آنکه دشمنی منزله ویراجسته باشد و بروی  
 سبق گرفته و آن پایه رسیده و سلطان باو هم دستان شده نهم آنکه در حضرت پادشاه  
 بنفع خود را تصور کرده باشد دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک  
 دشمن ملک خود را مقبول داند ملوک را با این ده طایفه سر خود در میان نباید نهاد و صل  
 است که تادین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیاز آید و او را صاحب سر خود سازند  
 پست را از گشای بر کس درین مرکز خاک سیر کردیم بسی محرم اسپه را نبود پس حکم این مقامات  
 پیش از امتحان کردن دمنه او را مناسب نبود فرستادن بجانب خضم و از روش دور اندیشی  
 و خود بعید نمود زیرا که دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگار دراز بر درگاه من بخور  
 و مجبور بوده اگر عیاذ بالله در دل وی خاری آزاری خلیده باشد درین محل خیاست  
 اندیشه و فتنه انگیزد یا آنکه خضم را بر من غالب یابد و بخدمت او رغبت کند و بر آنچه  
 باشد از اسپه دار من او را آگاه سازد و مراینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چو  
 مضمون کلام تمام آنکه سوخته الطن کار بستم و از فحوی پت حکیم که پت بد نفس مباحش بد گمان باش  
 و زفته و مکر در امان باش چنانکه نمودم و اگر آفتی برین رسالت مرتب کردد من سزاوار  
 نزار چند انم درین فکر باضطراب تمام میخواست و می نشست جستم انتظار بر راه نهاده  
 که ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی پار مید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه بر رسید  
 بعد از ادای لوازم خدمت این پت گفت پت تا فلک کردند باشد شاه ما پانده  
 آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ای شمس یار جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون

رسیده کاویت در حواسی این پیشه بکار مشغول شده و جو خوردن و خفتن کاری ندارد  
 و صمت آواز خلق و شکم در نکند شیر کشت مقدار قوت او جلیت دمنه گفت در و خونی  
 و شوکتی ندیدم که بران بر قوت او استدل کردی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم  
 که احتیاجی پیشتر لازم شد می شیر کشت از اجل بر ضعف نتوان کرد و بدان فرغیه نتوان کشت  
 که باد سخت اگر چه کجایه ضعیف را نیکند اما در خان قوی را از پای در آورد مهران و بزرگان  
 تا خضم را کوفه و دنیا بند اظهار قوت و شوکت از ایشان بطور رسد پت با داری صعوه کی نماید  
 شاهین بشکار بشه لکشا بدال دمنه گفت ملک باید که کار او را بسیار وزن نهند و از هم جندین  
 حساب بر نگیرد که بذاست نهایت کار او و اینم و بر کجاست حال او مطلع شدم و اگر رای  
 اقتضا کند و فرمان همایون شرف صدور یابد من او را بیاورم تا سر ارادت بر خط اطاعت  
 نهاده غاشیه بند کی بدوش هوا داری افکند شیر ازین سخن شاد شد و بشارت آوردن  
 او امر فرمود دمنه نزدیک شمره رفت و بدل قوی بی تردد و تامل سخن در پوست صراحت  
 نخستین باز گفتش که بجایی و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن بدین مقام و طرح آفات  
 افکندن از جبه بود شمره صورت حال بر پستی باز نمود دمنه از احوال او واقف گشته  
 گفت شیری که پادشاه سباع و فرمان ده این اقطاع و اصقاع است مرا فرستاده و فرمود  
 که ترازدیک او برم و برین منوال مثال داده که اگر مسارعت غاسیه بقصری که این است  
 واقع شده در ملازمت در گذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا  
 باز غایم شمره که نام شیر شمره رسید گفت مرا اگر قوی دل کرد این و از سیاست او این  
 سازی با تو پیایم و بوسیده مرا رفت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد  
 و عهد و میثاقی که دل او آرامی پیدا آید بجای آورد و سر دوروی بجانب شیر آوردند  
 دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانه کاو بر سید و شرط خدمت  
 بجای آورد شیر او را گرم پر سید و گفت بدین نواحی کی رسیده و موجب آمدن چه بود



کاو قصه خود بتایه باز گفت شیر فرمود که هم انجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و محبت  
 و انعام ما نصیب تمام یابی که ما ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده ایم  
 و مایه پر فایده عنایت برای ملازمان آستانه خویش گشاده درین ملک که بکبردی سی  
 زما در شکایت نیایی کسی بیت در اول بکاری که نیت کنم **نظم در صلاح رعیت** کنم  
 کاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست شیر او را رتبه تقرب از زانی داشت  
 روز بروز بخود نزدیکتر میکرد و در آغاز و احترام او اطباء و مبالغه می نمود  
 و در ضمن آن روی تجسس حال و تحقیق کار او آورده اندازده رای و خود و مقدار او بشناخت  
 شخصی دید بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف سر چند اخلاق او را پیشتر  
 از نمود اعتمادش بوفور او و دانش وی زیاده گشت بیت نکو سیرتش دید و روشن قیاس  
 سخن و مقدار مردم شناس **جهان دیده و دانش آموخته** سفر کرده و صحبت اندوخته  
 شیر پس تامل و مشاورت و تکرر استخارت کاو را محرم اسپر از خویش گردانید و رعیت  
 منزلت او در قبول و اقبال شیر معرو در جت وی در حکم گذاری و فرمان روایی رفیع تر  
 می شد و از جمله ارکان دولت و اعیان حضرت در گذشت دمنه چون دید که شیر تعلیم  
 کاو را بر سر حد افراط رسانید و مبالغه در اکرام و انعام او از مرتبه اعتدال در گذشت  
 نه سخن او را واقعی می نمود و نه در هم با او مشاورت می نماید دست حسد سر نه لغت دیده  
 دلکشید و آتش خشم شعله غیرت در زاویه دماغش اگندید حسد سر جاکه آتش بر فروز  
 هم از اول حسود از بسوزد خواب و قرار از وی بشد و آرام و سکون رخت از جا  
 سینه اش بر بست بشکایت نزدیک کلید رفت و گفت ای برادر ضعف رای و پستی فکر کن  
 مگر که تمامی عمت بر فراغت شیر معذور کردم و کاو را بخدمت او آوردم تا قوت و محنت  
 یافته از همه ملازمان در گذشت و من از محل و درجه خود بیفادم کلید جواب داد که **بیت**  
 جان من خود کرده خود کرده راته پر هست **این تیشه خود بر پای خود زده** و این غبار

قنه در راه خود اینک خود ترا حان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه است آن حکایت  
 گفت آورده اند که پادشاه زاهدی را کسوتی فاخر و طعنی کرانایه داد و زدی بران  
 حال اطلاع یافت طمع در بست و از روی ارادت نزدیک رفته خدمت اختیار کرد و در  
 آموختن آداب طریقت جدی می نمود تا بدان مرتبه محرم شد که شبی فرصتی یافته جامه را  
 جبر و برت دیگر روز چون زاهد جامه نذید و مرید تازه را غیب یافت دانست که  
 جامه را آورده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نچر با یکدیگر جنگ میکردند  
 و بهر یکدیگر را مجروح میکردند درین محل که آن دو خصم تیر جنگ چون شیر درنده با یکدیگر  
 در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح سر یکدیگر میچکید و باهمی آمده بود و خون ایشان  
 میخوردنما که در اثنای سپردن رو به در میان افتاد و از طرف سری محکم بر پهلوی وی  
 آمد بدام پلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربه حاصل کرده در گذشت و شبانگاه  
 که بشهر رسید در شهر را بسته دید از هر جانی میگشت و برای اقامت جایی میطلبید قضا را  
 زلفی انام خانه در کوچی نمکریست از سپهر کردانی زاهد فهم کرد که غریبت او را بمقام خود دعوت  
 فرمود زاهد اجابت نموده در منزل او پایی افرا بجای داد و در گوشه آن کاشانه با و را  
 خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و بی سنجاری معروف بودی و کینه از جت فسق مخور  
 میا داشتی یکی از ایشان که کشته جالش عروسان بهشت را جلوه کری آموختی و از تاب  
 عذابش آفتاب عالم تاب بر آتش غیرت سوختی چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را چون  
 سینه هدف رخنه ساخته و لب جان بخشش به سکر شک کام دل را چون شک شکر حلا و خشیه  
 بیت خرامند مایه جو سپرد بلند **مسلسل دو کیسوی مشکین کند** **بر سیمین زنج کوی نیمینت**  
**بر طوقی از غنغاب آویخته** **بدان طوق و کوی آن نه مهر جوی** **نه طوق برده ز خوشی**  
 با جوان زیباروی مشکین موی سپرد بالای ماه سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان  
 خطایه از چمن زلفش چون سنبیل درج و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر



سور انکیزش چون دل عاشقان در اضطراب پست رویی چگونه رویی جو آفتاب  
زلفی چگونه زلفی سر حلقه و تاسی • دلشکی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون  
مهر و ماه در یک منزل قران کردند بدی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودند  
و البته این جوان از غیرت عشق نمی گذاشت که حیوان دیگر از جام وصال آن کینزک  
جوعه خشیدندی و تشنگان پایان طلب با هزار تعب بچشمه زلال او رسیدندی پست  
غیرتم با تو جانست که دست دهد • نگذارم که در آسب بخیال دگران • آن بدکاره از معامله  
کینزک بشک آمده و از عدم دخل پست طاقت شده با کینزک که حجاب حیا از میان برداشته بود  
و جان بهوای جانان بر کف دست نهاده برنی آمد بضرورت قصد ملاک آن جوان کرد  
و در شبی که زاهد بخانه او آمده بود و تدبیر ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابها  
کران بر عاشق و معشوق پیچوده چون اهل خانه بیارامیدند قدری زمر بلامهل سوده  
در ماسوره کرده پیش پنی برآورد و یک سر ماسوره در دمان گرفته و پیری دیگر در  
سوراج پنی او نهاد و خواست که دم در دم و اثر آن زمر بدماغ برآید تا رسید ناکاه چون  
عطسه زد و بوقت بخاری که از پنی جوان بیرون آمد تمام زمر با جلق و کلوی زن رسید  
و بر جای پسر دشت طبع هم در سر آن روی که در سپرداری • زاهد آن حال را مشاهده کرد  
و آن شب که بر و بزاری مشایه روز قیامت بعد محنت بسر برد تا وقتی که زاهد صبح از زانو  
طنه ای نه شب خلاص یافته بجا ده طاعت در پیش محراب افتد بکسرتانید و مضمون آیه  
عالی رایت یحجر جهنم من الظلمات الی النور مرعلیان روشن شد پت یاق صفا کند آینه  
رفت برون آینه چین زرنک • زاهد نیز خود را از ظلمات فسق و فساد آن طایفه ربانیده  
منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخارید  
و قوم خود را در بیمار داشت و وصیت نموده خود بصیافت بعضی ازد وستان  
و خاتون او دوستی داشت خوش طبع ز پیاخوی آراسته روی سلسله موی پست

بدر کوی و عشوه جوی و شوخ بشم و غره زن سرخو برویی کین چنین باشد بلای جان بود  
و دلالت میان ایشان زن چای بود که در افنون کری آب و آتش را با یکدیگر در آمیختی و با  
چوب زبانی سنگ خارا را بخودار موم که اخته ساسی خن پست فیب انگیزی از کیرایی گفت  
که کردی پشه و سیخ را جفت • بلورین سحر بر کار کرده • بجای ریسمان زنا رک کرده  
لبش در و در و درش سحر و نیک • برون ساد و لباس و در درون یک • زن کفشگر چون خانه خالی پست  
بر دلالت فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی غوغای مپس است و صحبت بی مای و  
هوی شعله و عیسع بر خیز و پانچانکه من دالم و تو معشوق پیامد بر در خانه منتظر فتح الباب  
بود که پیک ناکاه اپستاد کفشگر چون بلای ناکاهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید و دل  
آنکه پیش ازین اندک کمالی نه برده بود و در هم زن و معشوقش شکی در دل افتاده درین  
محل که او را بر در خانه دید جانب یقینش غالب شده بخانه در آمد بخشش تمام زن را زدن گرفت  
و بعد از آنکه ادبی بلیغ کرده بود او را بر پستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد  
مرد زاهد درین اندیشه که بی سبب طاهر و کناسته روشن زدن این زن را از روشن  
مروت دور بود و بایستی که من شفاعت کردم و بدین شفاعت راضی نشدمی که ناکاه را  
چام پیامد و کشت ای خواهر این جوان را چندین منتظر جوامی داری زود تر بیرون خیزم  
و فرصت غنیمت شمار پت یار را که سر پرسیدن چار خودست • کو پیاخوش که منورش نفسی می  
زن کفشگر با و از چرخین او را نزدیک طلبید و گفت پست آسوده دلا حال دل زار چه دانی  
خون خواری عشاق بگر خواجه دانی • سرگر خلیده بکف پای تو خاری • آزد کی سینه افکار چه دانی  
شب تاب سحر خسته بخونکه نازی • بی خوابی این دیده پندار چه دانی • ای فاخته پرواز کنان بر سر  
حال دل مرغان گرفتار چه دانی • ای یار مهربان ناله زار من بشنو و در دمن از انجا معلوم کن  
این شومری بر جسم مکر او را برین در دیده بود که دیوانه و اربدین خانه در آمد و بعد از  
آنکه مرا بسیار زد و بسختی برین برین ستون بست اگر نسبت بمن شفقتی داری و بایار من



در مقام مرحمت زود تر مرا بکشتی و دستوری ده تا بوض خویش ترا برستون بدم و بزرگ  
دوست خود را در یابم و عذر خواست نموده زود باز آیم و ترا بکشایم و بدین عمل هم مرا  
بهین نعمتی سازی و هم محبوب مرا بمنون منت میکرد این زن چام از غایت مهر با  
بکشدن او و بستن خود را ضعیف شد و تن در داد و از ابرو و فرسپتا و مرد زاهد را بجماعت  
این سخنان سرشته جنگ شوهر جنگ افتاد درین میان کفشگر پدیدار شده زن را آواز داد  
زن چام از بیم آنکه آواز او شناسد و بران حال توقف نیابد یارای جواب دادن  
نداشت چنانکه کفشگر فریاد کرد از زن چام دم پیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده  
نشکرده برگرفت و پیش ستون آمد و پنی زن چام را برید و بردست او نهاد که اینک  
تخته که زده مشوقه فرستی زن چام از ترس آه نکرده و با خود گفت که عجب حالتیست **مرح**  
عشت دیگری کرده نخت دیگری دیده چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده پنی بریده  
دید بغایت دلش شک شد و عذر بسیار خواسته او را بکشد و خود را برستون بست زن  
چام پنی در دست روی بگانه نهاد و دست و تیرگی که می خنید و کامی میکشید زاهد این همه  
صورتها بدید و بدان بوالعجبها که انیس پرده تقدیر بظهور می آمد حیرتش بر حیرت می افزود  
اما زن کفشگر ساحتی پارید پس دست مکرو و غایب عا بکشد و کشت ملکا پادشاهان  
که شوهر بر من ستم کرده و بهمت و افترا کناست که از من صادر شده در کردن من ستم  
بفضل خویش به بکشتی و پنی مرا که زینت صفحه مجالست بمن بازده در وقت دعا و مناجات  
آن زن شوهر پیدار بود و ناله زرق امیز و دعای شور انگیز او را می شنود فریاد برید  
که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که میبری دعای  
فاجسردان برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روا نیست دارد  
بست کرت هواست که کاری زغیب بکشاید زبان پاک و دل پاک سرو می باید ناکاه زن  
نعره زد که ای ستمکار دل آزار بر خیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون

دامن من از لوث این نعمت پاک بود ایرد سبحانه و تعالی پنی این مشکسته را درست کرد آید  
و مرا میان خلق از فضیلت و رسوائی خلاصی داد مرد ساده دل برخواست و جراحی  
برافروخت و پیش آمد زن را سلامت دید و پنی وی برقرار یافت و هیچ اثر و حجت  
احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعد از خواسته مشغول شد و بطف سرجه  
تا متر بجای خواسته بند از دست و پای او برداشت و توبه کرد پیش از وضوح پینستی و  
ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن سر غار فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک  
دامن خود را نیاز دارد و بقیه العمر از فرمان این مستوره با صلاحیت که البته دعای  
وی را جایی نیست پیرون زود از آن جانب زن چام پنی بریده بگانه آمد و حیرت  
بروستولی شده که چه حیلست اندیشد و این صورت را چه نوع بشوهر باز نماید و دوستان  
و همسایگان را درین باب چه عذر آورد درین میان چام از خواب در آمد و زن را آواز  
داد که دست افزار من بده که بگانه فلان خواهر میروم زن دیر تر جواب گفت و در دادن  
دست افزار توقف نموده با خراسته شهادت استا داد مرد چام بخشم تمام دراز  
شب استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع کشتن آغاز کرد زن خود را بیفکند و فریاد  
بر کشید که پنی پنی چام متحیر شد و اقربا و همسایگان در آمده زن را با جانه خون آلود و پنی  
بریده دیدند زبان ملامت بر استاد کشتند و آن چاره حیران مانده نه روی اقرا  
داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده طلعت از پیش برداشت  
آینه گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان شد پست بر افراخت رایت سپید و اشرق  
شبه غب در بحر خون کشت غرق اقربای زن جمع آمده چام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز  
از منزل کفشگر پیرون آمده بواسطه رابطه که میان وی و قاضی بود بچکه حاضر شده رسم  
پریشی بجای می آورد چون کسان زن چام مرا فعه مهم خود کردند قاضی پرسید که ای  
بی گناه طاهر و سبب شرعی شکر گردانیدن این عورت چرا داشتی چام متحیر شده در توبه



جست عاجز گشت و قاضی بنص قاطع و الجرح قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود  
زاهد برخواست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیده فراست بباید گشت  
زیرا که دزد جا به من نبرده و روباه را بنحیر آن نمشته اند و زن بدکار را نیز هلاک نکرده و گشتگر  
پنی زن جام نبریده بلکه ما این همه بلاها از خود کشیده ایم قاضی دست از جام برداشت  
و روی زاهد آورد که محل را ترجمانی و این معاینه را بیانی فرمای زاهد آنچه دیده بود  
و شنیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرآه آرزوی مرید کفر حق بودی و بر تپ  
دزد و فتنه نمکشی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جا به من نبردی و اگر روباه در حص  
دشمره مبالغه نمودی و از صفت خونخواری در کشتی آسیب بنحیر آن بدور رسیدی و اگر زن  
بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بباد بر ندادی و اگر زن جام بران فعل  
حرام مددکاری نمودی بلکه نمکشی و فضیلت نشدی سر که بد کند نیک طمع نباید داشت  
و سر که نی شکر خواهد تخم حنظل نباید کاشت چنان گفت دانای آموزگار مکن بد که بد پنی از روزگار  
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که راه این محنت تو بخود نمودی و در این پنج و مشقت  
خود بر خود کسودی **ساز** آخو ز که نالیم که از ماست که بر ماست **دمنه** گفت تو راست میگوئی که  
این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من می کنی و جلوه گشادن این عقد چگونه می آید  
کلید گشت من از اول تا تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو این امر را متعقبنه  
حال این خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را میسج و جی نمی بینم مگر من  
خود در باره خود و مکاری فرمای که گفته اند **صلح** هر کسی مصلحت خویش نکند **دمنه** گفت  
اندیشیده ام که بطایف الجبل کرد این کار بر آیم و هر وجه که ممکن باشد بکوشم تا کار را ازین  
پایه میزایم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اسحال و تقصیر را در مذهب حجت رخصت نمی یابم  
و اگر غفلتی و رزم نزدیک اصحاب خود و مروت معذور نمی باشم و نیز مرتضی تو نخواهم و زنا  
از آن حد منست و اعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان اگر در پنج کار سعی بسیار کنند

مغذور

مغذور اند او در طلب جاه و منزیه که پیش از آن داشته باشند دوم پیر کردن  
از حضرت آنچه به تجربه رسیده باشد سیم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در پیر و آوردن  
نفس از ورطه آسفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل  
و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود طریق آنست  
که بحکمت در پی کا و باشم یا پشت زمین را و دایع کند یا ازین سر منزل رخت بر بند و من  
کمتر از آن که بخشک ضعیف نیستم که انتقام خود را از آن باشم حاصل کرد کلید گشت چگونه بود  
است آن حکایت **دمنه** گفت شنیده ام که دو بخشک بر شاخ درختی ایشان نهاده بودند  
و از متاع دینی باب و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پای آن افتاده  
باشم مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه پیر و ن جستی و صاعقه وار  
خون جان مرغان ضعیف بال را تابش سوختی کهی کوچه بر مرغان کسودی اگر چاه بودی در بودی  
سرگاه که بخشکان بجز بر آورد دزدی و بدان نزدیک رسیدی که به پرواز آیند آن باشم از کوه  
پیر و ن جستی و ایش ترا در ربودی و طعم بجان خود ساختی و آن بخشکان را بکم حب الوطن  
من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از پیدا باشم جفا پیشه امکان  
بودن نیز متعذر **ساز** نه روی سفر کردن و سرزای اقامت **نوبتی** بجان ایشان قوتی یافته  
و پروبال بر آورده و حکمتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش برآمده از  
امتراز ایشان در پرواز خور می نمودند ناگاه اندیشه باشم بر خاطر ایشان گذشت  
و بیکبار بساط نشاط در نور دیده باضطراب و بی قراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی  
از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در حسن او میوید ابود کیفیت آن حال  
و سبب انتقال از فرج بلال استفسار نمود گفتند ای پیر **ساز** از ما پرسش کاتش دل تاجه غایت  
از آب دیده پرس که او ترجمان ماست **دمنه** گفت طلم باشم و ربودن فرزندان بتقصیل  
باز گفتند آن پسر گفت کردن از حکم قضا و فرمان قدر سچیدن نه طریق بند کانت اما مسبب **ساز**



بر روی رادوایی مستر کرده و سرنجی را شفا سیه فرستاده لیکن که اگر در دفع این  
غایه سعی بجای آید و در حل این عقده قدمی بردارد بدین علم این بلا از سر مادم دفع گردد و هم  
این بار از دل شما بر خیزد کجنگ از این سخن موافق افتاد و یکی از ایشان بتعهد حال بگمان  
توقف نموده دیگری به چاره جویی به پرواز آمد چون قدری راه به پرید در اندیشه افتاد  
که آیا کجای روم و در دل خویش با که کوییم بدرد دل گرفتارم و دوا می دانی دانی دانی  
دوا می در دل کاریست بس مشکل می دانی **قصه را سمندری از میان آتش پروان آمده در**  
**فضای صراطی می نمود کجنگ را چشم بروی افتاد و آن شکل غیب و سیات عجیب بنظری**  
**در آمد گفت بیا تا در دل با این حیوان بوالجب در میان نهم شاید که راه از کار من بگذاید**  
**و مرا بسوی چاره راه غاید پس تعظیم تمام نزد سمندر آمد بعد از لوازم بحیثیت و مراسم**  
**خدمت که رعایت نمود سمندر بزبان غریب پروری شرایط مسافر نواری تقدیم داد**  
**و گفت آثار طلال در بشره تو مشاهد میکنم اگر از رخ راهیست چند روزی درین حوالی آقا**  
**فرمای تا با سودی که مبدل گردد و اگر حالتی دیگر است هم باز غای تا در تذکره**  
**آن بقدر طاقت سعی کرده شود کجنگ زبان بگشاد و حال زار خود بر وجهی که اگر با**  
**سنگ خار کشتی از درد دلش پاوه پاره شدی پیش سمندر عرض کرد چنانچه کسی که شرح دهم داستان غریبی**  
**صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم سمندر را بعد از استماع این سخن آتش رقت در آفتاب**  
**و گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو من دفع کردانم و امشب جان سازم که خانه و آشیانه**  
**او را با سر ج در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خویش نشانه ده و با سپر فرزندان خود**  
**تا وقتی که من نزد تو آیم کجنگ خانه خود برو جی که سمندر را در آن شبتهی غامد باز داد و**  
**و با دل شاد و خاطری از بند غم آزاد روی با آشیانه آورد چون شب درآمد سمندر**  
**با جمعی از بانی جنس خود سر یک مقداری نطفه و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و بر**  
**نمونی کجنگ خود را بجوای آشیانه نباشه رسانیدند نباشه و فرزندان از بلیه غافل و سیر**

خورده بودند و در خواب شده سمندر آنجا از کبریت و نطفه همراه داشتند بر آشیانه ایشان  
ریختند و باز گشتند با عدل آتی و زنده مشعلی در آشیانه آن طالم افتاد و وقتی از خواب  
غفلت درآمدند که دست تدارک از اطفا آن نایره عاجز بود و همه یکبار با خانه  
و آشیانه خاکستر شدند **بیت سحر ز ظلم آتشی بر فروخت جو زد مشعل اول هم او را بست**  
**و این مثل رای آن آوردم تا بدانی که سر کس که در دفع دشمن گوشت با آنکه او خرد**  
**و ضعیف بود و خشم او بزرگ و قوی امید نصرت و طوف مست کلید گفت حالا شیر او را**  
**از میان دیگران اختصاص داده و لوی دولت او بر افراشته محبت او از دل شیر**  
**پروان بردن و مزاج شیر را بر و متغیر کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی**  
**تربیت کنند بی سبی کلی او را خوار سازند و سر کر ابر دارند بی آنکه امری عظیم از او**  
**حادث گردد از نظر نیز از دینیت چوب را آب فرو می نهد حکمت چیست شرم دارد ز فرو بردن پروردگار**  
**دمنه گفت که ام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیکر ناصحان**  
**استخفاف روا داشته لاجرم از ملازمتش متنفر شده اند و منافع خدمت و فواید**  
**ایشان از منقطع گشته و ازین صورت آفتای بزرگ متوقع است و حکما گفته اند نف**  
**ملک و خطر ملک یکی از شش چیز می تواند اول حرمان یعنی نیکو خواهان را از خود محروم**  
**گردانیدن و اهل رای و جبر را خوار داشتن دوم فتنه و آن جان که جگهای بی جهت**  
**و کارهای ناپایدار دیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سیم**  
**هوا و آن مولع بود نیست بزبان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل**  
**فرمودن بلبه و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود**  
**چون و با و قحط و زلزله و حرق و مانند آن نجس شود خویشی و آن افراط باشد در خشم**  
**راندن و مبالغه در عقوبت و سپیاست نمودن ششم جمل و آن جان باشد که در موضع**  
**صلح جنگ کراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت نماید و آنجا که**



سده قدر باید بست در لطف کشاید • چنگ و صلح بی محل ناید بکار • جای کل کل باشی بجای خار  
 کلید کشت دانستم که مرا اشغام بر بسته و در کین کاوشسته تو میخواسی که از مهر تو ضری بدورسد  
 و من میدانم که آزار رسانیدن نیت تو نیکو ندارد و بطریق مکافات بد سر کس بد و باز کرد  
 بیت سر که بدی کرد و بجز بندید آفت آن زود بوی در رسید و سر که دیده عبرت بکشاید  
 و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید سنگ نیست که بجانب خیر و محنت کراید و دست و زباز  
 از آزار و ایدامی فطرت نماید چنانچه پادشاه داد و فرمود و منه پرسید که چگونه بوده است آن  
 حکایت کلید گفت که شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی  
 کشاده و پای طغیان از جاده عدل و احسان پروان نهاده بیت جهان سوز و بی حرمت و خویش  
 زنجیرش روی همایه ترش • رعایا شب و روز از پیداد دست و عابر داشته بودند و زبان  
 نفرین روزی این بادشاه بشکار رفت چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیده  
 دل من تا امروز از مشاهده وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بر روی محزون  
 شدم رسیده و مظلومان تحت دیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی دم  
 و در مرتبه عدالت کسری ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست سیج ظالم حلقه  
 تشویش بر در خانه رعیتی زند و پای سیجستم پیشه بساحت سرای سیج فقیری نرسد بیت  
 فراخی در آن مرز و لشکر نخواه • که دلتنگ پنی رعیت ز شاه • خلق را بدین مرده جان نو  
 پدید آمد و فقیران را بدین بشارت کل مراد در قبضه امید واری شکفته شد بیت  
 ازین نوید مبارک که ناگهان آمد • بشارتی بدل و مرده جان آمد • القصه بمن معشای بجایی رسید  
 که بره از پستان شیر شیر بخورد و تیز و با باز در مقام انبازی هم بازی شد و بدین واسطه  
 او را شاه داد کسرتب نهاد و نیت جهان کرد بنیاد انصاف حکم • که کوکر در پاسبان گشت آتش  
 یکی از محرومان حسرت سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و از تبدیل  
 مراتب جور و جوار و حلاوت هر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار

کشاده

رفته بودم به طرف کوهی تا ختم و بهر جانب نظری می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب زوای  
 می دوید و دهنش را پیش در هم غایب چهاره با پای لنگ در سوراخ کرخت و تنگ  
 باز کرد و دیدنی الحال پاده سنگی میزد اخت و پای آن سگ بشکست منوز جند کام زفته بود  
 که ایسی برسید و لکدی بر پاده زد و پایش را بشکست اسب نیز پاره راه قطع ناکرده  
 پایش بسور اخی فرو رفت و بشکست و من در آن حال با خود آمدم و گفتم که دیدی که  
 چه کردند و چه دیدند سر که آن کند که نباید آن پند که نخواهد بیت نیک دریاب و بد کن ز نهار  
 که بد و نیک باز خواهی دید • و این مثل برای آن زدم تا مکافات پندیشی و از مقام بدی  
 بگذری مباد که شامت تو رسد و معنی من خفیه لایحیه وقع فیہ جلوه نماید و بزرگی فرمود  
 که بد کن که بد افشی چه کن که خود افشی • دمنه گفت که من درین واقعه مظلوم نه ظالم وستم گشتم  
 نیستم کار و مظلوم اگر در صد و انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر  
 آزار او باز نماند آورسد بران چه ضرر مرتب خواهد شد کلید گفت که قسم که بدین عمل غلی  
 بکار تو راه نیابد اما چگونه در پلاک کاوسی کنی و او را قوه از قوه تو پیش است و دوان  
 و معاونان از تو پیش دارد و دمنه گفت بنای کار با بر قوت بسیار و اعوان پیشا نشاید نهاد  
 و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای و جلت سازند غالب آنست که بزور  
 و قوت دست نهد و مکر بتوز رسیده که زانوی ماری بجایه پلاک کرد کلید گفت چگونه است  
 آن عجیب دمنه گفت آورده اند که زانوی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیان ساخته  
 و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب و دانهش ز سر پلاک و محات بودی و لعاب بن دندان  
 مبطل مزاج بقا و حیات سر گاه که زانوی بجه نهادی مار بخودی و جگر زانوی را بفراق فرزند مبتلا کرد  
 و بسوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت زانوی در مانده شکایت آن حال با شغال گفت که دوست  
 او بود شغال گفت چه خیال کرده در دفع این زانوی گفت میخوام که چون مار در خواب شود  
 بمنقار خود بخوار چشم جهان پیش برکنم تا دیگر قصد قوه العین من نتواند کرد و فرزندگی که نور دیده



منست از شر او این ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست چه خود مندا از قصد  
دشمن برو جی باید کرد که در آن خط جان نباشد ز نهاری که ازین فکر در گذر که تا چون ماهی خوار  
گفتی که در هلاک خر جنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زان گفت آن چه گونه بوده است **تجربا**  
شغال گفت ماهی خواری بر لب آب و وطن کرده بود و از همه مهات روی دل بصید مایه  
آورده بود بعد رحمت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میکردانید چون ضعف پری  
بر و راه یافت و از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شکست پست در غم قافله غم کاخجان رفت  
که گردشان بهوای دیار مانسید . افسوس که عمر عزیز به بازیچه بر باد دادم و چیزی که در موسم  
پری پای مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره نهادم و امروز قویته غانده و از  
قوت چاره نیست همان که بنای کار بر جلد نم دادم فریب و زرق کسرا نم باید که بدین بهانه روزی  
پس اندوه کمان و آه زمان و ناله کمان بر کناره آب بنشست خر جنگی او را از دور بدید پشته آمد  
و طح مباسط افکند گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک  
باشم و تومی داسی که ماده محبت و سر مایه زندگانی من آن بود که هر روز یک دو  
ماهی گرفته و مرا از آن سدر متی و قوت لایموتی حاصل بودی ما میانرا از آن نقصانی  
زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایه قناعت و خورسندی آراسته می بود امروز  
دو صیاد از انجی میگذاشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان می باید کرد  
یکی گفت که در فلان آبگیر ماهی ازین پیشتر است اول کار ایشان بهر پر ازیم پس روی بنها  
آوریم و اگر برین منوال باشد مراد دل از جان شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرک باید نهاد  
خر جنگ که این خبر شنید بر فور بازگشته نزد یک ماهیان رفت و این نحو خوش جانچه شنیده بود  
بازگشت جوش و خوش در ایشان افتاد با اتفاق خر جنگ روی مایه خوار نهادند و گفتند  
این چنین خبری از تو بمانسیده و عنان تدبیر از دست ما رود **تجربا** چند آنکه سر پای هم میگیریم  
پر کار صفت ز بجز نهشته تریم . حالا با تو مشاورت میکنیم که المستشار موافق من خود مندا اگر دشمن

جون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کار که نفع آن بدو نماید  
و تو خود میگوئی که بقای ذات تو بدوام عمر ما متعلق است پس در کار مایه صواب می بینی  
ما سه خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنیده ام و بایشان مقاومت  
صورت نه بند و مرا جز این جلد بخاطر نمی رسد که درین نزدیکی آبگیری می دانم که آبش  
بصفا با صبح صادق صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آبگیره کیتی مایه صفت میگیرد  
دانه ریک در قعر آن توان شمرد و بیضه مایه در جوف آن توان دید و باین همه نه غوص  
فهم برشش تواند رسید و هیچ و هم تساحل آنرا تواند دید دیده دام میبج صیاد بر آن آبگیر  
نیقاده است و ماهی آن غدیر جز بیکر آب قیدی ندیده پست آبگیری بسان دریاست . نه دریای می سر و پاست  
اگر بد آنجا تخیل تواند کرد بقیه العمر در این راحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند  
نیگور ایست اما پی معاونت و یاری تو نقل ممکن نیست ماهی خوار گفت مرا آنچه از قوت  
و قدرت مست از شما دریغ ندارم اما فرصت شکست ساعت بساعت صیادان بیایند و قوت  
فوت شود ما میان تصرع نمودند و بمقت بسیار قرار بر آن یافت که هر روز چند مایه بر دست  
بدان آبگیر رسانند پس ماهی خوار هر صبح مایه جزیبیری و بر بالای پشته که در انجی بود  
بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردند و بر یکدیگر پیشی جستندی  
و خود بچشم عبرت در شهو و غفلت ایشان می گزینست و زمانه بزار دیده بر حال زار ایشان  
میگزینست و سر اینه مر که به بلای دشمن فریفته شود و بر جنس بد کوسر اعتماد و اوارد نزاری  
او اینست چون روز پاکدشت خر جنگ را نیز بهوای آن آبگیر در سوا افتاد خواست که تحویل کند  
ما سه خوار را از آن فکر آکاسه داد ما خوار اندیشه کرد که مراد دشمنی از و کجی تر نیست  
اولی آنکه او را نیز بیاران در رسانم پس پیش آمد و خر جنگ را در کردن گرفت و روی بخوابگاه  
ماهیان نهاد و خر جنگ که از دور استخوان مایه دید دانست که حال چیست با خود اندیشید  
که خود مندا چون پند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو نگذارد در خون خود سبی



کرده باشد و چون بکوشد حال از دست و پیرودن خواهد بود اگر فیر و زاید نام مردی بر صفی و زور  
بگذارد و اگر کاری از پیش زود بعدم غیرت و محبت مطعون نگردد و پنجو خشم قصد تو کرد از برای دفع  
بجد و جهد بکوشد و عقل مشهوری که کرامت بدست آید بکام رسی و اگر بهم نرسد آن زمان تو معذوری  
پس خرنج خویش را بگردن ماسیت خوار بچید و خلق او را محکم فشردن گرفت ماسی خوار بپیر و  
بود باندک خلق افشاری پهلوش شده از هوا در افتاد و با خاک برابر گشت خرنج از گردنش  
فرو آمد و سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت  
یاران غایب با تنیست حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد و ممکنان شاکسته  
وفات ماسی خوار را عمر تازه و حیات بی اندازه شمرند و می حیات بس از مردن جان دشمن  
کمان برم که ز صد ساله زندگانی به برک ختم شات نمیکشم لیکن دمی فراغ زد دشمن ز سر چه خواهی به  
و این مثل بدان آوردم تا بدایه که بسیار کس بکرو چله خود هلاک گشته و من ترا و جی نایم  
اگر بدان کار سینه سبب بغای تو و هلاک ختم باشد زان گفت از اشارت دوستان نتوان  
گشت و رای خود مندا از اخلاف نتوان کرد شغال گشت صواب آنست که در اوج هوا پرواز سکنی  
و بر باها و صحرای نظرا فکنی به جا پیرایه پنی که ربودن آن میسر باشد فرو آمده برداری  
و در هوا بروی که از خشم مردم غایب کنی بری و شک نیست که بعضی مردم در طلب پیرایه  
در عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افکنی تا آن مردم را منظر بر روی افتد و پیرایه  
اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خوانند داشت و دل توبی آنکه سعی کرده باشی  
فراغت خواهد یافت زان بشارت شغال روی با بادایه نهاده زنی دید پیرایه بر کوشه بانی  
نهاده و خود بطهارت مشغول گشته زان آنرا در بر بود و بهمان دستور که شغال گفته بود  
بر مار انداخت مردمان که بر پله زان آمده بودند فی الحال سپر مار را فرو کنند و پیرایه  
بر گرفتند و زان باز دست ختم از میان رفت و سر شک از کناریم و منه گفت این مثل بدان  
آوردیم که آنچه بحیثیت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلید گفت کا و را قوت و شوکت و عقل و تدبیر

همه حاصلت و بکر بر جن کس دست توان یافت چه از سر جانب که تو بکر رخنه سازی او بکر  
در بند و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند و مکر داپستان آن خروش  
بتور سیده که داعیه کرفاری رو باه کرده بود و خود کرفار شد و منه گفت آن بگونه است  
**حکایت کلید** گفت که شنیده ام که کز کسی کرسنه در صحرای بوی طهری دوید و خوشی دید که در سایه  
خاشاکه خفته و خواب غفلت از همه طرف او را فرو گرفته کرک از غنیمتی شمر و او آهسته  
آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت و خوش از نهب دم و آسیب قدم او متنبه شده جست  
و خواست که بگریزد کرک سر راه گرفته گفت پست پایا که مرا نیت طاقت دوری  
مروم و که بجان آمدم ز مجوری خوش از نیت او بر جای خشک شد و آغار تضرع نموده  
روی نیار بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در انتهاست و نفس اماره  
بواسطه طلب غذا در اضطراب و من باین جبهه ضعیف و بدن نحیف یک نغمه ملک پیش نیتم  
از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه کثاید درین نزدیکی رو با هیست که از غایت  
فرهی راه شواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان بذارم که گوشتش  
از تری و تازنی که مشابه آب حیاتست و خوش از شیرینی و تازنی که حاصل ثمرت نبات اگر  
اگر امیر قدم رنج فرماید من او را بچله که دارم در قید در آرم و امیر بدو ناشتایی بشکند اگر خوش  
حاصل شود فیهما و الا من خود اسپر قیدم **طرح** دیگری را در کند آورد که ما خود بنده ایم کرک  
بافسون و افسانه او فریفته شد راه خانه رو باه پیش گرفت و دران حوالی رو باست  
بود که در فرسند سیکه شیطان را در پس کفتی و بر یک سازی و نقش بازی و هم و خیال رهن  
دادی بپند و بهکی جست و غایب بود و یانه که تمغای آن پیش بود بعث بازی که صراوده  
وزد دکان برده بازی فزه سم د صحرای بغان بود از و سم سک ده نغمه زنان بود  
در که جست شده از دیده کم صحن فکر رفته با روب دم خوشش با او منازعت قدیمی در  
درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد کرک را بر در سوراخ گذاشت و جانانه زد



در آمد و رسم سلام و تحیت بجای آورده رو باه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده  
 تلقی رو باه بازی آغاز نهاده کوشش آمدی ز کجا میری باینشین پاک می دهمت بر دو دیده  
 خوش کوشش گفت از مدتی مدید باز در آرزوی ملاقات می باشم و بواسطه موانع روزگار  
 غدار و بی وفایی زمانه ناپایدار از ان سعادت محروم می مانم درین دلاغیزی که در مصر  
 کرامت پادشاه سرافراز است و در عرصه ولایت پر مرید نواز از هزار متبرک بدین یار  
 تشریف آورده و آوازه زاویه داری و کوشه نشینی این جناب شنیده بنده فقیر را وسیله  
 ساخته تا دیده دل بجای جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس مشک سای معطر ساز  
 اگر اجازت ملاقات فیها و نجا و اگر وقت اقتضای آن می کند نوبتی دیگر قضای تو نمود  
 یا ازین در باز کرد و چون بلای ناگهان یافت و آید بدینجا چون دعای مستجاب رو باه  
 از صفی این کلام نقش حیدر خواند و در مرآت این کلمات صورت مکرر معاینه دید با خود  
 گفت صلاح آنست که بایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و از شربت ایشان در حلق ایشان  
 ریزم کلنج اندازم تا پاداشت سکاست پس رو باه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد  
 و گفت ماکر خدمت مسافران بجهت آن بر بسته ایم و در زاویه بروی عزیزان بجهت آن کشادگی  
 تا از حال حال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمایم خصوصاً جنین غریزی که توشن می و  
 و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف می فرماید و من در همان داری چه تقصیر کنم و در  
 خدمت کاری کدام دقیقه فرو گذارم با آنکه می دانم که بزرگان گفته اند که هر کس این عالم روزی خود بخورد  
 که ز خوان تست نامور ز خوان خویشین است امانت ز همان داشت باید از آنکه او میجو در بر خوان احسان تو مان بشت  
 ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که کوشه کاشانه را جار و بی کشم و جهت همان مبارک قدم  
 فرشی که لایق حال تواند بود بکسرم خوش تصور کرد که دم او در رو باه گرفته فی الحال بجا  
 کرک مشرف خواهد شد جواب داد که همان ماهر دسپه تکلف و درویش بستر بست  
 و از آبپاش جای و جامه فراخی دارد اما چون خاطر خفیه میخواند که بگفتی نماید در آن نیز

مضایقه نیست کار را باش این کشت و پیردن آمد و تاسی ما جوابا کرک در میان نهاد و بنویشت  
 شدن رو باه مژگان سینه داد و باز تجدید لکل جدید لذه تعریف لم و شم و تری و تازکی  
 رو باه آغاز نمود کرک دندان طمع نیز کرده بلذت کوشش رو باه دمان خوش میکرد و خوش  
 بواسطه این کوشش با خود خیال غلاصی می بست اما رو باه از روی خرم و دور پنی پیش  
 ازین به بسیار زمان در میان منزل خود جایی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بر برد  
 و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راه نهایی نیر داشت که بوقت ضرورت از آنجا پیردن  
 توانستی رفت چون خوش را پیردن کرد و بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بروی ترتیب داد  
 که باندک اشارتی زایل کرد و پس بر سر راه نهایی آمده آواز داد که ای همایان کرامی  
 قدم رنج فرماید و مقارن دخول ایشان از ان سوراخ پیردن رفت خوش شبعی عظیم  
 و کرک بجزص تمام بدان کلبه تاریک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه  
 افتادن همان کرک جهان تصور کرد که این حیدم از افعال خوش است علی الفور او را از هم  
 بدرید و عالم را از تنگ وجود او باز رماند و این مثل بدان آوردم تا معلوم کنی که با مردم  
 حیدر ان پیش نرود و کسی که از خرم و عاقبت پنی بهره دارد بغریب کس غم نکند و دمنه گفت  
 چنین است که تو میکوسی اما کجا و بخود مغرور است و از شغلی من غافل او را بغفلت  
 از پای در اندازم به سهم غریزی که کیس و دوستی کشایند جای گیر تر آید و مکر نشنیده که غدر آن  
 خوش در شیر بکوب و مؤثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خود و یکاست در دوطرف  
 طاقت افتاد کلیل رسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در حوالی بغداد  
 مرغاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساخت و عکس ریاحینش دیده فلک را منور  
 کرد انیدی از شاخ گلزارش نزار ستاره تابان و در حسن سر یک از آن ستارگان نه فلک سرگردان  
 بیت روان آب در سیرة آب خورد جو سیما در پیکر لا جورد ریاحین دیده بر اطراف جوی  
 صبا عطر پرو هوا مشک بوی و در ان مرغار و خوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا



و دل پذیری فضا و کسرت آب و سعت نعمت روزگار را در خوشی و رفا بیت میکنند  
و در آن نزدیکی شیر شد خوی بلاجوی بود که سر روز لقای نامبارک بر آن سحرگان نمودی  
و عیش و زندگانی بر ایشان منقض گردانیدی روزی اتفاق کرده نزدیک شیر رفتند  
اطهار عبودیت و انقیاد کرده کفشدار عیت و حشم تویم و سر روز پس از رخ فراوان  
و مشقت بی پایان از ناسی که شکار توانی کرد یانه و مایه پوسته از نسیب تو در کشاکش بلایم تو  
و تو نیز بخت و جوی ما در تکیا پوی غنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت کرد و دمار  
موجب امن و راحت اگر چنانچه متعوض مانسوی و سر روز وقت ما را پریشان نسازی مایه  
سکاری بهنگام چاشت و طیفه مطبخ ملک می فرستیم و تقصیر در آن روانی داریم شیر رضا  
و ایشان سر روز قرعه افکندی بنام هر کدام از و خوش که بر آمدی او را بوجه و طیفه نزد  
شیر فرستادندی تا برین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه او را پاد  
تیر بلا ساخت یا را از کشت اگر در فرستادن تعللی کنیدی شمار از جور این جبار باز را نام کنند  
درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت  
سببی شیر در حرکت آمده از خشم و خوش دندان بر هم میزد خرگوش نرم نرم بسوی او رفت  
ویرا بغایت دلتنگ یافت آتش کرسنگی او را بر باد نشاند و اثر خشم در حرکات و سکنات  
او پیدا آمده بخت شور شکم دم بدم تا فتنه مصیبت بود روز نایافتن خرگوش دید که شیر  
از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقص عهد را بار زوی دل میطلبد آهسته پیش آمد  
و سلام کرد شیر رسید که از گنجی آبی و حال و خوش چیت گفت ایشان بدستور معطر خرگوش  
همراه من فرستاده بودند و با اتفاق غنیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه با رسید و او را  
بسته چند آنکه مبالغه کردم که غوای ملک و خوش و طیفه پادشاه ایشانست سخن من التماس  
نمود و کشت این سکارگاه منت و صید آن بمن میرسد بیت نشنیده مگر تو که سر شیر و شیشه  
ای ملک جندان لاف و کراف در میان آورد و قوت و شوکت خود شرح داد که من

بی طاقت شدم از پیش وی فرار کرده بشانم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر  
کر سزا محنت جا بهت در حرکت آمده گفت **نظم** من آنم که در شیوه طعن و ضرب  
بشیران در آموزش آداب و جب که دانی من بر این دلبری کننده که سرخچه در صید من افکند  
پس کشت ای خرگوش توانی که او را بمن ناسی تا داد و دل تو بستانم و انتقام خود  
نیز حاصل کنم خرگوش کشت چرا شوانم و او نسبت بملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر  
من توانستی کاپی او را بخور این صواب ختمی **بیت** اما ز خدا امید دارم کورا  
در چنگ تو بنهم براد دل خویش • این بکشت و در پیش استاد و شیر ساده دل بویب او  
غره شده در عقب روان کشت خرگوش شیر را بر سپر چایی بزرگ آورد که آتش بصفای  
چون آینه چمن صورتها را درست بنمودی و بی خطا حیل صفت چهره ناظر از ابروی بیت  
روی کسی نگاه نکردی که نقش خویش • از صفی ضمیر منیرش بخواندی • کشت ای ملک ختم کار  
درین چاست و من از بهایت وی می ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خشم را بوی غایم شیر  
او را در بر گرفته بچاه فروگزاشت صورت خود و خرگوش را در آب بدید پنداشت که همان  
شیر است و خرگوش که و طیفه او بوده در بر کشیده او را بکذاشت و خود را در چاه افکند  
و بدو سه غوطه نفس خونخوار را بر بانه دو رخ سپرد و خرگوش بسلامت بازگشت و خوش  
را از کیفیت حال آگاهست داد و ایشان بو طایف شکر آبی قیام نموده در ریاض امن  
و سلامت بفرغت خاطر می چیدند و این بیت تکرار میکردند **بیت** یکی شربت آب از بی بدسکال  
به از غر مشاد و مشاد سال • و در ایراد این مثل معلوم شد که خشم هر چند قوی باشد در محل  
عظمت برودست توان یافت کیلکه گفت اگر کارا و راهاک تو اسیر کرد بوجی که بخی بشیر  
زنسد و جی دارد و اگر سپه حضرت شیر هلاک او دست نهد زنه را که کرد این کار کردی  
که هیچ خد مند برای آسایش خویش رخ نموده خود اختیار کند سخن برین کلمه باخو  
بد پسید دمنه ترک ملازمت گرفته بکوشه غزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خطو



شیر افکند و چون مغوی محزون بادل ریش سر در پیش با ستاد شیر گفت روز هست تا ترا  
ندیدم خیرست گفت **مصلح** انشا الله عاقبت خیر بود شیر از جای بشد و گفت مگر چیزی حادث شده  
گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آرا خلوتی و فراغی باید شیر گفت این ساعت وقتست  
رود باز غای که هر مهلت کلی تاخیر برناید و اگر کار امر و زبرد اقدار آفت روی نماید  
**پیت** مکن تاخیر و پسر کار پیش آر که در تاخیر آفاتست بسیار دمنه گفت بر سخن از استماع  
آن شنونده را کرامت آید بران دلیری نباید کرد و جز باندیشه تمام تقریر نباید نمود مگر بر  
عقل و تیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند  
که در مقام نصیحت و نیکو خواهی است و چون داند که قابل را جز ادای حقوق تربیت  
عرض نیست سخنش را بسمع قبول اصفا باید نمود خصوصا که مسافع و فواید او بدان باز گردد  
شیر گفت تویی دانی که من از ملوک بفصلت رای و عزیت خردستی گشته ام  
و در استماع کلمات مرکس تیز ملکان را پیش نهاد ضمیر خود می سازم تو بی تکلف سره بخوی  
بگوی و بی تردد هر چه بخاطرت رسیده پنهان مدار و دمنه گفت من نیز زخصت جرات  
بدان یافته ام که عقل و دانش ملک و ثوق من نهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست  
که سخن از محض شفقت و عین امانت می گویم و بشک و شبهت و غرض و علت آلوده  
نی سازم و جز محکم طبع سهند شاه عیار نقد سخن نشاید **پیت** مجد الله که دمنه شرمگینست  
که قلب خالص مای شناسد شیر گفت و غور امانت تو طاهرست و آثار او از جنین احوال  
بامر و مطلق سخن تو بر شفقت محمول می افتد و شبهت در حوالی آن مجال و قول نمی یابد و من  
گفت بقاء کافه و خوشش بدوام عمر ملک باز بسته است مر یک از رعیت که بسمت  
بایکزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم اند با تو که در ادای حق و تقدیر صدق  
از پادشاه نصیحت باز نگیرند که طاک گفته اند که هر که حق از پادشاه میوشد یا ناتوانی از طیب  
پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه جایز نه پند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت مواداری

و یک جتی تو پیش ازین بر من ظاهر شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا  
بگوی که چه حادث شده با بعد از و توقف بر کیفیت آن حال بدیدم او اشتغال رود و من  
چون شیر با فسانه و افسون شیفته و فریفته گردانید زبان بکشت و پست که شام خرد و سخن بود  
ظفر یار و دشمن زبون تو با ده شتر به امرای لشکر طوتمنا کرده است و بارکان دولت  
سخنان در میان آورده و گفته که شیر را از مودم و اندازه زور و قوت و رای و کیدن  
او را بداندستم و در مر یک خللی بسیار و ضعف بی شمار معاینه دیدم پیت نه آن بود که از آن  
خیالی داشتیم و نه جان بوده و من در صیرتم که ملک در اگرام آن کافر نعمت عدار آن همه  
اطراف نمود در حکم رای و فرمان روایی او را ثانی اشین گردانید و در مقابل آن نعمت  
این صورت از دور وجود آمد و پادای جان عازبه چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و مرا  
بحکم **ان الانسان ليطغى** آن را که کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق پند و زمام صل عقد  
امور جمهور بقبضه اقدار خود یابد و یوفتند در آشیانه دماغ او پخته خواهند نهاد و موای  
عصیان از سودای دل او سر بر خواهند زد **پیت** کسی را که گیتی ز جاده خول  
بر آرد رساند با وج قبول عجب کرده دعوی شامی کند سر سرکشان در کند افکند  
شیر گفت ای دمنه نیک بر اندیش که این چه سخن است که میگوی و حقیقت این از کجی معلوم  
کرده و اگر چنین باید که از تقریر تو مفهوم میگردد و بدیدم این کار چگونه تواند بود و دمنه گفت  
رفت درجه و بلند می مرتبه او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی را از خدمتکاران  
بر درجه و حرمت و مال و جاه و حشمت در مقابل خود پند رود و ترا پیش بر باید داشت  
و اگر نه کار از دست برود شاه از پای در آید و جاره این کار بوجه که غیر منیر سلطنت بنایی  
اقتصاد کند خاطر فاطر ما بداند کجا تواند رسید اما من میدانم که به تعجیل تدارک و مهم کار باید کرد  
و اگر تا مل کند میکن که کار بد انجام رسد که قدم تدریج از ساحت مساحت عاجز آید **پیت**  
خالف تو یکی مور بود و ماری شده بر آور از سر آن مور مار گشته و مار طارناش ازین پیش روزگار



که از دما شود از روزگار یابد بار و گفته اند که مردم دو گروهند صاحب غم و عاجزان باشد  
که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سر اسیمه و بریشان و متر و حال و سرگردان  
و صاحب جزم آنست که دور اندیشی پیش گرفته پوسته اندیشه عواقب امور کند  
و صاحب جزم نیز دو نوعست اول آنک پیش از ظهور خطر جلوگیری او را شناخته باشد  
و آنج دیگران در خواست کار با او اند و در مبادی او بیدیده عقل دیده و تدبیر او را فراموش  
در اوایل کرده **صلح اول الفکر آخر العمل** و چنین کسانی پیش از آنکه در کار بپایان  
خود را با صلح خلاصی تواند رسانید و او را جزم گویند دوم آنک چون بلا برسد دل بر جای  
داشته حیرت و دشت بر جای بخود راه بندد و مرا این برین کس راه صواب و وجه  
تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این را جازم خوانند و مناسب این حال به کس که یکی عاقل  
کامل است و دیگری نیم عاقل و سیم جاہل غافل حکایت آن سه مایست که در اکبر  
با هم افتاده بودند شکر بر سید که چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند که اکبری  
از شایع دور و از محض راه که در مان مخفی و مستور آتش چون اعتقاد و صفیان صاف  
و شامده اش طالبان چشم حیرت را کافی و این غریب باب روان اتصالی داشت و در  
سه مای شکر بودند که حیرت به از رشک ایشان بر تابه غیرت چون جل بریان شد  
آرام داشتند و یکی از آن سه مای جزم بود و دیگری جازم و دیگری عاجز مانگاه در ایام بهای  
که جهان از آرایش کلزار نمود از باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غیر از ریاحین خشنه  
چون قبه خضر ابر کوکب شده و آتش صباب طرین را بفرشای رنگارنگ آراسته  
و باغبان منع جن جهان را بگلنهای کوناگون پر آراسته **پیت** جن از نیم صبا مشکب  
سمن از لطایف جو خاریار ز باد سحر کل دمن کرده بازه جو معشوق خندان عاشق نو  
دو سه صیاد مای گیر را که در بران آگیر افتاد و از قضای الهی اقامت این مای دران  
غیر گاهی دریافتند با یکدیگر متعادی نموده برای دام آوردن بشتافتند مایان

ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حیرت همراه شدند و چون شب در آمد مای عاقل  
کامل بود خرمی زیادت داشت چون بار ما دست برد زمانه جفا کار و شوخ خشی سهری اعتبار  
دیده بود بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از  
قید ایشان بخاطر آورد **پیت** فردمند و ناکی را شمار که حکم نند کار خود را اساس  
کسی را که فرمش نداشت دست بنای همش بود نختست بس سبک روی بکار آورد  
و بی آنک بایاران مشاورت کردی از آنجانب که اکبر روان بود بیرون رفت علی الصباح  
صیادان حاضر شده مرد و جانب اکبر حکم بستند آن نیم عاقل که به تیرایه خود را رسته بود  
از دیرینه تجربه بهره نداشت چون حال مشاهده نمود بشیانی بسیار خور و گفت غفلت در زیم  
و سر انجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن مای دیگر پیش از نزول بلا غم  
خوردی و قبل از هجوم آفت فکر خلاصی کردی **پیت** علاج واقعه پیش از وقوع باید  
در مع سود ندارد و کار رفت از دست و اکنون چون وضت گریز فوت شده منکام مکر و حیلت  
و هر چند گفته اند که تدبیر در وقت بلا فایده بیشتر نمند و از تیره رای در زمان آفت تمتی زیاد  
زند اما باین همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وجه نوحید نگردد و در دفع مکیاید  
دشمن تاخیر و توقف روان دارد پس فویشن را حده ساخت و بر روی آب لسان شیر  
صیادان را برداشت و تصور مرگی او کرده بر روی هوا انداخت و فویشن را بچیلست در جوی  
افکنده جان سلامت میرد **پیت** میرای دوست که خواهی دواپی که بی مردن نیانی آشنایی  
و آن مای دیگر غفلت بر احوال او ستولی بود و غلبه عجز بر احوال او ظاهر صیران و سرگردا  
و مد موش و بای گشای جب و راست می رفت و در فران و نشیب میدوید تا غایت  
گرفتار شد و ملک را از این چنین مقرر شد که در کاشتر به شتاب باید کرد پیش از فوت  
فرصت و قدرت به تیغ آبدار آتش حیرت در جان آن خاک را باید زد و در خمن عرش  
یاد قنار و دود از خان و مان با همان باید رسانید **پیت** جو قدرت یافتی بر ضم عذار



بسنگ ابتلا مغش برون آر شیر گفت آج تو گفتی معلوم شد اما کان نبرم که شتر بختی  
 اندیشد و سوابق نعت را بلوا حق کفران مقابله روا دارد چه باب وی تا این غایت جز خوبی  
 و نکوکاری جایز ندانسته ایم و من گفت همچنین است اما آن نیکوهای ملک او را برین  
 رسانیده بپشت هر کجا و باغ بایدت فرمود چون تو هم نمی داری سود لیم بد که هر تا وقتی  
 یک دل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوارست رسیده اما چون مقصود حاصل آمد تمنای دیگر تنها  
 که شایستگی آن ندارد از خانه خیالش سر برزند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل  
 بر قاعده پیم و امیدست چون از ضرر خوف این گردد سر خنده و دلخواهی را تیره سازد و چون بوصول  
 آمال دست نمی شود کافری وقتی انگیزی بر فرزند شیر گفت بس با ملازمان که سفله طبع  
 و دون همت باشد چه سان سلوک توان کرد که اثر کفر ایشان ظاهر نگردد و من گفت  
 ایشان را ز عاطفت اخود محروم نباید کرد این که یکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب  
 دشمنان میل کند و جذان نیز نعت و غنیمت نشاید داد که به نیایات سروت رسیده خیالات  
 فضولی از ایشان سر برزند بلکه همیشه میان میان خوف و رجاء روزگار گذرانند و مهم ایشان  
 بر وعده و وعید و پیم و امید و ایر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را مستقل گردانند و آن بسبب  
 طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برکی خدمتکاران را دلیس سازد و آن موجب قدر کم گردد  
 نظم نو میدی سر باشد و خیره زبان ای دوست جهان کن که نو مید شوم شیر گفت بخاطر  
 می رسد که آینه جال شتر به از رنگ این نیز رنگ مصفاست و صفی دلش از رتم این پاکیزه و معطر  
 من پیوسته ما در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار و بی ساخته  
 و بعد ما از من همیشه نیکویی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات او بوی و ضرر اندیش  
 جو دل بدوستیش خویش را علم سازد چرا بدشمنی من علم برافرازده و من گفت ملک را باید  
 شناخت که از کج مزاج مرکز راستی نیاید و بد اخلاص زشت تکلیف و تکلف ستوده خوی و بخت  
 خصلت نشود از کوزه همان برون تراود که در دست و مو ملک را قصه عقرب و کشف سمع

رسیده شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت و من گفت کشتی را با عورتی دوستی بود  
 پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طح یکا یکی افکندی بپشت روز تا شب معاشرت و عدم  
 شام تا صبح مونس و محرم وقتی جهان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی  
 سرود در موافقت یکدیگر متوجه مائنی دیگر شدند قضا را کزری ایشان بر سر عظیم افتاد  
 و جوی بزرگ بر مرایشان بدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر و فرمودند کشف  
 گفت ای یار عزیز تر از برادر شد که گریبان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب  
 در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشتن بر آب مرا در کرب حیرت فلکند و عجب  
 بر آب میسرست و نه طاقت فراق فلک **نظم** تومی روی و من خسته باری نام  
 عجب که بی تو بام عجب می نام کشف گفت هیچ غم مخور که بی کلفتی ترا از آب گذرانیده بسال  
 رسام و از بشت خود سفینه ساخته سپینه سیری بلای تومی سازم که حیف باشد  
 بدشواری باری بدست آوردن و باسانی از دست دادن بپستی دوست بهره داری  
 یاری بخروج موشش بس کشف عقرب را به بشت گرفته سپینه بر آب افکند و روان شد  
 و در آشنای شناوری آوازی بکوش کشف رسیده و کا و کا وی از حرکت عقرب احساس  
 برسد که چه صوتست که می شنوم و آج عمل است که بدان اشتغال می نمایی عقرب  
 جواب داد که سنان خویش را بر جوشن وجود تو آزمایشی میکنم کشف بر آشفست و  
 ای بی مروت من جان خود را برای تو در کرب خط افکنده ام و به بستی کشتی من  
 بر آب میگذری اگر الترام منت نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی باری بدشمن  
 زدن چیست مائمه محقق است که ازین نش زدن بمن آسیمی نخواهد رسید و پیش  
 دل خراش ترا در بشت خارا مثال من تا اثری نخواهد بود بپشت غالب آنت که دست و دل خود را  
 هر که از روی جدل شت زنده در یوار عتقت معا و الله که امثال این معنی در همه اوقات زندگانی  
 پیرامن خیر من گردد یا که شسته باشد پیش از آن نیست که طبع من مقتضی نش زدن است



خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینه دشمن **پیت** هرگز عادت نپذیرد  
بی ارادت از او شود صادر نیش بر تنک می زند عجب که بر روی نمی شود قادر  
کشتن با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خیس را پروردن آب روی خود  
بردنست و سر رشته کار خود کم کردن است **پیت** در خاک ریختن ز روزی در رخ  
باناکان در رخ بود لطف و مروتی سخنی بزرگ است که هر که بر اصل خود نیاید غیبت چه  
حرام است بر تطفه خفت که از دنیا انتقال بدنا کرده بجای جمعی که او نیکویی کرده باشد **پیت**  
بر اصل را چگونه توان کرد تربیت کس در درون خانه حرام را پرورد • حفظ به تربیت نرسد مگر  
کل بر خیزد آنکه همه فار پرورد • و بایر این مثل بر غیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم  
اصالت شتر به وضعت ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت زیر دستان پوش  
موش استماع باید نمود چه هر که بسختی نامحان اگر چه درشت و بی محابا گویند التفات نماید  
عواقب امور و خواهم مهمات وی از ملامت و ملائت خالی نباشد چون بیماری که در  
فرموده طبیب بنظر استحقاق نگردد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد مر آنکه هر لحظه  
ضعف و ناتوانی بر وی استیلا پیشتر یا بد **پیت** صلح از روی درشتی سخن اگر گفت  
صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد • و باید دانست که عاجز ترین ملوک آنست که از  
عواقب کار ما غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هر گاه که حادثه بزرگ افتد  
جزم و احتیاط را بر طرف نهند و بعد از آنکه وضعت شود دشمن مستولی گشت نزدیکان  
خود را متهم گردانند و حواله آن حال به یک از ایشان کند با عی فکر که کار خود را بایز کرد  
بر چه بدگیری را باید کرد • و آنکه که بدین نوع خطایی کردی • در کردن دیگران را باید کرد  
شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از حد آداب تجاوز نمودی و قول ناصح بد درشتی  
توان کرد شتر به بر تقدیری دشمن باشد پیداست که از آن به کار آید و آن بحسب واقع  
طو منست به ماده حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت

حاصل شده و حیث اجزای بناتی مغلوب حیوان بوده و من از آن مقدار حبیب ندارم  
که خیال مقابله من در صحرای و یا سودای مقابله با من در سویدی او جای گیرد **پیت**  
مدعی را کی رسد با چون منی لاف کزاف • کی تواند بشه با پیش بیان بهلورون و اگر شتر به با آفتاب  
دولت من که از افق غایت پروردگار تابانست چون ماه در مقابل آید کاسته و ناقص  
و اگر بر ما محبت بر مای آسانی من که خود داری سایه بان آفتابست مانند خورشید  
تبع کند عاقبت زوال یا بد **پیت** تنی دست اگر مایه داری کنده جو لکیت که را سواری کند  
من آن صید را کرده ام سر بلند • منش باز در گردن آرام کند • و من گفت ملک را  
وفیقه نشاید بود بدانک گویدا و طوطی منست با من برو غلبه می توانم کرده اگر بذات خویش  
مقاومت نتواند بعد و کاری جمعی یاران خود از پیش بر دیار بزی و مکر و دستان  
و عدد نقشه را بکشد و از آن ترسم که چون دشمن را بر مخالفت ملک بحریص کرده  
نه باد که او دم موافقت زند و یک تن اگر چند قوی چه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید  
**پیت** بشه جو پرشد بزند پس را • با به تندی و صلابت که اوست • مور جکان را جو بود اتفاق  
شیر را برادر اند پوست • شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص نهادت  
دستم فاما این صورت دامن گیر منست که او را برداشته ام و علم تمثیت و تقویت  
او افزاشته و در مجالس و محافل او را شایسته گفته و ذکر خود و دیانت اخلاص  
و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف او را دارم به تناقض قول و خفت ذات و رکاکت  
رای منسوب کردم و سخن من در دلهام دود و عهد من در خاطر بی قدر شود **پیت**  
هر سری را که خود برافرازی تا توانی ز پائینندازی • و من گفت رای صایب  
و تدبیر درست آنست که چون از دوستی ارشی دشمنی ظاهر گردد از خدمتکاری خوبت  
مهری شامده افتد فی الحال اطراف کار خود فرام آید و دامن از موافقت و نفرت  
ایشان در چینه و پشته از آنک خضم وضعت جاشت یا بد برای او شام میبازد



و با وجود آنکه دندان با آدمی صاحب قدیمی و از انواع فواید و منافع بوی رسیده  
در گرفت جز بقلع از پنج او شفا نتوان یافت و طعام که بدل ما تجمل و مده ماده حیات  
چون در معده فاسد گشت جز بدفع از حضرت او خلاص نتوان یافت **بیت**  
زانکس که دل غمزه ات شاد نکردد چون خود بمثل جان تو باشم که او کبر دهنه در سیر  
اثر کرد گفت من کار به شدم محبت شتر به را و دیگر با او ملاقات از جمله محالات است  
همان به که کسی به نزدیک وی فرستم و صورت حال بروی ظاهر کردم و اجازت دهم  
تا هر کجا خواهد بود و منم پرسید که اگر این سخن به شتر به رسد در حال برات دنت  
خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیل او از نهان خانه خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک  
این ناب از خرم دورست و ما دام که سخن گفته نشده است محل اختیار باقیست و پس  
از اظهار تدارک او از حوزه اقتدار خارج **بیت** سخن تا گفتی توانیش گفت  
ولی گفته را باز نتوان نهفت سخنی که از دمان بر آید و تیری که از کان پیرون آمده و بدست  
آید و نه این بشت و در امثال آمده که مرجه زبان آمد زبان آمد و بزرگی گفته است  
که زبان تر جان دلت و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کننده خواهر کنجینه وجود  
تا در درج گویایی بمسار خاموشی بسته باشد و هر سکر بر حقه نطق نهاده در حق زندگان  
همه ریاضین سلامت روید و نهال حیات همه ثمره امن و راحت بخشد اما چون کلین  
بلاغت در تبسم آید و ببل فصاحت در ترنم این سوان بود که رایج و کلزار سخن قهر دل  
و تقویت دماغ خواهد شد تا علت ظهور ماده رکام و واسطه صداع خواهد بود  
چه زبانها بسته یک نکته و لیدیر بی عقد های مشکل شده است و سخنان شریکین  
بیک اشارت بی محل کردن گوینده را به بند های کران بسته **نظم** کریم خرد در سخن نگاه کنی  
بضاعتیست که هم سودم زبان دارد نشان که داد که ناکفته گفته کس را بدو دل کند آواره تا بجان  
ولی بی است که گوینده را کین لطفی دمد ببا همان دم که بر زبان آید ای ملک که این سخن به شتر به

رسد و صورت حال خود بشناسد و فضیلت خویش معاینه بیند یکن که بکار به در آید  
و جنگ آغاز یافته انگیزد و ارباب خرم گناه طامس را عقوبت بنهال جایز شد  
و خرم پوشیده را عقوبت آشکار تجوز کرده صلاح آنست که گناه مخفی را بسیار است نهانی  
تدارک نمایی نیز گفت یحیی و یکان خود را محو کرد و ایندن و بی وضوح یقین در  
تفصیح حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود قیسه بر بای خود زدن باشد و بیکبارگی از  
طریق مروت و مناج دیانت یکسو شدن **بیت** باشد بنزیده شرع و عقل  
که فی نیت شاه فرمان دهنده که همچون مضای قضای حکم او که کبی جان ستاند کبی جان  
دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست نیست چون این مکار غدار ساد ملک باید  
که بنظر قهرس در وی کرد که جنت عقیده در طلعت نازیا در شش نیستش در صورت ناخوش  
واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیرش آید و جب و رت  
و پس و پس احتیاط می نماید و مجادلت را آماده و مقاومست را فرام آمده باشد شرف  
نیکی گفتی و اگر ازین علامت چیزی مشاهده افتد مر آنرا غبار بهشت از راه حقیقت متذرع  
گشته و غده گمان بر تبه یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه آید  
از جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که کا و را به پند و از طرف وی نیز متعلق افادی  
را فرود **بیت** میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چمن بدخت میزم کس است  
مگر کرد که دیدن شتر به هم بمشاورت شیر باید تا آید گمانی دور افتد گفت ای ملک  
اگر فرمان اعلا شرف صد و ریابد شتر به را به پیغم و از مکنون خیمه و مخزون خاطر او چیزی معلوم  
بوض رسانم شیر اجازت داد و دمنه چون اندوه زده و مصیبت زده نزدیک شتر به  
رفت و سلام و تحیت بجای آورد و شتر به نیز تعظیم فراخو حال نموده آغاز لطف و تعلق کرد  
و گفت ای دمنه مصالح یادی دار که از مات نمی آید یاد روز مات تا دیده دوستان  
با نوار جال خود روشن ساخت و کلبه یار از باز مار نهال مصاحبت و ملاطفت کشانید



بهر نفسی یار دوستی کنی که یاد تو نتواند که یک نفس کند و من گفت اگر بصورت  
از شرف ملاقات محروم مانده ام فاما بخان و روان همواره با خیال دلگشای صحبت داشته  
و پیوسته یاری و تخم سواداری در زمین دل کاشته ام بیت از دل سوی جان در جهان ساقم  
نهان ز تو با عشق می جسته ام و در زلویه غلبت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و شای  
که موجب فرید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهم بود و کا و گفت سبب  
غرلت چیست و من گفت چون کسی مالک نفس خود تواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد  
و یک نفس بی هم و خطه نرزد و یکدم نکند که بر جان و تن خود مراسان و لرزان نباشد  
و یک سخن بی خوف و قهر از وی صادر نشود چرا گوشه کاشانه اختیار کنند و در خلوت  
بر پیکانه و آتش در بند و ریاحی از فتنه این زمانه شور گیرند بر خیز و هر جا که توانی کنیز  
در پای کرختن نداری باری دست زن و در دامن خلوت آینه کا و گفت ای دمنه ازین روشن  
تر باز نای و تفصیل این مجل را بیان فرمای تا نفع موعظه و فایده کلام تو تا متر باشد و من  
گفت شش خبر درین جهان بی شش خبر ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و مجالست  
رمان بی بلیت و طع بلبلان بی مذلت و مصاحبت بدان بی ندامت و ملازم سلطان  
بی آفت میجکس از خانه دنیا جریه ندمند که سرست و بی باک نشود و سری عصیان  
از گریبان تجربه و کبر بر نیارد و کس بر بی موا قدم نهد که در موضع ملاک نیفتد و هیچ  
از مردان با زمان نشیند که با انواع فتنه مستلا گردد و شخصی با مردم شر و قاتان افلاط  
نورزد که عاقبت الامر بشیانی با نیارد و کسی بدوم دون و سفله توقع نکند که خوار  
و بی مقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که سلامت ازان در طع نخوار  
پروان آید **بیت** صحبت شاه راز روی قیاس محمودی بی کرانه شناس یحیی بوی بر  
سر که تردید تریشان تر و در همین باب گفته اند بدریا نامنا فغ بی شمار است  
و که خواهی سلامت با کنارت شتر به گفت سخن تو دلالت بران میکند که از شیر مکر و دیوتو

تو رسیده باشد و از محافت او مول و مرا می بر تو مستولی شده دمنه گفت من این  
به نسبت نفس خود نمی گویم و از جهت خویش اندوه ناک نیستم بلکه جانب دوست از دین  
حالت بر جانب خویش ترجیح می دهم و این مال و کلال بر من مستولی شده برای نیست  
و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر وجه بود و عهد و پیمانها  
که اول بسته ایم اکثر و درین مدت بوفا انجامیده و من جاره ندادم از آنکه سر جبه  
حادث باشد ازینک و بد و وقع و ضرب شرف اعلام تو رسانم شتر به بر خود بر زید  
و گفت ای یار مشفق و دوست موافق رفود تر مرا از حقیقت حال خود خبر دار ساز  
و هیچ دقیقه از دقائق مواداری و محالست فرو نگذار دمنه گفت از مقصدی شنیدم  
که شیر بر لبان مبارک رانده است که شتر به بغایت فریه شده و او را برین درگاه بدو حج  
احتیاجی نیست و عدم وجود او علی السویه است و خوش را بگوشت او همان خواهم کرد  
و یک راتبه خاصه و شیطان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنودم  
و تهور و تجر او می شناسم آمده ام تا راتبنیه نموده حسن عهد خویش را بر زبان ثابت  
کردم و آج در شرع و حرمت و آیین و جمیعت و قنوت بر من واجبست با و اسام نظم  
من آج شرط بلاغتست با تو میگویم تو خواه از سخن من پذیر و خواه ملال حالا صلاح وقت  
در آن می بینم که تدبیری اندیشی و بر سرعت تمام روی بجاده سازی و مهم پردازی آری  
مگر بحیل ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلیطفه ازین مملکت نجات دست دهد چون شتر به  
سخن دمنه نشنود و عمود و مواثیق شیرش خاطر گذرانید شتر به گفت ای دمنه  
تا ممکن است که شتر با من غدر کند و حال آنکه از من حیاتی ظاهرنشده و قدم ثبات من از  
جاده نیکو خد متی ملعونه و در سخن تو نیز کان صدق و مظنه صیر خواهی دارم غالب  
افتست که دروغ جند بر من بسته اند و او را به تزییر و فریب در مقام خشم آورده و در حد  
او طایفه ناکارند همه در سخن چینی استادی مامور در خیانت و در از دوستی خیر و دگر



وایش را بارها آزموده ام و انواع خیانتها و جانیتهایشان معاینه دیده لا جرم  
هر چه از آن بابت در حق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند و سر آینه بتومی  
صحبت اش را در حق اجبار بدگمانی بدید آید و بدین گمان خطا راه صواب بوشید  
و قضیه بط و خطای او در تجربت برین معنی دلیلست گمانی و بدین صورت اشارت  
وافی و منه برسد که چگونه بوده است **حکایت** شربه گفت بطنی در آب روشناچی  
پیدا شد که مایه است قصد کرد تا بکیرد هیچ یافت چند نوبت بدین منوال از نایب  
و چون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل شسته است از مشامده سراب  
و محصول مغلسان کج اندیش با منزه های خواب بطنی ترک صید مایه گرفت و بیکبارگی  
مهم خود را فرو گذاشت و یک شب هر گاه که مایه بدیدی پنداشتی که روشایی مایه است  
قصد آن نکردی و مطلقا بدان طغفت نشدی و گفتی مصراع من جرب البحر طلت النذر  
و ثمره این تجربه آن بود که پوسته گرسنه بودی و بی برک و نوا که زایدی و اگر شیر را  
از من شنوینده اند و بگم من **بجمل** در دل وی کرامتی بدیده آمده و از باور داشته  
موجبش همان تجربه دیگران بوده و حال اینک از من تا دیگران بدان فرصت که از  
روز نورانی تا شب طلایی و در منظر علوی تا مرکز سفلی **نوشته** کار با کا زاقیاس از خود دیگر  
زانک باشد در نوشتن شیر شیر مرد و کون ز نور خور و از یک محل از یکی شنیدیش و از دیگر محل  
مرد و کون آموکیا خوردند و آب زین یکی شد خون ز دیگر شک ناب و منه گفت شاید که ترا  
شیر بدین سبب نباشد بواسطه آنکه سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را  
بر تبه اعلی اخصاص دهند و دیگران را که مستحق باشند بی سبب ظام در عرصه تلف و تاراج  
**نظم** شاه هر موزم ندید و بی سخن صلف کرد شاه یزوم دید و موش کفتم و پیچ نداده کارشان اینچنین باشد  
داوری روزی رسان نویقت شایان **شتر** به گفت اگر این لغت که از شیر بمن رسید  
بی علی هیچ دست آویزی که قرار داده استقامت تواند نمود و دیده امید جره مرا و

ن تواند دید چه خشم را اگر موی باشد استرنا و معذرت او را دفع توان کرد و اگر عیاذا  
از موی بود یا برزق و اقتران غیب فرج او داده باشند دست تدارک از آن قاص  
و اندیشه تلانی در آن عاجز خواهد بود و دروغ و بهشت را اندازه بدید نیست و مکر و فریب  
نهایت مقرر نه و در آن میان من و شیر واقع است خود را جرمی نمی شناسم مگر آنک  
در رای و تدبیر او جا جام از برای مصلحت او خلاف کرده ام و در تربیت و تمییز  
مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بروفق رضای او سخنی گفتم و شاید که از احوال  
برو لیری و بی حرمتی فرمود باشد و از قبیل جرات و مباحطت شمرده و هیچ از اینها  
که از من صادر شده خالی از فایده کلی نبوده و باین همه جانب شکوه و معیت او رعایت  
برجی گستاخی نموده ام و شرط تعظیم و توقیر مرتبه تاسیر بجای آورده و چگونه گمان توان  
که نصیحت سبب وحشت و خدمت موجب دعوت گردد و بدین واسطه در دنیا بجا امیست  
زایل شدن عارضه و محبت عار و اگر این هم ممکن است که تحت سلطنت و استغنائی ملک  
بدین باعث شده باشد که از من برخیزد مقتضای تجربه و اقتضای عظمت آنست که ماضی را  
بالطبع مکر باشد و خایا را و خوش آمد گو یا را محرمیت اخصاص دهند و از اینجاست  
که علما گفته اند با ننگ در قعر یا غوطه خوردن و مار دم بریده قطران زهر مکیدن از طاعت  
سلاطین نزدیکتر است و از تقرب ملوک با من و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته ام  
که خطرات بادشاهان بسیار است و مضرت مباشرت ایشان بی شمار و بعضی از ارباب  
حکمت پادشاه را با تش تشبیه کرده اند اگر چه به بر تو عنایت کلمه تاریک امیدواران را  
روشن می سازد ولی بشعله سیاست نیز خرم سوا بق حقوق خدمتکاران را می سوزد و خود  
کامل برین منقولست که مکر با تش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی از دور تماشای نور است  
از احوال بی خبرند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه جانست  
جهایشان اگر از سیاست سلطانی و مول و معیت پادشاهی و قوف یا بند و نیز نشان



روشن کرد که من از سال غایت یا یکساعت سیاست بر اینست و مصدق این قضیه  
 مناظره باز است با مرغ خاکلی و من گفت که بر چه وجه بوده است **حکایت** شتر به گفت  
 وقتی بازی شکاری با مرغ خاکلی مبارزه در پوسته بود و مجاوله آغاز کرده میگفت تو مرغ نیستی  
 بی وفا و بد عهدی و حال آنکه عنوان حیفه اخلاص بسندیده و فاست و با آنکه وفای بخون  
**این حسن العهد من الایمان** و لیل ایمانست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی  
 صفات احوال خود را بهمت بی وفایی مرقوم نسازد **پیت** سک که وفایی بر یافیش  
 بهتر از آنکس که وفایش مرغ خاکلی جواب داد که از چه بی وفایی دیده و کدام بد عهدی  
 شما منده باز گفت که علامت پیوفایی تو آنست که با جندین همه که آدمیان در باره توجیه  
 لطف می نمایند بی رحمت و تکلف تو آب و دانه که ماده حیات از آن مددی باید  
 میامی سازند و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام میکنند و بدولت  
 ایشان گوشه و گوشه داری مرا که بگرفتند مایل شوند از پیش و بس ایشان کیخنده بام به نام می  
 و گوشه بگوشه می پری **پیت** حق نمکی نمی شناسی و ز منم خویش می مرایی  
 و من با آنکه جانوری وحشی ام اگر دوسه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان  
 طعم خورم حق از نگاه داشته صید کنم و مر جند و در رفته باشم بجزر و آوازی که شنوم پروا  
 کنان باز ایم **پیت** مرغ دست آموز را جند آنکس دور افکند با نشاط بال آید باز چون گوشت  
 ماکیان جواب داد و گفت که راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو مرا که  
 بازی را بر سر کباب کرده دیده و من بسیار مرغ خاکلی بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز  
 آن بدیدی مرا که در ایشان گشتی و اگر من بام میام می گریزم تو کوه بکوه می گریزی و این  
 برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند  
 و آنکه از سیاست ایشان دیده نه از قرار خبری دارد و نه از آرام اثری **نظم**  
 زدیکان ز پیش بود و جیرانی کایشان و اندیاست سلطانی و من گفت نه همانا که شتر

۵۶  
 بخت عظمت جهان داری و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند ترا من بسیار و  
 فضایل بی شمار است و سلاطین از ارباب منزه و وقت مستغنی نباشد شتر به گفت شاید  
 که من من سبب کرامیت وی شده باشد که سبب تنگ را من روی موجب عنا کرد و در دست  
 میوه دار را سر و شاخ شکسته عنلیب از من خود در جبین قفس گرفتار است و طاوس از من  
 جال بال و برکنده و سر سار **پیت** و بال من آید همه دانش من و چو روباه راموی و طاوس  
 من عیب من شد و گنه سرم را نه از خاک بلکه از کهر بودی فسر و من آینه چون بی من از آن  
 از من مندان پشتمند و میان ایشان خصوصتی ذاتی قائم است بکلم کثرت غلبه کرده در  
 تقبیح حال اهل من من جند آن غلبه نمایند که حرکات و سکناات ایشان را در لباس کفیه پیر  
 آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت خیانت ظاهر سازند  
 و همان من را که سبب دولت و وسيله سعادتست ماده شقاوت و مدد بکشت گردانند  
**پیت** چشم بداندیشش برکنده باد عیب نماید منش در نظر و بزرگی درین باب  
 و موده است **پیت** که منی سرزمیان برزند بی منی دست بدان درزند  
 کار من مندی جان آورند تا منش را بر زبان آورند و من در صفت نا انصافی عیب جان  
 گفته اند **پیت** دیده انصاف جوینا بود در شمر در چه نه پنا بود و رم برکان بود انصاف کار  
 کار خسان نیست بخوار خوار و آنکه ندارد دل رحمت پذیر و تمت بشینه مندر بر سر  
 و من گفت ممکن که بد سکا لان این قصد کرده باشند و بران تقدیر مال کار بگویند باشد شتر به  
 گفت اگر تقدیر بان موافق نیست هیچ مضرت از آن بحیر وجود نخواهد آمد و اگر قضای  
 ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و خدایشان موافقت خواهد نمود هیچ حسیله وقع آن ممکن  
 و معذور نخواهد بود و تقدیر جو ثابت است تدبیر چه سود و من گفت مرد خردمند در عالم  
 می باید که فکر دور اندیشش را پیش روی کار خود سازد و بچرخش نای کار خود بر خرد و نهاده  
 که نه بر مقصود نظر یافت شتر به جواب داد که خرد و قتی بکار آید که قضا بعکس او حکم کرد



باشد و چنانکه آن زمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نکرد و با وجود مقتضای قصه نهاده  
دست گیرد و نه چنانکه رفع رساند و قید تقدیر بجمله و تدبیر بمایه مصور نیست **پیت**  
سراش که دست قصه بر فروخت همه فکر و تدبیر ما را بسوخت و چون آفرید کار سببانه  
و تعالی حکم بنفاد خواهد رسانید بمیل غفلت دیده بصیرت بینا براه و تیره گردانید  
تاراه خلاصی از آن حکم برشان پوشیده شود و **اوجاء القضا** یعنی **البصر** **پیت**  
حکم نفاد قضا و قدر همه زیر کان کور گردند و کور و مکر تو قصه و معانی و بلیبل سینه  
و مناظره ایشان استماع کرده و منته گفت چگونه بوده است **حکایت** شتر به گفت  
آورده اند که در مقامی باغی داشت خوش و خرم وستان تازه تر از گلستان ارم هوای او  
نسیم بهار را اعتدال بخشد و تمامه ریحان و روح افراش و باغ جازا معطر ساختی **پیت**  
گلستانی جو گلزار جوانی گلش سیراب آب زندگانی - نوایی غنچه لپش عشرت انگیز  
نسیم عطرش است آینه و بریک گوشه جنبش کلینی تازه تر از نهال کامرانی و سرافراز  
از شاخ شجره شادمانی هر صبح بر روی کل رگین چون عنبر در لونیان نازک خوی  
و رخسار سیمین بران سخن بوی شکفتی و باغبان با آن کل رعش عشق بازی آغاز کرد  
**پیت** کل زیر لب نمی داند چه میگوید که باز **بلیبلان** بی نوار در فغان می آورده و باغبان بر عادت  
معمود و تماشای کل آمده بلیلی دیدن لالان که روی در صفحه کل می مالید و شیرازه جلدرنگار او را  
منقار تیز از یکدیگر میکشید **پیت** بلیبل که بکل در مکر دست شود سر رشته اختیارش از دست شود  
باغبان بریشانی او راق کل را مشاهده نمود و گریان شکیبایی بدست اضطراب جاگ زده  
و دامن دلش بجان بکود و زبی قراری در او بخت روز دیگر همان حال وجود گرفت مصراع  
داغ و درکش بر سر آن داغ نهاده روز سیم باز حرکت متغایر بلیبل کل بتاراج رفت و خار بماند  
خارخاری از بلیبل در سینه و معانی بریده آمده و ام فربانی در راه وی نهاد و بدانه چیل آرمید  
و بزندان قفس محبوس ساخت بلیبل بی دل طوطی وار زبان به گفتار در آورده گفت

ای یار عزیز مرا چه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر این صورت  
سبب و جهت نجات من کرده خود و آشیانه من در بوستان نیت و سرخرطاب  
خانه امن در اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال کنز اندیده مرا از ما فی الضمیر آگاهی ده  
پیر و معانی گفت **پیت** تا کی از برای مرا یارب غانی ای رقیب تا کی بوشی خوش یارب بر آفتاب  
سج می دانی که باروزگار من چه کرده و مرا بمبارقت یار نارین چند بار آرزو سزای آن  
بطریق مکافات عین تواند بود که از یارب محروم مانده و از تفریح و تماشای بهر شده  
در گوشه زندان می زاری و من هم بدر و حیران مبتلا شدم در کلبه اخوان می نام **پیت**  
بنال بلیبل اگر بمانت سربار نیست که ما دو عاشق زاریم کله ما را رایت بلیبل گفت ازین مقام  
در گذر و براندیش که من بدین مقدار جریمه که کلی را برایشان کردم محبوس گشته ام تو که  
دلی را برایشان می سازی حال تو چون خواهد بود **پیت** کند گردنده ز روی قیاس  
ست بیتی و بدی می شناس هر که نگویی کندانش رسد و بدی گرد زبانش رسد  
این سخن پر دل و معانی کارگر بلیبل را ازاد بلیبل زبان زاری کشاده گفت  
گوئی جو با من کردی حکم **هل جبال احسان الا احسان** مکافات آن باید کرد بدانک در زیر  
عین درخت ایستاده آفتابه است بر زیر در و بجوای خود بکار برد معانی آن محل را  
بکا وید و سخن بلیبل را درست یافت گفت ای بلیبل عجب که آفتابه در زمین می بینی  
و دام را در زیر خاک نه می بینی بلیبل گفت تو ندانسته که **لما نزل القدر بطل الجذر**  
ع با قضا کار زار نتوان کرد چون قضای الهی شرف رتول یابد نه دیده بصیرت را  
روشنی ماند و نه تدبیر خرد و نفع رساند **پیت** بهر چه دست قضا را به هیچ  
که دست تو قدرت ندارد و هیچ نباشد خرد با قدر سودمند مزاج از قضا آید و آید  
و این مثل چیت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم  
و جز آنک سر تسلیم بر حکم الهی نهاده ندارم **پیت** سر از اوت ما و استان حضرت دست



که هر چه بر سر ما می رود ارادت است و منه گفت ای شتر به آج من یقین دانستم  
 علی القطع معلوم کرده است که آج شیر از برای تو خیال کرده سبب بدگویی خفمان  
 یا بسیاری منزوب مال مگوست بلکه گمان بی وفایی و غدران را بران می دارد که جبار  
 کامکار و غدار بد مزاج و مکار که او را صحبت او صلاح است و زندگانی بخشد و او را خرد متشنگی  
 مرک دارد و جهان تصور باید کرد که او را ریت نقش و زمر ناک بر و نش به نقشهای رنگارنگ  
 ار است و در و نش زمر ملاک میج نریاک آزا سود ندارد و کند همه زیور دکت و مکر و  
 نه صدق و در و نش زمر و نکب شتر به گفت طعم نوش گرم شیدام منکام زخمیش ستمت  
 و مدت در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم است **پیت**  
 ای دل که تو وصل می شنیدی بچند اکنون الم فراق می باید دید و بحقیقت مواصل کریان گرفته  
 بدین شده آورده و اگر نه من چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که بمن طامع است و من طمع  
 او را بشایم بستی که بهر ساز کند و ای جانب او نتوانستی کشید و بعد حیل و بند در دام نهاد  
 او نتوانستی فلکند پیت من کیم تا دولت و صلش بوس باشد مرا این که از دورش می بینم نه بین  
 اما تقدیر الهی بسبب دمه توای و منه در این ورطه مالا انداخته و حالا دست تدبیر  
 از دامن تصرف کوتاه است و جریان مهات بواسطه ترک خدم و عاقبت اندیشی بروفتی  
 و خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی برافروخته ام و منور دودی  
 پیش من نرسیده از نفق اندوه و تاب ملال سوخته ام چون کم خود کرده ام خود کرده را پذیر  
 و بزرگان گفته اند که از دنیا بکافی قانع نشود و طلب فضولی نماید مشابه کسی است که بگوه  
 الماس رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر بود چه ریزه الماس بایه های او را  
 تراشیده و خراشیده باشد و آن عاقل در اندیشه حرص متوقف شده از آن حال خبر ندارد  
 لاجرم بجهت تمام در آن کوه مالا بوصول مرغان مقام گیرد پیت از زیادت طلبی کار تو آید بزبان  
 سوداگر خواهی از اندازه زیادت مطلب و منه گفت این بغایت بسنیده گفتی و هر بلای کسی

که بکس میرسد منشا او حرص و طمع خواهد بود **پیت** بگذر طمع که آفت جان و دولت  
 طامع همه جا و ز همه کس منفعلست کردنی که بسنده حرص بسته باشد عاقبت بر تن ندامت  
 بریده گردد و دوسری که سودای شیره در و جای گرفت سر انجام او بر خاک مذلت سوده شد  
 بسیار کس که از غایت حرص و شیره بامید دولت در ورطه بکبت افتد و بیوی منفعت در  
 حضرت گرفتار شود و چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه کرد و در سرخه بلنگ دمار از نهاد او بر  
 شتر به بر سید چگونه بوده است **حکایت** دمه گفت صیادی در صحرای میکد شت روباهی  
 و در بغایت جست و جوی که در فضای آن دشت میکشت و بازی گمان در هر جانب حلقه  
 می نمود صیاد را موی او خوش آمده به بهای تمام او را فروخت تصور کرد و قوت طامع را  
 بران می داشت که در بی روباه ایستاده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره برید  
 و بجنس و خاشاک پوشیده و مرداری بر بالای او تعبیه نموده و خود در کین نشسته ترصد  
 می بود قصار روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن چغره را گمان گشتان بلب آن حفره رسانید  
 با خود گفت اگر چه از رایج این چغره دماغ آرزو معطر است اما بوی بلای نیز بمشام خرم  
 می رسد و عقلا متوض کاری که احتمال خطر داشته باشد نکرده اند و خبر دمندهان شروع  
 در همی امکان فتنه در و متصور بوده نمودند **پیت** هر کجا خطی مشکلی بکشند  
 جمد کن تا برون خط باشی و اگر چه ممکن است که اینجا جابوزی مرده باشد آن نیز نمی تواند  
 که در زیر آن دام تعبیه کرده باشند و در تقدیر خدا ولی **قطعه** و از آجون دو کار پیش آید  
 که ندانی کدام باید کرد و اما در وی مظنه خطرست **م** آنت بر خود حرام باید کرد  
 و آنک بی خوف و بی خطر به بهمانت قیام باید کرد **م** روباه این فکر کرده از سر آن چغره  
 در گذشت و راه سلامت پیش گرفت در آتشی این بلنگی که سینه از بالای کوه در آمد  
 و بیوی خود را بخور فلکند آواز دام صدای حفره شنید تصور کرد که روباه است  
 از غایت حرص بی انگ تا می کند خود را از بی در انداخت و بلنگ بخیال انگ او را



از خوردن حدار منع خواهد بر حسب و شکش را بدید صیاد حریص بشوی شتره در دام قنار  
و روباه قانع بقطع طمع از ورطه بلاجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت  
طمع و محنت زیادت طلبی آزاد را بنده و بنده را سزا فکنده سازد و پست زیادت از سرت یکبارگی  
بناک پای عزیزان که در دسره باشد شتر به گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر  
اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت با کسی که قدر او شناسد  
و خدمت شخصی که قیمت او نداند مشابیه است با آنکه کسی را امید حصول تخم در زمین شوره  
پراکنده کند یا در کوشش که مادر زاد غم و شادی کوید یا بر روی آب روان غلله های  
ترونازه نویسد یا بر صورت که مایه بهوس توالد و تناسل عشق بازو یا از گرد باوند  
قطران باران توقع کند پست ز بادشاه و فاجستن آن جان باشد که میبویا طلبیدن زنجار سی  
نهال پد ترانی شکر نخواهد داد. هزار بی از از جوی غلش آب دبی. و من گفت ازین حدیث  
در گذر و بی تدبیر کار خویش گیر. شتر به گفت چه جاره انکیزم و چه حیل پیش آرم  
و من اخلاق شیر داستم ام و فراست من حکم میکند با وجود آنکه در حق من جزیره و فونی  
نخواهد اما تر و یکان او در مملاک من میکوشند و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین  
میل شامی تر از وی زندگانی من بگفته قنایا بل ترست که به بله بقا به ظالمان مکار و سکاران  
غذا را چون هم شست شده دست بدست دهند و یک رویه قصد کسی کنند بهر حال  
ظفر یافته او را از پای در آورند چنانکه کرک و زراغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بری  
غالب آمده بمرا و مطلوب خود رسیدند و من گفت چگونه بوده است حکایت  
گفت آورده اند که زراغی سیاه چشم و کرک تیز جنب و شغالی بر مکر در خدمت شیری  
شکاری بودند و پیشه ایشان تر و یک شارع عام بود و شتر بازگانی در آن حوالی  
ماند و بعد از مدت که قوت گرفته هر طرف بطلب علف می بویید گذر بران پیشه افتاد  
و چون نزدیک رسید از خدمت و تواضع جاره ندید شیر سیر از او سمالت داده از کما می

۵۹  
بر رسید و بعد از وقوف بران حال اقامت و حرکت نوال کرد شتر به گفت بدست  
بیش این در کار خود که اختیار داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت و آنچه ملک فرمایید  
بر این منقض صلاح بندگان خواهد بود صلاح ما تو به میدانی از ما. شتر گفت اگر رغبت فرمای  
در صحبت حرفه و این باش شتر شاد گشت و دران پیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت  
و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و بیلی مست با او دو جبار زده  
و میان ایشان جنگ قوی و مجار به عظیم افتاده و شیر را جراحتی به پیشه آمد و نالان و مروج  
در گوشه بیفتا و کرک و زراغ و شغال که بطعنی از اخوان احسان او توفیق یافتند بی برکتی  
ماندند و از آنجا که گرم جلی بود و محض عطفی که ملک را بر خدم و خشم خود دید چون ایشان را  
بدان صورت دید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوار ترست اگر درین  
تر و یکی صیدی بدست آرید من پیرون آیم و کار شما ساخت که در دام ایشان از خدمت شیر  
پیرون آمده بکوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر  
درین پیشه ما را مازاح فایده نه ملک را از آن منفعتی و نه ما را با او الفتی حال شیر را بران  
باید داشت که او را بکشد و دوسه روزه ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغی بدید آید  
و ما را نیز بقدر حال رفع رسد شغال گفت پیر من این خیال مکر دید که شیر او را مان داده  
و بخدمت خویش آورده و مکر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقص صید دلیر گرداند خیانت  
کرده باشد و خاین بهر حال مردود است و خدای و خلق از و ناخشنود  
مکر که در و طح خیانت کریت. دین وی از عهد دیانت بریت. سکه مردی ز دیانت بود  
قلبی مردی ز خیانت بود. زراغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهده  
این عهد پیرون توان آورد شما جای نکه دارید که من بروم و باز آیم پس شیر رفت و بستاند  
شتر رسید که میج شکاری نشان گردید و از میج صیدی خبر آورد دید زراغ گفت کدام را چشم  
از کر سنی کار میکند و قوت حرکت نیز مانده اما و بهی بخاطر رسیده است که اگر ملک



بر آن رضا دمد هم رفاهیت تمام و نعمت مستوعی حاصل آید شیر گفت مضمون سخن عرض  
رسان تا کیفیت آن اطلاع افتد راع گفت این شتر در میان ما اجنبی است و از آن  
در مصاحبت نفعی متصور نیست عجله الوقت را صیدیت در دست درآمده و تکرار  
بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز شیوه نفاق  
و شتم عذر ندارند و طریق رفیق و رفیق و قوت و محروم و محرومی یکبارگی فراموش کردند  
و اصل زمانه را که وفا نیست یارشان جز گنار سفره نباشد شکارشان شکستنی  
در کدام مذمت جایز نیست و بر نهاده خود در کدام ملت رواست سر شاخ باید که از تن  
شکن بدست خویش که آن تمسک نیست راع گفت من این میدانم اما ملک گفت اندک نفس را  
فدای اصل بیتی توان کرد و اصل بیتی را فدای قبیل و قبیل را فدای شهری و اصل شهر را فدای  
فرج پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اصل اقلیم را فایده تواند رسانید و دیگر شکستن  
عمر را مخیر توان یافت چنانکه صاحب عمر از صفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه  
و محافت مجامعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند راع باز آمد و باران گرفت قصه را با شیر عرض کردم  
و او در اول سر کشی کرد و با حرام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شیر برویم و کوسنکی شیر  
در بخی که بدان رسیده تازه گردانیم و گویم که مادر بنه دولت و سایه مودلت این پادشاهی کامکار  
روزگار بخیرم گذرانیدیم امروز که این حادثه پیش آمده محروم اقتضای آن میکند که جان نفس  
خود را فدای وی کنیم و الا بفرمان نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت جوانمردی محروم  
صواب در آنست که جلد پیش شیر برویم و شکر انعام و اکرام او بازارایم و مقرر گردانیم که بدست  
کاری بر نیاید مگر آنکجا نه و نفسهای خود را فدای بیم بس مر یک از ما گویند که امروز ملک  
از من عاشرت سازد و دیگر آن از دفع گویند و بیکن که گشتن بر شتر مقرر کرد و بس باتفاق  
نزد شیر آمدند و این فصول با وی باز نماند از آنجا که سباده دلی او بود با فسون و افسانه  
ایشان فریفته شد و همین نوع که مذکور شد قرار داده پیش شیر رفتند و چون از تقصیر

شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا پیر و خشنود راع زبان بکشد و بیت شهادت در جهان کامرانیست باد  
بیرم طرب شادمانیت باد راع ماه صحت ذات ملک متعلق است و اکنون که ضرورت  
پیش آمده و ملک از گوشت سدی رمقی حاصل می تواند بود باید که التفات و موده مرا بکشد  
و بکار برد دیگران گفتند از خوردن توبه فایده و از گوشت توبه سیری تواند بود **مصراع**  
تو کی تا که درایی بشماری باری راع که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال آغاز کرد  
و گفت بیت یاشی که هنگام کین رسول اصل و بیچه تو بر روزنامه اقبال مدت نهادی شد  
که در سایه دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث این گذرانیده ام امروز که ماه جاه  
این حضرت بخوف مضرت مبتلاست میخواهی که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک  
مرا طبع ساخت از اندیشه جا شست فارغ گردد و دیگران گفتند که این گفتی از فرط مواداری و عین  
حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زبان کارست مبارک باد که بتناول تو برنج ملک زیاد  
کرد و شغال خاموش و کرک پیش آمد و زبان بکشد و بیت که شام غذاوند یار توبه  
عد و روز می شکار توبه باد من نیز خود فدای ملک ساخته آرزو مندم که ملک خندان خندان  
اجرای من درین زندان جاری سازد یاران گفتند این شخص محض اطلاق و علامت اختصاص  
اما گوشت تو خاق آرد و در ضرر قایم مقام زمر ملاسل کرک قدم باز بس نهاد و شتر کرون  
در از بالا کشیده مهار کل طویل **الحق** کیخته آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت  
ایاشی که کشته است جرح فروزه بر آستان تو درهای فتح و فیروزی من برداشته حضرت  
و تربیت یافته این دولت اگر لایق مطیع ملک مستم تار بنه خان او را شایم بجان مضایقه نیست بیت  
بر خیزم ز سر کوی تو جان دارم و در رسد کار بجان از سر جان بر خیزم و دیگران متفق الکله گفتند  
این سخن از فرط شفقت و صدق عقیده تست و فی الواقع گوشت تو خوشکوار و با فرج  
ملک سازگارست رحمت بر سمت توبه باد که با ولی نعمت بجان مضایقه کردی و بدین معامه  
نام نیکو یادگار گذاشتی بیت مست جوانمزد درم صد هزار کار جو با جان فدایا است کار



بس همه یکجا قصد شتر کردند و آن مسکین دم زد تا اجزای او را پاره پاره ساختند  
و این مثل برای آن آوردند تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصاً که بکدیگر متفق باشند بی اثری خواهد  
دست گفت این را به دفع فی اندیشی شتر به جواب داد که اندیشه من خالی از صواب  
مخفیت اما جز جنگ و جدل و حرب و قتال جاره نمی داند که هر که برای حفظ مال و حمایت  
نفس خود کشته شود در دایره شهادت داخل است و فیض من قتل دون نفسه **هو شهید**  
و او را شامل و دیگران اگر اهل من بر دست شتر مقدر و مقرر شده است باری نیاموسی  
کشته شوم و بحیث و غیرت ملاک کسرم **پیت** بنام ککو که بمیرم رواست  
مرامم باید که تن مرا راست و من گفتم مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی کند و هنگام  
مسابقت رواند که **البیاد الظلم** و مباشرت خطرهای بزرگ با اختیار خود دلیل بزرگیست  
بلکه اصحاب رای مدار و ملاطفت کرد هم خشم برآیند و دفع مناقشت بملاطفت اولی باشد  
فربخوش از خشم ناخوش بهست برافشاندن آب از آتش به است و اوای که در لطف کرد مقام  
بیا بد سوی فر دادن لکام و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نباید داشت که اگر از قوت  
و زور در ماندش بید که از مکر و حیلت عاجز نیاید و بغیر و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانه  
او باب تدبیر و توشیند و تو خود تسلط شتر را ندانسته و استیلائی او از شرح و بسط  
مستغنی است از دشمنان حساب تمام گیر و از غافل حرب غافل مشو که مر که عدو را حار دارد  
و از تبعات محاربت نه اندیشه بشیمان کرد و جفا که و کسل در کشت محقر طبطوی شتر برید  
که چگونه **ککایت** دمنه گفت آورده اند که در ساحل دریای منند نوع باشد از مرغها  
که ایش را طبطوی خوانند جقی از آن بر کنار دریایشین و بر لب او مسکن گرفته بودند چون  
فرا آمد ماده گفت برای نهادن پیضه جایی باید طلبد که بغایت خاطر توان گذراند ز گفت  
اینجا جای تریه و موضعی دلکش است و حالا تحویل ازین محل محال می نماید پیضه می باید نهاد  
ماده گفت اینجا محل تا مل است چه اگر دریا موج برآرد و یکجا مار در ریاید و رنج اوقات

و ایام ضایع کرد و آرزو بدسترس توان کرد ز گفت کجا نبرم که وکیل درین دلیری تواند کرد  
و جانب فراز و کذاشت و بالفرض اگر چنین می اندیشد و بگذارد که نا یکجا مانع شود  
انصاف از وی بتوانست **پیت** جرج برسم زخم از غیبر مرا دم کرد و من نه آم که زبونی کنم **فلک**  
ماده گفت از خود خود تجاوز نمودن نه لایقست و زیاده از طور خود لاف زدن اصل خرد را  
ناموافق تو چه قوت وکیل در یار با تمام تنه می کنی و چه شوکت در مرتبه مجادلت و منازعت  
او آیتی **پیت** بتاراج خود ترک تازی کنی و جو کجشک باشی و بازی کنی ازین اندیشه در گذر  
و از برای پیضه محل امن و جای حصن اختیار کن و از نصیحت من سر بیج که هر که سخن نا صحت  
و نصیحت یاران مشفق را نکارد در نه بندد و آن رسد که بسنگ بشت رسید ز گفت چگونه  
بوده است **ککایت** گفت آورده اند که آتش از صفای خمیر چون آئینه عکس بر روی  
و بعد از لطافت از عین الحیات و چشمه سلسیل خردادی و بط و سنگ بشت ساکن  
و حکم مجاورت سر رشته حال او بمصداقت کشیده و تمسایکی بهیچاکی انجامیده **پیت**  
خوش است عمر که باروی دوستان گذرد خوشا دمی که به یاران همان گذرد ناگاه دست در کار  
غدار رخ ره حال ایشان فراموشیدن گرفت و سپهر آئینه فام صورت مفارقت در مرآت  
اوقات ایشان نمودن آغاز کرد **وع** وای النعیم لا یگذره الدمر **پیت** خوش است از جام وصل و لعل  
ولی مستش خارج بر دربی بدین خان کس تحاید لغو نماند که سکنی نایبش در زردندان  
در آب که ماده جوق و مدد معاش ایشان بود و انفضال کلی و تفاوت فاحش بدیدار سلطان  
چون بر کیفیت آن صورت و قوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته غمیت جلا را  
تقیم دارند **پیت** سفر بهتر آنرا که در جای خویش و دلش از غم این و آن ابرست که هر چند  
رنج سفر بد بود ولی از جفای وطن بهتر است بهیچا دل بر غم و دیده بر غم سنگ بشت آمد و سخن  
وداع در میان آورده گفت **پیت** ما را از تو چشم جدا کرد چشم بدایم چه گویم جدا کرد  
سنگ بشت از سوز فراق بنالید و بدو تمام فریاد بر کشید که این چه سخن است و مرایی شما



چگونه حیات مقصور و زندگانی میسر کرد چنانچه ای بی تو صرام زندگانی خود بی تو کدام زندگانی  
سر زندگانی که بی تو باشد مرگیت بنام زندگانی و بعد ما که مرا طاقت و روح  
تخل فراق چون خواست بود منور سرور و انام زخم نمانده دور دل از تصور دوری جوید کرد  
بطان جواب دادند که ما را نیز فکر از خار فاری معارف است و سینه ما را باله نقاب  
زبان آتش مباحث سوری ش ازینش اما تو دیکست که محنت بی آبی خاک وجود ما را یاد  
عدم بر دم لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار نمی کنم  
بکام عاشق بی دل گوی یار زلفت کسی رز و نه جنب با اختیار زلفت سنگ بشت گفت  
ای یاران می دانید حضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب  
مکن نیست این زمان حق محبت آن اقتضا میکند که ما با خود برید و در محنت آباد فاکندارید  
تو جان منی و غم رفتن داری چون جان برود این تن بی جان چگونه گفتند ای دوست  
یکانه و ای مدم فزانه ریخ بجران تو ما را از جلائی وطن زیادتست و غم فراق تو دل مار  
موجب مزید ملالت و نکابت و ما را جار ویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بهشت کامل  
روزگار گذرانیم بی دیدار توجیه عیش مایه و دیده بخت ما خیره خواست بود و ما را نیز غم  
و مصاحبت تو از روی نیست لکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور از گرد  
متعمر است و بریدن تو نیز ما را در موافقت بر چه وجه توان کرد سنگ بشت  
گفت جاره این کار هم دهنش شما تواند انگیخت و جمله این هم اندیشه شما حاصل توان  
شد و من ما جانی از خیال بجران خسته دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توام کرد پست  
در هر کاری دلی باید رنجست باید ز دل شکسته تدبیر دست گفتند ای عزیز دین مد  
از تو حقیقی فهم کرده و سنگ و سنگی ادرا یافته شاید که آنج کویم بدان کار کنی و عهدی  
که بندی بران ثبات تیمای سنگ بشت گفت این چگونه بود که برای صلاح من سخنی گویند  
و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بخت من بود و با فرسایم پست بدیم که هر از چندین هم مرکز

۶۲  
شرط کردم که شرط تو بجا و زکنم بطان گفتند که شرط ما آنست که چون برابر داشته بهو ابرم  
مطلقا سخن نگویی به هر کس را که چشم بر ما افتد سخنی خواست گفت و بتعنص و کتبت کله نخواهد  
باید که جذایح عبارت با انشا است خبری سخنی یا حرکتی پنی راه جواب بر بند ی و نیک  
و بد زبان کشایی سنگ بشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهادن  
جواب هیچ آفریده نخواهم شد پست بر سیری رسیدم در اقصای یونان بدو گفتم ای ایک با عقل و هو  
زردم چه بهتر بهر حال گفتا اگر راست برسی خوشی خوشی ایشان جوی بیاد و رند  
سنگ بشت میان او و بدندان گرفت و بطان مرد و جانب برداشتند و او را می بردند  
چون با وج هو رسیدند گذران بر بالای دیهی افتاد و مردم ده خبر داشتند از حال ایشان  
متعجب شدند و بتفجیر چون آمدند از جب و راست فریاد برخاست که بگریه که بطان چگونه  
سنگ بشت را می برند و چون مثل آن صورتی در آن ایام بمشاهده آن قوم بر رسیده بودند  
غیو و غوغای ایشان زیادت می شد سنگ بشت ساعتی خاموشی بوده آخر یک غیرش  
در جوش آمد و طاقت طاق شده گفت تا کور شودم انک بتوان دید لب کشان همان  
و از بالا در افق آن همان بطان آورد و دادند که **وَمَا عَلَى السَّوَالِ إِلَّا الْخَيْرُ** دوستان نصیحت فرمودن  
باشد و بر نیک بختان بند شوند پست نیک خوانان بند و مند و لیک نیک بختان شوند و بند  
بند من و رجه نیک خواه توام در تو بد بخت کی کند تاثیر و فایده این مثل آنست که  
هر که موعظ دوستان بسع اصفا کند در ملاکت افتد و در ملاک خود سعی نموده باشد و نقاب  
وضیعت از جره و قاجت کشود پست انکس که سخنی غریزان کند گوش بسیار بخاید که شامت  
طیطوی ز گفت این مثل که آوردی شنیدم و بر مضمون او مطلع شدم اما ترس جای نگاه دار  
که مردم بدولت و رسیدن مرکز برادرشند و سخن همان است که وکیل در یار عیالت جاننا  
از لوازم خواستد و است ماده پیچیده نهاد و چون بچکان پیرامن سفید پیچنه جاک زده سراز گریان  
جوق برزند قضا را در آن محل دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن ملاک گرفت ماده بعد از شام



این واقعه در اضطراب آمده که ای خاک ساری دایم که بآب بازی توان کرد حالا بیکبار بر باد  
واتش در جان من زدی باز پندیر اندیشش که بدان مرعی بر دل ریش توان نهاد و ز گفت سخن  
بجست و حرمت کوی که من بر همان عهد که دانسته و از عهد قول خود پیرون آمده انصاف  
از وکیل دریا خواهم مستند فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از مصرفت که پیشوا و مقتدا بود  
همه را یکجا جمع کرد و حال خود با ایشان شرح داده التماس واقفت و معاونت نمود **پیت**  
احوال در دمنی دل بی نهایتست . منکام دست گیری و عنایتست . اگر غریزان درین واقعه  
هم بشت و یکدل نباشند و با تفاق داد من از وکیل دریا نستانند و اجرات بیفراید و من بعد  
قصه بیکان مرغان دیگر کند و چون این قاعده ستمگشت و این رسم تقدیر یافت دل از فرزند  
بر بیاید کند و وطن و مسکن را بدر او باید کرد **پیت** یا بصدد غاری بیاید ساخت با غار عش  
یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد مرغان ازین واقعه شکسته حال شدند پر در بر بافتند و علامت  
سیمرغ شافته صورت حادته بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر رعیت خود خردی سلطان  
ایشان توانی بود و اگر پردای زاری مظلومان کنی رقم سلطنت مرغان از صفحه دولت تو نسته  
منشور به سبانی ایشان بدگیری حواله خواهد شد **پیت** غم زیر دستان بخورینهار تیرس از بر دست روزگار  
سیمرغ ایشان از اسماوات داده با خدم و خشم خود از دار السلطنت متوجه دفع آن غایب شد و مرغان  
بمعاودت و مطامرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و چون سیمرغ به سبای  
که حد و حصر او در حوصله حساب هیچ مستوفی نپنجیدی و عدد مصروف و صنوف ایشان را میزان  
و گان نپنجیدی **پیت** همه مبارز و تند و دیس و خون آشام . همه دلاور و رزم آزمای کینه کار  
کننده در برخورد و جوشن از پر و بال کشیده نیزه و خنجر زنجبه و منقار . بجوای دریای رسیدند نسیم صبا  
که سلسله جبان موج است خبر بویکل در یار رسانیدند و چون در حوصله خود قوت مقابله و مهت  
بسیمرغ و لشکر طیور ندید بفروردت بیکان طیور را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست  
که هیچ دشمن را اگر چه حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خور و قامت کاری آید که نیزه

۶۲  
در از قد در آن عاجز آید و صد و دوازده اگر چه در نظر اندک نماید سرجه با وی ملاقی کرد و سوز  
و حکایت گفته اند دوستی نزارتن در مقابل دشمنی یک شخص نیاید پست دوستی را بر آن شخص کم است  
دشمنی را یکی بود بسیار شتر به گفت من ابتدا جنگ نخواهم کرد تا بد نامی کافر نفی موسوم شوم  
اما چون شیر قصد من کند حیانت نفس و نگاه داشت تن خود لازم آید خواهم داشت دمنه  
گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خوشتن را فرشته دم بر زمین محنت می زند و شعله  
جبهش چون آتش خشمش افروخته آید بدانک قصد تو دارد شتر به گفت اگر خبری شناسید  
ازین معنی مرا این حجاب غلن از رخسار یقین برداشته و بر سر عذر و قصد شتر اطلاع خواهد داد  
دمنه شادمان و تازه روی بگلیده آورد **پیت** بی خردی که شادیش از غم دیگران بود  
صدق و وفا جوار و کریم بر کران بود . کلید گفت کار بجای رسید و مهم چه ای امید و من جواب داد  
از بخت شکر دارم و از روزگار هم بحد الله که فراغی سرجه تا متر روی نمود و چنین کار دشوار  
بخوبی و آسانی ساخت شد دمنه این میگفت و روز کار بر زبان مکافات مضمون این پیت  
بگوشت شوخندان محفل بهیرت فرو خواند **پیت** خوشی گرفتند حریفان سر زلف ساقی  
کز فلک شان بگذارد که فراری گیرند . بس مرد و سوسو شیر رفتند و اتفاقا کاه و بر اثری ایشان رسید  
خشم شیر بر کاه افتاد دمنه دمنه در کار آمد و شیر غریبن آغاز کرده دم استیلا بر زمین می زد  
و دندان از غایت غضب بر هم میسودش تر به یقین کرد که شیر قصد او دارد و با خود گفت خد متکار ملک  
در خوف و حیرت و ملازم سلاطین در پیم و دشت بهم خانه مار و هم خانه شیر ماند اگر چه مار خفته  
و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و این دیگری دمنه بکشاید **پیت** مکن ملازمت باد شتر از آن  
که مجموعیت سنگ و سبوس شود و گاه این می اندیشید و جنگ را می ساخت از مرد و طرف علامتی  
که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهادند و خوش فریاد در عرصه زمین و فضای  
زمان اکلند **پیت** ز غوغای ایشان و خوش و سباع . در آن دشت و پیشه ایشان شد  
یکی در شکاف کمر مرئی . یکی زیر خاشاک پنهان شده . کلید چون آن صورت دیده روی



بدین آورد گفت **سابع** صد جلد برنگ و بود آینه تخت و آنکه زمین کار بگریخت  
بار و صد ساله فرو نشاند این کرد بلا که تو بر این تخت ای نادان خاست کار خود  
بی بینی و شامت هم خود می شناسی یا نه و من گفت عاقبت و خیم کدام است گفت این  
عمل که تو کرده و بدان که درین کار گفت ضرر ظاهرست **چهارم** بی ضرورتی ولی نعمت خود را  
در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی **دوم** مخدوم خود را بران داشتی که بمقتضی  
بی وفا می موسوم شد و این بدنامی را و داشتی **سیم** بی موی در خون کاوسی کردی و او را در  
سلاک افکندی **چهارم** خون آن کی کس که بسی تو کشته شد در کردن کرفتی **پنجم** جاعتی را در حق  
پادشاه بد کان ساختی و یکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خان  
شده بمنحت غنبت و بلای جلاد نه ماند **ششم** سه سال از لشکر سابع را در عرصه تلف کردی  
و مرآتیه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نامتظم خواهد شد **هفتم** عجز و ضعف خود ظاهر کردی  
و ان دعوی را که من این کار برفق و تلطیف بر دارم بپایان رسانیدی و ابله ترین مردمان  
آنست که خفته را بیدار کنند و مهمی که بصلح و ملائمت تدارک می پذیرد خواهند که بچنگ و خشونت  
ازیش برد و من گفت مگر تو نشنیده که گفته اند **پیت** کاری که بعقل بر نیاید  
دیوانگی در وی باید کلید گفت تو درین کار بدستور خرد و بدراخته و بدستکاری معیار  
تدبیر و طرح انداخته که از پیش زرقه و احتیاج بعف و درستی بوده آخر نمیدانی که رای درست  
و اندیشه صواب بر جرات و شجاعت مقدم است **سابع** رای قیل الشحان **پیت**  
کار را راست کند عاقل کامل سخن که بعدش کمر بر میسر نشود و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن  
برای خود و مفتون گشتن بچاره این دنیای فریبنده که عشوهراب فریادش پیش ندارد  
معلوم بود لکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت  
و مستی شراب بیدار و جهالت بیدار موشی را کردی و چون از حد گذرانیدی و مر تقیس  
در بادیه ظلمت و ضلالت و ناویه غنوت و غوایت سرگردان تر و بریشان ترمی

وقت است که از کمال نادانی و سرکی و فرط دلیری و خسیری ترا اندکی باز گویم و بعضی  
از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگر چه از دریایی قطره و از کوتهی ذره خواهد بود  
بر تو شمارم **پیت** تا تو بدانی که چه کرده **نقش** و غایت خطا کرده  
از همه در هیچ شماری نه و همه مستند تو باری نه و من گفت ای برادر از بد  
عمر تا غایت کمان بزم که از من قوی نیاید و فعلی نشاید که در وجود آمده باشد  
و اگر عیبی از من مشاهده کرده مرا این باز باید نمود کلید گفت تو عیب بسیار داری  
اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بزرگوار تو را چ است و گفته اند  
که پادشاه را هیچ خطر بران نیست که قول و زیرش بر فعل رجان باشد و اصل علم بر قول  
و فعل بر چهار قسم اند **اول** بگوید و نکند و این شمه منافقانت و بخیلانت **دویم**  
آنکه نکوید و بکند و این عادت آدمیان و جوانمزدانست **سیم** آنکه بگوید و بکند  
و این سیرت مردم معاش دانست **چهارم** آنکه نکوید و نکند و این حصلت دوانانست  
ممتانست و توازان طایفه که بگویند و گفتار خود را بر یور کردار نیارایند و من همیشه سخن  
از سیرت یافتم و شیر بدیث تو فریفته شده متعرض چنین کار خطیر گشته است و اگر عیاد  
بالله آفتی بوی رسد مرغ درین ولایت بدید آید و شورش و اضطراب رعایا  
از صد در گذرد و تمامی نفوس و اموال بمحاطه تلف و تاراج در مانند و وبال این همه  
نگال کردن تو باشد نظم هر که بد کار ما بداند بس است **روی** نیکی در گنجای پسند  
هر که شاخ مضرتی کار د **میوه** منفعت کی بیند و من گفت من بیک را وزیر  
ناصح بوده ام و در بستان احوال او جز نهال نصیحت نگاشته ام کلید گفت نهال  
که ثمره اش این باشد که مشاهده می رود از بزم برکنده به و نصیحتی که نتیجه چنین دهد  
که بنظر می آید تا گفته و نامشوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد  
و حال آنکه بخیله عمل راسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل لذتی ندارد



و گفتاری کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید  
 علم کز اعمال نشانیست • کالبدی دارد و جانیش نیست • علم درخت و عمل او را  
 خاص زهر نمر آمد سحر • شاخ که بی میوه بود ناخوش است • مطبخی ز آمدن آتش است  
 و اکابر بر صفیات و فائز بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز نتوان کرخت  
 اول قول بی عمل دوم مال بی خرد سیم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح  
 پنجم صدقه بی نیت ششم زنده گانی بی صحت و بادشاه اگر چه بذات خویش عالم و  
 ارار بود وزیر بد نیت ناپاک طینت منافع عدول و رافت او از رعایتش قطع  
 و از خوف قصه بر غصه مطلوبان بوعرض رساند جناح آب شیرین صافی که در آن  
 صورت ننگ معاینه بیند هیچ آشنای در ی تشنه و اگر چه بغایت معطش باشد  
 نه دست برآورد کشاد و نه پای در آن بار غصه و پست رسیده ام من تشنه بگویم  
 ولی چه سود که یاری آب خوردن نیست • و من گفت مرا مقصود ازین عمل خوشتر نیست  
 بنوده کلید گفت خدمتکاران کافی و جاگران کار دان زیب و زینت ملوکند اما تو  
 میخوای که دیگران از ملازمت شیر بر طرف باشند و تو مقصد و مشا را لیه باشی  
 و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و فرط بی خردست  
 چه سلاطین بهیچ چیز و بهیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت مشابه رتبه حسن  
 و جمال است جناح محبوب دلاویز را مرشد عاشق شیره باشد جلوات حسن او را  
 ظهور زیادت بود سلطان را مرشد خادم و ملازم بدید آید میل زیادتی خدم و حشم  
 خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت بلا امت جناح  
 حک گفته اند علامت احمق پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در منفعت دیگران  
 کردن دوم ثواب آخرت بی ریاضت عبادت ششم داشتن سیم بد رشت کوی  
 و تند خوئی باران عشق بازی نمودن چهارم تن آسانی و راحت خواستی دقایق علوم

داستن بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن  
 و من از فرط شفقتی که دارم این سخن از آن میگویم و لکن چون آفتاب ظاهر و روشن است  
 که شب تیره تفاوت تو بمشعل و موعظه من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و  
 و کدورت صدی که در ذات تو سرشته شده بر توی نصیحت من متغی نخواهد شد  
 است باب زعم و کوثر سفید توان کرده کلیم بخت کسی را که بافتد سیاه و مثل من  
 با تو جانیست که دوی آن مرغ را میگفت که رنج پیوده میر و سخن خود با جمعی که در صد و  
 شنیدن نیست ضایع کردن و او شنید و عاقبت سزای او بدو رسید و من  
 گفت چگونه بود است آن حکایت کلید گفت آورده اند که جماعتی بوزن گان در  
 ماوی داشتند و میوه ها و گیاهان را روزگاری گذاشتند قضا را در شبی سیاه تر از  
 دل کلاه کاران و تیره تر از درون تپاه روز کاران لشکر سر ما برایشان تاختن  
 آور و از خدمت مصر زهر بر اثری خون در تن ایشان فرو ن آغاز کرد  
 ز سر ما در تنها شمر کردن که سازد بر تن خود بوست و ارون بیستان مرغ را غل انداخت  
 که خوش در باب زن کرد و برکش پیچ را کان از سر ما بخور شده پناهی می جستند و طلب  
 آن میان جست کرده و سر کوشه می دویدند ناگاه بر طرف راستی بی پاره روشن  
 افکنده دیدند و بکمان انک آتش است میزم جمع آورده کرد آن حده می دیدند  
 و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز داد که این آتش نیست التفات نمودند و از آن  
 کار بی فایده بانه استند آن قضا را درین اثنا مردی آنجا رسید مرغ گفت رنج مبسر  
 که بگفتار تو متشنع نشوند و تو بخور کردی پست مر که با د بار بد آمد وی از آغاز کار  
 ترک او گیرند و کوه قتل نمی گردد و در ترتیب و تهذیب چنین گمان سعی نمودن  
 همچنان باشد که شمشیر را بر سنگ از مودن و از سر ملاسل خاصیت زریاق فاروق  
 طلب فرمودن پست مر که در اصل بد نهاد و افتاد • هیچ نیکی از و مدار امید



زانک مرکز چید نتوان ساخت. از کلاغ سیاه باز سفید. مرغ چون دید که چون سخن او  
 نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرو آمده تا نصیحت خود را بیک بسج ایشان  
 رساند و ایشان را در آن ریخ پیورده که می کشند تنه می کند و نرنگان کرد و اگر مرغ در آن  
 سرش از تن جدا کردند و کار من باتو همین فرج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم  
 و سخنی بی فایده می گویم و با آنک ترا نقی نخواهد بود مرا بیم مضرت مست نیست  
 که مستمع قبول نصیحت نمیکند. پیورده بار بر دل نازک جراتی کفنی که بر راق سعادت سوار  
 تا در رسی بمنزل وارد واری. نشیند و همچنان بره خویش میرود بگذار تا پیاده بماند ز ابلی  
 و من گفت ای برادر بزرگان و با خردان در نصیحت و موعت شرط امانت بجای  
 آورده اند و از من و مداومت احراز نموده و اصل فضل را اقامت رسوم مواعظ  
 و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند بداند خود از هیچ کس در رخ و بگو  
 اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر. سحاب قطره باران زکوه و آ. و کر چه در دل خارا نمیکند تا اثر  
 کلید گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمی گردانم ولی از آن می ترسم که بنای  
 کار خود را بر برق و حیل نهاده و خود را بی و خود کاهی پیش گرفته باشی <sup>الاستعداد الاستعداد</sup>  
 و وقتی که بشیما شوی بشیما سود ندارد و مر جند بشت دست خایبی و روی سینه  
 خراشی فایده ندارد و مهم که اساس آن مبتنی بر سکر و غدر باشد عاقبت و خاتم  
 بشتامت می انجامد چنانکه آن شریک زیرک را افتاد و و باقی او حلقوم دام بلا شد  
 بگفتش در آویخت و شریک غافل میرکت راستی و ساده دلی برادر رسید و من گفت  
 بگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری  
 غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیر خوش  
 گفتندی و دیگری را از فرط ابلی و نادانی جناح میان سود و زیان امتیاز نکردی  
 او را خرم دل خوانند ای ایش ترا داعیه بازگانی شده با اتفاق یکدیگر روی سفر آورده

۶۶  
 داخل و منازل طی کرده اند قضا را در راه بدره زریافتند و آنرا غنیمت شکر فرمودند  
 متوقف گشتند شریک و انا گفت ای برادر در سود نا کرده بسیار است چالا برین بدره  
 قناعت و در گوشه کاشنه خود بغوغت بسر بردن اولی می نماید <sup>نظم</sup>  
 چند کردی کرد عالم به سر ز. پیش کرد و زرشو غم نیشتر. کاره چشم حریصان بر شد  
 تا صد ف قانع نشد بر در شد. بس باز گشتند و نزدیک شهر خود رسیده بمنزلی فرو آمدند  
 شریک عاقل گفت ای برادر بیا تا این زر را قیمت کنیم و از دغدغه خلاص یافتم شریک  
 حصه خود را بر چه خواهیم صرف کنیم شریک عاقل جواب داد که قیمت کردن صلاح  
 صواب در آن باشد که برای خرج احتیاج افتد برداریم و باقی را با احتیاط تمام جایی  
 و دینیت نهیم و مر جند روز آمده و بقدر احتیاج از آن برداشته همه را بهمان دسور  
 محفوظ می سازیم تا از آفت دور تر و سلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین  
 افسون فریفته شده افسانه او را بقبول تلقی نمود و برین وجه که مذکور شده نقد  
 سره را برداشته و روی بشتر آورده شریک بمقام خود قرار گرفتند روز دیگر مرغ  
 شعبه باز کرد و صندوق حیل را سر باز کرد آن شریکی که دعوی زیرکی کردی بیای  
 درخت رفت و زر ما را از زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل غافل از آن حال  
 نقدی که داشت بخرج آن مشغول می بود تا چری باقی ماند پیش عاقل آمد و گفت  
 بیا تا از دیننه چری برداریم که بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک که تجامل کرده  
 گفت نیکو باشد بس مرد و با اتفاق بیای درخت درخت آمدند چنانکه پیشتر جستند بکتر  
 یافتند تیر موش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر جز دست  
 پچاره چندانک سو کند خورد و اضطراب کرد بجایی رسید المقصه کار ایشان از محال  
 بخار به رسید و بجای که کشید و از منازعت برافقت انجامید شریک زیرک از غافل  
 بر سرایی قاضی آورده و برود دعوی کرد و مضمون قصه و فحوی قضیه بسج قاضی رسانید



و بعد از انکار خرم دل قاضی از نیزه شوش رونق دعوی اوینی طلبید نیزه شوش گفت  
اینا القاضی بر خور ز عمر خویش که در سند قضا احکام عمر تو بدراری سبیل است  
در این آن درخت که زرد در زرا و مدقون بوده گواهی نیست و امیدوارم که حق سبحانه  
و تعالی بقدرت کامله آن درخت را بسخت آورد و تا بردوی این عاقل بی انصاف  
که مجموع زربارده و در محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد  
و بعد از قیل و قال فراوان بران قرار دادند که روزی دیگر قاضی بیای درخت  
گواهی طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد گواهی او حکم کند شریک عاقل  
بخانه رفت و تمام قصه را بآید گفت و برده از روی کار برداشت و گفت ای بدر  
من با عاقل تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این نهال جیل در محکم قضا  
کاشته و تمام مهم بشقت تو باز بسته است اگر موفقیت غایبی آن زرا را بگیرم  
و جذان دیگر بستانم و بقیه العز بر فراغت و رفاهیت گذرانم بدر گفت آنگاه تو  
درین مهم بر من متعلقست کدام تواند بود بفر گفت میان درخت کشته است بماند  
که اگر دوتن در آن بنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتند و در میان درخت بمانند  
تا قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت با دارسانی بدر گفت ای بدر  
از سر مکر و جیل در گذر که اگر خلق را بفزینی خالق را نتوان فریفت رباعی سرت همه داری فلکی  
گو موی بموی و رک برک می داند کیرم که بزرگ خلق را بفزینی با او جگنی که یک یک می داند  
ای بسا جیلت که بر صاحبش و بال گردد و جزای آن هم بدور رسیده رسوا پرده دریده  
و من می ترسم که مگر تو چون مکر غوک باشد بر سر رسید چگونه بوده است آن حکایت  
بدر گفت آورده اند که غوک در بیلوی در بیلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن  
ظلم خون خوانی ار خانه گرفته مرگاه که غوک یکم کردی آن مار بخوردی و دل او را  
بنواق فرزند مبتلا کردی و این غوک را با خر جنگ بود روزی نزدیک او رفت

و گفت ای یار موافق مراند پیری که لایق باشد اندیشه کن که خضمی و دشمنی بر من مستویست  
نه با او اقامت مقصودست و نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضع که مسکن  
ساقه ام بغایت جایی خوش است و ما وای و گلش و غزالیست که سواد میار کش چون  
روضه میسر فرج افزای و نسیم دلکشایش چون طره خوبان عطسه آسای  
صد هزاران کلی شکفته در و سبزه بیدار و آب خفته در و مگر کلی کونه کونه از سر کنی  
بوی مکر کل رسیده فرسنگی و هیچ کس با اختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونه بدین  
بر نگردد پست جایی من گوی مغایرت چه زیبا جایست هیچ عاقل بجهان ترک چنین جای کند  
خر جنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکنند جیل توان بست و خضم غالب را در دام مکر تو  
افکنند پست اگر دانه چیلد باشد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی غوک گفت تو درین  
باب از پیش نه حل کرده و در دفع غایبه خضم بداندیش چه جاره بدست آورده خر جنگ  
گفت فلان جایی را سویت جنگ جوی و نیزه خوی مای جنب بکشد و از پیش سوراخ و  
تا مترل مار سیکن تا را سو یکان یکان رای خورد و بطلب دیگر میرود و مر اینه چون  
سوراخ مار رسد آنرا نیزه بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز ماند غوک بدین تدبیر  
که موافق تقدیر بود بوده مارا سلاک کرد و چون بدین قضیه دوسه روزی بگذشت  
را سوراخ را دیده آن شد که بطلب خوردن مای حرکتی کند و همان صورت که بدان عادت  
کرده اعانت نماید باری دیگر چختن مای بهمان راه که پیش از آن عدم مراد میوده بود روان  
شد چون مای نیافت غوک را با جله یحکان بخورد پست تو از جنگال کر کم در بودی  
جو دیدم عاقبت کر کم تو بودی و این بدان آوردم که سرانجام جیل گرفتاریست و عاقبت  
و غدر کنونی و خاک ری پست زن در وادی مکر و جیل کام که در دام بلا افتی سرانجام  
بدر گفت ای بدر سخن کوتاه ساز و اندیشه دراز توقف دار که این کار اندک مونت  
بسیار منفعتست پیری پجاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر مترل دین و دیانت



بیادیه جور و خیانت کشید و سر **اِنَّمَا اَمْوَالُكُمْ وَاُولَاكُمْ فِتْنَةٌ** مروت را مهمل گذاشته  
و بساط قنوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور  
و منکر بود و روا داشت و در آن شب تیره بادل مکر در میان درخت جای گرفت  
علی الصبح که قاضی روشن رای آفتاب بر محله ملک بیدار شد و خیانت شب  
سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با کرده از معارف بسای  
درخت حاضر شد و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرد بعد از  
شرح دعوی مدعی و مدعا علیه صورت حال از آن استفسار کرد و از از میان درخت  
که زر را خرم دل برده است و بایتز موش که شریک اوست ظلم و ستم کرده قاضی  
ازین حالت متحیر شد و بفرستد دانست که در میان کسی است بهمان و آشکارا کردن  
جز بدید صایب میسر نکرد و پست سر نقش از خیم خرد بهمانست • جز در در آینه تدبیر نکرد  
بس بفرمود تا میمه بسیار آوردند و در حوالی درخت نهادند تا آن بخت خام کار را دو  
از خان و مان بر آوردند پری حریص ساعتی صبر نمود چون دید که کار بجان رسید اما  
خواست و قاضی او را پیر و آورده و استمالت داده از حقیقت سوال و مود پری نیم  
سوخته صورت واقعه را برآستی باز نمود و قاضی بر کیفیت آن مطلع گشته صفت آن  
و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیز موش با خلاق باز گفت و مقارن  
همین حال پری با ترویر از جهانی فانی رفت حیات برای جاویدانی کشید و با حرارت  
آتش دنیا بشماره نار عقیقی اتصال یافت و بسر بعد از آن که ادب بلیغ دیده بود و زجر  
عنیف کشیده بدر مرده را بر گردن نهاده روی شهر آورد و خرم دل سیرکت صدق و امانت  
و راستی و دیانت ز زخود بارتند بر انجام مهم خود مشغول گشت و بلیغ ایراد  
این مثل آنست که خلاق را معلوم شود که عاقبت مکر با بسندیده است و خامت  
عذر شوم و نکوسیده پست مکر که پا در مضیق مکر نهاده عاقبت سرب و خور اندود

جیلد مار سیت کو دوسر دار و پستبر کی کونه کون خبر دارد • آن سر از ضم را کند و لیش  
این رساند فر به صاحب خویش • و من گفت تو رای را مکر مکر نام نهاده و بدید را  
جیلد و غدر لقب داده من مهم بدید صایب ساخته ام و چنین کاری برای درست  
برداخته کلید که گفت تو در عجزای و ضعف بدان مشابه که زبان از تقصیر او قاصد  
و در خست خیمه و غلبه حرص و جاه بدان منتر که بیان در ادای آن عاجز ماند فایده مکر  
و جیلد تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تبعه او نیست تو چگونه  
چگونه خواهد بود و شامت دورویی و دوزبانی تو نتیجه بد خواهد و من گفت از دورویی  
چه زمانست که چون کل رعنا از دورویی زینت بستانست و از دوزبانی جرباک  
که قلم دبیر باد و زبانی مال و ملک را با سببانت تنگ که یک رود و در خون خوردن  
کار اوست و شانه که دوروی دارد فرق نازنینان جای قرار او • در زبان  
خون میخور و جو تنخ درین دور مر که او • یک رو و یک زبان بود ارباب کوسری • و آنکه هم چو شانه دور و شانه  
بر فرق خویش جای دمنش سروری • کلید گفت ای دمنه زبان آوری را کندار که تونه آن  
کل دورویی که در مشامده تو دیده روشن کرد و ملک آن خار دل آزاری که از آن  
جز ضرر بخلق رسد و نه آن فلم دوزبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دمی بلک  
آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زمره زبان کار نباشد بلک مارا بر تو مریت  
و فضیلت است چه از یک زبان مار زمر آید و از دیگری تریاق اترا می خبر ندارد باید  
که از زبان کسی که همه تریاق زاید اگر جهت • دشمنان رمر بدید جابج بزرگی گفته • در  
تریاق و زمر مراست بر زبان • این برد و ستان بود آن برد دشمنان • دمنه گفت از سر  
من بگذر که شاید میان شیر و شتر به آشتی بدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهید یابد  
کلید گفت این در سخن از جمله معاللات محال است آینه است و مکر تو نند است  
که نه چهر بر قرار است پیش از وقوع سه چهر و بعد از آن قرار آن از قیاس مستغناست



و نباتش از مقوله مستحلات است آب چشم و کار بر خندان خوش است که بزر  
رسیده و چون بجز پوست دیگر از وعده ویت و لطافت چشم نتوان داشت دوم  
صلاح خویشان خندان واقع است که بدانند ایشان و مردم سریر در میان ایشان  
دخل نکرده اند و بعد از بدان و بدیشان از جمع اقربا و خویشان رفاق و اتفاق توقع  
نتوان کرد **در سیم** مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین  
و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دوربان در میان دو یار  
فرست افشا و یافتند و بیکر بروستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر کا و از  
سر پنج شیر خلاصی یابد ممکن نیست که بتلف و تعلق او از راه رود یا بمصالحات و مصا  
و اور غلبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالفت مفتوح بماند سر یک را از دیگری  
و غده خواهد بود **چهارم** چون رشته گسست می توان بست لکن بمان کره بماند  
و منه گفت اگر نزدیک ملازمت شیر کرده متکلف گوشه کا شانه شوم و دامن صحبت  
تو دست ارادت گرفته سری غلت در کریبان خلوت کشم چگونه باشد کلید گفت  
عاش که من دیگر تا تو صحبت دارم تا بموافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو  
ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل الکار می کرده ام چه علما گفته اند که از  
صحبت جاهل و فاسق بر میز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که موافقت  
اصل فسق و فجور چون تربیت ماست و مرید ما را گیر عهده او رنج بیشتر کند آفرینشی  
ازین دندان بوی خواهد داد و ملازمت اصل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار است  
که اگر از آن متاع چربی بوی نرسد باری رواج عطر او مشام معطر خواهد ساخت  
**پایه** باش جو عطار که بهلوی او جامه معطر شود از بوی او چید جواتش که آینه گران  
و دود و شراری دمی از سر گران و چگونه از تو امید و فاکرم داشت که تو با دشتی که ترا  
عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانند بمثابة که در ظل دولت و آفتاب و از لاف ارتفاع

۶۹  
میزنی و بسبب ملازمت است آن آسمان مثلش پای افتخار بر فوق فردان می نهی  
معاملت را روا داشتی و حقوق و انعام و اکرام او را نابود انگاشتی **پنجم**  
نه از حق نه از خود ترا شرم بود نه از مردمست نیز از زرم بود و من از جنس کس اگر مزار  
و سنگ دوری کنیم خردار چند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین کس ترک برافزیند  
کم عقل ره غمائی و رای مرا بصواب نسبت خواهد داد و بیت قطع صحبت کردن از یاران صوری  
که صوری ناموافق بی حضوری خوشتر است همدیگر صحبتش فرم نکرد و خاطر شش  
از جان همدم بعد و شنگ دوری خوشتر و چنانکه صحبت اختیار و ابرار را منقت بی  
غایتست مصاحبت با اهلان و اشعار را مضرت بی نهایتست و صحبت بدان  
رود ترا اثر کند و ضرر او در اندک زمان بظهور رسد پس انک عاقل کامل باشد باید  
که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی کند و از همدی  
کذاب و خائن و بدخوی و فاسق اجتناب نماید پس چون نتوان در روی خلق بستن  
خلوت خانه تنهانشستن رفیق نیک باید کرد حاصل که صحبت را نشاید مرید دل  
وامست این سخن از عاقلی یابد که بانی دانشان مرگش شد یار زیار ایشان با خرد گرفتار  
و مرگ یاری نا امل گیرد و بیاری نا دان مستطیر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان پس  
دسته برسد که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که باغبان بود مدتها با لعل  
زراعت مشغول بود و عمر نازنین در عمارت باغ و بستان صرف نموده باغی داشت  
که چمن فردوس نشانش از سرمت اشجار خاک صرت در دیده روضه ارم کرده بود  
و از طراوت از مار و انهار باغ صرت بر سینه بوستان خورنده درختان رنگارنگ  
طلوه طاووسی ظامر و از گلهای زربکارش فروغ تاج گاووسی با مر روی ریش  
جورخار شامد جلوه بوش منور و نسیم هواش چون کلبه استاد عبیر فروش معطر  
درخت جوان بخش از بسیاری عمار چون پیران بشت خنده و میوه طلاوت آیدش



چون طوای بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوهای ریحی و خرفی در غایت  
نازکی و نهایت لطیفی سیب بی ایست چون ذوق دلبران سیم تن و لهارا صید کرده  
و برنگ و زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده است سیب را با ذوق پارسا به کردن  
رنگ او سرخ شد و روی برافراخت بیاض سیب مانند جریعت درختان روز روشن بر شاخ که دیدت جریعت  
امروز از سر شاخ کوزهای آب میوه با صراحیهای بر جلاب نبات در آویخته و بصلای  
صلوای بی دود کا ملان بی سرمایه و سود را برانگیخت و صفا نمود و جویم که شیرینی و لطف  
کوزه جذبات مست معلق بر باره بهی بشینه پوش چون صوفیان شب خیز بار خضاره زرد  
سراپه خزه خانقاه ابداع پیرون آورده و روی کرد آلودش ولی در دالود عاشقان را از  
مهرماه نشان ابتهاج داده به زرد و سرست من از مهرم زرد و اواز به مهر من زهرم جو  
کوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کره افتاب انوار از بهر اخضر تابان و مجر  
مطلای ترنج ناکمیت دلاری و رایحه روح افروزی در صحن بوستان درختان بهشت  
انارش چون لب دلداریندان و حریفان طریقی آب دندان برای امتحان کردن زرکار  
کننده جوهر یا قوت در کار جو نطق و صف ثقل و سراید سخن در وی تر و شیرین نماید  
منورش لب سوس لب مانسیده که آب لطف و حسن از وی میگذرد در یک جانب انچه فی نظیر  
که دست قدرت وصف جانش را بر طبق و التین نهاده طوای دنیا از خفاش و قد  
ترتیب کرده و از طرفی دیگر انکور بر نور که خامه حکمت شرح کمالش را بر صحنه شریفه  
فانتبها فیها حبا و عبا کشیده چون ابله از بر کف برگ اخضر میدید بر حوالی و جنبهای  
کوی زرین خزر خزره سبز خط طوف عذار چون ماه تمام که از افق بهر مینا قام روی نماید بخیره  
در آمده و فرزه کوی که در آن سبز گشت کوی سیر و از ثمرات بهشت بر خنجر در خط او موسی نه  
شک و می شک بدان بوی نه پر دمقار از بهر درختی حدان پیوند که سر و برگ بدر و غم  
فرزند نداشت و روزگار به تنهایی در آن باغ می گذشت حاصل از وحشت تنهایی

۷۰  
مک آمد و از دست انفراد و بی یاری بغایت ملول شروع کل و بنفشه همه مست و یار بهشت  
الفقه از الم تقد مجروح خاطر بکشت دشت پیرون شد و در دامن کوی که چون عرصه  
طول امل فضای نهایت او بدید نبود سری می نمود تقصیرا فرسی زشت سیرت قبح  
صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطه تنهایی از فراز کوه روی بنشین  
نهاده بود فی الحال که ملاقات نموده از طرفین بعله جنسیت سلسله محبت در حرکت  
و دل روستایی بمصاحبت خرس مایل شد دره دره کا ندرین ارض و سمات  
جنس خود را همچو گاه کهریاست ناریان و نارین را حادیند و توریان و توریان را طالع بلند  
صاف را هم صافیان را غلب شوند در درامم تیرگان جاذبه اند با طلال را به رباید باطله  
عاقلا را به خوش آید عاقلی امل باطل با طلال را گشتند باقیان از باقیان هم سرخوشند  
و خرس نادیده تعلقی روستایی مشاهده نمود بکلی وابسته صحبت او شد و باندک  
اشارتی سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آسای درآمد و با نغم و تشریف  
آن میوهای لطیف دوستی در میان ایشان موکده شده به نعل محبت در زمین  
دل مریم رسوخ یافت پست کج باغ می بودند یکجند و وصل یکدیگر پیوسته خرسند  
سرگاه که باغبان از غایت سستی بسایه استراحتی سرفراغت بر بالین راحتی نهاده  
خرس از روی دلجوئی و مواداری بر سر بالین او نشسته مکن از روی او می راند  
مکی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب  
رفته و مکی بسیار بر روی او جمع شده خرس مکن را بی اشتغال می نمود و بهر  
مکس را بر اندی در حال باز آمدندی و چون ازین جانب منع کردی از سر طرفی دیگر  
جورم کردندی و خرس اشفته شد و سکی برداشت بقصد آنکس می کشم بر روی دست  
سجاده زد مکس را از تنبیه آن سنگ آفتی رسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد  
و ازینجا ست که بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن و انا به از دوست نادان بهرست



دشمن و انا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد  
کردم که دوستی با تو همان نتیجه دمد که سرور معوض تلف باشد و سینه خدنگ با بار  
مدف کرد و پیست صحبت ابلهان جو دیک تنبیت کرد و درون خالی و از برون هست و نه  
گفت من جان ابله یستم که منفعت دوست خود از مضرت باز شناسم و خیر او را  
از شر امتیاز نکنم کلید گفت من او را می شناسم که در حاجت بدان مرتبه نیستی اما غبار  
غرض دیده دل را خیره و تیره میگرداند یکن که بنا بر غرضی جانب دوست و کد را  
و مزار توجیه ناموجه برای اعتبار آن آماده کنی چنانچه در ماده شیر و شتر به این معنی  
انگیزتن و منور دعوی پاک دامنی و نیکو سیرتی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل  
آن بازگذاشت که گفته بود که در شهری که موش صدم من آهن خور و جعجعی اگر باری  
کو دکی را در رباید و من گفت چگونه بود و حکایت گفت آورده اند که بازگذاشتی اندکی  
بفرمیت بطریق دور اندیشی صدم من آهن در خانه دوستی و دیعت نهاد تا اگر  
ضرورتی افتد آنرا سرمایه روزگار ساخته رشته معاش را اسحکامی دهد بعد از آنکه  
بازرگان سفر با بایان رسانید و باری دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست  
متین آن آهن فروخته بود و بهار را خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی  
رفت و در این گفت ای خواجه من آن آهن با غایت در پیغوله نهاده بودم و طر  
جج کرده عاقل از آنک در آن گوشه سوراخ موش واقع است تا واقف شدم موش  
فرصت غنیمت شناخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد که راست میگوی  
موش با آن دوستی بسیار دارد و دندان او را بران لقمه جرب و نرم قدرتی تمام است  
بیت موش را لقمهای آهن است همچو پالوده راحت الحلقوم مرد این راست  
گوی شنیدن این سخن شاد شد و باخود گفت بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت  
و دل از آهن برداشت هیچ باز آن نیست که او را همان داری کم و رسم تکلفات و ضیافت

بیای آرم تا این مهم را تاکید بدید آید بس خواجه صلاهی مهمانی زد و گفت پیست  
که مهمانی قدم در کلبه مای نی لطف می فرماید و بر چشم مای نی خواجه فرمود که مرا همی ضرور  
پیش آمد شرط که با مداد نگاه باز ایم بس از منزل وی بیرون آمد و لبرای آن بیرون رفت  
پناهگاه علی الصبح بر دری خانه میزبان حاضر شد میزبان بریشان حال زبان اعتبار  
گفت که ای مهمان عزیز معذور دارم که از دی باز بگری از من غایب شده و دو سه نوبت  
در شر و نوا می منادی زده ام و از آن کم شده خبر یافته است یعقوب صفت ناله گمان می کنم  
کا یا خبری یوسف کم گشته که دارد بازرگان گفت من دی روز که از منزل تو بیرون آمدم  
بدین صفت که تو میگوی کودکی را دیدم بازی او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا  
می پرید و می برد و در این فریاد برآورد که ای چرخ سخن محال را میگوی و دروغی بدین  
برگی بر خود می بندد و از هر چه بخود نسبت می دمی بازی که تمام جبه او بین کودکی را  
که بوزن ده من باشد چگونه باشد و هواپرد بازرگان مجذوب و گفت ازین مدار در آن سر  
که موشی صدم من آهن خور و بازی نیز کودکی ده من را بهوا تواند مرد این دانست که حال  
میت گفت غم مخور که موش آهن را خورده خواجه جواب داد که دل تنگ مباش که باز ببرت را  
نبرده است آهن بازده و کوهکستان و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که باولی  
نفت خذر توان کرد پیداست که به نسبت دیگران به توان اندیشید و تو چون با ملک  
این کردی دیگر از او امید واری و قادی و طع حق گذاری ماند و بر من روشن شده  
که از ظلمت بدر کرداری نور میز لازم است و انشرفی و مکاری ثواب از واجب نیست  
میوز دولت آمد از چون تویی بریدن سرمایه سعادت روی ترا بدین چون مکالمت کلید  
و بدینجا رسید که آن از کار کا و فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده  
اما چون شتر بهر نخی سیاست کار شتر بهر ایرداخت و قوت ضمیر کمر گشته حد  
غضب تسکین یافت در تامل افتاد و باخود گفت دروغ از شتر بهر با بزدان عقل



و من زوری خرد نمی دایم که درین کار و می بصواب زدم یا قدم بخطا نهادم و در آنچه از ان بمن  
رسانیدند حق امانت که زانیدند یا طریق خیانت سپردند من باری خود را مصیبت زدم و کردم  
و یار و فادار خود را شربت مملکت جانشینم پست یار یار خود آفرین کند کا فرم کسج کا فرین  
شیر سردامت در پیش انداخت و زبان ملازمت گشوده خفت و شتاب زدگی خود را  
نموش می فرمود و خیال شتر به بسان الحال معنی رباعی آن دوست که بی اویسی یار گشت  
و آنکه جو منی یار و فادار گشت تو دوست مگو دشمن خود کیسه مرا کس دشمن خویش را چنین زار  
خنده دایمی شیر از اندوه این واقعه بگریه بدل شد و تب لازمی او از شدن این حادثه مضطرب  
گشت پست دست جرات مرا در سینه خارم نشاند تا این خارم دیگر به کل خواهم گشت  
و من از دور آثار بشیامی در چین شیر ظاهر دید و دلایل ندامت بر نامیده او مشاهده نمود  
سخن کلید قطع کرده پیش رفت و گفت نظم شهابت و اقبال جای تو باد سر فلک مشکای تو باد  
سری سرت از شادی افراخته سری ختم در بایت انداخته موجب اندیشه چیست و سبب  
ناعل چه تواند بود وقتی ازین حرم تر و روزی ازین مبارک ترکیست ملک در مقام فیروزی  
و نصرت خزان و دشمن در خاک و خون مذلت و ناکامی عیطان بیت صبح امیدتغ طغر بریده بن  
روزی عدو بشام هلاکت رسیده شیر گفت مرگاه که ادب خدمت و اطوار صحبت  
و آثار و دانش و انواع کفایت شتر به میگویم رقت بر من غالب میشود اندوه و جبر  
بر من مستولی میگرد و الحق بشت و بنه سباه بود و اتباع مرا بدستیاری زور بازوی  
مرا کنی می افزود پست رفت آنک کار جهانی قرار از و رفت آنک بود خانه ملک استوار از  
دمنه گفت ملک را بران کا فرغت غدار پیشه جای ترم نیست بلکه برین طغر که روی نمود  
و ظایف شکر آتشی تقدیم نماید رسد و ازین نصرت که دست داده ابواب شادمانی  
و بهجت در ساحت دل باید گشود پست صبح طغر از مشرق امید بر آمد و احباب غرض راستی سودا بر آمد  
این فتح نامه میمون را که روزنامه اقبال بدو آراسته شود و این مشور طغر جاپون را

که کارنامه سعادت بد و مضر زد و بر صفحات ایام دیباچه مفخر و عنوان معالی باید زد  
و در بخت نیک بشارت رسان ماست و اقبال نبرده امصد نوای است و روت  
که این دل هزاران وعاش خواست عید است این که هزار آرزویش خواست با دشا عالم ناما  
بر کسی گشودن که از ان بچاره ایمن نتوان بود و خطاست و ختم ملک بر زندان کور محبوس  
کرد و کا عقلات انکشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر مازنی  
بران زند برای باقی جبهه میرند و مشقت آن بر ارضت را عین راحت شمرند پست  
دشمن چه کران کند و زیاده کنی او به که بقوت او دولت شاد کنی شیر بدین سخنان اندک  
بیار امید امار و ز کار انصاف کا و از و بست و سرانجام کار دمنه بقیضت و رسوایی  
و نال کرد و بد و تخم کفتار در و غش در بر آمده بقصاص کا گشته شد و عواقب عذر و مکر  
میش نامحود بوده است و خواتیم جلد و بداندیشی مذموم و نامبارک  
بر اندیش هم در سر برود و جو کثردم که با خانه کثرت رود اگر بد کنی چشم نیکی مار  
که خطل نمی آرد انکور بار و مینداری در خزان گشته جو که کندم ستانی بوقت در و  
مثل این چنین گفت آموز کار مکن بد که بدینی از روز کار کسی نیک پند برود و سرای  
که نیکی رساند خلق خدای و بالله التوفیق باب دوم در سزا یافتن بد  
کاران و شکار عاقبت ایشان رای و نمود که شنیدم داستانی ساعی مام که یکسال تمام  
جال یقین را بخمال شبهت پیوشاند ولی نفست خود را از طریق دروت مخوف ساخته به پیوفایی  
و بد عیدی موسوم ساخت و سخنان و نیک آمیزش موثر افتاد شیر را بدان دست  
که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخن دان  
صلاح دران پند و عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان نماید که شیر بعد از آن حادثه  
چون بعقل خویش رجوع نموده در حق دمنه بد کان شد تدارک او بجه نوع نمود و بر  
کفایت عذر او چگونه و قوف یافت و دمنه بجهت تمسک نموده و مخلص خود



کدام چله خیال بست و سرانجام کار او بکار سد حکم نمود پست شما ملک عین در پناه تو باد  
جراح من شمع راه تو باد حقیقت خرم و اخرا ندیشی امضای آن میکند که سلاطین بجز  
سخنی از جا بروند و نماید لیلی روشن و بر مان ساطع بر حقیقت مهی اطلاع نیاید در باره  
او حکم با مضار رسد صاحب غرض تا سخن نشوی که کار بند ی بشیما شوی  
و بعد از آنکس سخن اصل غرض در مرض قبول افتاد و عمل ناسبیده با قول ناسوده در وجود  
ایر تدارک و تلاقی بدان تواند بود که سخن چنین صاحب غرض را بروهی کوشال باید کرد  
که سبب حیرت دیگران گردد آن عقوبت و من بعد کسی بران عمل نتواند نمود و همه را  
از مثل آن سلوک احتراز باید نمود و بر انداز پیچی که خدا آورد و در حق پیرو که بار آورد  
جان سوز را کشته بهتر جراح یکی به در آتش که خلقی بدایع و مصداق این قول  
حکایت شیر و مننه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افاد او  
مطلع گشت او را بوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدان روشن شده است  
فاعتبر و ای اولی الاصلان و زبان ساخته و صورت این قضیه بران وجه بود که شیر  
از کار کاویر داشت و بتجیل که در آن کار نموده بود بشیما شد انگشت ندامت  
بدندان طامت می گردید و سر تحریر برانوی حسرت می نهاد و بستی کشید از حسرت و غم آورد  
کاینجه من کردم درین عالم که کرد و پوسته خیال می بست که این مهم را جز از روی قائل  
و تدبیر پذیر دایم **پست** عیان نفس بدست موارثا کردم خلاف عقل و خرد کردم و خطا کار  
کنون بدانم و دانستم ندارد سوده چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم شیر مدتی برین سوال  
در غصه و طلال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و نوزع ضمیر و عیش بر سباع بتا شده بود  
و کار بر رعیت تنگ رسیده ستر الناس علی ذین کولهم در امل آن پشه سرایت کرده  
مجموع برایش خاطر و پراکنده دل بودند **پست** دل مجولاله سوخت و از سوز و آه من  
در هر که بنگری بهین واع مبتلاست در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملا

شتر به یاد میکرد و ملالت زیاده شده دشت و برش فی بروی استیلا یافت  
و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود **پست**  
از یاد تو نیست زمانی غافل یایم کوم نام تو یایم شنوم با مر یک از وحوش خلوتها  
کردی و از ایشان حکایتها در خواستی با ملنک هم ازین مقوله سخنان می گفت  
و سوز سینه و اشفتگی دل شرح می داد بملک گفت ای ملک اندیشه بسیار در کار  
که دست تدبیر از دامن تلافی کوتاه باشد مدعی مجنونست و طلب تدارک هم که در دایره  
محالات بود از مرکز عقل و دانش بیرون **پست** انداخته تیر را پشت آوردن  
بتوان نتوان ترابست آوردن و هر که در جستن صبری که بدست آمدن آن متعسر بود  
سعی نماید امکان دارد که لی آنک مطلبوب یا بدایع داشته باشد هم از دست برود  
خواجه روباه از بافتن مرغ کرد و بوست پاره که بدان استظهار داشت از دست  
شیر و نموده چگونه بوده است **حکایت** بنگ گفت آورده اند که روباه کر سینه  
بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده سر جانب سیران میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان  
بقدم حرص و شره می پیچود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود بنماشیده  
بر اثر او توجه نمود بوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست  
رها کرده چشم روباه از آن بوست پاره روشنایی یافت و بدان مقدار قوت قوی  
سرجه نامتزد اجرای او بیدار مدینه نموده بودم بوی یار دلنوا آمد بمن باری دیگر جان از تن رفته بار  
روباه آن پاره پوست را بچنگال تصرف در آورده روی روی باوای خود نهاد **پست**  
چون یار بدست آمد خلوت زنده خوشتره در میان راه گذشت برکن ره دیبی افتاد مرغانی  
قریه دید در فضاء بجز مشغول گشته و غلام زیرک نام نه نگاه بانی ایشان مراقبت  
در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بدوق خیال مغرور  
ایشان از بوست پاره فراموش کرد در آشنای این حال شعالی را گذر برین موضع



برسید که ای برادر می پیمت که بغایت اندیشه مندی به واقع حادث شده است  
و به حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیزان مرغزار می بینی که زبان حال مرید  
تکرار و تکرار می گوید جاریت و سرائت سرائت و کلمه فیما فیما سراسیمه در مرغزار ای ایشان  
ساری پست سربایای آن همه روح مجسم است • روحی بدین لطافت و پاک است  
و من بعد از مدتی به بلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام کجور خزان اوراق  
بوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتها داعیه آن دارد که ازین مرغزار  
یکی بچنگ آرد و کام از زور بجلاوت گوشت اولده صیوة دارد شیرین کردن  
عیبش من تبحر است که یار از لب کرفشان شربت بخند و کام دلم شیرین شود شغال گفت مینا  
میها که من مدتی بنمادی شد که در کین این مرغزار بوده ام و مرصده یکی از ایشان  
گشته فاما آن غلام زیرک نام که نگاه بان ایشان است طریق مخفی فطنت  
بنوعی میدارد که صیاد متخلیه از خوف باستانی آن صورت در دام تفکر نتواند  
کنند و نقاش متفکره از پیم نگاه بانی او آن نقش ایشان را بر لوح تجلی نتواند کشید  
و من درین آرزو و عمری گذرانم و یحی و خیال روز شب و شب بروزی آورم تو که  
پاره بوست بیاخته غنیمت شمر و از سر این فضول در گذر پست و لارای که داری دل در بند  
و در چشم از همه عالم فرو بند • روباه گفت تا براوح مراد نکام دل در حصن خست  
و ذمات بنا گاهی سبر دن جفی عظیم باشد و در جن آسایش کلی عشرت توان  
قدم در خارستان بکشت و محنت نهادن غنمی فاض بود چنانچه نتوان برسد غنم نهاده  
از به باید کرد خاک مذلت جای خویش • و مرا محبت عالی نمی گذارد که بیاره بوست بی مزه  
سرفرو دارم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص  
نا پسندیده را محبت عالی نام کرده و شره ناستوده را دیباچه بزرگی لقب نهاده  
و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت نیست

درین بازار اگر سودیست مادرش فرستد • فدایا منعم کرد آن بدرویشی و فرسندی  
صبح به از آن نیست که بنصیبی که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی و  
فضولی که نتیجه من طلب کمالا یعنی فائده من بچینه بران مرتب است نکردی پندرزق مقسومت وقت آن  
پیش از آن پیش ازین حاصل نمی گردد بجهد • و من می ترسم که بواسطه این فضولی که پیش گرفته  
آن بوست پاره نیز از دست تو برود و تو به یکبارگی از بای در آیی و نیک سپه است  
قصه تو بقصه آن دراز گوش که دم می طلبید و گوش نیز بر باد داد روباه برسد  
که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت پست بود ست خرنی که دم نبودش  
روزی غم بی دمی فرو دوش • در دم طلبی قدم می زد • دم می طلبید و دم نمی زد  
ناکه نه راه اختیاری • بگذشت مگر بکشت زاری • و سقان مگرش ز گوشه دید  
بر جبت از دو گوشش میرید • میکنی فکر آرزوی دم کرده نایافته دم دو گوشش کم زد  
که زده برون نهد کام • اینست نرای او سراسیمه • روباه از عایت حرص  
و طمع روی در هم کشید و گفت بیت من خیال یار دارم در کی را دردت • که خیال او شوم حالی خیال پست  
تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بیکه داستان  
شکاری لایق در دام تصرف خواهم کشید این گفت و روی برغان آورد و پست  
حاجا بگذشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمی کند  
روی از وی بر تافته جانب ماوای خود شتافت درین میانه زغن در پرواز بود  
و نظرش بران بوست پاره افتاد آنرا جانور مرده تصور کرد و بشناط تمام  
از در حوزه تملک آورد و روی با وج موا نهاد از آنجا نب روباه هنوز نزدیک  
مرغان نرسیده بود که زیرک از کین گاه پروان جت و خوب دستی بجانب وی  
افتکند جان به اثران بدست روباه رسید پجاره روباه از ترس جان دل از جت  
مرغان بر کند و بتجیل تمام روی بوست پاره آورد چون بموضع معین رسید



از پوست اثری ندید روی بقبله گاه کرد خواست که بر سپیل تعرض عرض حال خود  
 او نماید چون راست بیالاکر نیست دید که زغن پوست در حمال گرفته فی برودت  
 بزده بودی و داوت آمده بود چون تو کج با ختی کسی بکشد زو باه از الم نایاقین  
 مرغ و حسرت از دست رفتن پوست پاره سر بر زمین می زد تا موشش پریشان  
 و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت خراب  
 کرده بجا است باقی رکنهای بر و از د و بعد حال متربان بارگاه و تطف امر او  
 و سروران سپاه فرومی گذارد شتر به کشته هیچ وجه بدست نیاید و لکن باقی  
 خدمتکاران قدیم از طاعت دور ماندند شیر بعد از تا مل بسیار فرمود که سخن عین  
 و سوا خواستی فاما در باب شتر به از من خطایی واقع شده و اکثر اضطراب من از  
 تلانی است پلنگ گفت تدارک و تلانی با اضطراب میسر نکرد بلکه بدست پر در دست  
 و رای صواب وقوع یا بدست جو در طاس خشنده افتاد مورد رها نیده را جاره باید زود  
 صلاح دانست که ملک بسبب ترک جرع و پیچودی کرده بنای کار بر تدبیر بند و از  
 بی مهم شتر به و تحقیق احوال او برو جوی در آید که غث و سمین او تر د خاطر و قار  
 روشن کرد اگر آنچه از شتر به بسج ملک رسانیده اند واقع بود آن خود بسزای غدر  
 و جرای کفران رسیده و اگر در باره او افترا کرده اند و سخنان لا واقع باز  
 نموده اند تمام و صاحب غرض را مدف تیر انتقام باید کرد و باید **مراج**  
 آنرا که بدست دفع کردن یکوست شیر کفت وزیر مملکت تویی و مرا درین مدت  
 برای صایب تو استغفاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جرم مانع و دفع  
 مکاره بشو و مقتدا **الک** تمام به نفع که مقتضای عقل روشن باشد این کار را  
 از پیش بر گیر و مرا بدست یاری از کراب اضطراب بیرون آر پلنگ متعجب شد  
 که اینک رفائی حقیقت مهم را بر نظر الوار باد شاه بجلوه آرام یک دقیقه از دقت

حقیق در حجاب خفا و برده موی بکنارم بیت همه حالها برای مسر  
 برون آورم همچو موی از حشر شیر بدین وعده تسلی یافت و چون شب  
 بنگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بو ثاق خود متوجه شد قصارا گذرشن بر سنگ  
 کلیده و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرو و سخنان بلند از جاپین  
 گفته می شود پلنگ از اول حال بردمنه گمان برد درین وقت که آواز می طیه  
 و معاینه از منزل ایشان بکوشش وی رسید دغدغه اش زیادت شد بیشتر  
 و در پس دیوار ایستاده کوشش موشش با ستماع کلمات ایشان بشود کلیده  
 میگفت که ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهم ارتکاب نمودی و ملک بر نقص  
 عمد داشته بخجانی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سیاح  
 و وحوش بر افروختی و ایمن نیست که ساعه فضاة و بال او در نورسد و به تعب  
 و نکال او گرفتار کردی پست هر که تنگ کشد بیرون فلکش هم بدان بریز خون  
 و می دامن که چون اهل این پشته بر قل تو واقف گردند هیچ کس ترا معذور ندارد  
 و در خلاصی تو مدد کاری نماید ملک همه برگشتن و عقوبت کردن تو متفق الک  
 شوند و ما بعد ازین با تو هم خاکینی کردن صلاح نیست پست بایدان کم نشین که محبت  
 کرب باکی ترا طلبد کند آفتابی بدین بزرگی را **دزه** ابر نابدید کند  
 بر فبایار دیگر در آینه و من بعد با من اخلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از  
 من دوستی دمنه گفت ای یار عزیز **پست** کرب کنم دل از تو و بردارم از تو مهر  
 آن مهر بر که افکنم آن دل کجی برم طح مفارقت مینداز و مرا از صحبت **مستاز** و مرا  
 در کار شتر به زیادت ملائت مکن که رفته را ملائت است و تدبیر مهم که در صبر  
 تدارک نیاید از قیل خیالات محالست سودای فاسد از سر بیرون و روی بساز  
 و فزانت آور که دشمن عنایت عالم عدم کرد و موای آرزو از غبار شبت صافی



و ساقی داد جرمه راحت در ساغر شادمانی ریخت ابواب آمل بر روی اقبال  
گشاده است و غنچه امید بر جن نوید شکفته است ساقی یابی بده غم مخور از دوست  
که بکام دل ما آن شد و این آمد کلیله گفت با وجود ایک از جاده مروت انحراف  
ورزیده و اساس صوارت را به بتر عذاری ظل پذیر ساخته منو از امیدواری که  
اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد و مصالح سودای غامی بخت فکر محالی کرده و منه  
گفت نه آنست که از شامت خیانت و ناخوبی مکر و حیلت بی خبر بودم مامیت  
سخن چنی و کرامیت عرض برداری بر من پوشیده بود اما صاحب جاه و حرص مال  
مرا بر چنین علی تحریص کرد و الحاح نمده این کار را جاره نمی دارم و تدارک او را  
تدبیری نمی توانم چون کم خود کرده ام تدبیر نیست بلکه این فصل سخن استماع  
کرده بر گامی حال اطلاع یافته نیز دیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان  
می آورم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افتای آن جایز ندارد و پس  
از سو کند و بمان و تاکیدات فراوان آنج میان کلیله و اقار و منه بود و چون  
مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشته و روزی دیگر  
بر عادت محمود بدین شیر آمده شیر را بغایت عکین و اندیشه ناک بر سید که ای پیر  
موجب فکرت و وسبب حیرت چیست **پست** ماه تمام تو جراثیم ملال  
سرور و آن تو جراثیم خیال این همه اندوه تو از هر پست این همه فریاد تو از هر گشت  
شیر گفت سبب ملال من جز گشتن شتر به و یاد کردن اخلاق و اوصاف نیست  
و جذاج میگویم ذکر او از خاطر من دور نمیکرد و یاد او بر دل من فراموش نمی شود  
نظم بجان تو که فراموش نیستی نفی و کرچه می شوی اکنون نمی شوی بگویم مگر بطر که ضرورتی  
کم اگر بشوی چون نمی شوی بگویم و مرگ که در مصالح ملک تأملی رود و بخلص مشفق  
و ناصح مهربان و دوستی امین و جاگر و فادار محتاج کردم خیال شتر به در برابر آید

و گوید **پست** در قاعده خدمت و این و فای بسیار یحوی و نیایی جوینی مادر  
شیر گفت شهادت هیچ کس در غلبه نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر کو اسی  
دلی باکی نیست و ازین سخن ملک مفهوم می شود که دل او بر این کنایه شتر به  
کو است و مرآتیه چون گشتن او پیر مان واضح و یقین صادق نبود و صاحب  
عرض در صورت بصیحت حال او بخلاف راستی و اموده مر ساعت تا سنی تازه  
و ندانست بی اندازه روی می نماید و اگر در انج ملک رسانیده بودند تفکری رفتی  
و توسن غضب را بکام شکیبایی از سر گشتی متع گردی و تاریکی آن شبهت را  
روشنایی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام کلبه ای افتاد و دفتر  
نشاط و بهجت را بر طاقی عدم بنایستی نهاد و نظم با مسکنی کار عالم را ر  
که در کار گرمی است بکار جراح اگر می پیوسته نه خود را نه روانه را سوختی  
شکیب آورد و بند مارا کلیله شکیبنده را کس بشمارانید شیر گفت ای مادر خواجه زوی  
نفس من درین کار بر من غلبه کرد و آتش غضب بنای علم را بسوخت و حالا از  
تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل است جز تعافل جار نیست فاما بد  
ترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا مدف تیر بلا ساخته و قرعه بی وفایی  
و ستم کاری بر نام من انداخته و جدا انگ کا و کا و میکنم تا ضایقه ظاهر بکا و  
نیت و دم و جرمی واقع بر وثابت سازم مگر در گشتن او معذور باشم و از طعنه  
آشنا و پیکانه هیچ وجه مقرر نیست و مرخص تا مل زیاد میکنم کان من در وی نکوتر  
و حسرت و ندامت بر ملاک وی پیشتر می شود و سچا شتر هم رای رای روشن دانست  
و هم سرت بسندیده و با این صفات نعمت صدرا بوی نسبت توان داد و چنین  
باشد که تنای فاسد و سودای محال در دماغ ممکن شود تا مقابله من و مقابله من  
در خاطر گذارد و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اتمال نرفته بود



که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم  
که در تقصیر این کار مبالغه نایم و در تحسین این اخبار بسره علوسانم و این حرکت  
اگر چه سودمند نباشد و آن بلیه بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را در این  
تسللی بدید آید و قهقهه انگیز سخن چنان کوشال یابد و عذر من نزدیک و دوم مقبول آید  
و اگر تو در آن باب چیزی دانسته و یا خبری شنوده مرا بسا کایان و تنهی از زانی  
ما در شیر گفت چپ دلی بر کوه سر اسرار دارم و لیکن بر زبان مسمار دارم  
سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و ناکته دریافته و لیکن افشای او را نه  
به بعضی از نزدیکان تو در کتمان او وصیت کرده اند و در اخفای او مبالغه زیاده از حد نمود  
**و قلوب الابرار قبور الاسرار** به هر میکره که چست راه نجات بخواست جام می و گفت را تو  
و ملک می داند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقص مالا کلام  
و اگر نه آنست که علماء را اجتناب از آن خلعت تاکیدات کرده اند و الا ایامی باز  
گفتی و فاشاک اندوه از سینه فرزند و لبند و دولت مند رفیق شیر گفت تا ویل علماء  
و اقاویل حکما بسیار است و اگر جمعی از ایشان از افشای راز ماحراز فرموده اند نظر  
بر صلاح حال قابل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحتی کلی که نفع عام در آن متصور  
باشد باظهار او امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد سلمان کرده باشد و این سریا یکی در  
آورد و بایمان غلاظ و شداد بدو سبارد و در کتمان او غایت مبالغه بنقدیم رساند  
و آن محرم جبهت ضمانت نفس آن سلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد  
تا حاقبت احوال خود کند مرا این بشرع مواخذت خواهد بود و عند الله معاتب نخواهد  
و نهان داشتن در مثل این صورت مشارکت با اصل ذلت نماید و لیکن که رسیده  
این خبر خواسته است که باظهار او سر بابی و حواله آن بعد از اتمام تو فریاد از من  
دشمنی داشته و ترا افشای این سر ساخته توقع می دارم که مرا خبر دار سازی و آنچه

لا بقیضیت و شفقت تو باشد در میان آری پست رازی بمیان آن که محرم رازیم  
بگذر ز سر ناز که ما اصل نیاریم ما در شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستود  
و این معنی که باز نمودی بسیار پسندیده است فاما اظهار اسرار عیب کلی طاسر دارد  
یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار کرده باشد و دوم غیب کانی دیگران چون  
هنگام استاد و افشای اسرار مردم مشهور گشت و دیگران بیگس سخن در میان تنه  
و آن محرم راز نشود هم از نظر دوستان محروم گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود و بیت  
زبهران کردن رازیم حکم یکمی سوزده زیم دشمنان پوسته مری بردن دارم و در کلمات حکما  
دیدم ام من لم یکن سره یخپنه سره که گوهر راز خود را در حق عدم مخفی نسازد سر این  
که او سر بقصد سزا و علم برافروزد و در امثال آمده که سر که سر از دست بدید برابری او  
سر سبوع خواهی که سر بجای بود سر بجای دارد و مگر تو قصه آن رکاب دار شنیده  
که بافشای سر بادشاه جرات نمود و عاقبت سر در آن سر کرد شیر گفت چگونه بوده است  
ما در شیر گفت در ایام گذشته بادشاهی بود تحت سلطنت زیور عدل و زینب  
و به مافیه و شش الطاف بی درفش بر اطراف ملک تافته فریدون خشتی چشید جاسی  
سکندر شوکتی دارا بنامی روزی شبکار پیرون رفته بود و در محلی که خرگاه نزدیک شد  
که دست بهم دمد و سر کن ضبط و در بطهمی که بعد از او بود اشتغال داشت رکاب  
دار خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوام که بدتیت دراز که مرا این آرزوست که بدانم  
که یک این آدم که من سوارم بهتر است یا یک آن ابرش که تو سواری رکاب دار بنا  
ر فرمان شهریار اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیزنگ آور تیز کام را عنان داد و نهان  
از شکار گاه دور شدند ملک رکاب کران کرده عنان باز کشید و گفت ای رکاب دار  
غرض من از قطع این مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بر خاطر من خطور کرده  
و اندیشه بر من سیر من متولی شده و از جمله خواص حضرت کسی را که قابلیت محرمیت



این سر بود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بروجی که کس گمان نبرد این راز را  
باتو بگویم رکاب دار شرط خدمت بجای آورد **پست** خسروا مهر سهرت بنده باد  
روز کارت فنج و فخره باد اگر چه دژه حقیر خود را این قدر نمی داند اما چون بر تو خوشید  
عنایت ارزانی فرمود امید است که نیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارش ازین جن بوی  
نشیده دل تا آنکس خزینه این نخواهد بود بی سرحد و قوف بدان نبرد  
زان گونه که جان درون تن به نداشت سر تو میان جان نمان خواهم داشت - بادشاه او را استخوان  
فرمود و گفت من از برادر خود بغایت اندیشه نام و درین روز نقد قصد و ضرر از صفحه  
حرکات و سکنت او در خواندم و معاینه دیدم که او بهلاک من مکر بسته است و داعیه  
کرده ام که پیش از آنکه از واسطی بمن رسد سنگ وجودش را از راه بردارم و من ملک  
از خارا زاری او باک سازم پست کی گشت رو باه ناد و دمنده که شیر زیار سازد که کند  
تو باید که از احوال او بر خبر باشی و از محافطت و نگاه داشتن من شرط احتیاط بجای  
آوری رکاب دار خدمت کرد و مهم مراقبت و گمان آن صورت بر عهد خود گرفته با انواع  
تأکیدات موکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم به بی وفایی بر جریده احوال خود کشید  
و از طریق سواداری و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیه غدر و کفر نهاد **پست**  
دل بهر مدمان کم نه که در کل سردمره بوی یاری و وفاداری هیچ عدم یافت نیست رکاب دار حقی  
طلبید و خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بوجی که شنیده بود بموقف انهار  
رسانید برادر بادشاه حالا آزوی منت پذیر شد و بمواعید بسیار و عنایت بی شمار  
او را مستظرف گردانید و تدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را  
چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر  
بحران مبدل شد و شکوفه کاروانی از نهال زندگانی او فرو ریخت **پست** کدام باد بهاری و زلف  
که باز در عشقش بکنت خزان نیست دوام بر روش اندر کنار مادر طبع مکن که در آن بوی ترابانی

و چون مسند شاهی و سریر شاهی از فستکوه برادری بزرگ تر خالی ماند برادر خود  
بای در پایه تخت سلطنت نهاد و تاج شیریاری را بر سر گامکاری سرفرازی داد **پست**  
در ریاض ملک و دولت غنای شادی شکفت بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال اول که  
حکم بر زبان شاه جاری شد و تحت فرمانی که اشارت عالی بنفاد او صادر گشت  
کشتن رکابدار بود چاره زبان بکشا پست خسروا ملک بر تو میمون باد و اضرقت فنج و مجایون  
کنه من بجز اخلاص و سواداری تو چیست **پست** چرا آنچه من کردم ندانست  
بادشاه فرمود بدترین کنایه فاش کردن اسرار است و از تو آن کنه در وجود آمده  
و بعد از آنکه سر برادر را که از جمله ملارمان ترا بجز میت اختصاص داد نگاه نداشتی  
و اما توجه اعتماد خواهد بود **پست** از محمد پیو فاجدایی خوشتر جذبه رکابدار اضطراب کرد  
مغیبت و سیاست سلطان گرفتار شد و سر در سرافشای سرگرد **پست**  
کر زبان تو راز دار بوده تیغ را با سرت ج کار بوده و فایده ملک در ایراد این مثل  
که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش کردن ثمره سعادت نمی بخشد **پست**  
ای مادر مهربان آنک سر خود فاش میکند عرض اظهار نیست و اگر نه باید که خود محرم  
سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر آن نیز با دیگری بگوید  
جای رنجش نبود که کسی که وقتی با رتواند کشید اگر دیگری را تحمل آن نباشد عجب نیست  
**پست** راز خود را چون تو بچشم مردم نه و دیگری خود محرم آن چون بود و دیگر آنکه از کشف  
سراخه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سرعیب شمارند لیکن ظاهر شدن حق برده پوشش  
او تواند بود توقع میدارم که آنچه حق باشد با اظهار او منت نهاد و بار غم از دل من برداری  
و اگر تفرج نتوان بکنایت بازگویی و اگر در عبارت نیاری باری اشارت در بیغ نداری  
مادر شیر گفت بشرط که آن کنه کاری بد کردار را که کرد این قفسه را بکشت بسز و جزایر  
و حال عفو از دیده بی باکی او که از دیدن راه صدق و صفا ناپس شنیده بیوشانی



اگرچه علماء دین و عارفان معارفان حق الیقین در فضیلت منقبت احسان مبالغه  
نموده اند و توراتش آن شیوه و سلوک آن مذمب تخریص و ترغیب فرموده  
اما در جریمه های که اثر او در عالم و ضرر او در نهاده عالمیان شایع باشد عقوبت  
از عفو اولیست و در مقابل این گناه که مغفرت او بنفس پادشاه عاید شده  
و دامن ظلمات و امانت او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقام بدید نیاید  
موجبی دیرری دیگر مفاسدات گردد و جهت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل  
آزادی و بدکرداری آزاد ستوری معتقد نمودار معتبر شناسد بس اینجای عفو و انعام  
مجال نباید داد و بنص قاطع و کلمه فی القصاص <sup>نکار</sup> آنرا از لوازم باید شناخت  
هر آنکست که باز از خلق فرماید <sup>نکار</sup> عدو و مملکت او بکشتنش فرماید عرض ازین مقدمات  
آنک دمنه عذار که ملک روزگار را بدین کار داشته غار و غام و شر و فتنه  
فرمود که دانستم باز باید کشت تا تا مای بسزا کرده شود ما در بمرتل خود رجوع کرد و پیش  
بعد از تفکر بسیار با حصار لشکر امر فرمود و امر او ارکان دولت و اعیان حضرت  
بجنور طلید التماس حاضر شدن ما در نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا  
شالی عالی ازانی داشته تا دمنه را بشیر اعلی آوردند و از وی اعراض نموده خود را  
بفکر دور و دراز مشغول کردند و دمنه نگاه کرد در می پلاک شده و راه خلاص بست  
یافت روی یکی از نزدیکان ملک آورد و آسته با وی گفت سبب اجتماع این  
جماعت چیست <sup>نکار</sup> چه حادث شده که ملک در تفکر و تا مل افتاده ما در شیر بشیند  
آواز داد که ملک را زندگانی بر تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد  
و فساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی باطرح افتاد و برده  
و برده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شدند پیک ترا طرفه العین زنده گذارد  
و چنین مطهره شری را در عرصه <sup>نکار</sup> الوجود <sup>نکار</sup> خیر شخص نگاه دارند دمنه گفت بزرگان

پیشین هیچ حکمت و انا گفته را نکرده اند و برای آسایش متاخران را مهای روشن  
میدار ساخت و یکی از سخنان حکمت امیر ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه  
یک جهت باشد رفود بر تبه تقوب رسد و هر که مقوب سلطان شد جلد و دوستان  
ملک و دشمنان خشم وی کردند و دوستان از روی حسد و دشمنان بواسطه مناصحت وی  
در مصالح ملک و ملت پست کردند و دیگر بجهت شاد <sup>نکار</sup> خطروی عظیم تر باشد  
و المخلصون <sup>نکار</sup> علی خطی عظیم و از آنست که اصل حقیقت پشت بدو ارامن و راحت  
در وی از نابایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق بر مخلوق برگزیده که در حضرت  
عزت سهو و غلط روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی میدی و باید است طاعت  
بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه کمر نباشد  
آن عدل الهیست که بر یک غلط است باقی همه جاگاه رضای غلط است آنجا سستی نیست که اینجاست  
و اینجا غلطی نیست که اینجا غلط است اکثری کارهای خلاق بر خلافت صفت خالق مانوع  
اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاد  
کامی محرومان لازم العقوبه را جزای کردار فخلصان ازانی میدارند و کامی ناصحان واجب  
الترتیه را بعد از دولت خاتمان مواضعی نمایند چه موابر احوال ایشان غالب است  
و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان  
با بر خیزد و شر تر دیک ایشان یکسانست و تقع و ضرر در بطرایشان برابر کسی باشد  
که خراین روی زمین بخازن شاه سبارد و بیک جو منت دیگر از این شام سر  
رفعت با وج عزت بر دارند پستی نیازی بین و استغنا مکر خواه مطرب باش خوانمی  
بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت نکرد می و از را وید عزلت و گوشه خلوت  
قدم بیرون نهاد می و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکرد می که  
هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد



که برآمد گوشه نشین رسید ما در شیر رسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت  
آورد و اندک زامدی از تعلقات دینی اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرمود  
و از تکلفات خورش و پوشش بکشیکینه و بشمینۀ قناعت نموده پیش از گریبان کشی عم  
دامن خود بست بدامن کوه • تن رستم یحیای نهاد • دل رستم است کما سی نهاد  
آوازه صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی را بجوای و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور  
و نزدیک بر ستم تین و تبرک آمدند نهادند و چون اثر نور عبادت از چنین مبین واضح  
می بودند در موافقت اعتقاد خود می نمودند و هر آن ولایت بادشاه عادل  
با دل درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی  
تقدیم کردی و اقتدا بر با صلاقی ابنیا و سیرت نداشتی پس سیرت پاکیزه و خوی خوش کردار  
ما فقری خوش بود یا شریاری خوشترست • چون صریحی سری گوشه نشین بوی رسیدگی  
*فرع الامیر و فرع الفقیه* را کار بسته بملازمت برسد و از انفس متبرکه او استعدای  
فرمود و نصیحتی که پادشاهان از بکار آید استعدا نمود پس زامد گفت ای ملک  
سراست یکی فانی که آنرا دینی خوانند و دیگری باقی که آنرا عقبی خوانند صحت عالی  
اقتضای آن میکنند که سربمترل فانی فرو نیاری و نظریادشاهی عالم باقی چاری  
ملک عقبی خواه کان خسران بود • دره زان ملک صد عالم بود • جد کن نادریان این  
دره زان عالمیت آید بدست • بادشاه گفت یحیی تیر تیر آن ملک میسر کرد و زامد گفت  
بدست گیری مظلومان و فریاد رسیدن محرومان میر بادشاه که اسایش آخرت خواهد  
بخشد که در آسایش رعیت گوشه نشینی کسی خستاده در زیر کل • که خستاده مردم آسوده دل  
کسان بر خورند از جوانی و دخت • که بر زیر دستان نیکه نداشت • چنین بادشاهان که دین پرور  
یچو کان دین کوی دولت برنده و چون زامد این نصیحت پیر دخت خواند دل بادشاه را  
از جوهر موعظت بر ساخت ملک را نصایح و مواعظ پرورش ضمیر در یافته دست

آرادت در دامن محبت زد پیوسته شرف حجت وی دریافتی و برکت متابعت نین  
دل نشانش روی از بی روی نفس و هوا بر تافتی روزی پادشاه در ملازمت  
درویش بود و از سر نوخ گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی داد خواهان فریاد و بغیر  
بکره اشیر رسانیدند زامد ایشان را طلبید و حال مرگیک علامه استفسار نمود و حکم  
لازم و موافق مرهم حضرت شاه را تعیین نمود و بادشاه از آن حال بغایت ممنون گشته  
استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظری مبارک او داشته آید زامد بنا  
بر آنک مهمات زندگان برودی و خوبی فیصل باید و او را بسبب دلالت بر خیر نواب  
بی نهایت حاصل آید اجابت نمود و در مرهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زامد  
جاری شدی و بادشاه بطوع و رغبت اصفا نمودی تا کار پیدانجا انجامید که اکثر ممالک  
آن ولایت بدامن اتمام پیری عالی مقام باز بسته شد و تصرف او مردوزی در  
امور ملکی و مالی زیادت گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در سودای  
پر نهاد رخنه در دیوار او را د اوقات کند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت پیر  
درویش را از بایلین فراغت کرد آینه تاج تخت گردانید کیست کین جادویش فسون کرد  
کیست که زجام فریش جوعه عقلت نخورد و نیاز نیست فریبده بی شیر مردار از صید محبت کند  
خود ساخته و زالیست غدار بسیار همت تانرا بپیرت وار در جاه بلا انداخته  
رستم او در کف زال ستم • بثرن او در ملک جاه الم • مصر وی از نیل جف موج زن  
یوسفش آلوده بخون پیرمن • موصل او بر سر راه فراق • قسروی از کلک سر تاج وار  
بحروی از خون مر اسفندیار • و چون زامد بحای شوا به ریاضت جاسی نفس و سرب  
سوانوشش کرد و ذوق عبادت بردش فراموش شد حلقه حب الدنیا را س کل حطین  
در گوش کشیده بادشاه نیز چون تصرفات زامد و تدبیرات او موافق مصالح  
زمام اختیار بیکبار در کف کفایت او نهاد در اویش را پیشتر اندیشه نانی بود حالا



غم جهانی پیش آمد و حال تحصیل کلی لکری سحر اقلیمی بدل شد و در آن من که بودی کلی نیاز نما  
خران در آمد و سرسبزی بهار ماند روزی یکی از درویشان که احیاناً خدمت زاهد آمدنی  
و شبها در نیاز و زاری با او روزگار سپیدی زیارت وی رسید و آن احوال  
و اوضاع مشاهده نمود و آتش حسرت در دلش مشتعل گشت پست آب جوان تیره کون کسفر  
فرخ بی کجاست خون جکید از شاخ گل باد بهاران راجه شد چون شب در آمد غوغای خلق  
تسکین یافت زاهد را گفت این چه حالتست که من می بینم و این چه صورت که مشاهده  
میکم **پست** مجموع روزگار تو امید روزی بود آن روز خوش گنج شد و آن روز کار کو زاهد  
جدا بجه زبان اعتبار بر کار کرد سخنی که محک موفقت تمام عیار بود نتوانست گفتن  
مهمان فرمود که این سخنان بسیار نفس است مقصود اطنا و خلاصه مافی الباب **انک**  
خاطر مبارک مایل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته **پست**  
همای چون تو عالی قدر و مستخوان سهل است در پی آن سایه محنت بر مدار افکندی بیاد  
تجد از عمارت اغیار بیفتان و سر توید در گریبان تو کل کش و نواله زمر آلوده دنیا  
بکام دل مرسا **پست** بر خوان در دست ارادت مکن دراز کالوده کرده اند بر سر این **پست**  
زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق و آمد شد مردم جذباتی تفاوت در حال  
بید نیامده و بدل متوجه همان کارم که میدانی همان گفت ترا حالی خبر نیست بجهت **انک**  
غرض نقشش پوشیده است و آن زمان که بدانی بشیما فی سود نخواهد داشت **پست**  
این چنین کرده و آخر کار چون بشیما شوی و نذر سوده و مثل تو چون مثل ناپنا  
که تازیانه را از مار باز نشاخت و بدان سبب در ورطه مملکت افتاد زاهد گفت چگونه  
بوده است آن **پست** مودی مسافر گفت کوری و پناهی در بعضی از بیابانها بمنزل تزلزل کرد  
چون وقت شبگیر آمد و خواستند که روان شوند ناپنا تازیانه خود طلیید قضا را ماری از  
سر مافروده آنجا افتاده بود ناپنا او را تازیانه تصور کرده برداشت چون دست دروید

از مقعره خود زرم ترویکو دریافت بدان شاد سوار گشت اما چون روشن گشت مرد پنا  
نگاه کرد و ماری در دست ناپنا دید فریاد برکشید که ای رفیق **انک** او را تازیانه تصور  
کرده و مار است زمر ناک پیش از **انک** زرم بردست تو زنده او را از دست بیفکن ناپنا  
خیال بست که همراهش تازیانه طع کرده است گفت ای عزیز من بکنم کار کار دولت بجهت  
من تازیانه کم کرده ام و حضرت آفرید کار از آن بهتر مقعره بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر  
طالع مد کند تازیانه لغز خواهی یافت حالا من از آن جمله نیستم که با فنون و افسانه ناپنا  
از دست من بیرون توان کرد مرد پنا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای **انک**  
که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار را از دست بیفکن ناپنا روی  
در هم کشید و گفت **پست** ای مدعی مبالغه از حد جد می بری **انک** این نکته گوش دار که روزی **پست**  
تازیانه قصد کرده و در افکندن او مبالغه می غایی بطح **انک** جو من بیفکنم تو بردار **پست**  
خیال خام مبر و سودایی فاسد بگذار که این تازیانه است از عالم غیب بمن رسیده **پست**  
بفونی که کند خضم را نتوان کرد جدا بجه مرد مبالغه نمود و بایمان غلاط و شداد او را مود  
کرد و ایند هیچ فایده نداد و ناپنا بسخن او القات نمود چون هوا گرم شد و افسردگی از  
نهاد مار بیرون رفت بر خود به چپ و در آشنای حرکت زرم بردست ناپنا زد و او را  
ملاک کرد و ایند و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بردنیا اعتماد کنی و بصورت او که جو  
میست مار منقش است فریفته نشوی و زرمی و نازکی او را دوست نگیری که رخس  
قاتل است و زمرش ملامل **پست** شربت اکین مجوی از در **انک** که برای نخست شد زمر  
تو تصور کنی که آن عمل است **انک** آن عمل نیست شربت اصل است زاهد این سخن استماع نمود  
از زمان تجرد و انقطاع برانیدشید و آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی  
گذاشته بود معاینه دید دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین نمودن  
اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه با آتش حسرت سوخته



بر کشید و آغاز کرد و پست جان غم فرسوده دارم چون سالم آه آه بخت خواب آلوده دارم و گویم  
شب همه شب چون شیخ افروخته بادل سوزان اشک می بارید و بر وانه صفت  
از آرزوی شعله شوق جال اضطراب می نمود تا وقتی که زامد سفید پوش صبح صادق  
سجاده افتاب در پیش محراب و الصبح اذا تنفس بکسر آید و صوفی سیاه لباس  
شب در خلوتخانه و اللیل اذا غشس قرار گرفت پست چون صبح بر در کردن کشید  
جهان کشده زرخ برده شب دیوچور باز مردم بر در صومعه زامد هجوم نمودند و باد نوحه  
وزیدن گرفته فرمونی بشیانی شانه را پیاورد و او پست سرش می گویم که فردا ترک این گم  
نازه میگرد و مویش سر حرام گام در کمال قصه زامد هم ملک در پیش گرفته امر او وزیر  
از اکابر معزول کرد و در فیصل مهمات نیز از جاده عدالت عدول و وزیدن آغاز  
روزی بقتل یکی از رعایا که قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست بشیانی  
شده در صد و تدارک و تلاقی آن آمد و ورثه مقتول نزدیک بادشاه از دست  
زامد و او خواستند و صورت قضیه معلوم گشته هم ایشان مدار القضا  
حواله شد و فی الحال حکم صاحب شرع بران منوال لغا و یافت که زامد را  
بطریق قصاص بقتل رسانند زامد خدایه شفا بر اینخت و ببال و متاع  
و عده و ادعای رسید و بشیانت انک خدمت خالق را فدای محبت مخلوق کرد  
بورطه هلاک گرفتار شد از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقی رسید و این مثل  
برای آن آوردم ایراد کردم که من هم چون روی از محراب الهی تافته بیارگاه  
شبهت می شناسم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان شریار نهادم مصرع  
هر بلا که تصور کنی سزاوارم چون دمنه این فصل پیرداخت ملازمان سریر  
سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تا مل در پیش افکنده  
نمی دانست که درین هم چگونه خوض کند و دمنه را بر جبهه جواب دهنده سیاه گوش

از جمله ملازمان بقرب اختصاص دادند چون صرت حضار مجلس دریافت روی  
بدمنه کرد و گفت این همه خدمت ملازمت ملوک که فرقی فرود شامی ایشان تبلیغ  
کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارضین سرافزاری یافته تقرر کردی نه حد تو بود مگر  
ندانسته که یک ساعت عمر پادشاه که در دادگتری و رعیت پروری گذرد بهشت  
ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و جذین سجاده نشینان محراب زامد  
و ایامت و تاجداران ولایت کشف و کرامت و خدمت سلاطین را که ملازمت  
الملوک نصف السلوک است کمال ساری ستم و رسیدگان و سازگاری با محنت  
کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله حکایات پیر روشن ضمیر برین حال شامد  
عدلت دمنه برسد که چگونه است آن حکایت آورده اند که در شهر فارس  
یشی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق بود و کوشه تاج ترکش  
بر تارک سهر برین سوده پست آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک و عالم کلاه  
رخش میدان ازل تاخته کوی یحکان ابد باخته از پیری روشن ضمیر گفتی  
طنطنه کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایه بود و دیده مقامش  
بر ساکنان کنان مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر بود عرفای عراق چون ظرفای  
خراسان سر بر خط مجتسش نهاده و صادق ترکستان چون عاشقان مندوستان  
دست خلوص در دست ارادش زده روزی در ویشی از ماوراءالنهر غیمت ابرام  
حرم مقدس شیخ تقیم داده بخت بسیار از نوای سمرقند خود را بدار الملک فارس  
رسانید و مرآینه تا کسی را بای طلب بخار آزار مجروح نکرد دست وصالش  
بکریان کل مقصود نخواهد رسید پست بلیلی کوی بستی خار تحمل کنند  
بهتر آنست که مرکز سخن کل کنند در ویش مسافر بعد از قطع بادیه حرمان بکعبه آن  
وامان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانه شیخ مقبل ساخته حلقه شوق چینه اند



خادم خانقاه بعد از تفحص حال او اطلاع بر کیفیت مشقت راه نمود که ای درویش  
زمانی شو که حضرت شیخ ملازمت سلطان وقت رفت و بعد ازین محل آمدن  
ایشانست درویش که ذکر ملازمت سلطان استیج نمود گفت درینج راه  
و تقصیر اوقات شیخی که ملازمت صحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات  
ایشان باشد و از آن به کشاید و چگونه وجه صواب بمن بناید **پیت**  
آرزو بود که میرم حوسکان در قدمش خاک شد آن همه امید نیکبار درینج بس از خانقاه پیرون  
روی بیزار نهاده و از ناباکی دل مغشوش که در کوره ریاضت تابی نیافته بود  
سکه کم عیاری بر نقد وقت شیخی زد و از حال ایشان بی خبر اعتراض ناموجه نمود  
**پیت** ای مدعی که می گدزی بر کن رآب مارا که غرق ایم جودانی به حالت ناکاه شخته  
سهر را چشم روی افتاد قضا را در دی بر صورت وی شب از زندان بسته بود و باد  
یجمت او شخته و عسل عتاب پیک کرد و در پید کردن دزد و دست بریدن او مبالغه  
بنهایت رسانید شخته درویش را دید و دزد گر خجسته تصور کرد و فی الحال بسیار گاه  
رسانید جدا بجه درویش بران دست بازمی نمود و احوال از روی راستی تقرر میکرد  
میج فایده برو منفع نبود و جز دست بریدن چربی دیگر دست نمی داد که جلاد بی دم  
کار دی آیدار بردست درویش نهاده میخواست که قطع کند میاموی پیری روشن  
ضمیر برآمد و شیخ در آن موکبی عالی بدان سر طقه رسید و استغفار مهم نمود بر حالت  
درویش مطلع شد شخته را گفت این یکی از درویشان استانه ماست و این صورت  
که او را متهم می سازند خلاف واقع می نماید دست از باز دارید شخته سم کبش شیخ را  
بوسه داد دست بر جان نهاد و درویش را عذر ها خواسته روی بهم خود آورد و چاره  
از بای دارم ملک و از دست جلاد بی پاک نجات یافت ملازم رکاب شیخ روان شد  
در آشنای راه حضرت شیخ دست بردوش او نهاد گفت که ای درویش اعتراض

۸۲  
بر درویش آن مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان کنیم مثل شما مطلوب ما است  
ظلمان رهایی نیابد درویش دانست که آن اعتراض از روی جبل و نادانی بوده  
و مریه از اصل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت کامل در ارادت  
حق فانی شده پس میج چیزان صادر نشود که مراد حق باشد و میج فعل او اگر چه ظاهرا  
خلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود **پیت** آن بهر را گش خضر میرید صفت  
سری آزار درین بدعام خلق و در درون بحر شتی را شکست صد درستی در شکست حضرت  
جون بگشته بند آمد دست او بس رفو باشد یقین اشکست او که یکی سر میرید از بدن  
صد مراران سر برارد در زمین کالمی کر خاک کیس در ز شود ناقص از ز بود خاک شود  
و عرض از ایراد آن بود که بزرگان دین ملازمت سلطان اختیار کرده اند و از تردد  
در گاه ملوک عارض گشته دشمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب  
جسته اند بلی آن بنا بر مصلحتی کلی بوده ولی الهام الهی درون شروع نموده اند و مطلقا  
میج عرض دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته و مر که بدین سیرت باشد مریه  
کند و گوید کس را زمره اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان بایه کجا رسند  
و تمنای آن درجه میج اسحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی که بادشاه سایه الهیست  
آن نیز مسلم می دارم اما این صفت بادشاه است که کارهای براه حق نزدیک باشد  
و از طریق باطل دور نه کس را بی عرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و بسند  
ترین اطلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده حضال را عزیز دارد و خدمتکاران بی فای  
عذر را ذلیل گرداند **پیت** گلشن حال نیک مردان را تازه دارد و آب رحمت خوش  
و آنکه چون خوار مردم آراست کند از بنج دین بهیبت خوش مادر شیر گفت که این سخن که تو  
میگویی راست است اما در قصه تو بر عکس می نماید چه مجموع حضار مجلس متفق اند  
بر آنکه شتر به ملک را ملازم بود ستوده سیرت بسزیده سیرت و در افواه افتاد



که باتش سعایت تو خرم امید داری او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفا  
ملک او مندم گشت پست نشی بر فروختی ز حد عالمی را بسوختی ز حد و گفت  
بر خیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و کا و هیچ چیز از اسباب  
منارعت و محاصرت قایم نبوده و عداوت قدیمی خود چگونه صورت توان بست  
اورا نیز نالک محال قصد و فرصت بد کرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت  
و رحمت مرعی نمی داشت و من نیز در نظر ملک خوار و بی مقدار بودم که از روی حسد  
و خقد بفرغ او مشغول شدم لیکن ملک را بیتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار  
شامده نموده بی عرضانه بهج ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق گفت ملک  
شناختن و صورت عذر و قصد کرده کا و را باز بر راستی باز نمودن و آنچه من گفتم  
ملک نیز تحقیق و نموده مصداق سخن و بر مان دعوی من ملاحظه کرده و بر مقتضای  
رای خود هم با مضار رسانید و بسیار کس با شتر به زبان یکی داشته اند و در خیانت  
و عداوت شریک بوده حالا از من که حق راست گوینی را شعار خود ساخته ام ترسان  
الحق تر سخن درست است **پست** بامر که راست گفتم فی الحال ضم من شد خاموشی از همه به چون حق می توان  
و مرآینه اصل نفاق با نفاق در خون من سعی خواهد کرد و من کمان بزم که مکافات نصیحت  
و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه  
سخن بدینجا رسانید و روز بیکاه بود شیر گفت او را بقضای حق باید سپرد تا در کار او  
تقصص کند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام  
جهت **پست** نشاید که حکم با مضار رسد دمنه گفت کدام حکم راست کار تر از شهریار  
و کدام قاضی مضطر از جمال عدل بادشاه کا مکار و مجد الله که خیر منیر سلطانی آیینت  
با صفا بلکه جامی است جهان ما و صورت حال مر یک از ملازمان دران روشن و موید  
تکرار کرده و فتری اسراری کن و کار رای تو از و رای و رفتی روزگار و یقین می دامن

۸۴  
که در کشت نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مطنت هیچ چیز برابری فراست ملک  
و بصیرت او نیست و مرآینه چون دانت حکم از زنگاعرض و میل مصفاست و انتم  
که تقصیری بسیار و دهنه حال برات دمت من ظاهر گردد و نقس صدق امین من چون  
تا تیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود **پست** از کس محفی مانند باو و رای تو  
شیر گفت ای دمنه در تقیض این مهم مبالغت بهنایت خواهد انجامید و تحقیق این  
بر وجهی که زیادت از ان تصور نتوان کرد و توقع خواهد یافت **پست** سعی خواهم کرد اندر کا و  
کا و این سخن نابدان غایت که چون موی از زیر آم برون خود تو میدانی که من اسرار نهان  
جلکی از بر تو نور خیر آم برون دمنه گفت من بواسطه بی کنای منی در مبالغه  
و غلو استقامت پیشتر دارم چه می دامنم که برین تقصص و نید اخلاص من ظاهر گردد و اگر  
من درین کار جرمی داسی درگاه ملک را نگر فقی و بای شکسته منتظر ملاشتستی ملک  
مضمون **فیجوا فی الارض** را بر خوانده با قلمی دیگر رفتی که میدان زمین جای وسیع است  
ما در شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در تقصص حالی از و غده ضیعی نماید تو بر زیره که  
میخواهی که خود را بی کنای آری و بی ایک هم تو برشش یا بد ازین مصنیق خلاصی هستن  
فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت وادشمن بسیار است و صاحب نسبت  
من بی شمار چشم آن می دارم که کار مرا با مینی حواله کنند که از عرض و شبهت مبرا باشد  
و آنچه از گفت و شنود یا بد بر راستی بسامع طلال رساند و ملک آنرا برای جهان  
آرای خود که آینه فتح و طغراست عرض نماید تا من بجز دشت گشته نگردم و روز  
خزا عتابی بران خون مرتب نشود **پست** من از کشتن نمی ترسم ولیکن مباد اخون ترا دامن گیرد  
شیر گفت من در هیچ حکم ار حاده عدل اخلاف نور زیده ام و لکن نیست که خرد منج  
عدالت قدم نهم و اگر این خیال اتو صادر شده باشد بجز ای که سزای تو باشد خوابی  
رسید مصرع در مرغ و مرآینه کاری در وی دمنه گفت من بجهت سبب ازین حجاب



اندیشم و بجه وسیله طع کارهای بزرگ و موسس منصبهای عالی بر خاطر گذارم و من  
 عدل ملک را دانستم و آثار انصاف او را مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم  
 آرای مخرج خواهند کرد و ایند و امیدم از میانم و اکثری منقطع خواهد شد **پیت**  
 ترا برادر بهر عدل آفریدم. ستم نماید از شاه عادل بیدید یکی از حاضران گفت  
 آنچه میگوید نه بوجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات ببارا از خود دفع  
 گرداند و منم جواب داد که کسیت از من بر من شفق تر و بخلص من از من  
 مهربان تر و مرا که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاه داشت خود اتمام  
 نماید و دیگر از بوی چه امید بایند **پیت** زان پس که تو کار خویش نتوانی حست  
 کاری دگری چه گونه خواهی برداشت. و سخن دلیل است بر قصور فهم و درایت  
 و فور جمل و غوایت و تا کان ببری که این صورت برای ملک پوشیده ماند  
 که بعد از تامل وافی بتمسک طعنه فضیلت تو از بیضیت باز خواستد شناخت که ضمیر  
 انوارش که کارهای عسری را بشی تدریس کند و لشکرهای گرازا بفکری مقهور سازد  
 فکر دور اندیش عالم گیر او در یک نفس کارها سازد که توان ساخت در عری جهان  
 سیاه کوش گفت از سوابق مکر و عنذر تو جندان عجب غمی دارم که از زبان آوردی  
 درین حال و بیان موعظه و نکات و امثال و منم گفت آری جای موعظت  
 که اگر در محل قبول بنشیند و منکام مثل است اگر بمع خرد استیلا افتد مادر شرفت  
 ای عذار منوز امید داری که بشعبه و مکر خلاص یابی و منم گفت اگر کسی نیکویی را  
 بادی مقابل کند و خیر را و خیر بر شر ما و آتش روا دارد من باری و عنایت  
 بایان رسانیده ام و بعد بفضیلت و فاکرده و ملک داند که هیچ غاین پیش او سخن  
 گفتن و پیری نتواند کرد اگر در حق من سستی روا دارد مضرت او هم بدو باز گردد  
 و اگر کار من نفعیل نماید و از فواید تامل و میانم ثبات غافل گردد و بجا قبت

۸۵  
 بشمان شود که گفته اند **پیت** مرا که در کارها شتاب کند. خانه عقل را خراب کند  
 و آنکس که شتاب کاری کند. از فضیلت شکیبایی محروم ماند بدان آن رسد که بمرکز  
 زن رسید که در هم شتاب زدگی نموده میان دوستان و غلام فرق نتوانست  
 شیر متوجه سخن و منم بود چون این نکته شنید بر سید که چه گونه بوده است آن حکایت  
 آورده اند که در شهری کشمیر بارزگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان  
 زنی داشت ماه روی مشکین موی که نه چشم جرج جهان افتاب دیده و نه بدست  
 در جهان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تاهان و درخشان و زلفی  
 چون شب ذراق فی بایان **پیت** بجای که در نیم روز آفتاب هر شمع کنان ز کس نیم خواب  
 رخی چون گل و آب و گل ریخته میان لاغر و سینه انگیخته. بشیرینی از گلشکر نوش تر  
 به زنی ز گل نازک آغوش تر. و در همه ایکی بارزگان نقاشی بود در جرب سستی  
 انگشت نای جهان شده و در نقش بندی دلپذیر اصل زمان کشته از خانه بهره  
 کشای او جان صورت کران چمن حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش بندان  
 و بر داز کران خطا بیادیه حیرت سرگردان **پیت** بجای که دستی ان فرزان او تاد  
 کشیدی نقشها بر آب چون باد و جوزلف و روی خوبان و لغوز. به بستی نقش شب بر تخته روز  
 جو او بر لوح صورت کلک راندی. جو صورت عقل بر جاشک ماندی. القصه میان او و زنی  
 بارزگان معاشقی افتاد و نقاش را با آن نقش زیبا محبتی بی محابا بدید و سلطان  
 عشق که بر مملکت دل که دارا ملک است استیلا یافت و سپاه شوق بر رفت  
 اقلیم وجودش تا قطن آورد و سلطان عشق ملک و دل و دین فرو گرفت. چشم جوان  
 عاشق چون دل زامدان صفت پداری پذیرفت. و دیده پیدارش چون آینه  
 اشک باریدن آغاز کرد **پیت** جو شمع از سوز دل مرشک بوی یاریم. مکی میوزم از درد و کز آرم زاریم  
 زنی بارزگان جو از آید دل از دست داده و دفتر شکیبایی و محل بر طاق نسیان نهاد



دل رفت و سینه نیز نهی شد ز جان کنون ای صبر بار کرد که اینجا جایی است  
جاذبه عشق از جانبین در کار آمده بی واسطه و لاله با یکدیگر ملاقات نمودند  
وراه آمدند میان ایشان از غبار اغیار صافی شد زوری زن او را گفت  
تو بهر چند وقت تشریف حضور از زانی میداری و زانوی ما را بحال خویش  
اراسته می گردانی و لاشک توقفی می افند تا آواز دمی و یکسنگی اندازی  
اگر از صنعت نقاش که در آن باب مسلم زمان و سرامدی دور است  
فکر نموده نقش بندی نمایی و خیزی که ساری که میان و تو نشانه باشد از  
دور نیست و بصلاح نزد یکتری نماید جوان نقاش گفت جادری دورنگ  
بازم که سفیدی در روی مثال ستاره آفتابان باشد و سیاهی در روی مانند  
سوی زنگیان بر بنا کوشش ترکان در خشان چون تو آن علامت مشاهده کنی  
رود پروان خرامی ایشان یابید گزاین مواعظ میگردند و غلام آن نقاش را  
دیوار ایستاده می شنید لب کشای اکر ت نوشت که کز بس دیوار بسی گوشه  
آمدند بوفانجا مید روزی نقاش بمهری رفته بود و تا یکساعتی مانده غلام  
آن جاد را به بهانه آنک طرح رنگ آمیزی او معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت  
خواست و پوشیده بجانه معشوقه در آمد زن بی تا مل از غایت شغف بملاک  
محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و پیکانه را از آستان باز نشناخت  
نظم در داد تن بصحبت و بر عیش زد و رقم دیدار شد میر و نوش و کنارم غلام بران لباس  
داد خود حاصل کرد پس از فراغت جاد را باز داد قضا را در همان وقت نقاش  
برسید و از آن روی دیدار معشوق لباس صبر جاک زده جاد بر کف انداخت  
و روی بجانه باز کان نهاد زن پیش باز دویده غلق بسیار نموده و گفت  
ای دوست خیر است که همین ساعت باز کشاده و جوان دانست که قصه چیست

آمدن را بهانه کرد و فی الحال معاودت نمود و بر سر کار اطلاع یافته دختر و  
غلام را از لب بلیغ کرد و جاد را سوخته ترک محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار  
شتاب نکردی طوشت ملاقات غلام آوده و از ملاقات یار عزیز و معاشرت  
با دوست جانی محروم گشتی چون نهال شتاب نشانی برد میدیوه بشیانی  
و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار با تعجیل نمی باید کرد و حقیقت  
آنست که من این سخن از بیم عقوبت و بر اس ملک نمی گویم اگر چه مرگ خوابی  
ما و عذاب و آسایش ناخوایانست بر آینه مرگ خواهد بود و بسیار بی آوران  
از دست او سرگردان شده دانسته اند که از دایره فنا و فوات هیچ کس را خروج  
نمی نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد سر آینه شربت اجلش بیاید و نوشید و لباس  
سلاکش با پوشید پیست کرد و در آفتاب سلامت گراننده کاخ جویج اولش اندک بقا  
خیاطی روز کار بیالای تحکیم پیرامنی نزد وقت که از آفتاب نگردد و اگر مرا هزار جان بودی  
و دانستی که در سرانها ملک را فایده هست یک ساعت ترک همه کردی و سعادت  
در آن شش ختی متجان شیرین گزین تو جانانی بود کی بجانی باز ماند مرگ را جانی بود  
اما ملک در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض است جو ملک را بی تیغ نکند  
نشان داشت و خدمتکاران کافی را بحیال باطل قصد نتوان کرد و مصراع  
تنها مانی جو بار بسیار کشی و بهمه وقت بنده که از عده کفایت مهات پروان آید  
نتوان یافت و جاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد  
مالها باید که تا یک سگی اصلی ز آفتاب لعل گردد و در خشان یاقیق اندرین مادری شیر  
جون دید که سخن و من بهج رضا شرف استماع می یابد اندیشه بروستولی شد  
که ناگاه شیر ازین قلبهای زراوند و دروغهای دلبزیر او باورد و در کرم سخنی  
و بر رب ربانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل کند روی بشیر آورد و گفت



خاموشی تو بدان ماند که سخن و مننه راستست و از آن دیگران دروغ و من نهام  
که با این دهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست متاثر نشوی و بهدیانات  
فرینده از جای بروی ~~پشت~~ نوازی میت آفری بسند افتاده جو گوش هوش برغان برزده  
بس بختم برخواست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دهنه را بر بسته  
برندان باز داشتند تا قضاة تخلص نگار و نموده آنج حق باشد ظامر کرد و مجلس مظالم  
بر شکست و مادر شیر جلوت پیش شیر آمد گفت ای فرزند من میت بوالجبی  
و مننه شنیدی اکنون محقق گشت که آعجوبه برمان و نادره دوراست آخر این  
دروغ کرم چگونه توان گفت و عذرهای مغرور و فحشهای شیرین بر وجه ترتیب  
توان داد و چنین مخلصهای مارک که مجبور اگر ملک او را مجال سخن و صدیک  
کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال ایک در گشتن او ملک و صیغ لشکر باز  
راحت عظیم او ایک زودتر از کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن بدست آورد  
مطالع تعجیل کنونیست مگر در عمل خسر شیر گفت کار نزدیکان ملوک حید و منافعت  
و پیشه ارکان دولت در سکالی و مناقشت کردن است و روز و شب در پی یکدیگر  
باشند و عیب و منزی یکدیگر محقق نمایند و هر که سر پیش دارد در حق و ریادت  
قصه کنند و اصل من را صود و بدخواه پیش بود و مرکز بر بی منری صد بزند و مننه  
با انواع من را استه است نزد من قرب تمام دارد لیکن که صودان اتفاق نموده  
خواهند که او را بغیر دفع کنند مادر شیر گفت صد بدین مرتبه که کسی را در معرض  
تلف اندازند و چگونه تواند بود شیر گفت صد آشت که چون با فرزند و خشک  
و تر را بسوزد و غایت صد اقتضای آن میکند که کسی بنسبت خود نیز نیکی نتواند  
جانبخه در قصه آن سه صود واقع بود مادر شیر بر سید که چگونه بوده است آن  
شیر گفت آورده اند که سه کس با هم یکدیگر همراه شدند و بر فافت

ستاس شده روی راه آوردند ایک بزرگتر از مننه بود با آن دور فوق دیگر  
گفت که مرا شمار شهر و منزل خود بیرون آمده اید و موجب او چیست که بخت  
مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه  
ایک در موضع که من می بودم صورتهای واقع می شد که نمی توانستم دید و صد  
غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک می سوختم تا خیال بستم که دوسه روزه  
ترک وطن گیرم شاید که نا دیدنیب دیده نشود رفیقی دیگر گفت که مرا نیز همین  
در دوامین گرفت شده که جلا اختیار کرده ام متری رفقا گفت که شما مرد و  
در دمندید و من نیز ازین غصه روی بهیچر انهاد ام  
سخن درست بگویم نمی توانم دید که می خورند حریفان و من نظاره کنم و چون معلوم  
که مرسته تن حدود حکم جنیت با یکدیگر خوش برآمده می رفتند روزی در میان  
راه بدره زرافتاده بود مرسته با اتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیایید تا این  
و عار قسمت کنیم و هم از اینجا با وطنهای معاودت نموده دوسه روزی  
بفراعت گذرانیم هر یک را غرق حد در حرکت آمده بود بدانک دیگری  
از آن بدره بهره رسد متحیر فرو ماندند نه نمت ایک از سر آن در گذرند و در میان  
راه همچنان افتاده بگذارند و نه قوت ایک بر یکدیگر قسمت نمایند کیشانه روز  
در میان روژیایان تشنه و کرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده  
منارعت می نمودند و مهم ایشان فیصل نمی یافت پت کار دنیا را که با نایبیت  
ست دریای که با نایبیت هر آن دو همچنان افتاده اند اندران در دی که در نایبیت  
روز دیگر با بداد ملک ملک آن نواحی بشکار رفته بود با جمعی از خواص بران مقام رسید  
و آن سه تن را در میان محراب شسته دید از کیفیت حال استفسار نموده صورت  
واقع بر راستی بعضی رسانیدند که ما مرسته تن بصفت صد آراسته ایم و بدین



از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان می گردیم اینجا همان حال پیش آمده و کما  
 باصطراب و اضطراب انجا می ده هاکی می خواستیم که در قسمت این زرد میان ما  
 حکم فرماید و شد بجد لله میسر آید می جستم ما با شاه و نمود که هر یک صفت  
 صد خود را بیان کنیم تا بگویم استحقاق کیه مرتبه واقع است و فراخور آن ز  
 بر شما قسمت کنم یکی گفت صد ما بمرتبه است که مرکز نخواهیم در حق کسی احسان نمایم  
 و شفقتی و رزم تا آنکس خوش وقت و مرقه نکرد و دیگری گفت تو مردی که بود  
 و از صد بهره نداشته صد من بنباه است که من نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسان  
 کند و مال خود یکی را بنوازند شخص سیم گفت شما مرد و این کار نصیبی نداشته اید  
 و دعوی شما بی معنی بوده من باری ضایع که مرکز نخواهم که کسی در باره من حرفی  
 بتقدیم رساند یا با من نیکویی کند ملک انگشت تیر بدندان گرفت از مقالات  
 آن تبه کاران که رقم شقاوت ام یحیی و الناصر الواح صفات ایشان لایح بود  
 متعجب ماند و گفت هم سخن شما این زرد بر شما حرام است و هر یک عقوبتی فراخور  
 گناه لازم می آید آنک خود نمی خواهم که در حق دیگران کند پاداش او همان  
 که از دولت مکافات بی بهره ماند و در مرد و جهان زیان زده و محروم  
 باشد و آنک تحمل احسان دیگری بر دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود  
 خلاص کنند و باری این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که خود  
 حسد می برد و در حق خود نیکویی نمی خواهم و مستحق آن هست که با انواع خلل و نکال  
 معذب گردد و مدتهای مدید در جنگال عقاب عقاب گرفتار بوده طعم عذاب  
 می چشد تا وقتی که مرغ روحش بدام قل یوفیکم ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود  
 تا شخص نخستین را سرو پای بر منبیهی زاده و توشه در آن محراب را گرداند و مرزب  
 داشت از وستاند و گفت که نیکویی نخواهد با کسی نیکویی با وی نباید خواستن

نه نهالی گو ندارد و میسوه از تبری باید شس پراستن و آن صود و و پس را  
 فرمود تا بتبع بی دریغ سرش برداشته از رنج ضد خلاصی دادند و آن شخص  
 سمین را قطران مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی زاری زار کرد اید  
 و شامت صدان سه تن را بخش و سزارسانید با یکی آن در دکه در مان بنزد خدا  
 این حد قاعده دیوود است که گویند صود خصم مردم باشد که زانک بگوید مگری خصم خود است  
 هیچ رنجی از صود عظیم تر نیست چه مرد صود پیوسته از شادی مردم غناک باشد  
 و از راحت دیگران در محنت درین غصه جان میکند مدکی که بهره دارد و خودان کی  
 و این مثل برای آنست تا معلوم که صود بدینجانی رسد که کسی نسبت خود نیکویی  
 نمی خواهد و ازینجا معلوم توان کرد که نسبت دیگری درجه مقام خواهد بود و  
 و گمان می برم که قصه دمنه انگیز صودان باشد ما در شیر گفت من از مقربان  
 این درگاه شیوه صود فهم کرده ام و هیچ کدام گمان این صفت نگویند بنزد ام  
 و غالب آنست که اتفاق بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع  
 بدین مقامات محتاج نیست شیر گفت من درین قصه شبه دارم و یحمت او دفع  
 کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضر شود طلسم بام  
 و برای خشنودی خلایق ختم خالق حاصل کرده تا در کار و روی شخص تمام تمام خود را در  
 کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کارش تیر به که تعجب کردم این همه شبانی  
 می باید خورد صواب آنست که بچود کافی اصل بیشتر را ضایع نکرد ام و تا حال یقین  
 از بس برده گمان روی نماید هیچ حکمی با مضار نسازم و از مضمون این سخن  
 که نتیجه طبع شریف و زاده دمنه صافی یکی از اکابر است در نگذرم نظم بهیست  
 جو چشم افدت بر گناه کسی تا مل کن اندر عقوبت بسی که سهل است لعل بد جان  
 شکسته نباید و در باره هست به تندی بسک دست بردن بتیغ بدندان بردشت دست



سخن میان شیر و مادر با تمام رسید مرگت بارگاه خود رفتند اما چون دمنه را  
برندان برده بندگران بر نهادند کلیده را سوز بر آوری و شفقت صحبت بران داشت  
که بیدار آورد و فی الحال که برندان در آمد و چشمش بر دمنه افتاد باران شرنگ  
از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم  
و مرا بعد ازین زندگانی چه لذت باشد **پیت** بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم  
چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم کفنه با جرم در بازوی من بگردان **پادشاهی** کرده باشم بستان  
دمنه نیز بگریه و دلد و گفت **پیت** و آوری دوستان عزیز **پیت** چگونه دارد دل از دره  
و در این همه محنت و مشقت و بلا و زندان و بندگران جذبان نیست که با فراق تو  
دری باید ساخت و به آتش بجان می باید گذاشت **نظم** شب نیست که مفارقت شمع عمارت  
بر آتش غم دل بریان کباب نیست یکدم نمی رود که ز بجان جان کلاز از خون دیده جره زرد حیات  
کلیده گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه ای میاید اگر با تو  
در سخن در شتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال این همه می دیدم و در بند دادن  
میان میگردم بدان التفات نمی نمودی و برای ضعیف ناصایب خود مستظهر بودی  
باخر همان شد که اول گفته بودم **پیت** ای دل مرد و آنجا که گرفتار شوی عاقبت رفتی و  
هم گفت منت پیش آمد **پیت** و اگر دمی احوال در مو غلط تو تقصیر کردم و در تقصیر  
عقلت و زیدی امر و زوایین خیانت شریک بودی و این نوع سخنان گفتن نتوانی  
ای غافل ز با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از جل میرد  
چه خبرست و از این انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه  
رنجی پیش آید که حیوت را منقض گرداند و هر لحظه مرگ را بارز و خواهمند چنین که ترا  
پیش آمده و مرا آینه که مرگ ازین زندگانی خوشتر است **پیت** چنین که مست و لذت را ز غصه  
سزار باره از بودنت نابودن دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بودی گفتی

و شرط بصیحت بجای می آوری و لیکن شره نفس و حرص مال و تنهای باه رای مرا  
ضعیف گردانید و نصح ترا در دل من بی قدر کرد و با آنکه می دانستم که ضرر  
این کار بی غایت و خطر اولی حد و نهایت است بسی تمام شروع می نمودم  
خاتمه چاری آرزوی خوردن بر و غلبه کند اگر چه مضرت آرزوی شناسد بدان  
التفات نمی کند و بروفق آرزوی عمل می کند و چنین کس را که از متابعت هوا می  
ن تواند گذشت مرجه پیش آید از بلا یا و عنا یا بد کشید و اگر شکایت کند هم از  
خود باید کرد **پیت** من ناله ز پیکانه ندارم که **پیت** هم می رسید هم از خوش رست  
کلیده گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه مرگاری نظیر بر جاتمه او اندازد و پیش  
و پیش از نشاندن نهال ثمره او را ملاحظه کنند تا از کرده بشیانی و از گفته بر نشانی  
نکرده آن بشیانی جز شجاعت اعدا و طالت احباب فایده ندارد بر شانی چه سود آخر خود اول  
دمنه گفت ای برادر در پی خصم بودن صفت مردم دون همست و این گذاشتن  
و در خرمی رستن حالت مر سفله و بی حرمت مر کجا علومت او را از رنجهای صعب  
و خطرهای کلی جاره نباشد **پیت** کی بچوکان موس بردن توان کوی مراد  
پادشاه میدان نمی اول **پیت** مر باید گذشت کلیده گفت دولت فانی و جاه بی اعتبارین  
هم رنج و محنت نیز د **پیت** از سرستان دولت میون شادی میوی **پیت** از آنکه کمتر میون زمین بلخ انقلاب  
بایستی که بر تو التفات بر مال و جاه دینی نمی افکندی تا در جاه تعب نمی افتادی و نهال  
حقه و صد نمی کاشتی تا امر و زمین بلیت و بکبت نمی چیدی دمنه گفت می دانم  
که تخم این بلا من پر اکند کرده ام و مر که چری بکار و مرا این به برود **پیت**  
زینکی نیک بینی و زیدی بد **پیت** ز جو جو روید و کندم ز کندم و من زمر کاشته ام کل اکبین  
نوقع نتوانم و این زمان کار از دست و دست از کار بازمانده نه بهر انگشت تدبیر  
کرمی تقدیر می کشاید و نه در آینه اندیشه جره صواب می نماید بخطای خود



دانا و بعیب خود پنا گشته ام و دانسته ام که کومری شاهوار دولت بخاطر خود کردار  
محنت نمی آرد و پست بس آسان می نمود اول غم دریا سوی سود غلط گفتم که این دریا بعد کومری  
کلید گفت حالا پسر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام مرخیال بسته  
و من گفتم از شکنای عشق تو جستن ره خلاص مشکل توان که رفته بدیر رسید  
چنان می نماید که گشتی حیوة در کز داب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بخوشنا  
وفات غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بر نوبی در نخواهم داد و جذای  
جیل و فرب بکار توان برد در خلاص خود دروغ نخواهم داشت اما رنج من  
بسبب آن زیادت شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که  
میان ما بر حد احتیاج پیوسته است در ورطه ملامت افتی و اگر عیاذ بالله ترا  
تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من می دانی باز گوئی آن زمان شقت من از دو گونه  
روی می نماید یکی رنج نفس تو و محبت آن که از جهت من بر جنت افتاده باشی  
دوم آنکه امید خلاصی باز نمایند بجهت آنک صدق قول تو بر ممکنان روشن است  
و باز گرفتن کواشی راست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی نهاده محال خواهد بود  
و برین تقدیر دیدار میان من و تو باقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصه محشر  
دست نمی دهد کلید جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو می دانی که بزر عذاب صبر  
نمی توانم کرد و در دشمنی و الم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه می دانم نوشیده نمی  
توانم داشت و برای خوش آمدی کسی دروغ و غیره واقع نمی توانم گفت پیش  
از آنک از من پرسند و آنچه واقع باشد باز بنایم صلاح تو است که بکناه اغراف  
و بد آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از نقب آخرت بتوبه و انابت باز  
رمانی چه بیقین می دانی که درین قضیه سرانجام تو ملامت است باری عقوبت  
این دینی بانکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب گشتی در دار الملک

بقا شوا به عقاب تجنی و من گفتم درین معانی تا ملی کنم و آنچه بخاطر رسید  
بمشاورت تو رسام کلید رجور و بر غم باز گشت و انواع بلا و آفت بر دل  
خویش خوش کرده بر بستی ملائت نهاده و شب همه شب بر خود می پیچید و چون  
صبح بر آمد دمش فرو شد رفت و چنین آرزو با خاک برده اما در آن وقت که  
میان کلید و دمن این سخنان میگذشت ددی که در آن زندان محبوس بود و  
بزرگ ایشان خفته بیدار شد و مقالات ایشان شنود و یاد گرفت و نگاه داشت  
تا وقت فرصت بکار آید **مصلح** سر سخن وقتی و سرگشته زمانی دارد دیگر روز که شیرین  
تا آفتاب در پیشه میسر بک در میدان آسمان بچولان آمد و دمن تیره روی نیاید  
شب در گوشه زندان حفاظتواری گشت ز عدل روز عالم گشت روشن  
شبی ظلمت فرا در چیدمان باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شده مادی شیرین  
دمن تازه گردانید و گفت زنده گذاشتن شما کاران را بری گذاشتن بر من کار  
و نیکویی ببدن تقان مشابه بدی بانیگومان **مصلح** نیکویی ببدان کردن حیانت  
که بد کردن بپای نیکم دان و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد بد تا عالمی را  
بدو کاری نمایند در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعبد من **اعان طالع** **فقد سلط**  
**الله علیه** در وی رسید بدین و یار بدان هم مشو و ز بد کس خوشی از خرم مشو  
شیر قضاة را الزام کرده که گذاردن کار دمن تعجیل نمایند و از حیانت و دیانت  
او آنچه ظاهر کرد و بعضی رسانند بس قضاة و اشراف و معارف و اعیان  
و خواص و عوام در مجمع خاص و محفل عام حاضر شدند و کیل قاضی روی بخصار  
مجلس کرد و گفت ملک در بار جستن کار دمنه و تقصص حالی که بدان حواله میکنند  
مبالغه تمام دارد و فرمود که تاجره مهم او از غبار شهت خالی نشود هیچ مهم  
نبردانند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جاده



انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نکرد و هر یک از شمار ارج معلوم است  
بیاید گفت که در ضمن این گفتن سه فایده کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری  
دادن و علم راستی برافروختن که هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در این دین  
و دین قنوت حرمی مالا کلام دویم بنای ظلم در هم افکندن و اساس ستم را ویران  
ساختن و اصل حیانت را کوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم طباع اکثر  
خلایق است سیم باز بستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب  
غدر و افساد و منفعتیت کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن با خبر رسید  
همه حاضران خاموش شدند و از هیچ طرف هیچ طاعنه نشد به ایشان در کار و نه  
یقینی حاصل نبود و نخواهند که بماند چیزی گویند که مبادا بقول ایشان حکم  
رانده شود و سخنی نه از روی حقیقت گویند خونی ریخت کرد و چون دمنه این  
حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غم کنان  
روی در هم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت و ای شامیر ملک و ملت  
اگر بجرم بودی بجا مویشی شاد شدمی و من بی گناهم و مرا که جرم ندارد و هیچ کس را برودستی  
نیست و او بقدر دانش در هم خود سعی کند معذور است و من سوکنده بر شما می دم  
که هر کس از قصه من چیزی معلوم دارد بر راستی باز غاید و در بجانب انصاف  
نگاه دارد که مر در از برای در عقب خواهد بود و مرا که سخن او در ظاهر شدن حق یا  
هلاک کشتن شخصی بمشابه حکم بود باید که بی شایبه ظن و تحین بلکه از روی صدق و  
یقین شهادت بدارساند و مرا که هم بمان و سبب مرا در موضع تلف اندازد  
بدو آن رسد که بدان طیب بی علم و عمل رسید قضاة برسیدند که چگونه بوده است  
آن گفت آورده اند که مردی بی سرمایه دانش و بی سیرایه تجربه دعوی  
طیبی میکرد نه علم وافر داشت و نه بصیرت کامل و در شناختن دار و جان جاهل

که جز سندی از در من نه ترکی بازشناختی و در تشخیص اراض بدان مرتبه بی مایه بود  
که میان رمد و فقر سس امتیاز نکردی در ساختن تراکیب از طباع و مقادیر ادویه  
غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا فارغ بیت بد علاجی که مرا که جرمه او  
دید دیگر ندید روی صیوة و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلاهی  
مردم گشتی در داده طبیبی دیگر بود بکمال منزله مذکور و بین معالجت و مبارک قدیمی مشهور  
دی چون هم عیسی و گلشای و قدم چون قدم خضر جان افزای <sup>اردی</sup>  
اگر خواستی تک و نفس افت و دوا را رایل شدی ز کندی دوا را بی ثبات <sup>بین قدم جابجی باغ</sup>  
وادی زربج رعشه سفیدار انجالت جابجی عادت روز کار غذا راست که پوسته نم نمند  
از سر خوان عنای او جز نواله محنت نیابند و بی میزان از مواید فواید او زله شرف و حرمت  
مستوفی بر دارند <sup>پیت</sup> من نمی خرد ایام زان نگشته دلم <sup>کجا روم تجارت بین کسایع</sup>  
کار آیین علامه عصر و نادره در تراجع افتاد و کوکب نور با صره او بکسوف ضعف مبتلا شد  
بتدریج نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم و انا بدان روشن بودی و مردم دیده  
پیش را مشاهده ریاض جالش خوشتر از عاشای باغ و گلشن کتر می شد تا وقتی که  
از روشنایی در وی اثر نمی ماند پچاره در گوشه کاشانه متواری نشست و آن جاهل عام  
فزیب و عوی زیاده از معنی آغاز غصه و <sup>پیت</sup> بری نصف تیغ و دیو در کشته و نیاز  
بسوخت عقل زحیرت که این چه بولجی است <sup>باندک وضی در آن ولایت طیبی منعم شد و در کمالجا</sup>  
بشهرت کاذبه در افواه و السه افتاد ملک آن شهر دضری داشت که از مطلع حسن افتائی  
چون او روی نمود و عطر فروش صبا چون چمن زلف مشکبارش ناله گشت و ده <sup>پیت</sup>  
ماه رویی مشکبوی و گلشنی جان فرای و لغیزی موهوس <sup>ای را به برادر زاده خود داده</sup>  
و عقد و رقاف بآیین خروانه و ترین با دشت مانده وجود گرفته <sup>پیت</sup> ماه را هر همان کرده  
زمره بهشتی توان کرده و از مقارنه آن دو کوکب سعد کوهری شاموار در صدف

و شربت



رحم منعقد شده قضا در وقت وضع حمل عارضه حادث و دختر شاه را بجای بوی بد  
طیب و انار بحضور طلبیده از کیفیت رنج اکاسی دادند حکیم حاذق بر کجای حال و خوف  
یافته تشخیص این مرض کرد و گفت معالجه این بیمار بداروی میسر شود که از همراهان  
خوانند و انکی از آن دارو بکسیرند کوفته و پنجه با قدری مشک خالص و دارچینی بپزند  
و با طرز دشیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج از وی زایل گردد و گفتند ای حکیم  
آن دارو کجای باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانه نمایون قدری ازین دارو  
دیدم ام در حقه از سیم خام نهاده و قلعی از زر خالص بر آن زده حالا بواسطه ضعف  
از پیدا کردن آن عاجزم درین طیب مدعی نیاید و گفت شناختن آن دارو کار من است  
و ترکیب این اخلاط نیکو دادم ملک او را پیش خود خواند و فرمود که شربت خانه رو  
و ادویه پیرون آر و آن شربت که طیب و مود و ترتیب نمای طیب جاهل شربت  
خانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون بهمان دستور حقه را پیچید  
در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند و بی آنکس تمیز کند یکی از حقه برداشته پیرون  
قضا را آن دارو که مهران خوانند نبود ملک قدر ز سر بهلاهل که جهت مصلحت ملک سرده  
بودند در آن حقه محفوظ بود و آن حقه را سرکشاد و آن زمر را با دیگر اخلاط یا منجیه  
و شربت ساختن بد قرداد جیدن بهمان بود و جان شیرین دادن همان ملک  
آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر مشعله آه بفکک اشیر رسانید بفرمود  
تا بقیه شربت را بدان طیب نادان دادند تا بم بر جای سر دشت و مکافات آن عمل  
ناخوش فی الحال بوی رسید **پیت** یکنو مثلث است این که مکرر بد کرد و بد باد کردی کردیم با خود کرد  
و این مثل بدان آوردیم تا بداند که مر علی که از روی جهالت گفته ناسندیده بود و مر  
کار که بکمان و شربت سازند متضمن خطر مای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دهن  
تو از آن جمله که جنب ضمیر تو بر خواص روشنست و نا باکی سیرت تو بر عوام ظاهر

۹۰  
و کثرتی حال تو هم از شکل و میکل و میات تو درست کرد و قاضی رسید که این  
سخن را از کجای میگوید و برین قول به حجت داری علامات او را تقریر باید کرد و  
دلایل سخن خود باز باید نمود و گفت علامه فراست شعار آورده اند که مر کشا و برود  
که چشم راست او از چشم چپ خود تر باشد و اختلاج دایم بر و غالب باشد و پیتی  
بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر روی زمین افتد ذات ناپاک او مستحج  
فساد و مکر و فجور گردد و عذر خواند بود و این علامات در موجود است و من  
گفت در احکام الهی میل و مداومت نیست و در افعال آن حضرت کمان سهو  
و غفلت و خطا و ذلت نه **پیت** غلط و سهو بر من و تو رسوت بر جهان آفرین غلط زود  
اگر این علامات که بیان کردی دلیل حق و برهان صادق تواند بود و بدان راست را  
از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا می توان کرد پس عالمیان از  
کواه و سوکنید باز رستند و قاضیان از عرفه و محاکمه بپا سووند و بعد ازین هیچ  
کس را بر نیکیویی گفتن نیکو نیاید و بر بدکاری مدلت لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوقی این  
علامتها که در چنین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتوان کرد  
پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و بادا ش از باب شرافت احکام  
شرع و عدل محکومت و اگر من این کار که میگویند خود را بالله مهنه کرده باشم  
بواسطه آنکه بوده که این علامات مرا بران داشته است و چون او در خیر  
امکان بنوده نشاید که بعقوبت او ما خود کردم **پیت** مکن درین جنم نذرش بخود روی  
خواجه پرور شتم می سندی رویم پس من بقول تو از بند و زندان و بلا رستم و تو بر همان  
جبل و تقلید ظاهر کردی و بلکه نامعلوم و نمایشی بی اصل و دعوی بی فروع و قول  
نامسوع در مجلسی افاضل مدخلی ناموجه نمودی **پیت** پری خرد از طرح سخن رانی تو  
دانست که تا کجاست نادانی تو و منته **کشت** چون برین گونه جواب داد بطله حاضران



هر سکو است بر درج دهن نهادند و پیش او کسی دم نیارست زد و قاضی بفرمود تا با  
او را بر زندان روند و صورت ما جرا بتفصیل بر سر عرض نمودند اما چون دهن  
بر زندان درآمد دوستی از آن کلید که او را روز به گفتندی بروی بگذشت  
و منه او اطلبید و گفت از وی مار خضر کلید ندارم و در محفلها پیشش او بس میدوادم  
یار آن باشد که گیر دست دوست در برایشان حالی و در مازکی تو از آن چه  
داری و نهادن او را به عذر می آری روز به گفت چون نام کلید شنود آه سوزنا  
از جگر گرم بر کشید و قطرات خونین از سحاب دیده به بارید و گفت پیت  
دل بشد از دست و دوست را بچه جویم نطق و زبانت حال خود بگویم و دست از اضطراب  
روز به بی طاقت شد و گفت زد و در کیفیت حال باز نمای روز به گفت ای دهن  
بگویم پیت جانهای ما بسوخت ز بجان محمدی مجروح سینه ایم و نداریم مر می  
چون شمع سوخت رشته کجایم ز تاب دل و ز سوزینه می نتوانم زدن دمی ای دهن آن  
گرامی رخت از سر سرتل قبا بدار الملک بقا کشید و داع و داع و فراق بر دلهای  
محمدان و مصاحبان نهاد پیت ای محضان آه که بی یار ماندیم در دست غم گرفتار ماندیم  
و منه که خبر وفات کلید شنید بی هوش شد بعد از زمان دراز با هوش آمد و فریاد کشید  
و زاری زار با دیده اشکبار می گفت پیت در داکرخ کلین شادی بریده گشت  
و احسرتا که شمع طرب بارور ماند ای دل فغان برار که آرام جان رفت و دیده خون مبارک تو بر  
و منه چون زاری از ده کز انید و لباس شکیبایی بدست جرج جاک گردانید و سر خط روی  
در خاک می مالید و بنوعی که کس را طاقت استماع او نبود بی بالیدی روز به بخت آغاز نهان  
گفت ای دهن تو خود دانی که طوا نویس ازل نام بقای جاودانی بر نامه زندگانه  
بج آفریده رقم رقم نمود و نقاشی صورت موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات  
حزینم کل پیت **هالک** لا وجه بخت نموده حیاطه کارخانه قدم جا به وجودی هیچ موجودی

بی طراز عدم ندوخته و فراش باد صبا در سراج قدرت شمع طرافتی بی تنه باد افی  
نیروخته پیت تا ملک معار این معوره شد بی خار غم یک گل شادی بیخ زندگانی گشت  
کستان عذر او در غزار روزگار نو بهاری خالی از بازاری گشت این شری است همه  
جشیدنی و بار محنتی است جگر کشیدنی درم این صوری تینت و علاج این در شکیبایی  
مزوری نه پیت صوری ضرورت کین در دول بغیر از صوری و دای ندارد  
منه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روز به درین جرج حق بطرف نیست  
به کلید مراد دوستی شفق و برادری ناصح بودی که در حوادث بدان بنام می بردی  
و در محلات برای و رویت و شفقت و بیعت او استظهار داشتی دل او خزان  
بود که مرقد اسرار که در و ودیعت نهادندی روزگار برو و توقف نیفتادی و با  
زمان از اطلاع بدان نا امید ماندی و ریخ که آن یار مهربان سایه دولت  
از سر من برگرفت و مرا در گوشه کاشانه دنیای رفیق محرم و مونس محرم بگذشت  
پیت که گویم حال خود چون محرم رازم نماند جاره سازی چون کم چون یار و مسازم نماند  
مرا از زندگانی به لذت حوآمد بود و از سرمایه حیوة چه سود خواهد رسید و از  
از آفتی که درین محل انواع حیالات بر خاطر ما خطور کردی خود را براری زار  
بگشتی و از رخ تنهایی و عنای بی وفایی باز رستی به درین در طه که محافت آدم  
بی مدد یاری و معاونت بختاری روی خلاصی نیست این دم از گوی امید آواری بای  
جاره چون از دست شد چاره می باید شدن روز به گفت اگر کلید از جن حیوة بخارستان  
فتا وفات افتاد نهال محبت و یکایان بر شحات اخلاص تازه و سر سبز است پیت  
غم مخور کر زین جن شمع کلیم بر مرده شد روی سرین تازه است و جسد سبل تاب دار و منه گفت  
راست میگوئی که بقای تو تدارک مرطبی و حیات تو تلا فی مرد لیلی می تواند بود و امروز  
رتمان دوست و برادری که کلید بوده دست بیار و مرا برادری قبول کن روز به



بنش ط سرجه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت زمین منت خود ساختی ولوی  
علای من با وج علیین برافراختی دل وفادار من از عهده عذر خواهی این عنایت در سان  
پرون آید و زبان شکستی من شکر این منت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته  
عقد برادر ی بستند و جناحه رسم عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت و مخالفت  
مقرر فرمودند و منته گفت در فلان جای از من و کلیده دینیه است اگر رج برگیری و از  
ما سرزدانی سنی تویی ابری نخواهد بود روز به بنشانی و منته آن دینیه را پس گرفته  
پیش او آورد و منته نصیب خود جدا کرده آنچه حصه کلیده بود بروز به داد و التماس  
که پوسته بر درگاه ملک باشد و آج در باب وی میگذرد معلوم کرده او را آگاهی میداد  
و روز به این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت **ع** شرطیست که شرط را بیان کرد  
روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته برسد بیشتر صورت  
قضیه را بوجهی که قضاة عرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون او واقف  
گشته در اضطراب آمد اگر سخن درشت تر را هم موافق رای ملک نباشد و اگر شتم  
بر من نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت  
مجا با و مدارا شرط نیست و سخن تویی شیهت از شایبه شک مصفاست مرجه زود  
بجمل قبول می رسد بیارتا به داری مادر شیر گفت چون ملک میان راست و دروغ  
فرق نمی کند و منفعت خویش از مضرت باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته  
فته خواهد اینکخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرهای بران  
در تلافی او قاصر آید شیر گفت امروز غایب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد  
پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضاة فرا هم آیند و در جمعی عام کار دمنه را  
تازه سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتقد قاضی همان فصل سابق  
مکرر ساخت و از حضار مجلس بر حال دمنه گواهی طلبید هیچ کس در حق وی سخنی نگفت

و بجز و شکرنته در میان نیامد مقدم قضاة روی بر منته آورد و گفت اگر چه حاضران  
تراخی موشی ماری می دهند اما دل حکمان بخیانت تو قرار گرفته است و بیاطن  
بر ملک تو متفق اند و ترا با این طایفه از بهر فایده تواند بود حالا بصلاح و مال  
آن لایقتر که بکنه اعتراف نمایی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی  
دمد و ترا از مرک یکی از دوراحت رسد مالک بازمانی یا مالک بازرسی **ب**  
زیر کان گویند کاند مرک نوعی رحمت و زیان این سخن بر خلق منت می نهند گفته اند اس  
که میرد از دوپرون نیست حال بیت یابری باشد که خلق از خود او کمر چینند یا کم آزادی  
نکو خلقی که اصل روزگار مهر او در زند و او را در دل خود جا دهند که نکو کار است ازین زندان **ب**  
و بر باندیش است خلق از محنت او دارند ای دمنه اگر بکنه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل  
و ذکر او بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت برای رستگاری آخرت  
و اختیار کردن ملک بقاء و دولت بر دار فنا و نکته دوم نصیحت فصاحت و زبان  
آوری و او از به بلاغت و سخن کسری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای  
مقبول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اصل زمان را کفایت و طاعت  
معلوم است و همه بر فضل و فهم تو شهادت با قاضیت میرسانند تو نیز با عقل  
خود رجوع فرمای و بحقیقت این نکته دانا شو که مرک باینک نامی بهتر از حیات  
که در بدنامی است **ب** مردن کس به نیک فرجامی بهتر از زندگی و بدنامی  
دمنه گفت قاضی را بکمان خود و مطمنه دیگران بی محبتی روشن و دلیل ظاهر  
حکم نشاید کرد و از قوای **بعض الظن** در بناید کشت و اگر شمار نیز این شبهت شیر  
و طبع بر قرار نشین گرفته آفرین در کار خود بهتر دانم و یقین خود را بشک دیگران  
پوشیدن نه بطریق فتوی در سنت و نه بقاعده تقوی و با وجود آنک شایب بحر  
که خدا در خون شتر به سعی بوده این همه گفت و گوی می کنید و اعتقاد ما در حق من فاسد



ساخته اید بس اگر من در خون خود بی سی سی نیام و بی موی بقتل خود راضی  
شوم چه تاویل معذور باشم و از عهده خطاب و لا تلقوا باید یکم <sup>الی التلک</sup> چگونه بیرون  
آیم و من یقین دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مرا بس آید  
در حق کتر کسی از جازن شرم و از روی مروت بدان رخصت نیام در باب خود چگونه  
روا دارم <sup>من</sup> اگر خویش را نمی شایم دیگر از ابرسان بکار آیم ای قاضی  
ازین سخن در گذر اگر نصیحت است به ازین می باید و اگر فضیلت است اولی انک از قاضی  
بطور نیاید به سخن قضاة حکم باشد و از خطا و سهو و منزل و لغو در آن احتراز نمود  
لازم بود و تو همیشه راست گوی بودی از ضعف طالع و بکبت حال من درین  
طریق احتیاط بر طرف نهادی و بطن خود و بکمان ارباب عرض دیده راستی بر  
بر مد غفلت مبتلا ساختی <sup>نظم</sup> طرب برای دل هر کس از تو معورت چراغ دل امیدوار من باشی  
کلی چون تو شکفت در بهار جهان روا بود که همه خارها من باشی قضاة محکم و دانش  
که قیال سز بروری بوقع احکام ایشان مسجل است فتوی برین گونه داده اند که نقد  
مرئیات که بکه یقین ارگشته باشد در دارالضرب قبول تمام عیار نیست  
و هر که گواهی داد در کاری که بران وقوف ندارد بدان آن رسد که باز دار پس  
قاضی بر رسید که چگونه بوده آن گفت آورده اند که مرزبان بود بزرگی  
معروف و بشرف ذات و حسن و صفات موسوم و موصوف  
با ادب طرب و آبا سخن دلپذیر با خرد بی کران با متر شمار و این مرزبان زنی داشت  
که بحسن آفتی جان و بطلافت فتنه جهان بی جان بخش ترا از آب حیوة و دمنی  
شیرین ترا از تنگ بنات پست بچرخه جود آتش بعارض جواب فروزانه از ماه و از آفتاب  
به ابرو کان کرده از غمره یسیر به تیر و کان کرده صد دل اسیر به با کمال حسن و  
دلربایی جلال عفت و بارسایی جمع کرده بود و فارغ فتنه انگیز را بحال زنده

و بر نیز بسیار است پست دیده فرو بسته ز کار جهان کشته بسی برده عصمت  
آینه نادیده جالبش ز دور بوده ز مرا می سایه نفور و این مرزبان غلام بلخی  
داشت بغایت با حفظ و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه موی  
سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان به باز  
بازد بود و بصیاد و مرغان متعین روزی این غلام را نظر بران مستوره افتاد  
و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد  
بس مرغ محایون که بتیر نظر افتاد غلام دل از دست داده جدا بچه طلقه وصال  
بجانبه دری ملاقات گشاده شد و مرزبان فو و افانه در کار کرد مفید نبود  
پست در نیکو دنیا و نازنا با حسن دوست ای خوش آن مرزبان بخت بر خور داشت  
باز و اربط صید کردن آن طایس ریاض جلال میان امید بسته جدا بچه باز فکر را  
در هوای مواصلت بهر از آورده باشیانه مطلوب نیافت  
بر و این دام بر مرغ گسرنه که عنقا را بلند است آشیانه بعد از نا امیدی جانا بچه  
سیرت بد نقصان باشد خواست که در حق او قصد اندیشد و برای فضیلت او  
مکری بر کار کند بس از صیادی و و طوطی بخزید و بزبان بلخی یکی از ایشان را با صفت  
که در باز با که بانو در خانه هم خواب دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری سحر می گویم  
در مدت یک هفته این دو کلمه یاد کردی و فتی روزی مرزبان بر نم شراب آگشته بود  
و بفراغت بر مسند عزت نشسته باز دار درآمد و بر رسم مدیه مرغان را پیش آورد  
طوطیان شیرین کلام همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار می کردند مرزبان زبان  
بلخی نمی دانست اما بگوشتی آواز و تناسب الفاظ ایشان نشاط در خاطرش  
بدید آمد و با آن نغمات دلاویز عشرت انگیز انسی گرفت و غار از برن سپرد  
تا بچار واری نماید در تعهد حال ایشان کوشد زن پچاره نیز بزبان مرغان دانان بود







در پیش ز و بر کینه زن گفت بر آینه سرای شمی که نا دیده دیده بنادر است  
و جزا نیست سینه مبارک زنده به آن چشم که بدین باشد بدین همه جا در خور نغمین باد  
و این بدان آوردیم تا بد است که بر نیت و لیری نمودن و در نا دیده گواهی  
و از آن موجب محالیت دینی و فضیلت آفت است چون سخن دمنه تمام شد  
سخن را بر جای نوشته زد یک شیر فرستادند و او را جرایم نمود ما در شیر  
بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک اتمام من درین کار پیش از آن فایده  
داشت که ای ملعون بد کان شد و بعد ایوم حیل و مکر او بر ملک معصور  
خواهد بود و کار بادشاه و رعیت بر من خواهد و از آن زیادت  
که در حق شتر به که وزیر مخلص و مهربان بود و داشت در حق سایر ارکان  
دولت یحای خواهد آورد به از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک  
غیر افساد و بی باکی بفرساید و بوم شوم توقع مدارین نمای طع بسند که کجیک فعل بکنند  
چنین که بایه منفذ بلند شد به عجب که دست فتنه بر جای دراز کند این شخص در دل  
شیر موقی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بر وی مستولی شد گفت ای  
بازغای که قصه دمنه از که شنیدی تا ما در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک  
اظهار سرکشی بر من ظاهر کرده باشد در شرع حرام است و رازی که بخره بود یعنی  
سرده باشد محافطت او را و صاف کرام من این مقدار تو اعم که از آن کس است  
و اگر اجازت دمد بقبیل باز نمایم شیر بدان رضا داد و ما در شیر از نزدیک  
وی پروان آمده سارگاه خود نزول اجمال فرمود و پلنگ را طلیه با انواع  
تعظیم مقرر کرد ایند گفت ای شتر چون روز کار تو فرمود و آرمای وی شده چون افتادیت  
تو کشور گشای اصناف تربیت که ملک سیاح در حق تو می نماید معلوم است  
و آثار رعشت و تقویت سلطانی در باره تو بر جریده ظهور مرقوم و بدین سبب

۹۷  
حق گفت او را شکر گذاری و اجابت تا بوعده این شکر کم لازم یکم روز روز  
عاطفت پادشاهانه زیادت شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه  
و محبت خروانه که ملک روز کار در باره این خاک را بسزول فرموده و می نماید  
از عده شکر او بساعت کلام عبارت پروان توان آمد و سباس داری  
یکی از مزار و اندک از بسیار چه قوت در معرض ظهور توان آورد **پست**  
تو فرض کن که جو سوسن هزار زبان باشم و کجی رنجه نقد ترا و شوم آرد و من تا غایت  
ساحت میدان مواداری بخدمت شکر گذاری پیوده ام و حال این هر چه ملکه زمان  
اشارت عالی از زانی خواهد نمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود و باید  
گفت **پست** بنیاد نهاده جو مردان و او را بکرم تمام کردان و ما الانعام  
الا بالتمام شیر در اول حال مافی الضمیر خود با تو در میان آورد و تو بر عده اتمام  
گرفته بودی که در انتقام شتر به از خضم عذار این امکان سی باشد یحای آری **پست**  
امروز بدان وعده وفا باید کرد صلاح در انست که بخدمت ملک آیی و این دیده  
و شنیده راستی باز نمای و الا فریب دمنه بدور رسیده که شیر از سر قتل او در  
گذرد و بران تقدیر هیچ کس دیگر بر در بارگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک  
وضع را با فسونهای مکر آمیز و ما از روز کار او و وزیر او اصل اختیار بر آورد  
و مگر که در هم خوض نموده و در قتل او سعی فرموده تباهی و غرض برداری عرصه تلف  
سازد پلنگ گفت ای ملک ساختن این هم روزه من بود و تا غایت که گمان شهادت  
میکردم و این گواهی داشت نهفته می داشتیم جهت آن بود تا ملک شتر از حال  
دمنه بداند و از دقایق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین خوض کردی  
و در ساختن این هم شروع نمودی چون ملک از فریب دمنه و ضحط طینت نفس  
و شرارت نفس او و قونی نداشت یکن که حل بر غرض کردی و اکنون که بدین در



رسید مصلحت ملک را فرمودند و اگر امر از جان باشد و فرای یک ساعته خاطر  
 سازم هنوز از حقوق نعمتای آن کی نگذارد به پاشم و در احکام بندگی خود را مقصود شمام  
 اگر بدو و جانشین باکم نموی منور در دو جهان سرساروی بام بس در ملازمت ناد شیر  
 نزدیک شیر آمد و ما برای کلیده و دمنه بنه ضایحه تشبیه بود باز نمود و در هیچ و خوش  
 آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتد و آن دوی دیگر که در زندان گرفت  
 شنید ایشان اطلاع یافته بود کس و نستاند که من هم گواهی می دهم شیر مثال داد  
 تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود و از و  
 رسیدند که چرا همان روز بعضی رسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت  
 نشود و من بی سعت تعذیب جوانی روان داشتم شیر سخن او را بسندید و بدین دو  
 حکم سیاست بردمنه واجب گشت و امضا قضاة بیوان رسانید و پوسته تمهید و  
 بر قتل او بقصاص کا و اتفاق نمودی **پیت** بر بی خردی که تخم آزار بکاشت  
 منکام در و بر عقوبت برداشت شیر و نمود تا او را بر بسته با حیات تمام بار داشتند  
 و طعنه از گرفته با نوع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از کمر سنگی سیر شد  
 و شامت مکر و غدا و بد و رسید از دوزخ زندان بر زندان دوزخ نقل کرد  
**قصه دابر القوم الذين ظلموا والجرم رب العالمین** تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این  
 قوم خام کار غدار چنین باشد **پیت** مکر که در راه خلق دام نهاده عاقبت هم خودش بدام افتاد  
 شاخ نیکی سعادت آرد بار کل نخند انگ کار و خار جو لذتین شد جزای نفع و ضرر  
 نیکویی کن که نیکویی بستر یا **سیم** در منافع موافقت دوستان و فواید معاصد ایشان  
 رای گفت بر بمن را که شنیدم داستان دوستان که بیعی غار مفید کاری ایشان  
 بعد اوست انجامیده بی گناه قتل رسید و ایزد مکافات آن غدار قتل انگیز بوی رساند  
 اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یک دل یک جهت و برزخ

۹۶  
 و بر خوردن ایشان از ناله محبت و مودت و در دفع ضحاک بشت و یک روی  
 بودن و رضای دیگر برادر را بر رضای خود تقدیم نمودن بر بمن گفت **پیت**  
 ای خسرو زمانه که از دوی مودت مسند قرار کنده خضر نهاده با و ابلق سپهر ترارام کر ظفر  
 صد داغ بر چین و ده خور نهاده بر انگ نزد مردمان کامل الذات و منور ان ستوده  
 صفات هیچ نقدی که انایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلندی تر از حصول  
 یاران مخلص نیست **پیت** زانک در آفاق زبر تا بر زیر هیچ کس از یار ندارد کسر  
 و مرآتیه می که سپیکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری ارایش یافته  
 و نهال مودت شان در روضه اختصاص بر شمع یک جهتی و رضا جویی پرورش پذیرفته  
 راحت روح و مدد فیض فتوح اند و فایده دوستان بسیارست و منفعت ایشان  
 بی شمار از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و معاشرت باشد و در زمان  
 نکبت طریقه معاشرت و وظیفه همراهی سلوک دارند **پیت** یار بدست آر که بس بی کس است  
 مگر که مرور ایحسان یار نیست زین نعمت که درین عالم است هیچ به از یار و فادار نیست  
 و از جمله حکایات که در باب یاران کیدل و دوستان هم نشست بر صفات توابع **پیت**  
 حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ بشت و آمو بغایت شلی روشن است و قصه  
 شیر نیست رای بر سید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در راحت  
 کشیر موضعی دلبزیر و مرغزار بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ارنار مانند  
 صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطرینش بر زاغ چون دم طاووس  
 نمودی **پیت** زمر سرختمه چون آب حیوان چراغ لاله مر جانب فروزان  
 نسیم صبح صیب گل دریده بنفشه رسته و سبزه دیده شقایق بر مننه پای ایستاده  
 جو بر شاخ زرد جام با ده و بسبب آنکه در آن مرغزار مسکازی بسیار بود و صیادان  
 آمدند پیشتر کردند و پوسته جهه صید و خوش و چینه طیور دام جله کتر کردند



و در حوالی پشته زراعت بود و در دشت بزرگ آشیان گرفته و از صفحات او راق آن  
نهال گشته **حب الوطن من الايمان** مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا  
می گریست و راست و جب نظر میفکند ناگاه صیادی دید که دام بر کردن و توبره  
در پشت و عصای در دست داشت بتجیل مرجه تمام تر روی بدان درخت می آمد  
زراعت بر رسید و با خود گفت پست یارب این شخص را چه افتاد است که بدین اضطراب می آید  
بیچ معلوم نیست که چه سبب این چنین باشتاب می آید و لیکن که بقصد من گریسته باشد  
و برای صید من تیر میبرد در کان تر و پر پوسته و حالا خرم اقتضای آن میکند که جای  
نگاه دارم و فی کرم مطاع تا به پیغم که از پرده برون می آید زراعت در پس پرده درخت  
متواری شده دیده بر صید گماشت و صیاد بیای درخت آمده دام باز شنید  
و دانه خند بر بالای آن باشیده در کین نشست ساعتی بر آمده فوجی کبوتران  
در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطلقه گفتندی با دهن روشن  
و زیرکی تمام و فهم کامل و حدس قوی و این کبوتران بتأجبت او مباحثات نمودندی  
و بمطاعت و ملازمت او افتخار کردند و روز کار خود در خدمت او که سر مایه  
صلح و پیرایه فوز و فلاح بود بهر نبردندی جدا گانه چشم کبوتر بردانه افتاد  
آتش گریه سنگی شعله زدن گرفته غمان اختیار از دست گفت اقتدارشان بیرون برد  
مطوقه از روی شفقتی که کمتر از ابر کثران لازم است ایشان را بجانب تاری و قایل  
میل داد و گفت **پست** ز راه حرص تجمل سوی دانه مرو بهوش باش که دامی است زیر و را  
جواب دادند که ای متر کار ما با اضطراب رسیده و هم بغایت انجائیده حوصله  
تبی از دانه و پر از اندیشه محال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست  
و بزرگان گفته اند **پست** گرسنه بر ملا دیس بود زانک از عمر خویش شیر بود  
مطوقه دانست که آن حریصان دانه جورا بکنند موعظت مفید نتوان ساخت

و بر سن ملامت از جاد غفلت و جهالت بر نتوان کشید **پست** هر که در بندگی خرم افتاد  
مشکل از بند او شود آزاد حق است تا ایشان کنار کرده بگوشت بیرون رود  
و دو قایده قضا کردن او را بر پنجه تقدیر بسته جانب دام کشید **مصراع**  
ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را القصه جمع آن کبوتران یکبار احتیاط را بر  
نداده فرو آمدند دانه چدن همان بود و دام صیاد افتاد و همان مطوقه فریاد  
بر کشید که نه با شما کفتم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی تأمل  
در کار یا شروع کردن ناستیده **پست** طریق عشق بر آشوب و افست ای دل  
بجفتد انگ درین راه بشتاب رود حیرت و محال است بر کبوتران مستولی شد  
و در کشیدند و صیاد از کین گاه بیرون آمده باشد دی تمام روان شد تا  
ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمثل خود مراجعت نماید کبوتران را چشم بر صیاد  
افتاد با اضطراب در آمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده بروبال  
می زدند مطوقه گفت یاران شما هر یک در خلاص و نجات خود سعی می نمایند و از  
خلاصی دیگر ممدمان تغافل می ورزید **مصراع** وین چنینها نه شرط یار نیست  
در مذمت محبت فتوی برانست که استخلاص یار را از هم خلاص خود مهم تر  
داند چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در تریکی ساحل  
آن کشتی شکست و مرد و در آب افتادند ملاح از کنار دریا خود را در آب افکند  
و عزم کرد یکی از ایشان را بگیرد بهر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی **پست**  
که ای پیراندرین گرداب تسویر مرا بگذار و دست یار من گیر و اگر شمارا قوت آن  
نیست که حیات ما را بزند گاهی خود ترجیح نماید و نجات او را از دستکاری خود بهتر  
شمید باری بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد برکت این دعا  
وفاق و اتفاق دام از جای گرفته شود مامه رهایی یارم کبوتران فرمان بجای



همه در قوت متفق شدند و بدان صیلت دامن را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود  
 این حال بر بی ایشان می دوید بامید آنکه آفر در مانند و بیفتند دیده در سواد و خسته  
 میرفت زاع با خود اندیشه میکرد که مدتهای مدید باید تا چنین صورتی عجب از کم عدم  
 بوجه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شبانه  
 معلوم کردیم که عاقبت کار ایشان بچه می انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود است  
 در وقت احتیاج بکار بریم **پیت** بروز تجربه روزگار بهره بگیرد که هر دفع حوادث ترا بکار  
 زاع در بی ایشان بر واز کرده و مطلقه با قوم خود دامن برداشته می بردند و صیاد  
 حریف شوق چشم دیده در ایشان کاشته راه می نمود مطلقه چون دید که هنوز صیاد  
 در بی ایشان است و قوت طامع در حرکت آمده او را بران می دارد که از پای  
 متینند تا ایشان را بدست بیاورد روی بیاران کرد و گفت این سینه روی بچشم  
 که قصد ما بر بسته است و در بی قتل بسته و تا از چشم او نابدید نشوم دل از ما  
 برگیرد و صواب است که بسوی آباد اینها میل کنیم و بجانب باغها و درختها تراز کنیم  
 تا نظرا و از ما منقطع و نوسید و محل زده باز گردد کبوتران بر طبق آن اشارت  
 راه یافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارت شتافتند صیاد چون ایشان  
 ندید بجزرت تمام باز گردید و زاع همچنان می رفت تا کیفیت طامعی ایشان معلوم  
 کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بعضی  
**السعیدین و عظیم** کار کرده باشند **پیت** عاقل است که در تجربه و نفع و ضرر زویران  
 و کربره خود بر وارد **مرجه** دانست که آن نفع رسد بستاند و آنجا از روی ضرر فهم کند کجا  
 کبوتران از دغدغه صیاد ایمن شدند در وجه استخلاص خود مطلقه رجوع نمودند و  
 و آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند  
 که بی معاونت یاری و فادار ازین مملکه روی نجاست نیست **مسراع**

بی مهربی این راه بر توان برد و درین نزدیکی موشی است زیرک نام اردوستان  
 زیادتی و فاختصاص یافته و در این مروت از سایر بیاران و سواداران  
 بر سر آمده **پیت** رفیقی محلی یار و فادار که در یاری ندارد و فاکار  
 بکن که در یاری و مددکاری او ازین بندهای ربای روی نماید و ازین مخاطره  
 خلاصی دست و پدیس بوی رانه که ممکن موش در روی بود فرود آمدند نزدیک  
 سوراخ او و حلقه در یارادت بجنبانیده صدای مطلقه بلوکش زیرک رسیده  
 بیرون آمد و چون یاری خود را بسته اند بلا دیدجویی خواب از چشم ر صفحه خاست  
 روان ساخت و آه در آلود از جگر سوخته با وج سبهر رسانید و گفت **پیت**  
 چه حالت این که می بینم **مرجه** درین حالت شکستنی می حالت **مرجه** ای یاران به سان **پیت**  
 جو یار خویش را در بندیم ای یار عزیز و این رفیق موافق بکدام صیله درین بندافتادی  
 و چه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطلقه جواب داد که انواع ضرر و شر و اصف  
 نفع و ضرر با حکام قضا و قدر بار بسته اند و مرجه کاتب ارادت در دیوانه خانه  
 ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لایداست که در هر صبر وجود  
 بجلوه آید و اختر و اجتناب از آن هیچ فایده ندمد **پیت** قلمی و شیرینی می پرست  
 و کر ترش نشینی قضا به غم دارد **مرجه** و مرا قضای ربانی و تقدیر بر دانی درین در طه ملال  
 افکند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشان را از سبکی و شتاب زدگی  
 منع میکردم و بر تنگ و ترک احتیاط طاعت می نمودم دست تقدیر برده غفلت  
 در پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دور بین مرا  
 در حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و بیکبار جمله در دام محنت و بند  
 بلیت گرفتار شدیم موش گفت که ای عجب که چون تو کسی با آن همه زیرک  
 و دور اندیشی با نازل قضا مقامست نتواند کرد و تیر تقدیر بر سر حیل و تدبیر



ردتوان ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کانی که بقوت  
وشوکت و عقل و بصارت از من پیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من  
در پیش بامقا و برتری نتواند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتواند کشید  
**لَا رَادَّ لِقَضَائِهِ وَلَا مُنْكَرٌ** چون نافذ الامر قضا سلسله ارادت در جنبه نامی را  
از خود دریا بعضای موارساند و مرغ را از اوج موخصض زمین کشند  
و به آفریده را در امر قضا جار نیست بجز تسلیم و رضا که شود ذرات عالم هیچ  
باقضای ایزدی هیچ اند هیچ چون قضا بیرون کند از رخ سر عاقلان کردند جلوه کور و کور  
ماسیان افتند از دریا بیرون دام گیر و مرغ پر از ازون این قضا بادیت سخت  
خلق چون خس عاجز اندر پیش او و بیاید دانست که دانا را در باب جریان حکم قضا  
برو همان حکم نادانست و رعیت حقیر در ورطه تقدیر بسلطان عالم کیست  
زور و زور نشاید رد احکام قضا کردن نمی زید کسی را در قضا و قدر چون و چرا کردن  
زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که لباس که خیاط ایزدی بر بالای بر بالای  
یکی از طارمان عتبه عبودیت می دوزد خواه بگوی گریانش دولت آراسته  
و خواه دانش بطراز محنت پراسته بی سببه محض عنایت و عین کرامت است  
غایتش آنکه بنده بحقیقت او دانا و بطیفه که در من او مندرج است پنا نیست  
و درین معنی گفته اند **بِرَدِّ وَصَافِ تَرَاكُزِ نَيْتِ خُوشِ دَرُكُشِ** که مرجه ساقی ماکرد عین الطاف  
و آج ترا پیش آمده چون نیک در نگر صلاح حال در بوده و بزرگان گفته اند نوش صفایی  
نش جفا نباشد و کل راحت بی غار محنت بر وی در صبح بسامد که در ضمن نام ادهاست  
و چون زیرک این فصل بر خواند و به بریدن بندهای که مطوقه بدان بسته بود اشتغال  
نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان محنت بند را از بکشی و خاطر از هم ایشان  
جمع کن و بعد از آن بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نا نموده بکار خود مشغول

مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت ای زیرک اگر رضای من می طلبی و بحقوق و دوستی  
قیام می نمایی شرط آنست که اول یاران مرا از بند ربایی دمی و بدین کرم طوق  
منت بر گردان من نمی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و در مبالغه بجد افراط شدی  
مکرر از بنفس خود احتیاط نیست و از ابر خود حق نمی شناسی و نکته **اَبْدَانِیَفِکَ**  
را تغافل می نمایی مطوقه گفت مرا ملامت کرد که منشور پیشوایی این کبوتران بر نام  
من نوشته اند و تمهید احوال ایشان بر ذمه اتمام خود گرفت ایشان را از آن روی  
که رعیت من اند بر من حقی ثابت است و مرا از آن سبب که منتی ایشان بر من  
حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهد حق من بیرون آمده اند و بعد کاری و معاومت  
ایشان از دست صیاد بچسته ام و این از عهد این حق گذاری بیرون باید آمد و شرط  
پیشوایی بادا باید رساند و سر بادشاه که آسایش خود طلبید و رعیت را بسته  
بند محنت بگذار و بسی بر نیاید که مشرب غمش نیزه کرد و دیده دولتش خیره کرد  
نیاید اندر دیار تو کس جو آسایش خویش خواهی و بس موش گفت  
بادشاه در میان رعیت بمثابة جانست در جسد و بمثابة دولت در بدن  
بس ملاحظه حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاحت از فساد اعضا مضرت  
نرسد و عبادا بالله اگر دل بزبان آید سلامت اجزا هیچ سود ندارد و بدین  
حاکران کم اگر شوند چه غم از سر شمر مباد مویی کم مطوقه گفت که می ترسم  
که اگر کشدن عقد های من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یان من در بند  
مانند و چون من بسته باشم هر چند طال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو  
تخواهی نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اعمال نجات من رخصت نخواهی یافت  
و نیز در منکام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص و فراغت نیز  
موافقت نمودن محض مروت خواهد بود بدین کز شمری یار کسی رستم



کو بود اندر غم و شادیت بار دوست که در شادی و غم نیست زوجه شوی شاد که غم خودم است  
موش گفت عادت امل مکرمت اینست و عقیده ارباب قنوت همین و بدین  
خصلت ستوده و سیرت بسنیده اعتقاد و طایق بدوستی تو صافی تر کرد و اعتقاد  
رعایا بر کرم و جوانمردی تو بغیر اید پست دوستی را چنین کسی باید که از کار بسته بکشاید  
بس زیرک بجد تمام و رغبت مالا کلام بندای یار از اید و در آخر همه کردن مطوقه  
از طوق بلا خلاص داد کبوتران از او دایع کردند و مطین باشیانه خود باز گشتند  
و موش سوراخ فرود رفت زاع دستگیری موش و بریدن بند ما شامده کرد  
بدوستی و نمدی رغبت نمود و مصداقت و مراقت او را غنیمتی شکر دانست  
و با خود گفت من از آن قصه که کبوتران را افتاد این توانم لاجرم از دوستی چنین کسی  
که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی توانم نشست **پست** مشرق و مغرب همه بر مردم است  
لیک از آن گونه که باید کم است یار عرض جوی راوان بود هر که گشت یار تو یاران بود  
بس زاع بسته بر سوراخ آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاع  
و با تو مهم ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی قدم و سرد روزگار دیده و  
دینک و بدایام شامده کرده و در آن موضع از جهت روزگار جبین سوراخ آماده  
ساخته و از هر یک بدگیری راه بریده و جاده حاد شهر را پیش از وقوع شناخته  
و ہماری سرکاری بر حسب مکت و فراخ مصلحت برداشته چون آواز زاع شنید  
بر خود بر پیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاع صورت حال از اول  
تا آخر رسید اند و اطلاع بر حسن عهد و وفاداری او در حق کبوتران باز نمود  
و گفت در احوال مروت و مواداری و حال قنوت و حق گذاری تو معلوم شد  
و دانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت چگونه بدیشان رسید و برکت مصداق  
و نمودت تو از آن در طه مایل خلاص یافتند علی نعمت بردوستی تو مقصود گردانیدم

۱۱۲  
و آدم تا شرط افتتاح در محلی صحت بجای آرم داریم بسوی تو بسی دل نگرانی  
حال دل خود با تو بگفتم تو دانی موش گفت که میان من و تو راه مصاحبت مسدود  
و طریق مواصلت ممنوع است یار از تو سودی جز زیان جان نمی بینم که بعد از مشرق آمد میان ما  
برو آمدن سر دملوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن همه وجه متعذر باشد  
منه که جستن چیزی که چیزی امکان نباشد مشابه گشتی بر خشک راندنت و آب  
بر روی دریا تا خشن و سر که بخت و جوی محال تکابوی کند بر خود خندیده باشد  
و جمل خود را بنظری امل خرد جلوه داد **پست** این دام پر قصد شکاری گری  
کان صید که دیدی بکنند تو بید زاع گفت ازین سخن در گذر که ارباب کرم امل  
احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آرد پشت دست  
بر چنین نیاز او رسد و من از حوادث زمان پناه بدین درگاه آورده ام  
و در وقایع دوران این استان را ملجاء و ملاذ خود ساخت **پست**  
خراستان تو در جهان پناهیست سری و ایچ در حواله کامی نیست حالا چون خاک  
همین سرکوی را ملازم گرفته ام و آب روی در ملازمت این جریم جرمت دانستی  
نه بخور روی بر می تا بم و نه یحفا جای دیگری شناسم **پست** که بشیر سیاست می نوازی  
و بر تشریف غلامی می پذیری بنده ام موش گفت ای زاع حیل بگذار و دانه فرب  
بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت انبای نوع ترا نیکو شناسم و چون تو جنس  
من نیستی از صحبت تو **پست** اسم **پست** روح را صحبت نا جنس غذا نیست الیم بهیج صورت  
بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بر او ایمن تواند بود بدو آن رسد  
که بدان کبک رسید زاع پرسید که چگونه بود باست آن **پست** آورده اند  
که کبک ددی در دام کوی می خرامید و غلفه صدای قهقهه اش در کنبه سهر  
می پیچید قصار بازی شکاری میکندش چون با صره پیش خرامیدن کبک را



مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامع او مود و فرمود دل باز بجهت او مایل  
و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که درین عالم از مصاحبت  
مناسب جاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیند و در امثال آمده است  
که هر که بی یار بود پیوسته چار بود و نیست کسی که اندر جهان یاری ندارد درخت عرش باری  
و این کبک یاری خوش منطری خندان روی سبک روحی شیرین کلام است و دل  
در صحبت چنین رفیقی تازه و حشرم گردد و سینه بصحبت این نوع مصاحبی منشرح  
و بی غم بود ریاضی یاری باید چگونه یاری باید مایاری که کره زکار من باشد  
هر که که حال خویش را بنماید زاینه دل غم برآید پس آهسته بجانب کبک  
مایل شد و کبک را نظر بروی افتاده حذر گنان خود را بشکاف سنگی رساند باز  
پیش آن سوراخ بنشسته صورت ما را باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از من می  
توان غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطه حقیقه تو انبساطی  
در دل من برید آمد و ضرا میدن دل فریب تو مرا صید کرده توقع میدارم  
که من بعد از من رسان و مرا سان نباشی و بمصاحبت و بواجلیت من  
میل نمایی که مقدمه محبت نتیجه منفعت میدهد و شجره و داد و نمره مرا می آید  
تخلیست محبت که از ویوه مقصود و هر کسی پیش بردیش برآرد کبک آواز داد که ای  
فرمان کامکار دوست ازین پیچاره محنت زده و یک کبک دیگر خورده انکار پیت  
من و دیدار تو میباید به فکریت خطا من و وصل تو عفا الله جهالیست محال هرگاه که آب  
آتش یا یکدیگر انتظام بنیرد مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقت که سایه  
آفتاب با هم مجتمع شوند مرا فقط من با تو خیال توان بست ع زین فکر در گذر که بجای می رسد  
باز گفت که ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون تو بی  
ملطف سخن باید کرد نه بکمال من نقصانی دارد که از صید تو باز مانده باشم و نه در

نقد من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعم خود عاجز ایم بین پیش  
نیست که داعیه تمدی مجالست تو و تمنا یی عنشینی و موافقت تو مرا هر یک  
سلسله محبت تو می دارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه  
چون انبای جنس من نیستند که ترا در طلال بال حمایت خود پرورش می دهم دستگیری  
از دامن تو کوتاه ساخته بریده حرمت در تو نگرند و تو خوش بال هر طرف  
که خاطر تو میل میکند طواف کوه و صحرا می نمایی و دیگر آنکه ترا باشیانه خود در سام  
تا بوضع رفیق و مسکن منع برآمده از بنی نوع خود بر فعت درجات ممتاز  
کردی و دیگر از طایفه تو جفتی ملایم نیکو صورت که رغبت بمناکحت اوصادق  
باشد بیارم تا با او دست معاشرت در اغوش آورد و روز کاری برادر دل  
میکزایند پیت نه از زمانه جفا و نه از سهر طلال امید حاصل و جام مدام طلال  
کبک گفت امیر مرغانی و عنان اختیار طهور بقبضه اقتدار تست و من یکی از رعایا  
و خراج گذاران تو ام و مثل ما کن از مذلت و منقصتی خالی نباشد و در آن  
وقت که من باستظهار و با تمام تو امیدوار باشم بکن که صورتی از من صادر  
کرد که ملایم طبع شریف نباشد و سر پنجه غضب فراوی دمار از نهاد من برآرد  
همان که با گوشه خلوت در سازم و روایت ملازمت حکام که شمعین خطا پیت  
کلی است بر سیر ایم پیت تماشای رخ خورشید صد خود می بینم همان بهتر که چون سایه پسین دیوان  
باز گفت ای برادر ندانسته که دیده دوستی از عیب ناپیاست و مرز نشی  
که از دوست در وجود آید بغایت زیباست پیت زمر ترا دوست چه داند شکر  
عیب ترا دوست چه بیند من و من چون افعال ترا بر دیده محبت مشاهده می نمایم  
ورقم اقوال و احوال تو برد فتر مودت ثبت می فرمایم چگونه خط خطا در گفت  
و شنید تو توانم کشید و بجهت تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد و مصراع



دیده دوست عیب پس نبود کبک مرخصه ز مای بسندیده تقریر کرد باز جوابی  
 و لیدر در مقابل او باز ماند و در آخر بعد و پیمان کبک را از سوراخ پیرون آورد  
 و یکدیگر را کنار گرفته باری دیگر معاهده محبت را بنویسند موکد ساختند و باز  
 او را برداشته با شیان خود آورد و با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانید  
 چون دوسه روزی برین حال بگذشت و کبک از جانب یازمین شد طریق کشتی  
 پیش گرفت سخنانی دلیرانه گفتی و در میان مکالمه قهقهه بی تقریب زد و باز  
 به تحت عالی او را ناشنیده بنده شده از سر انتقام در گذشتی اما کینه او را  
 در سینه او جای گرفت روزی باز از آنک صغف طاری شده بود و خود بجهت  
 طعم حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب در آمد  
 و حوصله از غذای که داشت خالی ماند آتش جوع بالا گرفت نفس سبکی را در حرکت  
 آورد و کینه های کبک که برور زمان جع شده بود باز از خشم آلود ساخت مرخصه  
 ناچار خود صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد بگوشت زخم قبول دروغی گرفت  
 و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب در بشیره او  
 مشاهده نمود و برای العین مملک خود را آماده دید آه سر و از دل برورد بر آورد و گفت  
**بیت** جو عاشق می شدم گفتم که بدم کو مر مقصود • چه دانستم که این دریا به موج کی کران  
 درینا که از اول حال نظر بیا یان کار نیکنم و با غیر جنس خود در پیوستم و مو غطت زنگار  
 ع که از مصاحب نا جنس احترام کنید • فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم کردایی  
 بگردانی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص او عاجز هست و رفته حیوتم بروحی کشیده  
 که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر **بیت** نه از رفیق و فاونه از صیق امید  
 نه از بهر بیارت نه از زمانه نوید با خود این نوع می گفت و باز همچنان محلب از ارشاد  
 و متعارف خو بخوار بر مرآب داده و بهانه جو بی پیش نهاد کار خود ساخته چون کبک

۱۰۴  
 از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی داشت باز هیچ بهانه که بوی قصد وی  
 توان کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شد و از روی غلبه کبک را گفت رو باشد  
 که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسربری گفت ای امیر جهانگیر حالا بخت و هم عالم  
 ظلت فرو گرفته شما که اصحاب کرامید زحمید و ما در سایه چه چیز استراحت  
 داریم باز گفت ای بی ادب ما دروغ گوی می سازی و سخن مرا در میکنی نری  
 تو بدم گفتن همان بود و او را از هم دریدن همان و این مثل بدان آوردم تا بدانی  
 که هر که با جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود  
 روزگار گذارد مانند کبک ددی جان نازنین در سر و کار مرا فقت کرده  
 روز عمرش بسر کرد و بر همین منوال طعم توام و مرکز از طمع تو ایمن نتوانم  
 زیست بس میان من و تو راه مجالست بجهت تاویل کشاده کرد و حساب  
 مواست بجهت حساب آماده شود زان گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو  
 باز اندیش که مرا در ایزای توج فایده باشد و خوردن توج سیری آرد اما در بقا و  
 و حصول محبت تو نیز از فایده مفرست و صد مر از منفعت متصور و نرسد که من در طلب  
 تو ای دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رو بسینه امید  
 من باز نمی و باین صورت نیکو و سیرت پاکیزه که تو داری نه رسید که حق غیبت من  
 ضایع ماند و غریبی از آستانه تو ضایع و نا امید باز کرد و بیت تیار غریبان سبب ذکر چیل  
 جونس که این قاعده در شهر شما نیست • و من مکارم که از تو مشاهده کردم کان بزم  
 که مرا از گرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجا مرا برای چه روح پرور ملاحظت معطر  
 کردانی مصالح از تو غیب کی بود رسم غیب بروری • موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار  
 اثر ندارد که عداوت ذاتی با اگر میان دو تن عداوت عارضی بریداید باندیک  
 وسیله دفع آن ممکن باشد و محرمی سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی



دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر او در خمیرها ممکن شده و با آن عداوت  
قدیمی خصومت مجد و نیز منتظم گشته و سوابق محادلت با لواحق منازعت  
افتران یافته ارتفاع او بهیچ وجه در دایره امکان داخل نیست و اندفاع او  
بهمه حال از یزوت بشری خارج است و عدم او با انعدام ذات مرد و وجود  
گیر و مبرع تا سر زو و خیالش از سر زود و حکما گفته اند که دشمنی ذات بر دو نوع است  
یکی از هر یک از این دو وجه منقسم نیست گاهی این از آن متضرر است  
و گاهی آن از این متاثری چنانکه دشمنی پس و پیش که ملاقات ایشان بی محاربت  
امکان ندارد اما چنان نیست که مضرت در یک جانب مقرر باشد و منزهت بر یک  
طرف مقصور بماند در بعضی اوقات شیر زبان ظفر یا بد و در برخی از منتهی سلیمان  
بر و غالب آید و این نوع عداوت بدان مرتبه موکد نیست که زخم او و هم میزد باشد  
بجهت آنکه هر گاه مضرت در جانب او وجود گیرد و بر آینه دلش متبل خواهد بود  
نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت در جانب دیگر چون  
دشمنی موش و کرم و کرک و کوفت و غیر آن که پیوسته مشقت بر یک طرف منقسم است  
و راحت طرفی دیگر را لازم و این نوع عداوت بمثابة تاکید یافته که نه کردش  
خرج آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقده آنرا تواند کشاد و جای که قصد  
جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آنرا در ماضی سابقه بوده باشد  
یا در مستقبل ضرری صورت نهد و آنجا مصالحه بجهت نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه  
دست و مندر آن لحظه که روز و شب هم میوندند بارشته مهر و سایه بر هم نهند  
من با تو نشینم و در حالت نیز از باب خرد تمام بر من خندند زاع گفت مجد الله که عداوت  
من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر انسانی جنس مرا با تو دشمنی عرضی هست آینه دل من  
از غبار مخالفت مبرا است و مرآت خاطر انکس اشعه مهر و محبت را میباید و مرآینه

۱۰۵  
چون قاعده من القلب **القلب** مقرر است امید و ارم که دل بی غل ان یارب صدق  
خلوص من شهادت نماید و محاربت تو مبدا را که دلبر ز دولت اگر نیست موش گفت مبالغه  
از حد میگذرانی و مراد دوستی تکلیف می نمایی و اگر در آن تکلیفی کم و تو نیز خود را  
بر آن داری یکن که باندک سببی سر رشته محبت گسسته شود و بهمان عادت اصلی  
و عداوت کلی باز گردی چنانچه آب سر خند مدت مدید در حوضی بماند و رایحه و طعم او  
متغیر گردد و هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از گشتن او عاجز نیاید  
و مصاحبت دشمنی چون محاربت ما را فنی اعتماد را نشاید و موافقت با اعدا چون  
مخالفت با بلیک نیز جنگ باز مایشی نیرزد و حکما گفته اند که بقول دشمن و رفیقته نباید شد  
اگر چه دعوی مودت کند و بسختی او غره نباید گشت مر جند در اسباب محالست  
مبالغه نماید امید دوستی تو ز دشمنان کهن چنان بود که طلب کردن از کلخن  
و هر که بر دشمن اعتماد کند و تبرعات او مقرر گردد و افسون و فسانه او را بکوش  
رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن سوار را پیش آمد زاع بر سبید که چگونه بوده است  
آن گفت آورده اند که شتر سواری در آشنای صفر بموضع رسید که آنجا کاه و  
آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروه باد آن آتش را تحریک داده و بمقال  
آتشغال آورده بود و شتر را از وجبه بر هر طرف از اطراف بیابان در میزدند  
و در هر گوشه حیرالاله زاری بیدار آمده و در میان آتشی ماری عظیم و افی عظیم رزک مانده  
و در مانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوی روی خلاصی نداشت و نزدیک  
که چون ماری بر تابه بریان شده و چون کباب بر سر آتش از دیده زمر بار خون چکان  
کرد و چون آن سوار را بیدار استغاثه نمود پست چه شود که بگرم و محتی فرباهی  
که از کار فرو بسته ما بگشایی مد سوار مردی بود هدای ترس و مهربان چون زاری ماری  
و اضطراب و بیچارگی او بیدار خود اندیش کرد و گفت اگر چه مار دشمن آدمیانست اما حالا



در مانده و حیرانست و هیچ به اران نیست که بروی شفقت در زخم و تخم احسان که در نهاد  
دنیا و کرامت آفرت بر ندمد در زین عمل بکار برم بس تو به داشت بر سر نیزه  
تجیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در تو به رفت و سوار او را خیری ندانست  
ویرا از میان آتش پرون آورد و بس سر تو به برکش و مار گفت برو سر کی که خواهی  
و بشکرانه انگ ازین ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیسو به نیش در مقام آزار مردم به  
که آزارنده خلق در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام پست برتر از خدا و میار از بس  
رسی رستگاری عین است و بس مار گفت ای جوان ازین سخن در گذر که تا من ترا و شتر ترا  
زخم زخم زخم سوار گفت من با تو نیکویی کرده ام و ترا از میان آتش پرون آورده  
جای من این و سرای من چنین است **بیت** از جانب من طرح و فاداری بود  
از پیش تو آیین جفاکاری هست مار گفت تو نیکو کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت  
ورزیدی اما بغیر مستحق وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من به نسبت آدمیان  
نفعی تصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی بایستی کرد و نیکویی بجای  
آوردی و سرانیه در مکافات او الی تو باید رسانید چه نیکویی بآدمیان حکم آن دارد که بدی  
بایکویان **بیت** خواجه در روش شرع و عقل ممنوع است بدی به نسبت با کائنات و نیکوان کردن  
بجای دون صفات که مردم آزارند هیچ وجه نیکویی نمی توان کردن و دیگر آنکه بعض کریم  
**بعضکم بعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است و عاقبت اندیشی آن**  
اقتضا میکند که دشمن را سر کوفته دارند بکشم **اقتلوا الاسود بنو نافع** کردن ما بر شما لازم است  
و فرمان آنکه ما را بر اسلامت رها نکنند تو درین ماده ترک شرع و حرم کفری و رجم پیش  
آوردی و من سرانیه من ترا زخم زخم تا دیگر از تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف  
در میان آنکه مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذمب درست باشد و صفای شفقت را  
بکدورت مفرت باداش دادن چه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان

۱۱۶  
چنین است و من بقوی شما بر شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات ما شما خریدم شما  
می فروشتم **بیت** یک لحظه بخراجه فروشی هم سال مرخص آن جوان سوار به لغت کرد  
بیایی رسید و مار گفت که زود ترا قیاس کن که نخت ترا زخم زخم یا ابتدا از شتر کنم  
جوان گفت که ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی عین ندارد و مار جواب داد  
که این شیوه آدمیانست و من هم با تو بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این  
مدعا را انکار کرد و گفت اگر به بینة ثابت کردانی و بروقی دعوی خود گواه بگذرانی  
که بدین نوع مکافات عادت آدمیانست من زخم ترا بجان خریداری می نمایم  
و بهلاکت خود را خنجر کردم مار نگاه کرد و از دور کا و میشی دید که در محسری برید  
گفت بیای تا حقیقت این صورت از وی برسم پس مار و شتر سوار مرد و بنزدیک  
کا و میش آمدند مار زبان کشاد که ای کا و میش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذمب  
آدمیان می رسی سزای نیکی بدست و من صاحب تجربه ام و مدت مدید بنزدیک  
یکی از ایشان بودم هر سال بچه را دمی و خانه وی از شیر و روغن بر سافتی و بنای  
که خدایی و معیشت او بر من بود چون پر شدم و از رادن بار ماندم ترک تعد من رفت  
و مرا از خانه سر بهجا داد و بعد از آنکه مدتی در محسرا جریدم و نی کار بهر ادا دل  
کردیدم و اندکی فرسبی بر من ظاهر شد ناگاه صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فریب  
عزوم رفت و قضای آورد و مرا بدو فروخت و امر و بدار السخ می برند و داعیه  
کشتن من دارند اینک مکافات آن نیکو سپاه که تقریر کردم حال من اینست یاران با گویم  
مار گفت ای سوار اینک دیدی زخم را آماده باش سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم میکنند  
گوای دیگر بگذران و مرجه خواهی بجای آن مار در گریست در خنجر و ی در آمد گفت  
بیای تا از آن درخت برسم پس با اتفاق بیایی درخت آمدند مار از دور رسید که مکافات  
نیکی به باشد گفت بمذمب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و یا دلتش شفقت مفرت



و دلیل برین آنست که در حق ام درین بیابان رسته و خدمت آئیده و رونده بریکای  
ایستاده چون آدمی که مازده و مانده از بیابان براید ساعتی در سایه من بیاید  
وزمانی استراحتی نماید نگاه چون دیده بکشد بگوید فلان شاخ دسته تیر را لایق است  
و فلان و صد برای بل مناسب و موافق و از تنه جزدین تخت توان برید و از آن  
جند درینجا توان ساخت و اگر اراده و تیری داشته باشد از شاخ و تنه من آنچه ایشانرا  
خوش می آید می برند و با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بمن رسانند  
من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم او در آن غم که جهان برکت از بینادم مار گفت اینک  
دو کوه کز آئیده شد تن ده که ترا زخم زخم سوار گفت جان بغایت عزیز است و با مقدار  
و دل از متاع زندگانی برکندن و سوار اگر یک تنی دیگر درین قضیه کوایی و مدتی مضایقه  
بدین بلاتن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات آن بود که روباه  
تزدیک ایشان ایستاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشانرا بکوشش و گوش  
استماع می نمود مار گفت اینک از آن روباه پرس ما چه جواب میگوید پیش از آنکه  
سوار از وی سوال کند روباه بآنکه بر مرد در ده که عیندانی که مکافات نیکی بدی باشد  
تو در حق این مار بکنی کرده که سستی با دوش عقوبت شده جوان صورت حال  
بازراند و روباه گفت تو مدی عاقل می نایبی سخن خلاف چرا میگوئی **بیت** ز عاقل کی  
روا باشد سخنانی خطا گفتن زینبدمرد و انا را خلافت با چرا گفتن مار گفت راست میگوید  
توبره که مرا از آتش پیرون آورده بر فراک بسته دارد و روباه بر اشفت که چگونه این  
سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در تبره بدین خوردی رود مار گفت اگر تصدیق  
نیکنی باز درین تبره روم تا معاینه به بینی روباه گفت اگر این صورت برای العین  
مشاهده کنم و صدق این را معلوم شود آن منکام میان شما حکمی کنم که اگر را  
در کند و وریا و غرض را در و دخلی نباشد مرد سر تبره را بکشد و مار سخن

۱۱۷  
روباه معور شده در تبره رفت و روباه گفت ای جوان دشمن را ربنده  
یافتی بجایش **بیت** دشمن جو بدست آمد و مغلوب شود حکم فردا است که امانش ندی  
مرد سر تبره بر بست و بر زمین می زد تا مار کشته شد و شرش را و مشتکی کشته  
خلائق از ضرر او ایمن شدند **صلح** و آن جهان بد زندگانی کشته به و فایده این حکایت  
آنست که هر دمنده باید که طریق جرم فرو نگذارد و براری خشم معزور نگردد و هیچ وجه  
بر و اعتماد نماید تا بیایای او در نماید هر کس که بقول خشم معزور شود شیخ خردش تیره و بی نور شود  
دشمن دانی در چه محل گردد و دوست آن وقت که تیر کی زشت دورود راغ گفت این سخنان  
که از محض حکمت ادا کردی شنوادم و بدین جوامع روشن که از معدن خرد پیرون آورد  
دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مروت و مدنی توان لایقتر که از سر  
مضایقه و مبالغه در کزری و سخن فرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی  
و حکما گفته اند که در گریان گریزند و از لیسان به بر میزند که گریم یک ساعت آشنایی  
شفقت و دلجویی واجب دارد و از پیکانی بر طرف شده دوستی را بغایت  
یکانگی رساند و تیم حق صحبت قدیم نشناخته صد سال یاری بطرفه العینی بر میزند  
و از اینجا است که از اذکان مادر دمان زود دوست کردند و دیر دشمن چون کوزه  
زرین که در شکند و زود صلاح آمد و سفله کان دیر دوست شوند و زود تنبای  
دوستی ایشان منهدم گردد و کوزه سفالین که زود شکند و هیچ روی دمت بندیزد  
و به زیبا گفته است **بیت** دوستی باید همه زان کوزه جفت کان ابد الهمر بماند در دست  
خانه کسکش بود از خشت خام بست شود از دوسه باران تمام و من از آن جمله ام که دو  
من اعتماد را شایم و با این همه بهم نشینی محتاج و این درگاه را ملازمت گرفته بهیچ  
باب باز نگردم و البته طعام بخشم و آرام بگیرم تا مرا بجهت خود غر ز کردانی **بیت**  
دانی چون تو نگاری ز کف آسان ندیم که بخوابه بسیار بدست آمده است موش گفت



موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر غدیری  
اندیشی مرا نزد یک خود غدر باشد و تو هم بگویتی که دوستی است عیان و نرم شانه  
یا فتم والا از اول مکالمه باز دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو درین  
از حد می بینم چون درین دل برق مهر و دوست جست اندرین دل دوستی میدان که  
بج عاشق خود باشد وصل جو کونه معشوقش بود جو یابی او بس پرون آمد و در پیش  
سوراخ بایستاد زاع گفت چه مانع است از آنکه پیشتر آتی و بدیدار من موافقت  
طلبی مگر منور طلبی در خاطر می یابی و دغدغه در دل مشاهده می نمایی موش گفت  
هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضایقه کند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید  
اورا محبت صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی  
ملاحظتی فرماید و بمال که دارد مواساة فرو کند از دوستی باشد متوسط الحال و مال  
بجانب اعتدال با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جان در  
میانست مانند صیاد است که دانه برای سودی خویش برانگیزد کند نه برای پیر  
مغ و چون این دوستی بوضو آینه است یکن که سراج نام او بعد و ات کشید  
هر نفسی که غرض آینه شد دوستی دشمنی آینه شد و آنکه در راه دوستی  
جان فدا کند و از سرستی خود بر خیزد یاریست که بدل ندارد و از درجه آنکه  
جان بذل کند در مقام محبت عالی تر از آنست که مال در بار و مصراع  
الجود بالنفس اقصى غاية الوجود است متجاوز درم صدر کار جو با جان فدا  
و پوشیده ماند که در قبول موالات تو و کشودن راه ملاقات تو مرا خطر جانست  
و این همه در طریق مودت کار بدینجا رسیده مصراع کرد کار بجان ابرو جان بریم  
و اگر بر کانی صورت بستی مرکز این رحمت بیغیادی و از گوشه کاشانه  
پرون نیامدی و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب

۱۸۸  
مصاحبت من از حد تنگ و شبهه در گذشته و از جانب من با ضعاف و الا فی  
آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یار اند که طبع ایشان در مخالفت من چون  
طبع تست و رای ایشان در مخالفت موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان  
درا به بند و قصد من اندیشد زاع گفت میان من و یاران من شرطیست که با دوست  
من دوست باشند و با دشمنان من دشمن موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن  
محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد او را در عدد اعدا دشمن لایق نباشد  
روی دل از دو طایفه بر تافتن نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست  
و از اینجا است که حکما گفته اند دوستان سه گروهند دوست خالص و دوست دوست  
و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظالم و دشمن دوست و دوست  
دشمن از دشمن خود جان نترسم که دشمن یار و یار دشمن زاع گفت مضمون  
سخن تو دانستم و امروز بجهاد که اسباب مودت و قواعد محبت من و تو جان ناکند  
یافته و استحکام پذیرفته که من یار خود از ادا نام که یار تو باشد و دوست خود کسی را  
شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من تویی و اوست  
اگر همه اغیار باشد و هر که از تو پیرد برین من از وی لازم است اگر همه خویش و تبار  
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او که بر در من بود دشمن و اغیارم اوست و غرمت  
خلوص من در محبت او و نیت من در صدق و مودت جانست که اگر چشم و زبان  
که دیده بان تن و ترجمان دلند خلاف تو در یابم بیک اشارت به دور از اضلال  
و جو دگر داب عدم افکنم بیت عضوی ز تو کرد و دوست شود با دشمن دشمن دوستی خوش رزم  
موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاع را کرم پیر رسید که کرا  
کنار گرفته بساط نشاط بکستر آینه در مصالح میان بنید عشرت را که یار اندر کنار آمد  
چون روزی خبر برین حال بگذاشت موش را بدان مقدار که مقدور بود در اسم



ما اسم ضیافت و شرایط مهمان داری بجای آورده گفت ای برادر اگریم اینجا  
برگ افتاد بسازی و اصل و فرزند از آیدین منزل نقل غایت کمزرت باشد و  
و منشی که از خدمت ملاقات بر جان دارم متضا عیب شود این بقعه که مسکن مادر  
واقع شده موضع تره و مقام دلکش است زاع گفت در خوبی این موضع  
و بسیاری فضا و لطافت هوای وی سخن نیست کن بشارع عام نزدیک است  
و بره جاره متصل و پیوسته از آمد شد که زمان آسبی و از مجموع با سازان  
انتظار مکرری واقع خواهد بود در فلان جای مرغزار است از غایت صفا  
چون روضه حور بر حور و ارضای هوا چون باغ ارم و محل بهجت و سرور است  
سبز ما نو دیده بلب جوی با دصبح از گنجه غنچه بوی زلف سبیل بچلهای  
کرده جعد نبشته را در بند و سنگ بستی از دوستان من آنجا وطن دارد و طوعه  
من در آن حوالی بسیار یافته می شود و فتنه بدان نوای اندک میرسد اگر غبت  
نمایی با اتفاق تو آنجا رویم و بقیع العر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم  
موش گفت تا دامن کفن کشم زیر پای خاک باور کن که دست ز دامن بدو  
بیج بشارت محاورت تو برابر نمیکم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکنم  
بخی شناسم هر جا که چون آفتاب می خرامی من چون سایه در عقب می آیم و بر  
زمین که استین ثنائی میکزری مانند دامن در بایت می افتم و تا یکسان حیات  
بحک مادام اللذات نیفتاده است دست ارادت از دامن محبت یاد نمی آیم  
دامن دولت جاوید و گریبان امید جیف باشد که بگیرند و در گنجه اندوین  
بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتادم و قصه من  
اگر چه دور و دراز است بر عجایب بسیار مشتمل است و جدا که قرارگاه مغر  
کرد و اگر خاطر عاطیل غایب مصرع اندکی باز گویم از بسیار سخن برین ختم شد

۱۰۹  
وزاع موش گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ بشت که بر حوالی که مستقر ایشان  
بود طوف می نمود چون از دور سیاهی زاع بدید آمد ترس بر زوستولی گشته  
باب فرورفت زاع موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ بشت را آواز  
داد صدای آشنایینده از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده جوش و خروش  
شادمانی با آسمان رسانیده یار غایب شده من سلامت رسید بخت گشته من  
با سر پیمان آمد خسته خار عیان جلد توان بود آسیر وقت شادیت کنون کان کل  
خندان باز آمد بس یکدیگر را گرم رسیدند سنگ بشت استعار نمود که درین  
مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاع قصه خود را از وقت در دام  
افتادن کبوتران تا استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید  
قواعد محبت با وی منکام رسیدن بحسن مالوف تنامی باز گفت سنگ بشت  
بر کما می قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشی مریه تا متر طاهر کرد و گفت  
بیت بغال خبر رسیدی بدین محبت مقام خوش آمدی و علیک السلام و الا کریم  
سعادت بخت ما ترا بدین حاجت کشید و قوت طالع ما کو کب جال ترا از  
افق این نوای طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که می نمایی چگونه  
توان خواست و شکر التقاتی که می فرمایی بکدام زبان تقیر توان کرد و من از  
باب آفتاب حوادث نباه بسایه مرحمت شما آورده ام و حصول دولت و صا  
نهایت آمانی و آمال شمرده است این عنایت ازلی بود که ره برسیدم وین هدایت  
ابدی گشت که رویت دیدم و چون از رنج راه بر آسودند و در آن مسکن که امن  
آبادی بود از هجوم شکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفته  
زاع روی بزرگ آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی اخبار و حکایت که مرا  
و عده کرده با سنگ بشت بازگویی تا طح موانست میان شما استحکام بپذیرد



و بمکالمت تو است و احمر چه نماید و بکشایب و زان حدیث شیرین  
کام دل ما بر از شکر کن موش آغاز سخن کرده بکشت گفت که ای برادر  
منشاء و مولود من شهری بوده است از دیار منند که آنرا ماروت گویند و من  
در آن شهر بر اوید زامدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشه صومعه جهت خود  
کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودند و روز بروز در خدمت و متابعت  
من می افزودند دیدی صادق مرصع برای زامد سفره طعام آوردی و زامدی  
از آن در وظیفه داشت بکار بردی و باقی را برای شام ذخیره ساختی و من قصد  
می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در آن سفره افکندی و بفرغ  
دل جذبه بایستی بخوردی باقی را بر موشان دیگر نثار کردی زامد از برای من  
چلها بر انگشت مفید نیفتاد و بقصد من جار ما اندیشید سودمند نیامد تا بشی همان  
غریزی بمنزل زامد نزول کرد چون مرا هم سلام و لوازم طعام پیرداختند بایده  
بر فایده گسترده شد زامد از وی خبر مولود و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال  
می بر رسید و همان مدی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده  
سفر کرده در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسی حالها جواب زامد بطریق جواب  
ادامیکرد و سرجه از عجایب امصار و غرایب و سر دیار بدیده شود او در آمده  
بود و بتقریر و لذیر بازی نمود و زامد در آثای مکالمت او هر ساعت دست  
دست بر هم زد و غرض او آنکه موشان از آواز دست او رنجه شوند همان  
از آن صورت که نشانه بی حرمی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از  
وظیفه ادب دور بود و می نمود خفاک شده گفت ای زامد در میان سخن  
دست بر هم کوفتن کوبیده را مسخره گرفتن باشد و صفت اسیرا و صفت سخرت  
مناسب حال تو نمی دانم و از جاده ادب بجانب منزل و بازی میلان نمودن

۱۱۰  
موافق طور تو نمی بینم با ستر او سخرت کنی میل که آنما لایق آزادگان نیست  
کسی کو منزل و بازی ساخته پیش از وی آب روت در جهان نیست زامد گفت حاشا  
که مرکز خار منزل دامن در دامن حال من آویخته باشد و غبار استرا با سوای صفای  
دل من آویخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رماندن لشکر موسانست  
که بر فلکت سفره و خان من مستولی شده اند و هر چه ذخیره نهم دست غارت  
و تاراج در از کرده اند نه از هجوم ایشان مان در سفره می باید و نه با نقوض ایشان  
خوردنی در خانه محفوظ می ماند پس صد مجوسن بجدتوانند منع کرد آن لحظه که دست بهار آورد  
همان بر رسید که همه ایشان صره و خیره اند یا بعضی پیشتر جرات می نمایند زامد  
یکی از ایشان بمشابه و لیرست که روی روی ضری اسفره می رباید و ششم بچشم  
در تاراج خوردنی خیرگی می نماید همان گفت جرات او را سببی خواست بود و خطبات  
او همان مزاج دارد که آن مرد با آن زن میزبان مبالغه می کرد زامد گفت که اگر  
صلاح باشد با ما باز کوی چگونه بوده است آن گفت درین که می آید م  
شبا نگاه بفلان ده رسیده بخانه آشنایی نزول کردم و بعد از آنک شام خورده  
شد و صحبت با خرسید از صحبت من حابه خواب بکشته اندند من بر بالای حابه خواب  
نکته زده بودم اما در خواب نمی رفتم مرد میزبان نیز دیک عیال خود رفت  
و میان من و ایشان زیاده از بوریایی حجاب نبود و بدین جهت معاشرت  
ایشان می شنیدم و گفت و شنیدی که میرفت تمام استماع میکردم مرد گفت ای زن  
میخواهم که و ذاطایفه را از اکا بر رویه خوانم وایش را بر روی این همان غریز که  
تحفه است از عالم غیب رسیده بشناعم و ضیافت و اخوار احوال خود بگو  
نایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا جذبان خیری که بخرج عیال افکند در خانه  
موجود نیست و یریک درم که اسبزی و نمک توان دست رس نداری







در اینجا نکته هست که گنج سفید کرده با گنجد با پوست صاعا بصاع سودا میسکنی  
 و این حکایت بتقریب او کفتم که مرا نیز چنین در دل می آید که آن موش ضربه  
 جبین قوت و جرات از جایی خواهد بود و غالب ظن است که نقدی در خانه  
 دارد که با ستمکار او این جلا دت می نماید و اگر نه حال حالش را خزان افلاک  
 دریافته بودی این نازکی و طراوت بر شاخصار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند  
 که انگس که بی زراست چون مرغ بی بال و پر رباعی بی زرشین که کار زردار و  
 پیش همه اعتبار زردار دارد گویند که اختیار از زربهر مشنوت که اختیار زردار دارد  
 و مرا یقین است که زور این موش بقوت زرمی تواند بودن تیری بیارتا بخ  
 اوزیر و وزیر کرده نگرم که سرانجام کار بجای می رسد زاهد فی الحال تیری حاضر گردانید  
 و من آن بسورخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنوادم و در مسکن من نیز  
 هزار و بیار بود که من بران غلطیدم و طبع مرا از تماشای او فرج بر فرج می افزودی  
 حاصل که شادی دل من و راحت جان من بدان زر تعلق داشت هرگاه که از او  
 یاد کردی شادی در سینه ظاهر گشتی و بهجتی و انبساطی در دل من بیدار آمدی  
 همان زمین را بشکافت تا بر زر رسیدی درستی خد خندان رخ جو خوشید  
 در خشان از صفا چون جام جمشید و چمنی رخ روی که داری غیری قابلی صاحب عیاری  
 کسی بگرفته خوبا ز اسروست و می سیمین بر از کرده است فرج بخش در و نهایی بر نشانی  
 کلید قفل مشکلمای دوران ز آمد گفت این بود سرمایه جرات و پیرایه قوت  
 آن موش زیرا که مال صیقل رای و بستی بان قوت و من بعد بسوه دلیری نخواهد  
 کرد و متوضی نان و خان نخواهد شد من آن سخن می شنوادم و اثر ضعف و انکسار  
 و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه می دیدم و بفزورت ازان سوراخ  
 نقل بایستی کرد و همان زمان که این بلای ناکهان بر من فرود آمد و چنین واقعه

مایل بمثل من نازل گشت دیدم که مرتبه من تریک موشان روی با خطاط و در عظم  
 و اگر انی که معهود بود تفاوت فاضل بید آمد آتش باران استغنی بدیرفت و چشمه  
 صافی متابعت ایشان بغبار انگار و سرگشتی مکرر شد پست در دل کس مهر و وفا بی ماند  
 باغ مرا هر کجا می ماند مایه صبر و نوا بود زر رز شد و برک و نوایی ماند  
 آن موشان که به بقیه طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه خوان احسان و خسته  
 چنین انعام من بودندی همانا توقع نعمت و دعوت داشتند و چون مطلوب  
 و مقصود ایشان از من بحصول نه پوست از متابعت و متابعت روی  
 بر تافتن و از هوا دای و فرمان برداری اغراض نموده زبان بغیبت و بدگوی کشان  
 ترک محبت گرفته بدشمنان و معاندان من پوستند چنان کوزی من گرفتار آمد پیش  
 خد خشان دیدم در خشم خویش کان همه بودند بهلوی من ریزه خور من چو سگ گویی من  
 و مثلی مشهور است من کل دنیا دل مقداره هر که مال ندارد مقدار ندارد و هر که نهی دست  
 و مفلس است طلبی هر کاری که کند با تمام رسد و آرزوی که از سویدی دل او برزند  
 بحصول نه پوست و چون آب باران که تابستان فرا می آید نه بریا تواند رسید و نه بجا  
 تواند پوست و بواسطه آنکه مد ندارد در وادیا نایز گشته و رزگان گفته اند  
 که هر که برادر ندارد و هر جا که افتد غریب باشد و هر که از کوفت زنده نبود از صفی روزگار  
 محو شود و هر کس مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیا بد بلکه نهی دستا ز خود هیچ  
 دوست نباشد چه هرگاه که کسی حاجت مند شدی که چون ثریا عقد محبت او را انتظام  
 دادندی مانند باب العش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفله کان و دودن تمان  
 بر غرضهای نفسانی و نفهمای دنیوی متصور باشد پس تا طعمی که مست می شوند  
 محو ز نور بر تو میجویند باز وقت که ده خراب شود کی چون کاسه رباب شود  
 ترک محبت کنند و دلاری دوستی خود بنود پنداری راست گویم سکان بازارند



کاستخوان از تو دارند و در اخبار آمده است که بزرگی را بر رسیدند که چند  
دوست داری گفت نمی دایم که روزگار آراسته و مبالغه و خواسته دایم  
همه کس اظهار دوستی میکند و لاف می زند اگر عیا و بالله غبار را و بارید  
اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم کرد که یا ریکست و اغیار کدام است  
دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را از اغیار در وقت محنت  
تمیز توان کرد **دوست** هر کار روزگار زو بر گشت زن و فرزند و یار زو بر گشت  
و هم در صحایف لطایف حکما مسطور است که یکی را از اکابر بر رسیدند که گفت  
در آنک مردم بدوستی کسی رغبت می نمایند که مال دارد چه تواند بود جواب داد  
که مال محبوب حلیق است نزد مردم که باشد تعظیم او بجای آرند چون از دست  
او برود پیرانش نگرند و باقی جو کل سخن دامن پر زربنود بلیل هزار صوت و ستایش  
و آنکه که به باد رفت طیش بود کس نام کل از زبان بلیل نشنوده درین محل که یکی از مشایخ  
که بکار مت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایه سعادت جاودانی  
دستی و پیوسته در طریق وفاداری و حقیقت حق گذاری بدین نوع ادا کردی  
**دوست** جهان در عشق یک رویم که کریم رسد بر سر بوقت امتحان باشم جویم استاد چای  
پیکانه وار بر من بگذشت و بهیچ نوعی التفاتی ننمود من او را طلبیده کفتم **دوست**  
می روی و التفات می کنی سر و سرگزین رفت آزاد آخر ترا چه واقع شد  
و آن همه مهربانی و لطف که از تو بظهور می رسید کی رفت و آن موش بوی  
در هم کشیده یعنی مردم تا می گفتند که ایله شخصی بوده مردم یکی را بهره ملامت  
کنند و بعبث پیرامن کسی نگرند آن لحظه درم داشتی و گرم می نمودی  
ما به ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گفته اند که مرد محتاج جناحه از لذت  
دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد

کاد الفقر ان یکن کفرا و سبب درین آنست که شاید سبب قوت خویش و نفقه عیال  
مضطرب گشته در طلب روزی از وجه نامشروع شروع کند و تنه او موجب وبال  
و نکال آن جهان گردد و چنانچه درین عالم بخت افلاس در مانده بود در آن عالم  
زندان شقاوت ابدی مجوس و مقید گردد و **دوست** چون کافر درویش نه دنیا و دین  
خیر الدنیا و الاخره و **دوست** **دوست** اگر با چنین کس که مال دنیا از دست داده  
و احرار دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت کنند و از محال لطافت او مستغیر  
باشند معذور توان داشت من گفتم این سخن بگذار که فقر با دشمنیت که **دوست**  
**الفقر فخری** برفوق کرامت او نهاده اند و در واج **الفقر لا یحتاج** بر کف شهادت  
او افکنده **دوست** کاری درویشی و رای فهم نیست سوی درویشی بنگرست **دوست**  
مست درویشی جو بالا این طبق از همه بر دند درویشان سبق **دوست** **الجور فقر و سوی الفقر غن**  
**الفقر شفاء و سوی الفقر عرض** بس تو مذمت فقر ترا میکنی و از محنت درویشان  
یک درویشان سبب تنفر می ورزی جواب داد که میهات میهات آن فقر  
که بسندیده انبیا و سوده لیاست این افلاس و احتیاج بدان نسبت نداشتند  
و آن فقر عبارت از آنست که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایه آخرت  
هیچ چیز قبول نکند یعنی از سرمایه بگذرد تا بهمه رسد و **دوست** **لا یجیل الا کل الا لمن انقطع**  
**علی کل** مظهر آن فقر درویش و صاحب این فقر کدای کدای دیگرست و درویش  
دیگر درویشی آنست که ترک دنیا کرد و کدای آنک ترک او داده شود **دوست**  
ماهی خاکی بود درویش نان **دوست** شکل ماهی لیک از دربار نان فقر تو وارد او نه فقر حق  
پیش نفس مرده کم نه تو طبق **الفقر کل من کثر** تو حید است و خلاصه فقر و بخت  
و آب سر چشمه تجریدست که غبار تعلق از جره روح مقدس می شود **دوست**  
خانه فقرید است که دست قدرت آنرا در جات مظهر می بوسد فقر کیمای کن **دوست**



و سر فقر از دایره تقریر و تحریر بیرون **رباعی** اول قدم فقر سر باختن است  
سر از همه اغیار بر برداختن است چون باخته شد سر و پیرداخته سر سر در سر و کار  
دیگر باختن است و اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل ناماست و واسطه و شمی  
خلق و بردارنده حجاب حیا و خراب کننده مروت و جمع شرافت و قاطع زور  
و محنت و سبب خواری و مذلت و سر که در دایره احتیاج بسته شده چاره ندارد  
از آنکه برده حیا از پیش بردارد و چون رقم **الحیات من الیابان** از ورق حال او محو شد  
زندگانی بران منقص گردد و باید آوارز مبتلا شود و سادی رخت از ساخت سینه  
او بردارد و لشکر غم بر ملکتم نهاد و استیلا یابد شمع خردش بی نور بماند  
و من و کیاست و حفظ و فراست او روی بقصور هیزد منافع نیز پیر دست  
در حق وی نتیجه مضرت دهد با وجود امانت در معرض همت و خیانت آید  
کمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منع شود که دیگری گناه کند حیانت  
بر او موجه گردد و سر خند عذر گوید بروی تا وان بود و سر صفی که بدان تو اگر از  
شاکوید مرد محتاج را موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویشی جرات نماید  
محل بر شور کند و اگر سخاوت و رزدا اسراف نام نهند و اگر در علم کوشد آزار  
از عجز و بی غیرتی شنند و اگر بوقار کراید کران جانی و کاملی گویند و اگر زبان  
آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار کوی لقب نهند و اگر با مین خاموشی گریزد  
نقش گرماه خوانند و اگر کنج خلوت گیرند بدیوانی نسبت دهند و اگر خنده روی  
و آمیزکاری پیش آید از قبل منزل و مسوکی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی  
تکلفی کنند تن پرورش گویند و اگر بازنده و لقمه در سارد منکوب و مغلوب  
نصورت کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سیه پرورش باشد و اگر  
غریمت سفر نماید سرگشته بود و اگر در مجردی گذراند تمارک سبب است

۱۱  
و اگر که ضایعی گیرند گویند بد نفس و بنده شهوت است حاصل الامر مرد محتاج تر  
انای زمان مردود و بی قدر باشد و بالین حال طمع از وی فهم کنند عیاذ الله  
او در دلها ممکن گردد و هیچ چاشنی روا نکرده همه از او بر بختد و سر خواری که با وی  
رسد منشاش طمع است **من طمع ذلک** خواری ز طمع خواهد و غرت رفعت  
چون دوست من این فضل بر خواند کفتم راست میگویید و من شنوده بودم که اگر کسی  
به بیماری در ماند بروی که امید صحت از او منقطع گردد یا فراق مبتلا شود که رجایی  
و اتصال خیال محال باشد یا بغرضی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت  
میسر بود آسان تر باشد از تنگ دستی و درویشی و جالامعاینه می بینم که اگر این سخن  
از منغ حکمت صادر شده و قایل این معنی را از روی تجسس به باز نموده  
راحتیاج بر در جهان بلاییست بهیچ وجه تهنی دست را نوازی نیست کسی که گشت و گشتن را  
بگویم که این در در ادواییست و مضرت احتیاج عین بس که از مردم چیزی باید طلبید  
و وجه معاش از مجموع خودی سوال باید کرد و مرکب همه حال از درویشی و سوال کردن از  
مردمان خوشتر است به دست در دمان مار کردن و برای قوت زمره ملاهل حاصل  
کردن و از شیر کرسنه لقمه در ربودن و بلنک خشم آلود هم کاسه بودن آسان تر بود از  
بلیمان برداشتن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بخت خواستن نیز  
ولدت عمل شدت غل کراکنند و یکی از بزرگان فرموده اند چهار چیز که اصل منافع است و مثال  
نیز زدا و چهار در در آخر حال **تقابلی** مرک و غل بخت غل کنه بشتم مذمت طمع بذل سوال  
بس روی از موشش تا فتم و بار دیگر بر در سوراخ شتابتم دیدم که زمار از آمد و همان  
بر یکدیگر قنیمت کرد و زانند حصه خود را در خریطه کرد و بر زیر بالین نهاد و طمع  
شوم و سوسنه آغاز کرد که اگر از آن زر چری بدست می آید قوت دل و راحت  
روح معاودت نمی نماید و دوستان و برادران بخدمت رعیت می فرمایند و مجلس



آراسته میشود و صحبت پر است میشود درین اندیشه جندان صبر کردم که بخت  
چون بختید آنکه آهسته متوجه باین زامدم و همان کار دیده دیدم و کار در آن  
محل پدیدار بود و ترصد حال من می نمود جنان جوئی بر بای من زد که از رنج او کوفته  
گشتم و بای گشایان سوراخ جندان توقف کردم که آن در داراش یافت باری  
دیگر بهمان طبع پرون آدم همان درین نوبت جوئی بر تارک من کوفت بچند بسا  
خود را سوراخ افکندم و پیهوش بیفتادم و در آن زمان مال دنیا بر من متوقف شد  
و از فقر و فاقه و آموش کردم پت جرانال کسی از تنگ دستی که ملک بی قیاس است  
و بحقیقت دانستم که نیش امینک به بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه  
کنند طغش بخلقه دام بسته کردند و تا آدمی که طمع بر نه بندد لباس غریش بیلاس  
مذلت مبدل نشود مگر که سفر دریا اختیار میکند تا بخطر میخاد می رسد و می شود  
طعم است و از تیرگی طعم غبار خواری بر دیباچه روی عزیزان می نشیند و سبک تنگی  
طعم وزن برزگاز را در کف بی اعتباری می بندد ای برادر طمع مکن که طمع  
آدمی را خراب سازد و خوار و غنی بشنوار می خوانی که شوی از حیوة برخوردار  
بای در دامن قناعت گشت طمع از مال مردمان بر دار عجب از کسانی که راجت  
از بسیاری مال می طلبند و نمی دانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری  
در جمع دنیا جویند و شناسند که از ترک آن بدرجه اعلی توان رسید  
غرت آن یافت که بر کند دل از هر جهان راحت آن دید که دست طمع باز کشید  
بس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نه طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار  
رضا میوه قناعت بدست آوردم و بقضا ایردی رضا دادم و سر بر خط رو کار  
نهادم و با خود گفتم که دنیا در طعن این وقایع و نوایب از حصا لغز معاص خود  
خبر می دهد غایتش آنک دیده که بر مد حرص مبتلاست بعیبهای او نا پناست

در هیچ دولت خانه نیست که اثر مکر و حدیعت او بظهور نرسیده و برکت به هیچ قدری  
نمانده که نشانه قصد او مثبت گشته که بر داشت که نیکنند و گنجی نهالی نشاند که باز  
برکنند با که تکلفی نمود که خوش بخورد و بر که در دولت کشود که مزار محنت از بی پرواورد  
زنی ما حفاظ است دینای دون که مرکز از ان شومری بر بخورد که بر بایه  
تحت او بانها و که از دست او تیغ بر سر بخورد این چنین بی وفا می بدان  
می آرد که برای او رنج بر نه یا غم بود و نا بود و غصه زبان و سودا و خوردن نیست  
و می آن قدر ندانند که بر ورشک بر نه یا وجود عدش را غم پیوده خورند بعد ازین ملا  
از خانه را آمد بصرای نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بخت و مودت  
او تقریب مصاحبت من و راز انیخته شد و راز با من حکایت لطف و مروت  
تو بار گفته نسیم شامیل تو از بوستان معاوضت بمن رسید و ذکر محاسن صفات  
و مکارم اطلاق تو مقتضای ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم  
تا از سعادت ملاقات مواسقتی طلبم و از وشت غنبت باز رسم که تنهایی کار  
صعب است و وشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست  
دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و بجران ممدان برابری نتواند کرد  
والشکر الله که از غار دل آزار بخت کل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی  
محنت بصبح روشن رای جهان ازای محبت مبدل گشت و روز بجران و شب وقت پدید  
زوم این فال و گذشت آخر و کار آفرشد صبح امید که شد مملکت برده کوبرون آیی که کار شب تاز  
اینست سر گذشت من تمامی باز گفتم و اکنون بجوار تو آمده بدوستی و یک جتی  
امید و از می باشم پت و ز تو زیند که ما از مدی ضیق لطف رنگ اندوده زاینه دل پر  
سنگ گشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملاعبت  
آغاز نهاد که گفت پت بخانه چنین همان فرود آید • میای سدره در آن آشیان فرود



کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت  
مجاورت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو بامداد و اتحاد من امیدواری من  
بموافقت و مراقت تو مستطیر و مفتخر می باشم و تا جراح حیوة افروخته بر وانه  
صفت با شمع جلال تو عشق می بازم **بسم** چون در بخورشید رخت مهر به بستم  
کرتیغ زنی از تو نخواهم بریدن و درین فصل بر اصل که تقریر فرمودی انواع تجربه  
و اصناف موعظها مندرج است و حکیم این بحار روشن شد که عاقل را از خطام  
این جهان بکفافی حسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت  
قناعت نمود که هر که زیادت از گوشه و گوشه که ضرورت رعیت نماید بای  
از سر حد انصاف و از زیاده باشد و آن نا انصافی او را در ورطه آفت و بادیه محنت  
سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گریه خریص رسید موش برید که چگونه  
بود است آن **حکایت** گفت آورده اند که شخصی گریه داشت و مر روز آن مقدار  
گوشت که آتشی جوع را فرو نشاندی و طیفه او مقرر کرده بود اما از حیثیت سببیت  
که بر طبیعت آن عام طمع غالب بود بوظیفه خود قناعت نمی نمود و **بسم**  
غزیری من در درویشی و قناعت زن که خواری از طمع و عزت از قناعت زاده روزی بچوای  
کبوتر خانه بگذشت از هدای دلاور کبوتران و آنک زیر و بم ایشان اشتهای گریه  
در حرکت آمده خود را در آن برج افکند عارس آن برج و نکه بان آن منزل فی الحال او را  
گرفته از کلشن حیوة بکلشن فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز کبوتر اشتها را موعظ  
سازد بوسه از و در کشیده و برگاه کرده و از در کبوتر خانه در آویخته اتفاقا خداوندش  
گذر بران موضع افتاد که به خود را بران حال دید گفت ای شوخ چشم خریص اگر بدان  
قدر گوشت که بتو می رسید قناعت میکردی بوسه از تو در نمی کشیدند بیست  
قناعت کن ای نفس نازکی که از حرص خواری رسد بی شکى ندانست قارون نعمت برت

که کج سلامت بکنج اندرست کند در نفس تازه خواره اگر موش مندی غزیرش مدار  
دو دوام مرغ هوارا تمام نینداخت جز حرص خوردن بدام یلک که کردن کشید از و خوش  
بدام افتد از حرص خوردن جو موش و این مثل را فایده است که من بعد بقوتی که سد  
رمتق تواند شد و سوراخ که مضرت سرما و گرما باز و تواند داشت قناعت کنی و آنچه  
مال ضایع شده خود را غناک نداری **بسم** غم مخور جان من ارفوت شود مال و منال شادای  
که این مرده نیز ز دشوین و بدانکه شرف هر کس بکمال است نه مال هر که در ذات  
خود بهتری آراسته باشد اگر چه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون  
شیر بانگ در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان پذیرد و توانگر بی حسرت پیوسته  
ذلیل و بی قدر است مانند سبک که مر جند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار  
و بی مقدار باشد آنک بر زندان جهالت کم است مست که اگر چه زرش صد خم است  
مرد که از علم تو انگر بود کی نظرش بر زو کومر بود و دیگر آنک کربت عزت را از دل  
خود دور کن و حجت وطن و مسکن خود را وزنی نه که عاقل مر بارود بعقل خود مستطیر باشد  
و حامل در مولد و منشأ عزت و سیکانه بوع صاحب منزه بهج مکانی مکانی غریب  
و اند و مناک مباش بر آنچه کوی که ذخیره داشت و در معرض توفه افتاد که مال و متاع  
دیناروی در زوال دارد و اقبال و ادبار را از دایره اعتبار خارج است و حکما  
گفته اند که از شش چیز ثبات و بقا اعتبار نتوان کرد اول سایه ابر که تا در گری در گذرد  
دویم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله برق نا چیر شود سیم عشق زبان  
که باندک سببی تکیه یابد چهارم حال خو بر و بیان که با خرم متغیر گردد پنجم ستایش دروغ  
گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و هفتم  
خود طریق و فایان ترساند بیت زریب و زینت و مال و متاع دینی دون مپاس غره  
که با کس و فافتخا ممد گرد و از مردم خردمند نه زبید که به بسیاری مال شادی کند



و باندک آن غم خوردن چه نزد چه تزدیمت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع او  
گاه برکی نیرزد و بس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بیا و نشاید داد و در  
فکر فوت ناپودش یک جو غصه نباید خورد و آنان که از سر کبکلا تا شوع علی با  
**فانکم ولا تفرحوا بآئیکم** آگاهی یافته اند رخسار محبت در ساحت میدان قناعت نهفته  
و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا  
ابواب بهجت بر روی دل کشایند و نه بعد مش اظهار تاسف و ملامت می نمایند  
پس که جهانی دوست تو برود و محو رانده او که چیزی نیست. عالمی نیز اگر بدست آید  
هم مشوشا و مان که چیزی نیست. بدو نیک جهان جو بر که زنت در گذر از جهان که چیزی  
و فی الحقیقه مال خود او را باید دانست که از پیش فرستند و متاع خود او را  
باید شمرد که در عالم آخرت ذخیره نهند و کردار نیک و گفتار بسزیده مایلیست  
که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و کردار دشمن لیل و نهار را در آن  
تصریفی نتواند بود و فایده اموال دنیا میباشند داشتن توشه آخرت است که فایده نام  
**بغته** بیک اجل ناکاه آید و باز دادن و دینیت روح را رمان مقرر نباشد  
باز کن از خواب باز بیا آن ترک که عمر میرود و چون دور کل تا چشم بر هم میریزی و اگر چه تو  
از موعظت من بی نیازی و منافع خود را از مضار نیک می شناسی ولیکن میخواهم  
که حقوق دوستی ادا کنی و تو بر اخلاق ستوده و عادات بسزیده معونتی نیایم  
و امروز تو دوست و برادر و برادر مایی و در آنچه با تو مواساکن و مدارا منصف  
باشد از همه نوع و قوف خواستد یافت و هر چند بغرض مجال از جانب تو آثابی التماس  
بظهور رسد ازین طرف جز میامین اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود  
که تو ترک کنی ترک تو نتوان گرفت و ربه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست  
چون سنگ بشت این سخنان ادا نمود و زاع ملاطفت نمود او را در باب موش

شود و دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت گفت ای برادر مرا شادمان گردان  
و ماده بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی  
و بهترین دوستان آنست که هر وقتی از ممدان در سایه اشفاق و عنایت و نبأ  
اتهام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بریشان گشوده دارد  
و در اجابت ملتمسان و روا کردن حاجات ایشان بر جان خود منت نهند و هر که  
در دوستی از یار خود بجزی باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی  
دوستی داشت شبی این دوست بدر خانه وی آمد و حلقه بر در زد بزرگ معلوم فرمود  
که دوست اوست در اندیشه دور و دراز افتاده که آیا سبب آمدن او درین پیکان  
چه چیز تواند بود بعد از تامل بسیار کیسه بر دوش برداشت و شمشیر جانی کرد و جایه را  
فرمود تا شمع روشن کرد و در پیش روان شد چون در باز کرد و دوست را محض  
و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن ترا درین پیکان سه خیال کرده ام یکی آنکه  
حادثه واقع شده باشد و بحال احتیاج افتاده باشد دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخواست  
باشد و ترا در دفع مدد و معاونی باید سیم آنکه از تنهایی طول شده باشی و کسی  
خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این سه کار مهیا ساخته پیرون احوال  
اگر مال می باید اینک کیسه درم و اگر مددی جوئی اینک من با شمشیر و اگر فادام  
می خواهی کینه کشایند هر چه حکم کنی نافذست فرمانت دوست از وی عذر خوا  
و بحسن آن معامله علاقه اعتماد و محبت و و داد استحکام یافت جو کار تو از حق  
برآمد جان کن که یار ترا از توکاری براید. نظر در مرادات یاران همان به  
که بی زحمت انتظاری براید و گری می که در باب حوادث افتد دست گیری او خزان  
گرم نتواند بود چنانچه سلی اگر در خطاب افتد جز پیلان دیگر او را پیرون نتواند آورد  
و اگر برای اندوختن نام نیک ملک مشا سر در باید باخت از آن بهلوتی نکند زیر که باقی



بغانی خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته پست جهان جوشت بکام تو نام نیک آید  
 که غیر نام نگویند حاصلی بچیان و مرکه در نمت او محتاج از شرکت نباشد از زعفران تو اگر  
 محسوب کرد و و انگ چیات او در بد نامی و دشمن گامی گذرد و نامش در جلد زندگان بر نیاید  
 پست سعد یا نام نگویند غیر مرکز موده است که نامش به نویی نرند زاع درین سخن  
 که آموی از دور نمود و در تخیل می دودیدگان بردند که او را طابانی در بی باشد سنگ بست  
 در آب جبت و زاع بر درخت نشست و موش سوراخ رفته آمو بکنار آب آمده بود چون  
 مدحی بایستاده زاع از مر جانی نظر انداخت تا به پند که بر اثر او کسی هست یانی نرند  
 از جوب و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ بست را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش  
 هم حاضر شد سنگ بست دید که آمو مرا ساست و در آب می مکرد و میخورد گفت اگر تشنه  
 بخور و باک مدار که خونی نیست آمو پیشتر آمد سنگ بست او را مر جاز و گفت  
 ای یار گرامی ز کج آمده پیکانه می کش کاشنا آمده آمو گفت درین صوابها بودی  
 و ما انبای جنس خود بیا میخنی و مرگاه تیر اندازان کان قصد بزه کردند و این گوشه  
 بدان گوشه راندندی امر و زبیری را دیدم که در کین من بود و به طرف که می رفتم تردد حال  
 من می نمود صورت خیال بستم که از صید و دور باشم که ناگاه دام حیلست او مرا بپست  
 بگرداند که بخت بدی رسیدم سنگ بست گفت مژس که مرکز صیادان بجوای این مکان  
 رسند و اگر خواهی که بصحبت ما رغبت نیایی تا ترا بدایره دوستی در آیم و بنا  
 مصاحبت ما سه تن بر کن چهارم که تو باشی تمهید یابد به اکابر گفته اند مر جند و ستان  
 پیشتر باشد هجوم بلا برشان کمتر باشد پست مر جا که رسم مهر و وفا پیشتر بود  
 جمعیت و حضور و صفا پیشتر بود و مقررست که اگر دوست نزار باشد یکی باید بشرد و اگر  
 یک دشمن باشد بسیار باید داشت پست و ستی را مزارکس شاید دشمنی را یکی بود بسیار  
 موش نیز داستان فرو خواند و زاع سخنی خند طایم ادا نمود آمو دید که یاران لطیف طبع

و مصاحبان پاکیزه مشربند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد مصراع  
 بایار موافق آشنایی به خوش آمو در مر غار مقام گرفت و یاران وصیت کردند که این  
 جراحور که در حوالی ماست قدم بیرون منه و از نزدیکی این سر حبه که حصار امن و امان  
 دور شو آمو قبول کرد و بایکدیگر اوقات می گذرانیدند مدونی سستی بود که هر وقت آبی  
 می شدند و بازی کنان سر گذشت گفتندی روزی زاع و موش و سنگ بست بوضع  
 معهود آمدند و ساعتی انتظار آمو بردند نیامد آن صورت موجب دل نگرانی شد و ضایحه  
 عادت مشتاقان باشد فیض خاطر برایشان استیلا یافت زاع را التماس نمودند که بچ  
 برداشته بر آمو برواز کن و از حال غایب ما خبری برسان مبارز مثل جانان گذرد و بچ  
 و زو بعا شقی بی دل خبر دروغ مدار زاع بانکه فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم  
 سنگ بست موش را گفت که درین حادثه جز نتوانمید نتوان داشت و راست بخت آمو  
 جز بد و شیاری تو نتوان فراشت مصراع شتاب که وقت کار در میگذرد ناگاه زاع راه  
 نمونی کرد و موش در یک استاده نزد آمو آمد و گفت ای برادر شفق چگونه درین ورطه  
 افتادی و با آن همه خرد و کیاست جسان کردن به بند جیله دادی آمو جواب داد که در  
 مقابل تقدیر الهی زیر کی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذمن و دکا چه نفع رساند  
 از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر رایی بی پایان و از قضای جیل تا سر حد قضا مسافت  
 بی حدود و بی پایان در میان ما از بیرون در شده و مورد قریب تا خود درون برده و بدین  
 موش گفت راست میگویی پست اینجا که قضایه تقدیر برزند کس نتواند که لاف ز تقدیر برزند  
 پس به بریدن بند آمو مشغول شد و درین میان سنگ بست رسیده از گرفتاری یار اطمینان  
 ملال و کلال نمود آمو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقعه نیست  
 که اگر صیاد برسد و موش بندمای مرا بریده باشد من به تنگ جان بیرم و زاع ببرد و موش  
 در کج سوراخ متواری کرد و اما ترانه دست مقام و مست و نه روی مستی و نه سری



مخالفت و نه بای کر این چه تکلف بود که کردی و در این گونه جرات نمودی سنگ بست  
گفت ای رفیق یقیق چگونه نیامدی و چه تاویل توقف رواداشتی زندگانی که در فراق  
یارگزده جلدت دارد و غری که در معارفست دوستان بسراید در چه شمار بود و چه  
بی عزتند ام من و این بس عجب مدار روز فراق را که نه در شمار عمر و من بدن آمدن موزوم  
چه عاشوق جلال توئی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار صبر و سکون ازین  
سرد و بدین مقدار دوری و مباحثت ضروری که دست داده رفیق محل قدم در طریق  
عدم نهادی **بسم الله** که مرا از تو شکیبایی نیست طاقست روز فراق و شب تنهایی  
و تو متفکر مباش که همین ساعت خلاص می یابی و این عقد ماکشاده شده با فراغت  
حافظ بمنزل شبانی و در محال لازم شکر گذاری لازم و مواجب اساس داری  
که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیدینده و الا تدارک او در خیال نچندی و تلافی او از حد  
امکان در کدشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور بیدار آمد و موش از بریدن  
بنداشده بود و آموخت و زراغ بر برید و موش بسوراج رفت و سنگ بست  
همانجا ماند صیاد بر رسید و دام آمورا بریده بیدار انگشت حیرت بدندان فکرت  
گرفت و جب و راست نگرستن آغاز نهاد که ای این عمل از که واقع شده و این کار  
بدست که برآمده نظرش بر سنگ بست افتاد با خود گفت این متاع جیفر را اگر ترا که  
الم آموختی بسته و دام گشته نمی تواند کرد اما دست تنی بازگشتن ناموس صیادی  
زیان می دارد فی الحال سنگ بست را در تو بره افکند و در پشت بسته روی شهر نهاد  
بعد از رفتن صیاد و جج شدند و بریشان روشن شده که سنگ بست بسته بند صیاد است  
فریاد از نهاد ایشان برآمده و ناله و نفیر باوج فلک اشرار رسیده می گفتند **بسم الله**  
روزی که چشم ما ز جالت جدا بود و جذاک چشم کار گذاشت ما بود که دام محنت برابر مقام  
دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد سرگزید

یاری محوم مانده و از وصال کلعذار بهور گشته و اندک سرکشکان بادیه فراق را  
بای محنت در کل است و تنهانشینان را ویه اشتیاق را دست حیرت بردل بیت  
ترا که در دنا باشد ز حال به تفاوت و تو قدر تشنه دانی که بر کناره جوی سر یک از یاران  
علاصده و استانی فرو خوانند و مناسب حال داستان شور انگیز در دامیز ترتیب  
می دادند و مضمون سخنان ایشان راجع بهین یک معنی بود **بسم الله** دل ندارد بی لب شیرین طمان  
بی عزیزان نیست عمر زین را غرق آخر الامر آموزاغ را گفت ای برادر که چه سخن مادر غایت  
فضاحت است و اشعاری که می خوانیم در غایت بلاغت اما سنگ بست را هیچ سود ندارد  
و ناله و زاری و گریه و بی قراری مادر و صله سنگ بست نمی نشیند بجن عمد آن لایقتر  
که حلیتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متغیر طامس و متکفل نجات او باشد و زنگان  
گفته اند که آزمایش چهار گروه در چهار وقت جرات اصل سحبت را در روز جنگ  
توان دانست و دیانت ارباب امانت را شکام داد و دوستد توان شناخت  
و مرد و وفای فرزندان را ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستدار ایام  
نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود **بسم الله** مایار باید در ایام غم بشادی نیاید مایار  
موش گفت ای آمو مرا جلد بخاطر رسیده صلاح آنست که از پیش صیاد در آیی و خود را  
جون ملولی مجروح بوی غایی و زراغ بر پشت نوشته جان فراغاید که گوید قصد تو  
دارد و لا محال چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ بست را  
بارخت بر زمین نهاده روی بتو آورد سرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از روی دور  
می رونه بمشابه که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک او را بتکا بوی مشغول می دارد و نظر  
مواسا و اعتدال در آمدش فرو مگذر شاید که من سنگ بست را خلاص داده گیرانده  
باشم یاران برای وی آفرین کردند و آمو و زراغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را  
بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آمورا دید که لنگان لنگان میرود و زراغ در کردوی



در بر و از آمده قصد جیش دارد که قش امورا بخود راست آورد و توبه را از پشت نهاد  
 و بطلب وی ایستاد و موشش فی الحال بند توبه برید سنگ پشت را خلاص داد و بعد از  
 از زمانی که صیاد از جت و جوی آموختنگ آمد و نیک ماند و شده با سر توبه آمد سنگ  
 نرید و بندای توبه بریده یافت حیرت بروی غلبه کرده با خود اندیشید که حالات عجیب  
 که من مشاهده میکنم هیچ کس را باور نیاید اولاً بریدن آمو و باز پیاوردن و شستن  
 زاع بروی و سوراخ کردن موش توبه را و گرفتن سنگ پشت این حرکات را بر چه  
 حل توان کرد در آشنای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت غالباً این زمین بریان  
 و آرامگاه دیوانست رز و در باید کشت و طح از جانوران این محراب منقطع باید شد  
 پس صیاد توبه پاره پاره و دام کینه برداشت و روی بگریز نهاده نذر کرده که اگر  
 سلامت از آن بیابان برود دیگر بقعه العریضی آن محراب من ضیمن مگذرد و صیاد  
 دیگر نیز بطریق شفقت از آمدن آن دشت منع فرماید کجا همیشه باد بیت است ام  
 و چون صیاد برگشت یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن عسک  
 باز گشتند و بعد از آن به دست بلا بدامن روز کار ایشان رسید و نه ناخن تحت جهره  
 حال و مال ایشان را فراموشید و بین وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انظام  
 در شسته صحبت استحکام یافت و شسته تا یکت است از روز زالی کبکد چون دوستان  
 عاجز آید از گشتن زال زور کل که تنها بوی آفرینش گرداند دماغ و در شکر تنها خوری کم گرم کرد  
 زمین دو تنامیج قوی مایه اندر جان و دل قوت جانرا کل شکر کل شکر مایه است داستان  
 موافقت دوستان و حکایت معاضدان و م نشینی مصاحبان و صدق مودت  
 در دولت و کثرت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت  
 بهنکام لغت و شدت و در نواب ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام ایستادگی  
 نمودند لاجرم بیکت یکجتهی و معاونت از جندین ورطه مایل طامعی یافتند و عقبات

۱۲۱  
 آفات را بسی ثبت کرده بر سر بر معاشرت و مسند مناسبت خوش حال و فارغ  
 بال ممکن شدند و خردمند باید که نور عقل و صفای فکر درین حکایات تا طلی  
 سه و واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف جندین ثمرات تسنیده و نتایج  
 برگزیده میدهد اگر طایفه عقلا که خلاصه عالمیان و تقاوه آدمیانت بدین نوع  
 مصداق قی طرح افکنند و اساس محبت بنیاد دهند و آرزو سر خلوص نیست  
 و صفای باطن بیابان رسانند انوار فواید آن چگونه خواص و عوام را شامل  
 باشد و آثار منافعتش بر صفحات احوال مر یک ظاهر شده چه سان بر کایت  
 بروز کار صغار و کبار رسیده که حق صحبت یاران شایسته عمر خزاندره ایشان نیست  
 یار جو در کار نباشد غم است کار که بی یار براید کم است صحبت آنکس که بصدق و صفای  
 دامن او گیر که او فاست میلی کسی کن که وفایت کند جان سپر تیر مایه است  
 هر جان دوست که جانی بود دوستی جان زگرانی بود و دشمنان و این نابودن از مکر و جلد ایشان  
 رای گفت بر من را که شنیدم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق  
 صادق و نتیجه اتفاق و یک جبهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد پیست  
 سر کار یار نباشد دل خرم نبود سر کار یار وفادار بود غم نبود اکنون اگر عنایت فرمود  
 باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید شد که مضمون وصیت چهارم اینست که عال  
 از روی دور اندیشی باید که بر خصم اعتقاد نماید که هیچ وجه از دشمن دوستی نیاید پیست  
 ز دشمن دوستی جستن جانت که یکجا جمع کردن آتش و آب سدای فرمود که مر آن  
 مرد خردمند سخن دشمن التفات نکند و متاع روی اندود تر ویر و سجد او را  
 نخرود که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بطور می رسد و طامع را  
 بخلاف باطن آراسته می نماید و دقایق زرق و لطایف حیل و لکار می برد  
 و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجب تعبیه میکند پس عاقل دور اندیش



سرخدا از دشمن بلطف و تکلف پیش آیند باید که بدگانی و خوشتن داری بنویسد  
 و خدا بجه خضم قدم طاعت پیش نهد او دامن موافقت زیاده در چند چه اگر غفلتی  
 ورزد و رخه افکاشده گذارد و دشمن که پیوسته مترصد این حالت ناگاه کان کین کشاید  
 و تیر تدبیر بمدف وارد رساند و در آن حال فرصت تدارک فوت شده صرت  
 دندانست و بشت دست گزیدن و مکر و کاسکی سود ندارد و بدو آن رشد که از راز  
 یوم رسید و اسلیم برسد که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که  
 در بعضی از ولایات کوهی بود در بلندی بمشابه که حسن بصری چند جای در راه  
 او سایش کرد می تا ندوید اس رسیدی و دید بان و هم خیزه نزد بان خیال بای  
 بر کوشه بارفتش نهادی پستکی ندیده فوارش مگر بچشم خیره کسی زفته بیش بگریای  
 و بران کوه بر شکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت پست همه اوج فلک بالاش بودی  
 همه روی زمین بهناش بودی باغبان حکمت بحض قدرت درختی رو باینده بود  
 که ساختن از بالای تریا گذشته و پخش در تخت تری قرار گرفته پست توانا درختی که مر شاخ او  
 زدی پیچیده با سدره المنتهی در او صاف او اصلها ثابت و خرد خوانده فرعون فی السماء  
 و بران درخت شاخ بسیار بود و بر مر شاخ آشیانه زاع بود و آن زاعان ملکی  
 داشتند پیر و زنام که همه در فرمان او بودند و او امر و نوا می او را در حل عقد  
 امور امثال نمودندی شبی بادشاه یومان که او را شامک گفتندی بسبب دشمنی  
 قدیم که میان زاع و بوم بود با لشکر جرار و سبایی خواخوار شیخون بر زاعان زد  
 و دمار از جماعت ایشان بر آورد و پیوسته یار زوی مدی بر آورده دست به دشمنان کرده  
 چون خاک است در آن شب تا بسیار زاعان شبه کردار با تش کارزار بشو  
 ورقه و افلوم حیت و جد بوم و گریبان حال آن تیره روز کاران نوشت و مظفر  
 و منصور و موید و مسرور از آن رزم مراجعت نمود روزی دیگر که غراب

سیاه بال شب روی آشیانه غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمره  
 یومان در گوشه خلوت شکاری شدند بیت تیغ کشید اختر عالم فروزد  
 لشکر شکست مزیت روز و پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سباه  
 بوم در میان آورد و گفت شیخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید  
 و امروز در میان شما جاذبه و برانگیزه و مجروح و بال شکسته است و این  
 دشوارتر جلادت و جرات ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایزای راغان  
 و قوف یافتن بر مسکن و ماوی و مطلع شدن بر ارامگاه و آشیانها و شکست  
 در آنکه طفره و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را دلیرتر گرداند و این نوبت  
 زودتر باز آیند و کورت دویم دست برد پر کارتر از بار اول بنمایند و بماران  
 مرض مزیت را هم از آن شربت تحت بخشاشد و یکن که اگر باری دیگر شیخون  
 یکی را از لشکر مازنده گذارند درین کار تاملی کند و وجه مصلحت باز نموده باقی  
 در دفع ایشان اندیشه نمایند پست منور اولین حله دشمن است دیگر باره آغاز مکر و فرا  
 کر این سیل راره نه بند کسی خرابی برید آید از وی بسی ده فتنه امروز حکم بگیر  
 که فرزندان باشد تدارک بذیر چون پیروز سخن با تمام رسانید پنج راز از میان لشکر  
 نزد ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان راغان  
 بفضیلت رای و عزت عقل و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند هر چه  
 اشارت فرمودند بی اسرار فوز و نجاح در آن مندرج بودی و مرا می که نمودندی  
 آثاف و صلاح از آن ظامر شتی برای روشن و فکر صواب بردندی و زوی آینه روزگار  
 زنگ خل بعقل کامل و تدبیر راست گردندی و نزار شکل دوران به نیم ساعت  
 راغان در کار ما اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث  
 باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتندی و



و در ابواب مصالح و صواب دید ایشان در گذشته‌ی چون پرو را نظر برش  
افتاد و بر یک را بنوعاطف ملکانه نوازش نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود  
و عده فرمود و گفت امروز روز امتحان و فضل است <sup>چون</sup> در درج خیمه ذخیره نهاده آید  
در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و بر نقدی که در دارالضرب خاطر خط  
بر معیار اعتبار زده آید از سکه خانه امتحان بیازار ظهور باید رسانید زانگاه  
زبان شکستی کشاند گفتند نظم شهاب عالمی در پناه تو باد زمین و زمان نیک خواهد  
کلید در فتح بارت بدست سر دشمنان زیر پای تو باد رای عالی درین باب بصوت  
و آنچه بر ضمیر افروز کرد اولی و انسب است ما بندگان به گویم که مزار خندان بر مرث  
خرد خداوندی روشن باشد و چه چیز دایم که با ضعاف آن در لوح دانش <sup>نشان</sup>  
مترسم نبود اما بحکم <sup>الله</sup> مؤثر <sup>مقدور</sup> در مرتبه استفسار رود بقدر وسع و طاقت  
و اندازه و استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد و آنچه میگویم نزد رای عالی  
ملک یکی را برسد که تو درین باب چه میگویی و جاره این حادثه بجه نوع میگویی گفت  
ای ملک دانا یانی که پیش از ما بوده اند و فرموده که چون کسی از مقام و متی دستنی  
عاجز آید مرآت برک مال و عیال و مولد و منشایا بدیگفت و از وطن معهود  
و مسکن مألوف روی ییاید تا فت که جنگ کردن خطر بزرگ است و در معرکه حرب  
بای افشردن عظیم آفتی دارد خاصه که از خضم مالش یافته باشند و از نزدیک  
ایشان مزیت را غنیمت شمرده و که بی تامل در مقام انتقام آمده باشد  
با جان حضان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشند داعیه محاربه  
کند بر کز راه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت  
خود اعتماد کردن و بر ور و سباحت خویشتن فریفته شدن از خرم دور افتد  
به تمشیر دوروی دارد و باد نفرت را از هر دو جانب امکان وزیدن باشد

ست مزدکن ریکان کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی مزن با بسیاری  
ز خود بیشتر که نتوان زد انکشت بر نیسته ملک روی بدگیری آورد و گفت  
توجه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت  
نمود از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من بران موافق نیست بلکه  
آن تدبیر از اهل ضرر و لایق نه به بجزد نخست و صولت اول این خواری  
بجو در راه دادن و مولد و مسکن را بدو و گردن موجب بی ناموسی و بی  
باشد مصالح نشاید شیر مرد از ابر زنی ز جارفتن بصواب آن نزدیکتر که استعداد  
حرب بسازیم و با سوکت و احتی سرجه تمام تر و وی بجیک ازیم پنا کر بر نیاریم بیع از  
بردی بیا بر نیارند نام بجو دتنگ را رهنمونی کنیم که پیش زبوان زبونی کنیم  
اگر یار باشد جهان اسیرین به بیخ عد و باز خواهیم کین با دتاه کامکار با مجذره  
ملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خضم  
بدانیش از لوح حیات بشوید و شهنشاهی نامداران زمان ساعراحت بلب  
مراد تواند رسانید که چنانه تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در می شکند مصلحت  
وقت درانت که دیده بان بنشینیم و از مر جاب که تصور خوف توان کرد خود را  
لکاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوا  
بایداری نمایم تا جره نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا در عرصه نام و  
خون ما با خاک مو که آمیخته کرد و مصالح بنام نگو کر کشندم رواست و سلاطین باید که  
روز جنگ و وقت نام و تنک بعواقب کار با التفات تمایذ و در هنگام ببرد  
و مال را بی قدر و قیمت شمرند نظم از سر گذشته بای بمیدان نه و بهین کوی مراد  
در خم جوکان آرزو خوابی که بخت رو نماید بکام دل باید شدن بجو که با خضم و برو  
ملک روی توجه بدگیری کرد و گفت رای توجه اقتضا میکند و تدبیر تو که اهر رقم



بر تخت تصویر می زند جواب داد که ما با سخن دیگران کاری نیست جواب  
آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منبشان صاحب و قوف بر کار کنیم و شخص  
حال دشمن بواجبی آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصلحت میلی هست یا نه اگر بیاج  
و خراج از ما بخواهند شوند و ملاطفت با ما بچشم قبول استقبال نمایند ماینر قرار  
کار بر صلح نهاده با اندازه طاقت و قدر امکان خراج کردن گیریم و از شدت کارزار  
و محنت پیچون ایشان رسته شده در دیار خود بسیار ایم پت می تابراید تدبیر کار  
مدارای دشمن به از کارزار جو نتوان عد و رابقت شکست به لغت باید در قهت ثبت  
نخواهی که باشد رخصت کردند به قوتند اجتنابش به بند و ملوک را یکی از اینها  
درست و تدبیرهای صایب است که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد  
و خوف آن باشد که فساد استیلائی او در مالک منتشر شود و رعیت و رعیت  
در بعضی ممالک افتد نقش جلیقی بر آورده کعبین خضم را بطرف باز مالد و ایشان را  
از شرعنا خلاص داده مال را سبری ملک و ولایت گرداند به بر سباط تجربه  
و بگر با آنک نقش خضم می نشیند و او طلبیدن و نزد محاصرت را با وجود آنکه قوت  
دشمن زیاده بود تند با حق از حکم خرد و از پرایه تجربه مجبور باشد **مصرع**  
زمانه با تو نازد تو بازمانه بسازه ملک و وزیرا دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارت  
فرمای و آنچه بخاطر رسد باز غای گفت ای ملک و داع وطن و داع بجز و در غایت  
نزدیک من ستوده تر از آنکه رشته ناموس قدیمی را کستن و دشمنی که از ما همیشه  
کمتر بود تو اضع نمودن پت کی تواند گشت باز جره را تهو مطیع چون تواند بود و سیر  
شیرزه را آشوشکار اگر مادر قبول خراج و تحل مونات نومان در اسم بدان را ضعی  
نگردند و در قلع و استیصال مابدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند  
و بزرگان گفته اند که مراعات جانب دشمن بدان قدر واجبست که حاجت تو

از و روا کرد و در آن باب بمرتبه بناید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن دلیری  
افزاید و مرکز ایشان از خراج اندک مایه نشوند علاج مبرست و امستکی و اگر  
ضرورت باشد خجک را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه گفت خجک بهتر از محوشدن  
نام و تنگ **پت** مرده بودن بریر سنگ اندر به که زنده بریر تنگ اندر  
ملک وزیر پیچ را که کار شناس نام داشت پیش خواند و گفت ما بر عقل مشکل  
کشای تو اعتماد تو بسیارست و برای عالم آرای تو و توفیق بی شمار **پت**  
در مصیقت عقد مای جرخ دین و ملک را مجورای صایب مشکل کشای کس ندیده جز به تدبیر  
سما یونت دادی کس ندیده جز به زمین سمت فرخ سهای کس ندیده تو درین باب چه رای  
میزنی و از جنگ و صلح و طای وطن کدام اختیار میکنی کار شناس جواب داد که  
تدبیر ما آنست که جز با مضطر از جنگ و بوام اختیار کنیم مادام که بیرون شد کار  
ایش را طریق دیگر و اینم منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرند و ما  
در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما پیش اند و نم شوکت از ما در پیش و دشمن  
ضعیف شمردن بسبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد  
و من پیشتر ازین از هجوم ایشان می رسیدم و می اندیشیدم و آنچه از و می ترسیدم  
و می اندیشیدم رای العین دیدم و ایشان نیز حالا معوض ما نخواهند شد جهت  
آنکه در میان ایشان اصل خرم هستند و صاحب خرم از دشمن بهیج حال ایمن نباشد  
زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور  
شود ممکنست که معاودت نماید و بهنگام نمریت متصورست که مین کرده باشد  
و هر گاه تنها بود خیال توان بست که مگری و عدری اندیشیده بود و بدین دلیل  
حالا جنگ از جانب ایشان در توقف است و اگر فرضا داعیه جنگ داشته باشد  
ما را محاربه نمودن صلاح نیست که فرودمند ترین خلق آن باشد که از جنگ بر میزد



چه آنچه در جنگ تلف می شود نقد حیات است و آنرا عوض بدیدنیاید **بیت**  
اگر پهل زوری و کر شیر جنگ به نزدیک من صلح بهتر جنگ ملک گفت اگر جنگ را  
گرامیت میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تا مل باید کرد و فراز و نشیب او بدم  
تفکر بیاید پمود که بادشاها را برای صایب و تدبیر دست غرضها حاصل کرد و دیگر  
و دفاین بسیار و خدم و شتم بسیار میسر نشود **بیت** بشمیری یکی تا صد توان گشت  
برای لشکری را بشکی نیست و اصل درین باب روشن رای ملک است و مشاورت  
وزیران نامحسب سبب زیادت و نور و کمال در روشنایی آن باشد چنانچه آب دریا را  
باد و جویها مدد حاصل آید و لهذا هر که بنا صحن امانت گذارد مقبول القول است  
نحوه بکتر فرصتی آنج از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدور رسیده ضایع متعرق  
شود و هر که از میان عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را اشعار و شمار  
خود سازد اقبال او بیدار و دولت او بر مدار باشد و امر و زجر نه که بکمال عقل  
اراسته و بحسن تدبیر محلی پستی در بنا عقل تو ملک منور و وی بر توی زرای تو خورشید خاوی  
تدبیر صایب تو باندیشه صواب متبید داد عقده بی داد کسری فکر مرا به وقع بود پیش رای تو  
خمره را به قدر نزدیک جومری اما چون ملک ما بفرستاد و رت مغر کرد اندید و شرف  
مصلحت بینی باز زانی داشت میخوام چری در خلا جواب گویم و برخی را بر ملا باز آیم  
چنانک جنگ را منکر تو واضع و تذلل را نیز کار هم و بقول جزه و تحمل عاری را که بدان  
بدان تن در داده اند کردن بنیم **بیت** خشم را کردن نهم بی اعتباری آورد  
مردن اولی ترک در بی اعتباری زیستن مرد بلند ممت زندگانی دراز برای بقای ذکر  
و دوام نام خواهد و اگر مغوذ بالله عاری بد و لاحق خواهد شد کوتاهی عرا  
بدان ترجیح نهد صراحت بگو ناز و لا عار که مردن به زندگانی و من صواب غنی پنم ملک را  
اظهار عجز کردن که هر که تن بزبونی در مدد درمای بلا بروکث ده کرد و طریق

چاره اندیشی بروی بسته شود **بیت** بخت بلند دار و زبونی مکن که جرج مر جاز بون  
ترت بروی تر بود و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک داری ملک عرض  
کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کار شناس فایده مشاورت آنست  
که هر کس از ارباب خرد سخن گویند باشد که تیر فکری از ایشان بر مدف مراد آید  
و بزرگان گفته اند که مراد در مشاورت اجتماع عقول است و هر جا که جمعی از اهل عقل  
در همی شروع نمایند مداخل و مخارج او به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عا  
آن کار بغور و بجاح فرا خواهد پوست چنانچه حکیم گوید **بیت** مکن تکیه بر کج و تیغ و سب  
ز نورانگان رای تدبیر خواه شود رای نیکوتر دست گیر بجایی که ضایع بود تیغ و تیر  
پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخلوت میکنی چه خیر می تواند بود کار شناس گفت  
نه مر مستشار مومتن باشد و اسرار مملکت چون مهات عرفی و معاملات رسمی  
که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار بادشاها  
از جانب ارباب مشورت یا از ایلجیان و و رسولان و توبه دانی که درین محفل  
جاسوسی که گوش بر او از دارد حاضر نیست تا مر به شنود زود تر بضم رساند  
و ایشان در مبادی خواهیم او تا ملات بسزا کرده رخصای قننه را در بند و نیز  
تدبیرهای ما از رسیدن بنشانه آرزو قاهر آید و اگر بالفرض منهی دشمن اینجاست  
شاید که افاضان دوستی و رفیقی باشد و یکن که از ایشان خبر این مجلس و  
و شرح سخنان گذشته بخواهد تفصیل باز برسد و اندک زمان را کامی تدبیرات  
در خواه و البته افتاده بکوش دوست و دشمن رسد و از اینجا است که در  
مبالغه کرده اند **بیت** چه زیبا گفته است آن مرد شیار که کسر بایست اسرار آنکه دا  
و هر که سر خود با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبتی الا  
بشمار کردن و ندامت هیچ سود ندارد و هیچ کس را در کتمان سر این مقدار مبالغه

بوشیدن



که ملوک را به اگر بر تپس ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتقد باشد و قوف باید  
ظلمهای کلی از آن متصور است پست اگر جز تو داند که رای تو پست بر آن رای و دانش پست  
و بسیار بوده اند که ملک و پادشاهی ملک حیات و زندگانی بواسطه افتش  
سرازدست داده اند چنانچه پادشاهی کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الفیر خود  
در میان آورد اندک زمان از اوج اوج شهرت و کثرت و کثرت بی اختیار افتاده  
آفتاب عرش باقی فنا عروب نموده و بر وزیر رسید که چگونه بوده است آن  
کلیت کارشنا من گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیری  
بر سر تپس بنز خنک فلک کرده و کند تصرف در کردن روزگار سرکش افکنده  
از پیم آتش تمشیر برق آثارش با درازمه آن بنود که مخالف صوب راستی  
تواند و زید از میبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت آن  
نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت پست جهان را خلعت امن انجان دل  
که تیغ ارنک عریانی شد از آد زعدش جان مظلومان سحگاه فراموش کرده تیراندازی  
و این پادشاه ذو شوکت در حرم حرمت و برده عشرت محبوبه داشت که زلف  
شب زکش درازی شب یلدارا مدد وادی و روی جان کشتش بکمال حسن  
از ماه چهارده سبق بردی زامد شب زنده دار اگر خیال جلال او را در خواب  
دید ی چون صبح با کیزه دامن از مهر و روش کریبان خرقه بر میز خاک زدی پست  
بدیدن همایون بیابند با بروگان بکیسو کنند جو سودی که پیدا کند در حرم  
زکیسو بنفشه ز غار رضیمن ملک را با آن نازنین و بستگی بود که مشامده جالش را  
حاصل الحیوة داشتی و تماشای زلف و خالش را سیر مایه زندگانی سمردی  
مرفس جاذبه عشق جانان جوهر جانش را بجا نب خویش کشیدی و طوطا  
دلارام نقد شکبایی از چوب دیش در بودی پست من نه با جبار خود میردم ارتقا

کیسوی چون کند او میکشدم کسان کسان و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دلی شاه را  
مقید دام زلف دلاویز میدید کمان ابر و تاناکوش کشیده خدنگ غمزه  
بر مدف سینه اش بکشد و ساعت بساعت بگرشهای رگین و عشوهای شیرین  
بندی دیگر بر بای دلش می نهاد پست رسم عاشق کش و شیوه شهر آشوب  
جامه بود که بر قامت او دوخته بود و از آنجا که استغفای حسن باشد بحر عشق باری  
شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگر از اینر مسخر می ساخت و کند در کربانه  
در کردن شوریدگان بیامان موس می انداخت و با خرکار با جوانی ریا طلعت  
از ملازمان پادشاه و بهری نیکو سیرت از محلمان بارگاه که خط سیرش مانند  
خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزه خطش چون سبیل بهشت بر کف زنجیر  
کوثر میدید پست بگرد لب لعل او میدید سبزه خط که بر حوالی آب حیات هر یک  
سرو کار آغاز نهاد و آن جوان نیز تعلات عشق در اقامه بر جریده حاش  
از نصیر رقی و بر صفحات روزگارش از اثر حیات رقی غانده پست  
هر که با عشق آشنا شد رحمت جان بر تافت در دیور و محبت بار در زمان زلفت  
پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو جواب و سوال بودی و بشارت  
گفت و شنید نمودندی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال  
جان فرایش بسته و آن جوان خدمت استاده و اسباب عشرت به نفع  
آماده پادشاه در چال دلاری یاز می گریست و از صفحہ رقم فی حسن تقویم  
مطالعه می نمود زن غافل از آنکه ملک در آن می نکرد در جوان نگاه کرد و از  
تبسمی که دامن روزگار بر شکر شدی بظهور رسانیدی زن یک خنده و دامان عشق  
بر شکر کردان جوان در برابر آن بکوشه چشم جادو و شکر شمه که نزار شور  
در عالم افکندی ظام کرد پست زکس بازنده او نیم باز نیم ازو غمزه دیگر نیم ناز



بادشاه بران مطلع شد آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دستکی بآتش  
دانسته یکبارگی دل از صحبت و لاراش برداشت مصلح حاصل تحقیق را ندید که بتواند  
از درختی که بر دسایب باغ دگر بنی بلی خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن  
از طریق فرد دوری نماید و در دفع این دوشمن که فی الحقیقه دشمن مستند تخیل نمود  
با جرم و عاقبت اندیشی دور است نمی نماید مصلح صبر بهتر در از مصلحت است  
پس آن صورت را نادیده انگاشت و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود  
بر پای داشت و شب را بر روشنایی شمع و لار بر روز رسانید اما دلش  
چون بر وانه بشعله آتش اضطراب می سوخت بیت بادشاه و عاشق و مرست  
زان سود لبری چون تواند دید او را ملقت با دیگری الفقه روز دیگر که بشید خورشید  
علم فتح و نصرت بر قمره قصر فیروزه فلک را افراشت و شاه سیارگان حجاب  
ظلمت از پیش ایوان صفه سپهر مینا کون برداشت نظم جوار و دهمای سر و صبح غام  
بیک دم طشت بام همراه افتاده از بام عروس آفتاب خور ز رخساره ازین بینی  
نتیج نمود دیدار بادشاه بخت دولت برآمد و صدای عدل در داد و قضیه  
داد خوانان را بخود فیصل دادیت شد که با عدل آشنا باشد سایه رحمت خدا باشد  
بعد از آنکه از رفع مهات و حکم معاملات باز برداخت با وزیر که مدار ملک  
بر بود خلوتی ساخت جلاد ختم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد  
و بشاوت او ایشان را شربت سیاست بچشان و کار فرمای عقل گفت  
سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دلت میخواهد با مضارسان عاقبت  
جانب ختم غالب آمده شمه از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن  
از وی مشاورت جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای شاه  
اقدام غریمت بر ملاک آن دو شخص تعلیم یافت و مقور شد که هر یک را شربتی

۱۵۶  
ز سر قاتل جانیده از سامل وجود بگرداب عدم افکنند و بروجهی که خورشید  
نداشتند این کار بیایان رساند تا برده بدنامی بدریده و رشتنه ناموس بریده  
بگرد و پست کارهای این چنین آن که بهمانی بود آشکارا که گویی آخر بشیانی بود  
از نزدیک بادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندو میگردید و بریشان حالت  
سبب آن بر سیده چنین معلوم شد که دختر او ز در حرم بود و از جانب خاتون  
بادشاه انواع بی التفاتی بر ولایت شده و در میان اقوان و افسران و همسران  
با او خواری بسیار نموده و بر این معنی متالم گشته همه مراعات خاطر دختر فرمود  
نمود با دصبا دو شتم گهی آورده که روز محنت و غم رو بگوشی آورده غم خور که درین دوسه روز  
جراغ عمرش مرده و کل جانش بر مرده خواند شد دختر جهت تاکید حال از حقیقت  
مهم سوال کرد و زرشه از این میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن  
مبالغه عظیم نمود و دختر بدان بشارت خوشدل گشته پیش از بدر سرون آمد مقارن  
آن حال یکی از خادمان حرم بعد از حواشی و دلداری وی آمد چون مقدمه عذر نمید  
و دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بی موجهی مرا بخانه انداما عقوبت بسیار و برای  
خود رسد بتردید شد که دور شود دشمن از نظر خادم نیز نباشد و بخت نمود  
بر سیده که این سخن از کجا میگوید و کی باشد که ما را از جفا و آزار خلاصی روی نماید  
و دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا بنهانی داری حقیقت این حال در میان  
آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سو کند خور که الفتی را زنگم و دختر کاهی حال  
در میان آورد و رفو بازگشته خاتون را از آن حال آگاهی داد و خاتون جوانا را طلبید  
از سر کار خبر داد و با اتفاق جمیع دیگر را اغوی نمودند و تا آگاه شدن بادشاه  
بر باین او آمده سفینه جانش بفرق اب عدم انداخت و بسبب آنکه سر خود  
بر وزیر آشکارا کرد از مضرب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مصیقت ملاک



و محبس فوات افتاد و فایده این مثل آنست که اگر ملوک با وزیر مشاورت نمایند  
و از تجربه و ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را بر سر خود مطلع نکردند هرگاه  
که خود با وجود فرزندان و تائید آسمانی و محبت بلند و خاطر از خود و اخفا نمودن  
نمود و دیگر از که آرزو فروتر و عقل و خرد کمتر باشند چگونه محققیت آن تواند  
نمود چون توانائی که راز خویش را بهمان کنی پس چرا رخ گردانید دیگری افشای  
کار شناس چون این حکایت بازگفت و جوهری بدین لطافت با ماسعرات  
دلگشای سفت یکی دیگر از حاضران محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو  
فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال  
ترک مشاورت بسندیده عقل و حکمت نیست و نکته و شایسته و لام دلالت دارد  
بر آنکه بی مشاورت در شروع نباید کرد بنای کار خود را بر مساوت تری  
نه حق شرع گذاری نه داد خلق دی و نفس کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را مشاورت  
با ملازمان عتبه بنوت امر میکند دلیل است بر آنکه مشورت نیست سنتی مرعی بلکه  
حق معصی تواند تواند بود پس چه مشورت ما مورد توجرا این طریقه باشی دور  
کار شناس گفت امر کردن خدای تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه مشاورت  
نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب  
رسالت علیه الصلوة والسلام بوحی الهی موبدست و بعون عنایت باو شای  
خرین آینه است جهان غای که حقایق اشیا در و ظاهر و موضح می نماید بلکه برای  
تبیین منافع مشاورت و تقریر فولیدست تا عالمیان بدین خصلت بسندیده منجلی  
گردند و از خود رای و خوبسندی بجانب تدبیر و تامل گرایند و عقل ضعیف  
خود را بحد و عقل دیگری تقویت دهند چنانچه نور چراغ که بایده روغن متضای  
بیکرود و فروع آتش که بعد و میزرم تزییدی پذیرد و از سخنان من آن مفهوم

که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح انجا مید که آن از مشورت  
حاصل آید و رای بران قرار گیرد بهمان باید داشت چه گمان سرو اخفای مافی الضمیر  
نویاید کلی را منتضی است یکی تجربه پیوسته که هر مویی که بهمان سازند رود تر بخاج  
پیوندد و اشارت استعینوا علی و ایکم بدین معنی ایامی نموده دویم آنکه اگر تدبیر موافق  
تقدیر نباشد و آنج در ضمیر است از قوت بفعل نیاید باری شجاعت اعدا و منفعت  
عیب جوان بران مزیت نکرد و دست آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست که رقیبان  
ز سر طعنه زبان بکشایند و نیز و ز گفت ای ناصح مردمان در ابران فرط سفت و حق  
گذاری تو اعتماد تمام است و از جمله وزیران و مدبران که برین درگاه ملازمند ترا  
بکفایت و درایت مستثنی می دانم آنچه از روی نصیحت و مواداری بخاطر رسد  
در اظهار آن بتقصیر از خود را صنی میباش کار شناس خدمت کرد و گفت  
ای در بناه عدل تو آسود طیر و وحش ولی از کمال عقل خوش حال انس و جان هرگز شکا  
و اجابت است که چون مخدوم تدبیری می اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید  
و اگر غریبت او و بخطای متقثران یابد وجه فساد آزار و شن ساطعه بخارا  
سخن راند و تا استقامت کلی در رای و تدبیری بدید نیاید دست باز ندارد  
و بر مشیری که جانب ولی لغت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط  
امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید داشت و رسم مشورت با او  
فرو باید گذاشت و هرگاه که بادشاه اسرار خود بدین نسق غریز و مستور دارد  
وزیری کافی و مشیر امین و معتمد بدست آرد و مکافات نکو کاران در شریعت  
شریاری واجب شد و زجر و تادیب بدکرداران بمذمب جهاننداری لازم  
شناسد غالب آنست که ملک او بایدارد دولت او برقرار خواهد بود و در  
حوادث زمانه سخت او را رودی از وی بخوار مدبر بود تا بدانی بدین و دادگر



تا بود ملک ازین دو بایه بیای عالم آسوده کن بخت وجود تا تو خوش باشی و خداوند  
ملک برسد که نهان داشتن راز بچه نوع باید و از که شاید جواب داد که ای پسر  
ملوک را در جانی متقا و نشت بعضی آنست که بادشاه را از خود نیز نهان باید داشت  
یعنی اخفای مبالغه بدان درجه باید نمود که گویا محرم آن نمی تواند بود و کیف که باید کرد  
از آن رازی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است **پند** آنجا که گفت در دل خود  
دار نهان بدان مشابه که دل را اگر شش مدتی رها طلبید نتواند که سازد شش حاصل  
و برنی دیگر آنست که دوتن را رتبه محرمیت تواند داد و در بعضی سه کس را شریک  
توان ساخت و تا چهار و پنج نیز جایز است اما سری که در باب قصه بومان بخاطر  
گذشته جز چهار کوشش و د و سر قابلیت محرمیت ندارد ملک بعد از استماع  
این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کار شناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول  
رسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده  
گفت در قدیم الایام زاع کله گفت و بومان بدان صفت کینه در دل گرفته طرح  
مخاصمت افکندند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک برسد که بگوید  
بوده است آن **پند** گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراموش آمدند و اتفاقا  
نمودند بر آنکه مارا امیری و پیشوایی باید تا در سواخ امور بوی رجوع نمایند و اگر  
ضمیم در مقام منازعت آید استظهار وی در دفع و منع او کوشیم پس مرگ از ایشان  
رقم امارت بر نام یکی از طيور کشند و دیگری بدلیل و محبت در بطلان او می کوشند  
تا نوبت بیوم رسید جمعی متفق شدند بدانکه او را امیر گردانند و زمام اختیار  
بکف کفایت باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع  
در پیوسته میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از عدال و انصاف بخصومت  
و جدال کشید بعضی بهو اداری بوم لوای تعصب می افراختند و برنی دیگر سنگ

تفرقه در معرکه اتفاق می انداختند القصه و ارکار بران دادند که دیگر را در مجمع مدخل بخا  
حکم سازند و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قصصا را  
زاع از دور برید آمد گفتند این شخص خارج مجلس است از وی مشورت خواهیم کرد  
و دیگر از انیز از جنس ماست و تا از اعیان و اکابر بر سر صنفی از اصناف مرغان  
متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت پذیرد  
چون زاع بدیشان پوست صورت حال با وی گفتند و از وی دران باب اشارتی  
طلبیدند زاع جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محال است بوم  
با مالیت منصب و حکومت چه نسبت است و آن زشت دیدار را باز نشت  
اختیار و اقتدار چه کار بپشت ای یکس عرصه سیمرخ نه جولا که نشت عرض خود می بری و نشت  
میداری باز بلند پرواز را با فسر طایر در بلند مرتبه لاف براری میزند چه افاضت  
و طاووس زینا بیست رعنا صورت را که بوستان زیب حال و زینت پرو  
بال او آراسته گردد چه سده های مایون فال که سیه دولتش تاج افشار  
بر فرق سلاطین نامدار بند کجاست و عقاب یافز و شکوه که عقبات کوه  
از صدای بال اقبال و جناح نجاش در لرزه افتد چرا نمیدانست اگر تمامی  
ملاک شدند و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتند و اولی آن  
که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدند و تنگ متابعت بوم و عار مطاوعت  
او را بخود راه ندادند که او با وجود منظر کریمه عقلی قاصد دارد و با آنکه خشم بر و غالب  
صفت تکبر نیز فرو نمی گذارد و با این همه منظر حال روز عالم افروز که نبض و جعلنا النصار  
معاشا که سرمایه بازار معیشت است محبوب مانده و از خورشید جهان آرای که  
بیرایه و جعلنا سراجا و تا جارج جهان تاب و شمع عالم افروز است محروم گشته و در  
آنکه حدت و خفیت بر احوال او غالب است و تنگ و ناسازگاری در احوال وی



خا سرازین اندیشه ناصواب در گذرید و بنای کار بر حرکت و کفایت نهند  
و مهمات را بقانون خود در ضبط آورید و تدارک مر قضایه بر حسب مصلحت واجب  
دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و شمار اول در میان امینی  
تعیین باید کرد که بر عقل و کفایت و دین و درایت و اعتماد کلی و وثوق تمام  
باشد تا صورتی که ساخت شود و سر مهم و عا دثه که واقع شود برای صایب خود  
از اکفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود در رسول ماست و تند پر در دست  
شر عظیم را از قوم خود منفع گردانید و رغان بر سیدند که چگونه بوده است **بکایت**  
گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زرباد و باران اتفاق نیفتاد  
و ما در سحاب از بستان مرمت قطره در کام تشنه لبان ممد خاک نچکاند آتش تشنگ  
سالی چشمها را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و رماها چون کام از روی مفسدان  
خشک شد پیلان از ریح تشنگی بی طاقت شده پیش ملک خود بنالیدند ملک  
مثال داد تا از برای آب بهر جانبی شتابند و تفحص بروجی که زیاده از آن شاید  
بجای آرند پیلان اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب نموده بسرشته بی بردند  
که از اعین القمر خوانند و بار سالیان چشمه ماه گفتندی جامی زرف بود و آبی بی نهایت  
داشت ملک پیلان با جله حشم و لشکریان باب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی  
آن چشمه خرگوش چند جای گرفته بودند و مرآینه خرگوش را از اسب پیلان زحمتی  
می رسید هر کدام را که پس بای بر سر آن نهادی کوشال یافتی که از منزل جیات کوشه  
بایستی گرفت و مالشی دیدی که مال او را هر رجوع بعوضه فنا تا ویلی تباستی کرد  
**پست** آهسته ران بگو بجانب میدان کمی شود. سر ما بر زیر سم سمند تو بایعمال  
بیک آمدن پیلان بسیاری از ایشان مالیده و کوفته کشته مصیراع  
که زید اگر بدیشان دوسه بار خواهی آمده روزی با اتفاق پیش ملک خود رفتند

۱۲۹  
و گفتند بادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیری محرومان باشد و بر تخت نشستن  
از بهر داد و داد نیست نه برای شاد و زیتن پست از آن آمدی بر سر لاین سر  
که افتاد کازا شوی دستگیر. داد مایده و از پیلان داد ما بستان و ریح کشید  
از ایشان تدارک فرمای که تساعت بساعت باز آیند و ضعیفی خبر را نیم شسته از تر  
بای ایشان حسته اند این نوبت بر زیر بای سرنه پست یکبار ریح خودی و دل وقت و عقل  
این بار جان میر که متاع در گماند ملک گفت این خبری کاری نیست که سر سری آن  
در آن حوض توان نمود باید که مرکه در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورت  
فرمایم که امضای غنیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان فرمودند پست  
مرکه را دانش است بسیاری نکند بی مشاورت کاری. و در میان خرگوشان تیز نیوی  
که او را به روزی خواندندی و مردم او را بو فور فرد و کمال فهم و صفای دهن و حسن  
معتقد بودند چون دید که ملک و لب تنگی این مهم دارد پیش آمد و گفت **پست**  
شما غم رعیت پیچاره میوزی. اینست رسم قاعده دادگری از حال کیسان نظر لطف  
کرتاج و بخت و دولت و اقبال بر خوری. اگر ملک مصلحت بیند فرار رسالت زد پیلان  
فرستد و امینی را نافر د کرده با من همراه سازد تا آنج گویم و کنیم بیند و بشنود  
ملک فرمود که ما در سداد امانت و راستی و دیانت تو شبتهی نیست و نخوا  
بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ایم پس که کار تو این بس کارمودیم بار ما  
بر ملک امتحان نقد تو بی غش یا فتم. بمبار کی بیاید رفت و آنج مصلحت وقت و متاع  
حال دانی بجای آرو تو دانی که رسول بادشاه زبان او باشد و مرکه خواهد که  
عنوان نامه ضمیر و ترجمان سر مرکس را بداند از گفتار فرستاده او معلوم  
تواند کرد چه اگر از وی منبری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری بسندیده و علی سوده  
مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مرد شناسی بادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی



و غفلتی بدید آید زمان طاعنان جاری گشته مجال عیبت و وقیعت یابند  
و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بی شمار نموده که هر که رسوایی  
بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین در اقوال و کامل ترین  
در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را بر رسالت فرستادند و اسکندر و دوالقین  
مشتهر آن بودی که تغییر لباس نموده خود بر رسالت رفتی و کفایتی بدید  
نمیزان که شیران شکارنده پیام خود بیای خود گذارند و بزرگی در باب فرستادن  
رسولان فرموده است فرستاده باید که دانا بود • بگفتن و لیست و توانا بود  
از و مرجه برسد گوید جواب • نبوی که باشد طریقی صواب • سخنانی خوش اشکارا کند  
بدان سان که مجلس قضا کند • بسا کس که از یک حدیث درشت • هم زد جهانی و خلق بگشت  
یکی دیگر از گفته دل بسند • میان دو ضد طرح یاری کند • به روز گفت ای ملک  
اگر چه مرا بقدر حال از قواعد معرفت نصیبیست اما اگر بادشاه جهان بانه عنایت فرمود  
از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته کشیده انتظار دمد من آزار نور روزگار خود  
ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته در مرجه سازم و بردارم  
از ان قانون انحراف نجوم و بهمان دستور العمل کار ما ببا یان برم ملک گفت ای  
به روز بهترین آداب رسالت و یکو ترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان  
مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملائمت بر صفات  
وی ظامرو لایح و روشنی رفتی و مدارا از اطراف وی با مر و واضح بود و مر سخن  
که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که متعشش به نرمی و لطف قطع یابد اگر در فائده  
کلام از سر عبرت بکلمه میبست آمیزه اصباح نماید فائده مقالش از روی انس  
و سلوک بحر فی مریکز و نکته دلاویز اینجا مدیست لطایف سخن از سینه تخم کین میرد  
زبان رفتی زار و خشم چمن میرده حاصل باید که سخن رسول مبتنی بر قاعده لطف

۱۲۰  
و ختم و علم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریقی بستن و کشادن و گرفتن و داد  
و دریدن و دود و ختن و ساختن و سوختن مرعی دارد هم ناموس جهان داری و شکوه  
شهریاری رعایت نموده باشد و هم عرض صفای و مکتون ضمیر معلوم فرموده و حکیم را  
در باب رسالت و صامت فرمودن تحصیل حاصل است فارسل حکیم و لا یوصیه  
بس به روز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک پروان آمد و صبر کرد تا شب  
لباس عبا سی پوشیده برده طلسم در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت  
و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه  
در آورد و بیت چون نافه کشادگی سوس شام به جلوه کنان برآمد از بام  
بدان منکام که مرکز ماه بدایره نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر  
بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجال جهان آرای آن شمع شبنمی در ترازو  
روشن شد به روز روی بجزیره پیلان نهاد و بمثل ایشان رسیده اندیشه کرد  
که در تردیکی با آن ستمکاران مرا بیم جان و خطر هلاک است و مر حذر از جانب ایشان  
زد اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران و کردن گشایش  
نباید کرد و جهت آنکه ایشان را رعایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست  
و اگر مزار در مانده بر زیر پای ثعلب ایشان بی سر کرد غباری ازین ره گذر بجزیره جباران  
تخواهد نشست پیت ترا ز حال بریشان مایه غم دارد اگر جراح نمیرد صبا به غم دارد  
صواب آنست که بر بالایی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد  
فهرام را و اگر افسون من در ایشان کار گیر نیاید باری جان بسلا مت بیرم بس  
بر ملندی برآمد و بادشاه پلار از دور آواز داد و گفت من فرستادم و مام  
ویر رسول مرجه گوید و شود گرفت و کیری نیست و ما علی الرسول الالبلاغ  
و سخن را اگر چه بی محابا گوید و درشت نماید باید که مسخوچ افکند مرجه ماه پیغام داده



در آن بریاده و نقصان تصرف نمی توانم کرد و تو میدانی که ماه جهان بیای میبار  
 شست و نایب شهر یاری روز و اگر کسی خلاف آن اندیشد و پیغام آن بگوشت  
 بوش نشود تیشه بر پای خود زده باشد و در ملک خود بدست خود کوشیده گی  
 پلان بدین سخنان از جای درآمد و برسد که مضمون رسالت چیست به روز گفت  
 ماه می گوید که مرا که خود شوکت از ضعفان زیاده پند و برور و تور و توانایی  
 و تجربه خود مغرور گرد و خواهم که زیر دست از یاور وستم در زیر پای آرد و این صورت  
 بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطه هلاکت افکند پس  
 تم بکمر نشان سپید را جای مده در دل خود کینه را جندنی بر روس جور زین  
 تیز مران خوش نماید چنین ناکهت این آب رسیده عاقبت این کار در کون شود  
 کار تو از دست تو بیرون شود و تو بدین غرور که خود را بر بهایم دیگر راج می شناسی  
 و از قوت و شوکت خود که در صد زوال و انتقال حسابی گرفته کار بدان رسید  
 و هم بدانجا میاید که قصد جبهه من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خبری  
 ترکی بران آب رسیده اما تو ندانسته که عقاب تیز را که بر بالای جبهه برد صاعقه غمت  
 برو باش بسوزد و اگر عین الثور از مرغها سهر بریده تصرف در کرد سماک را چو بنان  
 سطوت جشمش بدوزد نظم دیو کاینجا رسید سر بند مرغ کاینجا برید بر بخت  
 زود جزیر و سپردن از موا و زمین او گردون و من از غایت گرم بر این رسالت  
 تنبیه واجب دیدم اگر بی کار خود شستی و ازین نوع جرات اعراض نمودی قها والا  
 بذات خود بیایم و زاری زار ترا بگویم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت یا  
 که من در جبهه حاضرم تا برای العین مرا بینی و من بعد در حوالی این جبهه نشینی ملک پلان را  
 ازین حدیث عجب آمد و بسوی جبهه رفتن صورت ماه در آب دید به روز او را گفت  
 ای ملک قدری آب بردار و روی شسته سجده بجای آر باشد که ماه در مقام ترحم

آمده از تو راضی گردد پس خطوم خود را دراز کرد و چون آسیب خطومش بآن رسید  
 حرکتی در آب برید آمد و چنان نمود که ماه جنبید پس او را داد که رسول ماه مکر مدح  
 خطوم در آب کردم ماه از جای بشد به روز گفت آری زودتر سجده کن تا فراموش فرمان  
 برداری نمود و قبول کرد که پیش آنجا نیاید و پلان را بجوای آن جبهه نیارد به روز خبر  
 بشد به روز کوستان این شدند و بدان جبهه بلای آنجا ازین منافع شد و این مثل  
 برای آن بودم که در میان شمار یکی باید که پیش مهی باز تواند رفت و در دفع خصمی  
 سعی توان پوست و اگر درین وقت عاقل زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که  
 رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شمار آگاه کردی شامت او را بخود راه مید  
 که با وجود جندین خصلت نابسندیده که ویرامست مکر و خدایت و فریب و جلیت  
 در طبع او شسته گشته و هیچ عیب و بادشاه را چون عذر و بد قولی و مکر و بی وفایی  
 سر که پیکانه شد ز مهر و وفا در دلش بوی آشنایی نیست پندشینه را که تیر و گشت ز غدر  
 اندر و هیچ روشنایی نیست بی وفایی مکن که مردم راه هیچ عیبی جو بیوفایی نیست  
 و ملوک سایه آفرید کار باشد غرضشانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصه عالم  
 نکرد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایشی عالمیان در بهادامن و امان  
 وجود نگیرد بلکه خیمه آسمان خربستون عدل که بالعدل قامت السموات و الارض است  
 عدل از به مهندسی نمودی این گنبد اکنون بنودی و چون اهل زمین را رشته است  
 بوجود بادشاه عادل باریسته است و طناب آسمان بی عدل و احسان که مظهر آن  
 زمانه از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان  
 چون قضای نازل در محاری حل و عقد سایر و ساری بس بادشاه باید که وفادار بود  
 نه جفا کار و باریعت مهر و زدن قهر سینه از رنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل  
 رقم غدر و مکر نگذارد چه بچارگان که بخور بادشاه غدار و جفای والی مکار مبتلا گردند



بدین آن رسد که بیک و تهور رسید از کرب روزه دار مرغان رسیدند که مگو  
بوده است آن حکایت زاع گفت من در دامن فلان کوه اشیانه داشتم و در عیال  
من بکی بود میان ما بجم جوار قاعده محبت با یکدیگر تاکید یافت و مرا پوسته بریدار  
استیناسی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان بی ادبی  
ناگاه غایب شد و زبان غیبت او در از کشید فباخه کان بر دم که وی مملکت شد  
بس از مدتی تهویی و در سکن او قرار گرفت و من بواسطه آنک ارحال بیکه یقین  
جبری نداشتم در آن مجادله نکردم و کفتم مصالح یکی چون رود دیگر آید بجای یک چند  
برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری بگذشت بیک باز آمد و چون دیگری را  
در خانه خویش دید آغاز محامضت کرده گفت جای من سیراز و منزل من خالی کن  
تهو جواب داد که حالا خانه در قبضه تصرف منست و صاحب قبضه اگر حق داری  
در اثبات او باید کوشید بیک گفت تصرف تو بقبض و تغلب است و من درین باب  
مجتهد و سندا دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و مساعت آتش فتنه  
افروخته تر و علم تعصب افزوده تری شد و جدا بجه من در طریق مصالح را حیلها انجم  
جای رسید و مقرر شد بر آنک رجوع بجایی رسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بجایی  
که عدل نمایند که سخن مرد و جانب استماع کند و در مقتضای انصاف حکم فرموده  
دعوی ایشان بقطع رساند و بیک گفت درین نزدیکی که باست زامد و روزه  
و معتد و کم آزار و همیشه اوقات شب و روز را بطاعت گذرانند زمانی که نوبت  
جشنید زین سریر خورشید در مسگاه ایوان و السماء بنا می نوازند تا وقتی که بساط  
مشکین شعار سلطان شب در فضای الارض فرشند می گسترانند نقش نفیس خود را  
در بویه ریاضت با تش جوع میکند ارد و از منکام که مواکب گواکب و سباه  
نجوم ثواب در میدان سپهر لا جوردی یحولان می آیند تا فرصتی که فراش آن

قدرت قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شد آثار طلعت طلعه افتاد  
چنان تاب بساکنان افطار زمین می نمایند شمع وار بقدم طاعت ایستاد  
و از سوز محبت و شعله عشق در کداز آمده اشک می بارید باب دیده دست از کون  
شته زنج فقر کف قصص حسته پت زده بر مرد و عالم بست بای ز خود پیکانه باطنی  
افطار او بر آب و گیا مصور است و اندای حیوان و رنجین خون ایشان اردو  
ایشان دور قاضی از و عادل تر نباشد و حاکم که میان ما برستی حکم تواند کرد  
بهر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما را بفیصل رساند مرد دوری  
روی بخانه قاضی آوردند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که کرب روزه دار  
که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف در حکم بین الحقیق مشاهده عیام خدا  
صایم الدمر حتم برایشان افتاد بر بای راست ایستاده روی بحجاب آورد و احرام  
سته متوجه ادای مراسم نیاز شد و غار دور و دراز در پوسته بتانی سرجه تمامه در  
تعدیل ارکان میکوشید پت کلید در دوزخ است آن غازه که در خیم مردم گذاری دراز  
خود در خیمه بدباشی و خاک رده بود آب ناموس بر روی کاره تنواز کردار او تعجب  
و بیک در احوال او متامل شده توقف نمودند تا از غار فارغ شد بحی متواضعانه  
بجای آورد التماس کردند که در میان ایشان حاکم باشد و حضومت خانه برقصت  
معدلت بیایان رساند بعد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت حال کوید  
بیک صورت دعوی خود بوجن رساند که بگفت ای جوان پری در من اثر کرده است  
و خواست ظلم ظلی کلی بپذیرفت که درش آسیا جرح دوار غبار ضعف بر فوق من افتاد  
و دست رد درازان جفا کار آب طاوت و تاب لطافت از مهال بوستان  
حیات بار ستانیده و سبب شباب سراسر قوت و تابست بصبح شب که مجمع  
عباست مبدل شده پت آه که ایام جوانی گذشت • عمر بدان گونه که دانی گذشت



داعیه کم گشت و ندامت فرون رفت ز سر باد و عونت برون . تر و دیگر آید و سخن  
بلند تر گفته ذکر دعوی تا زکر داند تا من بر مدعی دافع و جواب خصم واقف  
حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی بچشم آرم شمار نصیحت و دوستانه نوازش می نمایم  
و موعظه که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم **بیت**  
گراموز گفتار من نشنیده مباد که فردا بشیمان شنیده اگر بگوشت دل استماع سخن  
نمودی و در موضع قبول آورده ثمرات او در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر ابا  
کرده از مضمون او تجاوز نماید من باری تردید دمانت و امانت خود مقرر نمایم  
من آنچه شرط نصیحت بود بجای آرم اگر قبول کنی ورنه آن تومی دانی صواب آنست که هر دو  
حق طلبید تا از راه راستی انحراف نورزید و ببال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و  
زوال دارد مغرور نگردید و بواسطه آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی ارجح  
دنیا ی فانی بد آید خود را از ثواب آخرت و نعم باقی محروم سازید بگفت گفت  
ای حاکم عادل که اگر مرا تراحت در طلب حق خود متصور بودی و هر یک صفت  
دیانت و راستی را شعار خود ساختی احتیاج بحاکم و تصدیق حکام نمی بود و رسم  
رافعه و مدافعه و سوگند و عین از روی دفتر ایام سپرده می شد و چون میر یک  
از مدعی و مدعا علیه بر مد عرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید  
لاجرم کسی که چشم دلش بچل جو امر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آینه  
دیده بسته محتاج می باشد تا مجال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان  
طلوع دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین در سبک نظم کشیده کریم برسد که چگونه  
بوده است آن **بیت** گفت شنو کفایتی نشانند و میگردست آن کی گفتش که آن کریم  
این نه وقت کریه و فریادست وقت شادی و مبارک بادت گفت آه چون حکم راندی دلی  
در میان آن دو عالم جاسلی آن دو خصم از واقعه خود **بیت** قاضی میکنم چه داند از آن دو

جامست و غافلت از حالشان چون رود در خوشان نشان مرا نک تو علت نداری  
نور شد لی علتی در دیدگان . و او دو عالم را غرضشان کور کرد . علم شازا علت اندر کور کرد  
چون غرض آمد منزه پوشیده صد حجاب از دل بسوی دیده شد . تا نور شوبت نستی پتیده  
چون طمع کردی اسیر و بنده . چون دمد قاضی بدل رشوت قراره کی شناسد ظالم از مظلوم زار  
و مجد الله که رکار غرض آینه دل مصفا ی ترا تیره نکرد آینه و بشعاع شعله رشوت  
دیده دیانت تو خیره گشته و بدین سبب یقین صادقست که انج حق باشد  
بنظر ما در آری و هر که از حکم شرع کردن کشد موکل عقوبت را بر سر وی جاری  
سازد هر که کردن کشد از حکم تو سر بردارش و کریم نمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت  
آنست که هر یک از شما نهال غرض از زمین دل برکنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت  
غالبست و اگر چه بظلم مدعی او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی محذور  
و مغلوبست و هر چند بصورت بروفق مراد او حکم رود آن الباطل کان بمقامت  
در دامن خطای او دارد و چه نیکو گفت **بیت** گراموز بر من دوائی کنند  
بفر و اجمسان بکسلانی کنند بصورت تقلب کنی بگری یعنی که کن که بس اتری  
و من شمارا میگویم که کردار نیک را ذخیره آخرت سازید و بر عمر که شایه ابرستان  
و ترمت کلمات زود زوالست اعتماد نکنید و خاص و عام ادمیان زود دور  
تر و یک عالمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هر چه در باب خویش بنسندید در حق  
ایشان روا دارید مصلحت بر کسی مینداجه از خوشت آید ناسند ازین خط دمد و **بیت**  
برایشان می دید تا با آن الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و اضرائش  
یک طعمه مردور گرفت و مطیع معده را از گوشت لذیذ ایشان برک و نواهی از رانی  
داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نقص خبث و طبع ناباک  
برین جمله طاهر گشت و این مثل برای آن آوردم که تا معلوم شود که بر غدار بد سیرت



اعتماد کردن نشاید و کار بوم عذر پیش را و اتفاق اندیشه عین مراح دارد و معیار  
 بی غایت و مفاعله اوبی نهایت است و این قدر که بیکر تقدیر در آمد قطره ایست  
 از دریای بی کران و ذره ایست به نسبت نه سهر کران پست که صد هزار قرن کم و صغیری  
 از صد هزار گفته نیاید مگر کی و مبادا که شایان کار اختیار کرده او را بر سر سلطنت نشاند  
 که هرگاه افرشای بفرق نامیون او رسد بی شبهه سهر سینه کار سنگ ادا  
 بران خواهد زد و هر وقت که بایه تخت حکومت یای نامبارک ستوده گردد  
 که اثر از روی غضب آتش بگفت بران خواهد ریخت و بسبب انگطیت  
 او ناماک و جوهر او ناقابلست اثر تربیت شایع خواهد شد  
 جوهر پاک بیاید که شود قابل فیض و رانک مر سنگ و کلون در و مرجان نشود و مرغان بعد  
 از استماع این سخنان یکبار از ان کار با غوده غمت متابعت بوم فتح گردد  
 و آن خاک ریش در گوشه ادبار متحیر و متاسف مانده زاع گفت  
 ای سیاه روی بی شرم حجاب میا از پیش برداشته این همه خواری بر من  
 روا داشتی و مرا از زده ساختی و در مقام کینه و جدل آوردی و کرد و حشت  
 انگیزی که در روزگار بعد صد هزار قرن از رفیع نتوان کرد و آتشی فتنه بر افروختی  
 که باب محیط سهر شعله او را فرو ن توان نشاند و در دل و زود صورت بجای  
 نماند که از جانب من سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظالم کردی تا بر سپل  
 ابتدا جبین لطف و مهربانی روا داشتی و بدانک که اگر در فتنی را بر نداشتی او  
 شاخ بجمد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که باره جفا  
 بریده شد مطلقا رستن شاخ و فایز او متصور نباشد و اگر بشیر جراحی  
 افتد آخر علاج بپذیرد و بمرمی التیام یابد اما جراحت سخن مرکز معالجت پذیر نباشد  
 و هیچ مرم زخم او فرام نیاید **مصلح** و لایلتام ما جرح اللسان

جراحی که ز تیغ زبان رسد کسی بهیچ مرم راحت نکند خواهد شد میان تو و او کر زبان  
 زدی زخمش بهیچ محبت و سنگ نبوی نخواهد شد پیکان ناوکی که در سینه نشیند  
 پروان کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بر آوردن حال می  
**مصلح** تیری که او بر دل زند پیکان نمی آید برون و هر چه از و مضر فی تصور کنی و بخیزی  
 دیگر منفع کرد و مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثلاً آتش اگر چه  
 سوزنده است سورت او را باب لیکن توان داد و شعله حقد با بیفت در پا  
 تشیند و زمر اگر چه کشنده است ضرر آن بتریاک از بدن پروان توان کرد و زمر  
 کینه بهیچ تریاکی از دل پروان رود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو در فتنی  
 عداوتی کاشته شد بخ او بفر بقیه تری رسیده و شاخ او را از اوج تریاکی  
 نهال کینه که در سینه نشاند شود و مقررست و معین که بر خواهد داد  
 درخت حقه بدان نوع میوه دارد که طعم آن بمراق دل کسی ماساده بوم این فصل  
 فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال رفت و زاع از گفته خود شیمان شده  
 در اندیشه دور و دراز افتاده با خود میگفت که عجب کار نادانسته پیش گرفتم  
 و برابری قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیزم و مرا با بصیحت  
 مرغان چه کار بود و من از طایفه که مهر و بهتر بودند بدین سخن کداری سزاوار  
 نبودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم ازین پیشتر دانسته بودند و مصالح  
 آن مرم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی فرد در عواقب این حدیث  
 و نتایج این سخن اندیشه کردن من **مصلح** بجای را کار ستد و زبانا شکل تنگ آورده  
 تا از یادی کار نفرمانند که تیغ بازی شیوه میگاهم کمر است و مدد آن شمیر  
 تیغ را در صف کارزار تجربه نفرمانند و تیغ زبانا از نیام کام بی ضرورتی بر نه  
 ساختن محل خلق بریدن و سدر با حق است **بیت** چون زبان شیوه سخن و زخرد



چه عجب جان اگر ز بیم لرزد تیغ را چون بقصد جان گردند راست رسوت زبان کرد  
 و دشوار تر آنک این سخنان در مواج گفته شد و بی شک حقد و کینه بر آن زیاد  
 باشد و در شنیدن مرخی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته که خردمند اگر چه  
 بر زور و قوت خود اعتماد تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتخار مناقشت جایز  
 نشود و بکینه بر عداوت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق جرب  
 و انواع دار و ما در حوزه تصرف دارد شاید که بامید آن بر خوردن زهر ملامت  
 اقدام نماید پست بر چند که تریاق بدست است ترا زنه که تا زهر ملامت بخوری  
 و حکما بر آنکه اثری فعلی بر قول راجع است و مریت کردار بر گفتار ثابت و اثر  
 فعل نیکو در عاقبت کار با ظاهر گردد و غایت احوال را بخوبی مفسر سازد  
 و آنک قولش بر عمل غالبست و کردینها را بحسن عبارت می سراید در صمیم  
 مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید بانکه زمانی عواقب امور پیش  
 خدمت و ملامت انجامید و نتیجه قول بی عمل جبر صرت و ندامت بناید  
 و من آن راجع قول و قاصر فعلم که در خواهیم کار ما تا ملی شافی و تدری و ایفی  
 نکردم و اگر تاج خود بر فرق حال مرا فرین داشتی و مرا از خانه بی گناه بر عمل  
 نصیبی بودی تخت با کنی مشاورت کردی و بس از آنک عنایت بر گفتن قرار  
 گرفتی فصل سخنی با کینه و بی عیب که هیچ طلی در آن بودی بکفستی پست  
 سخن راست ماسنجیده گفتم دری ناسفته بود این که گفتم چون بی اشارت بهمان  
 عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروع نمودم و بر بدیهه  
 کلمه ضد و صحت آئین حضور مت انگیز در میان آوردم چه عجب اگر از زمره شیر بران  
 معدود کردم و بنادانی و جهالت و محال گویی منسوب شوم و در امثال آمد است  
 آنکه زنده را بسیار گویی پیوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان

۱۲۵  
 و بهایم سخن توان کرد حکما گوینده سخن بد را بر ارباب ازیشان فروتر می شمرد و زبان  
 ستکار از پیوده گویان نکوتر می داشت پست بهایم خوشند و گویا بر  
 زبان بسته بهتر که گویا بشود چه مردم سخن گفته باید بپوش و گرنه سدن چون بهایم خوش  
 مذکر کن ز نادان و ده مرد گوی جو دانا یکی گوی و ده مرده گوی الفقه را غ باره بطبیق و با  
 ازین عتابها کرد و میرید این بود مقدمات عداوت که میان ما و بوم تقریر افتاد  
 ملک گفت ای کار شناس سخنان توشنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود  
 و با خردمندان مصاصب شدن و کلمات ایشانرا پیشوای کار و حال خود ساختن  
 نشانه سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبه کمالست پست صحبت نیکان بود مانند شک  
 گزینش مغربان باید اثر فعلشان باشد سوی دانش دلیل قولشان باشد حکمت راه بر  
 و بعد ما که خانه دل من از جراح سخن روشن که شع زوای خلوت نشینان مواع  
 بر آن نتواند بود و فروخته گشت تدارک هم شکر بیان که پروانه وار سوخته آتش  
 ظلم نومان شده اند بر چه وجه اندیشیده و جبهه فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل  
 مسایکان چه فکر کرده پست تیر توای که هم بردارده صد کار فرو بسته بیکدم سازد  
 کار شناس زبان سباس بکشد و گفت پست شما جهان مطیع و فلک و در تو باد  
 نصرت و واسپیش روشک تو باد آنچه وز رای روشن رای بوقف عرض رسانید  
 از جنگ و صلح و فرار و قرار و قبول باح و جراح هیچ کدام بسندیده من نیست و  
 امید می دارم که نوعی از حیلت مافرجی و مخرجی بدیداید که بسیار کن شیوه بیل  
 و مدارا مقصود حاصل کرده اند و کارهای که بکار برده امثال آن ساخته نکرد و  
 بکرو فریب از پیش برده شود چنانچه طراران ولایت کرکان کوسفندی از دست  
 اردست زامد بیل بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت  
 گفت آورده اند که زانند متورع از بر قربان کوسفند فریب بخرد و رسن در کردن او



بجانب صومعه خود می کشید در راه طایفه طاران آن کوسفنده دیده دیده طمع  
کشادند و فکر بر بسته در پی زامد ایستادند مکاران گرگانی را قوت سببی  
در حرکت آمده نمی توانستند که بلند و از روی بروی آن شکار را بچنگ آرند  
تا جرم رو باده باری اختار کرده خواستند که زاهد را خواب فرکوشی دهند و بعد  
تا ملی بسیار رای همه بر نوعی از حیل قرار گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل  
باک طینت را فریب داده کوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او آمد  
و گفت ای شیخ این سک را از کجای می آری دیگری برو بگذشت و گفت این سک را  
کجای می بری سیوم از برابر در آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که  
سک بردستی و یاری دیگر از عقب رسید این سک را بچند خریده همچنین  
یک یک از اطراف و جوانب روی بشیخ آوردند متفق الکلمه بودند یکی میگفت  
این سک شباناست یکی دیگر طعنه می زد که این مرد در کسوت اصل صلاح  
برادست و جامه بدین سک آلوده می سازد و دیگری منع می کرد که زامد  
این سک را می برد تا برای هدای تریبت کند و بنوازد مریک از مکاران برین  
منطافونی خوانند و بدین نسق حرفی می رانند بیت شمش بوشه ره زده لب خوا  
افسونی دکره دل می برند از عاشقان مریک بقانونی دکره از بسیاری این سخن  
شک در دل زاهد افتاد و گفت بنا داکه فروشنده این جانور جاد و بوده  
و بچشم بندی سک را در نظر من کوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست  
ازین سک باز دارم و از جامع روم و زری که به بهای سک بدو داده ام  
باز ستانم زامد بچار از غایت سادگی کوسفند را بگذاشت و در عقب  
فروشنده روان شد و آن جماعت و را گرفته بخانه بردند و مجال ندادند  
فی الحال فرج کردند و این مثل بدان آوردیم که ما را نیز طریق حیلست پیش باید گرفت

۱۲۶  
که جز بغیر و مکاران دست نیابیم نظم چون بقوت حریف خشم نه حیل و مکر زار داشت  
که بحیلت گمان قوت را می توانی که بکسلانی زه ملک پیروز گفت بسیار تاج داری  
کار شناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و مملکت یک کس  
که متفحص حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب نقل و عقل تجویز کرده اند صواب در آن  
می بینم که ملک در جمعی عام و محفل مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفروماید  
تا پروبال من بکند و خون الوده و زخم رده در زیر همین درخت که اشیانهای ما  
بر شاخهای ویت پفکند و ملک با تمامی لشکر رود و فلان های مقام فرموده  
منتظر آمدن من باشد تا دام حیل در راه ایشان از مکر خود باز برداخته بایم  
و مریه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از طوط پرون آمده و تمام خشم  
منتظر بودند تا از طوط شاه و وزیر به صدا براید و از تفکر و تدبیر ایشان چه  
فتح الباب روی نماید چون ملک را خنکین یافتن سر نهاد پیش افکنده متامل شدند  
و ملک پیروز بفرومود تا کار شناس را برودم بر کند و سرو بایش بخون رنگ کرده  
در زیر درخت انداختند و خود بال لشکر و خشم بموضع که مقرر و معین شده بود دعوت  
نمود و تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه  
قدرت عروسان کواکب را بر منظره بهر کوه و بکار بجلوه در آورده **بیت**  
جو خورشید تاپیده شد مابیدید شب تیره بر رخ شکر کشیده شامبک ملک بومان  
باوزرای خود همه روز در اندیشه آن بودند که چون ما را بر ماوای راغان اطلاع  
افتاد و اکثر ایشان را خسته و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب شیخون ما بدان  
می رسد روز حیات ایشان بشام مات بدل میگردد و ما دو سه روز بفراغت  
در گوشه کاشت نه خویش می بریم پس از مکر عدو خوش می توان زیست اما چون  
که روز بازار شوکت و قوت بومانست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در افکند



بر سر سلطنت عالم استیلا یافت امیر و لشکر زنگبار بر خیل و تبار سار مجسم  
 ششخون علم عباسی بر افراخت بپای بساط زمین غم آلود شد زوایای کردون بر آردود  
 ملک بومان با نام خیل و خشم خود اندیشه ششخون در میان آورد و بجمع ایشان  
 برین غریت یک جهت گشته بجانب ماوای راغان روان شدند پدید  
 کردی رزم جوی فتنه انگیز همه بر کینه و بی باک و خون ریزه بکین خواهی میازانگ  
 دل چون سنگ را در جگه بسته و چون لشکر بوم ماوای راغان رسیدند از ایشان  
 اثری پیدا و نه ضری بهودید بومان مضطرب شده بر طرف می گشتند و گار  
 در زیر درخت بر خود می پیچید و رزم رزم می نالید بومی آواز شنید خبر ملک رسید  
 شما منک با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی  
 آمده و پرسید که تو کیتی و حال تو چیست کار شناس نام خود و از آن بدر بارگفت  
 و منصب وزرات و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو  
 بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که راغان کی اند جواب داد که حال من دلیل است  
 بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شما منک گفت که تو وزیر ملک راغان و صاحب  
 سر و ستار و موطن او بودی چه خیانت با تو این خواری رفت و کدام  
 گناه مستحق این عقوبت شده کار شناس گفت مخدوم در حق من بدکاران شد  
 و سودان مجال و قیقت یافته تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و  
 و حق گذاریهای سابق بیکبار در عرصه عدم افتاد پست بن خرد بود و منت نه فرستی که  
 یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت شما منک بر رسید که موجب بدگمانی بود  
 گفت ملک هر روز بعد از ششخون شما وزرا را بخواند و از هر یک خبری درین  
 حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود که جاره این  
 صورت که افتاده باز غای و در دفع این غالمه پیش از من بگویم ما را با لشکر

طاقت مقاومت نیست که جرات ایشان در جنگ زیادت از ماست و تو  
 و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنک عنان توسن دولت  
 بدست اختیار ملک بومان است و بایه تحت تخت مزین بای فرقد ساس  
 باو شاه ایشان و با صاحب اقبال جدید بجهت عدال در بجهت افکند دلیل بر  
 نکت است و با خداوند تخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانه شقاوت  
 ستیزندگی با خداوند تخت ستیزنده را سر برد چون درخت کوزن  
 که در شهر شیران شود بمهرک خودش خانه ویران شود صلاح است که رسولی  
 و شتم اگر شعله جنگ برافروزد ماغان و مان را با تیشی تفرقه سوخته مانند دو د  
 در زوایای جهان بر آکنده کردیم و اگر از در صلح در آیند از باج و خراج مهربان  
 کند قبول کرده منت دار شویم پست جو سر بادت سر متاب از خراج  
 و کر نه نه سر با تو ماند نه باج ملک ما متغیر شده گفت که این چه سخن است  
 که میگوی و این همه جرات بچه وجه می نمایی مرا از جنگ بوم ترسانی و لشکر مرا  
 در پیش او خونی نمی بیند اگر دشمن از تیغ دارد ستیزه مرا هم زبان سنان منت  
 جو من آرزوی نبرد دارم دل دشمن را ببرد آورم من باری دیگر زبان نصیحت  
 کشادم و از روی مواداری و حق گذاری داد موعظت بدارم و گفتم ای ملک  
 از جاده صواب انحراف مورز بهوای دل خود بی تا مل و تدبر در می شروع کن  
 تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطیف و تعلق رام توان کرد و صید رشک  
 بدارا و ملایمت در دام توان آورد پست آسایشی دو کیتی تفسیر این دو حضرت  
 بادوستان مروت با دشمنان مدارا و مثل این حال چون باد صعب است که کیا  
 ضعیف است بواسطه مدارا از وی سلامت یحجد و درخت بسیار بسبب عفت  
 و سخت روی از رخ بر کنده شود پست مکن ستیزه که جرح از ستیزه کاری خویش ده ستیزه



به بند دستیره کا زراغان از نصیحت من خشناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف  
بوم میل داری و جانب مارا که جنس تویم فرو میکذاری لغول دشمنان از قبول  
موعظت اعراض نمود و مرا بدین جمله که مشامده می رود عذابی فرمود و در حال  
خان دیدم که جگ می سازند و در باب دفع حمله می بردارند ملک بومان چون این  
سخن کار شناس شنید یکی از وزرا رسید که کار این راجح چگونه می بینی گفت در کار  
او هیچ اندیشه حالت نیست مگر جزو دزد روی زمین از خشت عقده او پاک  
باید کرد و او را راجتی عظیم و منفعتی تمام شد و فرصت قتل او را که نعمت زیادت  
از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این افکر غم فزیده  
آتش می بینم که اطفای شعله آن از محالات می نماید مگر غرض از این آتش ابرار بود  
و مگر که فرصت از دست بدمد بعد از عدم قدرت مرکز بران قادر نگردد و غالب  
که دیگر بشیانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنه یافت اولی آنکه خود را  
از و باز ماند که اگر خصم از آن ورطه خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته و در  
انتقام خواهد بود و پست دشمن جو بخت از تو از وی بجای ورنه تو چون دست تو از وی  
خواهی که امان باشد از آفت او و در دست تو چون آفتد اما تش ندی و زنها بر رخ او  
التفات نماید و افنون جان کدازی او را در گوش راه ندند که زرگان گفت اند  
که اعتماد بر دوست ناز نموده از عقل دورست تا بدشمن مکار کینه جوی برسد  
درین زمانه که بدوست اعتماد نیست چگونه غره توان شد بکفته دشمن کار شناس  
شده ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت پست مرا خود دلی در دمنست و درین  
تو نیز من بر سر ریش ریش این سخن در ملک بومان اثر کرده روی از آن بر  
بگردانید و دیگری رسید که توبه میکویی گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم  
کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و پچار بیند بر رحمت تدارک حال

باید نمود و مکارم اصفاف خود را با طهارت عفو احسان بر عالمیان جلوه فرمود  
و مراسم یافته و بنهینار آمده را امان باید داد و سرگردان و از پای افتاده  
دست باید گرفت یکسر می نیک مردان از آوازه سیره جواستاده دست افتاده  
و بعضی کارهای مردم را بر دشمن مهربان گرداند خاک ترس دزدانی بکار  
بر شوهر شفق گردانید ملک برسد که چگونه بوده است آن پست گفت  
آورده اند که بازگانی بود بسیار مال اما بدخوی و زشت روی و با این همه  
تیر و کران جان و بخیل و نامهربان پست جو دزد و دوزخ از عفت روی  
جو زراغ کلنج از سپوده گوپی ازین سنگین دلی بولاد جانی جو بجران مان کداری دستانی  
و این ناخوش طلعت زنی داشت با کینه صورت رینا سیرت که ماه چهارده شب  
بعد اقباس لعن رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن ساختی و جریغ  
جهان افروز افتاب قدیل پیش طاقی بهر است بابر تو شمع روی و آرای او تاب  
نیاروی زبان زمان در وصف آن جان و جهان بدین کلمات مترنم بودی پست  
ماه نیکوست دلی روی تو رینا تر است و سر و دلجوست ولی قد تو بالا تر است و خام کومر  
فشان بر صفحات بیان شمه از لطافت او بدین گونه رقم فرموده پست  
سرجه بر صفحه اندیش گلک خیال شکل متبوع تو رینا تر از آن ساخته اند و لطافت که نهان  
بود پس برده غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند شوهر بعد مرار دل  
وصل او را جو یان و او بعد مرار مرل از مجاورت او گریزان نه با فسانه او شیفته  
کشتی و نه با فسون او فریفته شدی و مر در امر لحظه از جفای او تنگید و فای برید  
آمدی و مر نفس از کین او و متبارکی هر طور کردی مصرع هر فروغ نمی شود تا کین می  
زنی بر پشتی دل دست آرزو بکنند زلفش می رسد و نه بی خار جگر خندان  
رویش کلی مراد می شکفت پست من بنده آن روی که دیدن نگذارند دیوانه زلفی که کشیدن



شب دزد و در خانه ایشان در آمد قضا را بازگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن او دزد و قوف یافته بترسید و شوهر را در کنار گرفت بازگان از خواب در آمد دولت را در کن ریافت از غایت شادی فروشش بر کشید و گفت بخت این منم یا بخواب می بینم که بشب آفتاب می بینم مگر بیدار شد بخت که روی کردم بنود امید پیش دیده بیدار می آید این شفقت است که از برده غیب بظهور آمد و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده معمری که نبودت از کجا پیدا شد چون نیک در گریست در در آمدید گفت ای سیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و بیکد که بیکت قدم تو این جفا کشی بی وفا بر من مشفق و مهربان شد و فایده این مثل آنست که بعضی صورتها باشد که کسی را بشامده او بر خصم بخاشش و مهربانی لایق باشد و حال این راغ از آن جمله است معمر که چون حال من دیدی که گاهی ملک وزیرم را بر سپید که رای تو درین قضیه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس سیوه آروزی در کشد بلکه طاعت امان در روی در پوشد اثر تربیت و طاعت در بیخ نزار و تا آن نیز در مکافات آن خدمت ملک را معتمد نموده ابواب مناصحت و مخالفت مفتوح گرداند و دیگر آنک عقال در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمع ایشان بکنند هر چیله که دانستند و کرد پداسازند با حلاف کلمه حضان موجب فراغ دل و انتظام کار و دوستان باشد خاک خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر را مد شد ملک گفت که چگونه بود آن حکایت گفت آورده اند که زامد پاک طینت و متورع با کیره سیرت در بعضی از نواهی بغداد موصوعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره می گذرانید و بواسطه آنک دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده بود و نقش دغلی و بی وفایی او از روی دفتر روزگار خوانده

می دانست که نوش سرت بی نیش مصرت صورت نه بند و نقد کج غباری رنج راست نیاید بپشت یک کلی بی خار در باغی نیست لاله اولی اثری و انی نیست تیغ زنده بر تو و کویی خورست زرد کند رویت و کویی زراست در زاویه غایت سر بگریان فراغت کشیده بود و بوطفه که از عالم غیب حواله او شدی آرمیده است ماطرح قناعت و رضا افکنیم و زردوست بر چه میرسد چندی القصه یکی از مردان صادق بر فقر و فاقه زامد مطلع شد و وجه مدد معاش کا و میشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش جرب و شیرین شدی بر سیل نذر بصومعه شیخ آورد دزدی آن حال را مشاهده کرد و قوت طامعش در آمده روی بصومعه زامد نهاد دیوی نیز در صورت آدمیان با وی همراه دزد رسید که تو گیتی و کجی می روی جواب داد که من دیوی ام بدین شکل مشکل گشته و بدین نقش بر آمده بصومعه زامد می روم که اکثر مردم این قولا سرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و باز از وسوسه ماکاسد شده است میخواهم که فرصتی یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون تو باز کوی که تو گیتی و حال تو چیست دزد گفت من مرد عیار پشام و شب و روز در آن اندیشه که مال کسی بیرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا می روم که کا و فربه دارد آزاد ز دیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت مصایح ای جان و جهان تو یار مایی محمد الله که رشته جنسیت با من مستحکم است و رابطه اتحاد همین بس که مقصود مرد و قصه او بست بس روی بر آه آوردند و شبانگاه را بصومعه زامد رسیدند زامد زو طایف عبادت برداشته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند یکن که بیدار شده فریاد بر کشد و مردم دیگر که در محاسن وی



متنبه کردند و بران تقدیر بردن کا و متعذر باشد و دیونیز در فکر افتاده بود که  
اگر دزد کا و از خانه بیرون بر آید در باید کشود و امکان دارد که زامد از  
آواز در از خواب در آید و در کشتن او توقف افتد پس دیونیز در اگست  
مهلتي ده که زامد را بکشم آنکه تو کا و را بر دزد گفت تو توقف کن تا من کا و را  
بیرم آنکه تو زامد را بکشی این خلاف میان ایشان بگفت و آخر مقال مرد و  
بجدال کشید دزد از روی اضطراب زامد را آواز داد که اینجا دیونیز  
میخواهد که ترا بکشد دیونیز فریاد برآورد که اینجا دزد است میخواهد که کا و را  
بیرد زامد از عریضه ایشان بدار شد و فروش گرفت حسابکان در  
و ایشان مرد و بگریختند و نفس و مال زامد بسبب خلاف دشمنان سالم  
و محفوظ بماند پس خود در لشکری دشمن افتد خلاف جراتیغ باید که سید از خلاف  
جون وزیر سیم این سخن با تمام رسانید و وزیر اول بر داشت و گفت من  
می بینم که این زاغ شما را بگر و افسون خویش فریفته گردانیده زینهار که از خواب  
غفلت بیدار شوید و پنبه بندار از گوشش بگریشید و در عواقب این کار  
مالی بسزا و جانب دانی که عاقلان بنای کار خصا صا در محافطت از مکر اعدا  
بر قاعده صواب ننهند و بکفایت دروغ و سخن بی فروع ایشان از راه نروند  
باز عاقلان برین معنی التفات مانوده باید که علقی طاعت پیش آرند و از کینههای  
قدیم و عداوتهای مورث و احوش کرده دل بر آشتی خویش کنند و نه دای  
و دشمن اگر هزار نقش بر آید هنوز رنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود  
بسیار زلف نندوی تو گفتم که دگر ره نزنند • سالها رفت و بران صورت و ساقبت  
و نادر تر آنکه از نادانی طار بصره در چشم شما غرض بعد اد می نماید و مبره بلور در نظر  
کو مر شا موار می آید و حال شما بحال آن درود گرمی ماند که بکفایت رزن بگردا

فریفته شد ملک برسد که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند  
که بشنایند در و گری بود در پلاست بجد کمال وزنی داشت در عایت حسن  
و نهایت جلال آموختی که بکشوه شیر شریزه را شکار کردی و بشیوه روابه بازی  
زیر کان جهان را خواب خرگوش دادی **پیت** نگاری لفری بی جان کداز بی  
بری پیکرتنی عاشق نوازی زلفش سنبل اندر تاب می شد ز رشک عارض کل آب می شد  
در و در بر و شیفته بود و ساعتی دیدار او آرام مگرفت زن بکام ضرورت او را  
نوازش می کرد اما در بزم عشرت جام مراد با دیگری می خورد و در محاسن او جوانی بود  
بیالاجون سروی بر جن روح و روان رسته و بجزه مانند تازه کلی رخسار با صیوة  
شسته پیتدخی خاک زخوشید و ماه نتوان کرد خطی جانک ز رشک سیاه نتوان  
زن را با او نظری افتاد و دل آن جوان نیز بآسته او شد کار میان ایشان از مرآت  
بخالط انجاسید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی  
از صودان که خیال موصلت و دیار و زروشن را بر تن شب تار ساختی  
و اندیشه آن دو کس با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیره ایشان با شش رشک  
و صد لبوختی پیت مرکز حد نبردم بر منصب و مالی الا بر آنکه دارد باد لبری و صا  
بران حال و قوف یافته در و در کرا اعلام کردند پچاره با آنک جنان غنی نداشت  
خواست که یقین حاصل کرده بتدارک مشغول کرد و زن را گفت نوشته باز که برو  
می روم و اگر چه مسافت بسیار نیست اما جزدروزی توقف خوا می شد و می دانم  
تا در وراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوته سحران جان که از به سان تخیل خواهم کرد  
**پیت** ای بنا کام مرا از رخ تو مهجوری خود باشد که بکام از تو گزیند دوری زن نیز  
از روی تکلف تملق کرد و بگریه شادی قطره جذآب از دیده بیارید و می  
تو شسته همیا کرده شوهر را گسل کرد در و در کرد و قیقین مبالغه بسیار کرد که در را



محکم بیاید بخت و قاشها را بیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من در دامن فرصت  
نیابند و قللی بمال و متاع نرسد وصیت را قبول کرده بسو کند تا کید نمودنی الحال  
که مرد برفت بفرع عشوق فرستاد و مصالح بیایاغ که کلهها شکفت و جارغاند محبوب  
و عده کرد که چون باسی ارش بگذرد طلوع صبح وصال را مترصد می باشی زن بدان  
و عده شادمان گشته اسباب میهمانی مهیا کرد و بخت می سعادت طالع اگر شبی آن  
زنگنه من بی خان و مان فروز آید در و در که پیکمان از راه بنهان بخانه آمد قصار اوقتی  
بود که مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بیدار یکدیگر خوش  
را می گاهی جوان زیباروی بگوشه دلنواز آنسی اضطراب در خزمین تشکیبایی  
آن زن می زد و گاه زن ماه سیمایان از جان فرای متاع خرد و موش جوان  
بغارت می برد و لعبت نازنین عقل فریب بای تا سر همه لطافت و زینب  
این رخ شمع شربستان بود و آن بلب نقل می برستان بود بچاره خندان توقف  
که ایشان بخوابگاه میل نمودند آسته آسته بر تخت در آمد تا باقی خلوت را  
شامده کند ناگاه چشم زن بر بای وی افتاد و دانست که رفتن شوهر بهانه بوده  
بحقی این حال را زن معشوق را آواز داد نرمک نرمک و گفت بصدای  
بلند از من بیس که مراد و ستر داری باشو مرا چون آواز برداشت و گفت  
ای نازنین میخواهم که بوم که دوستی من در دل تو پیشتر است یا محبت شوهر  
زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فایده این برش چیست جوان  
از پیم جان الحاح بردست گرفت زن گفت راست گویم زنا را از روی سهو  
و غفلت یا از روی لهو و شهوت ازین نوع عادتها افتد و از هر جنس  
دوستان گیرند که محبت و نسب ایشان التفات نماید و اخلاق ناستوده  
و عادت نابسندیده ایشان را معتبر ندارند و حاجت نفس که روا شد

۱۵۱  
و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیکان گرفتند پست  
ترک یاری کنند و دل داری دوستی خود بنویسد باری اما شوهر بهتر له روح در  
و بمثابه نور بهر است مصالح از جان بود که زیر و از نشان که زینبیت از عمر جوانی  
از عمر جوانی و معاش و زندگانی خود بر نخورد و از مباد که شوهر را مزار بار از  
نفس خود گرامی تر ندارد و سرمایه حیات از برای فراغ حال و راحت معاد  
و مال او نخواهد بود و وفا مبادا میدم اگر غیر تو هست حرام باد حیاتم اگر برای تویت  
چون در و در که این فصل بشنود رافقی و رفقی در دل وی بدید آمد و رفت و شفقت  
بر و غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر کرد  
و نزدیک خدای تعالی بزه مند شوم و آثم شوم آخر این چه بد بود که من در باره  
این زن رواه اشتم و مسکین خود از غم بقرار و بر من عاشق زار بوده و در  
کیش محبت و روشن رایی و یاری با این همه دوستی و دل بستگی با من دارد  
اگر خطای کند آنرا خندان و زن نباید نهاد و از مثل این علما که از وی در وجود اید  
خندان حسابی نباید گرفت هیچ آفریده از سهو و دولت معصوم نتواند بود مصالح  
کسی گجاست که او دامن نیالودست و من پهلو ده این همه رنج بر خود نهادم و خویش  
خندین در بلا افکندم و صلاح در انست که باری این عیش بریشان منقص کند دام  
و آب روی او پیش مرد پیکانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی سهو و سهو  
میکند نه بقصد و عمد مرا نظر بر منرا و باید داشت و دیده از عیب او فرو بایست  
بخت که منری داری و مفقود عیب دوست نه پند بچران یک منر بس مایجاد در  
تخت خاموش نشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش بپرداختند و رایت شب  
نکوسار شد پیش جو رفت آن سازه شب شاید روز و مید از صبح عالم افسرد  
مرد پیکانه باز گشت و زن خود را در بالای تخت بخواب داد و در و در که بختی از زیر



تخت پرون آمد و بر فوق و مدارا بر بالای تخت نشست و بستین لطف غبار از خرو  
زن باک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی مالید تا زن بر فریب دیده بکشد  
و شوهر را بر این خود متاثر کرده بر خست و گفت دیدم صبح سعادت که یار باز  
مزارشگر که آن غم کار باز آمد پس بر سید که بسلا متی کی باز آمدی گفت آن وقت  
که تو بام و پیکانه دست در اغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی  
بر آن باعث شده بود از نرم و نگاه داشته او را زنجاریدم و من چون شفقت  
تو بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود می دانم و یقین دادم که زندگانی  
برای تو صفت من میطلبی و پناهی برای مشاهده جلال من میجویی اگر بدین نوع  
بریشان کنی از راه سهو خواهد بود پس مرا دوستی تو نگاه داشتن و از نرم تو  
رعایت کردن لازم آمد دل قوی دار و خوف و ترس بخود راه داده و از دشت  
و دشت پرون آی و مرا بجل کن که در باب تو اندیشه ها کرده بودم و بتوصیف  
گاههای بدرده و بجا آمد که نه جان پرون آمدی که منظره ما بود و مص  
سهو بود آنچه ما کان بردیم زن سخنان حیلت آمیز در میان آورد و از جانین  
خشم زایل شد دست صلیح در کردن خوشنودی آوردند و بخار زبان اعتذار  
گشاده این معنی تکرار میکرد و پست تر و خادج تر تو ناجیه باد من ز تو راضی شدم و نیز  
و این شل بدان آوردم تا نمایند چون در و در بقول زن بدکار فریفته شد  
بسخت این راغ مکار فریب بخورید و زرق و شعبده که از بوی خون می آید  
از راه زوید پست بقول خشم بداندیش غره نتوان شد کسی که کرد چنین عاقبتش  
و مرد دشمن که بسبب دوری مسافت قصد قطع نتواند کرد و اندوخت پیش  
گرفته بنفاق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرچو چون از اسرار و قوف  
یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و مرز مخ که زندگانی

آتش باز جو خرم جان نسوزد مانند تیر قضا که جز بر سدف مراد و نشانه مرام نیاید  
ز باغ گفت ای یار دلاراز این همه سخن آری بی کار آید و جبین مقدس بی حاصل که بر من  
می بندد و جیب و مدد آخر این ظلم بر من واقع شده و جبین سستی که من رسیده  
باجیده و مکرر مناسبت دارد و بیج عاقل برای اسایش دیگری رنج نخواهد و من این  
خواری و زاری با اختیار خود قبول نکرده ام و همه کس داند که این عقوبت جز ما و اس  
منی لغت من بارغان نبوده و زیر گفت منشاء حیل این عمل است که کرده و طوع و  
و رعیت تن در عقوبت داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب  
در کام امید تو حلوا ساخته است و بسیار کس بوده جهت ممالک دشمن نفوت خود  
راضی شده اند و برای آنکه جهت ولی نفوت خود کار میکنند و نام حق گذاری و مودا  
بر جریده روزگار بگذار و خود را در ورطه فنا افکنده چنانکه آن بوزنه خود را بکشتن  
و ادتا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان بر سید که چگونه بوده است آن حکایت  
گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیره ماوی داشتند که میوهای تر و خشک در وی  
بسیار بود و آب و هوای آن باخراج ایشان سازگاری داشت روزی جمعی از  
بوزنگان آن قوم در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخنی در پیوسته حکایت فدا  
بالپ خندان سر بسته گفتندی و ساعتی خشم چون بادام تر جز بمشامده انحر خشک کشادی  
ناگاه خرسی بریشان بکشت و از جمعیت ایشان بغایت بریشان خاطر گشت با خود  
گفت روا باشد که من همه وقت در کوهها میان سنگ با در دل تنگ میکردم و بصد  
محنت سربازی یا پنج کیل می بدست می آم و این بوزنگان درین مواضع تره و  
و منازل خرم میوهای تر و تازه میخوردند و بر روی سبزه نرم تر از خربزه می جربند  
پست رقیبان در بهار وصل او شکفته همچون گل جراسن در خان مجری برک و نوا با شتم  
پس قصد کرد که میان آن مجمع در آمده اساس حضور ایشان به تیر ستم زیر و زبر کرد و اند



بوزنگان شب در گرفته و بمرار بوزنه جمع آمدند و هجوم کرده خوس را بفریب  
 برانگزه مجروح ساختند پجاره خرس خام طبع هنوز از نهال او میوه نداشتند  
 درخت عشرتش برآمده شد و زاویه طبعش بر تو شمع راحت روشن نداشتند  
 چراغ قوتش فروم و پیت نرسیده بلم جرعه از ساغر عشق می زند دست جفا جام مرادم  
 القصر خرس بر خمت تمام از میان بوزنگان بخت و خود را بکومستان رسانید  
 نوه و خروش در پیوست از انبای جنس او جمع کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند  
 و از کیفیت حرب و یکیت ضرب رسیدند خرس صورت ما جرا باز اند و گفت  
 زهی بی ناموسی که خرس قوی میبت را از بوزنه اصیغف بیکر این نگ بایکشد  
 و مرکز در قدیم الایام ابا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تاقیامت این  
 بدنامی در خاندان ما بخوامد ماند صلاح آنست که هم داستان شده اتفاق نماید  
 تا بیک شب خون روز حیات بریشان تیره گردانیم و بغیر کارزار دیده ایشان را  
 خیره سازیم **پیت** کراز گردش خرج باشد اما **ب** بخوام کین خود از بد کلرین  
 جان سر کوبیم شان در سینه که ماند زمان نام تارستخیز **خرس** نزار عرق غرور در  
 ابد آتش تعصب بر افروختند و زبان لاف و کراف کشوده نغره عناد و جدال  
 بگردون رسانیدند **نظم** مخالف جو مو است و ما از دما کجا کرد و از بنجه مار ما  
 ز مارایت جنگ افراشتن زدشمن سر و تاج بگذاشتن **ب** پس قرار بران دادند که در  
 شب بشتغال آتش قتال اشتغال نمایند و در گرمی کارزار شعله کبیر و داد  
 آتش در خرمن عمر بوزنگان افکندند و در وقت که شیر زمین جنگال مهر از پشته  
 سهر میل بچشم ساری عین غایبه نموده و دُب اکبر و اصغر بر خوالی قطب شمالی  
 خرامیدن آغاز کردند **پیت** جو خورشید تابنده بنمودشت **ب** موا شد سیاه و زمین شد  
 بیک رخسان آن کوسار روی بحریزه بوزنگان نهادند قضا را ملک بوزنگان

با جمعی او را و اعیان غنیمت شکار فرموده آتش در صحرای مانده بودند و بوزنگان دیگر  
 از هجوم دشمن غافل و سر یک در منزل خود آرمیده که یکبار پیت سبایی جو مور و ملج نداشتند  
 نه و جهان در جهان ساختند تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از آن کشته شد  
 و اندک خسته و مجروح جان از آن ورطه خونخوار بکجا بردند خرسان چون آن پشته  
 معبور و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند بمانجا بای اقامت در دامن سکوت کشیدند  
 آن خرس جفا دیده ستم رسیده را بر خود انیر ساختند و دست غضب را از کرده  
 هر نعمتی که بوزنگان بر ورز زمان ذخیره نهاده بودند در حوزه تصرف آوردند  
**ب** الله که تلف کرد و که اندوخته بوده روز دیگر که عالم سیاه دل چون رضایه  
 خوابان نورانی گشت و جمشید خورشید به تخت مینایی بر آمد پیت سباه بحر چون علم  
 جهان حرف شب را رقم در کشید **ملک** بوزنگان ازین حال غافل روی بحریزه نهاد  
 در آشنای راه جمعی از میان کرداب بلا جان بکجا آورده بودند رسید  
 آغاز داد خواهی کردند و ملک را بر صورت واقعه اطلاع افتاده انگشت حیرت  
 بدندان حسرت گزیدن گرفتند و گفت درین ملک مور و پی که از قبضه تصرف بیرون  
 رفت و حیف که آن خزاین مور که بدست دشمن افتاد آخر بخت بر کشته خاک اذبار  
 بر فرق من پیچفت و عاقبت دولت بی اعتبار نماند ایدار روی تافت **پیت**  
 بوستان دمر را برک و نوایی خود نمایند **ب** جره اقبال را رنگ و و فای کس ندیده بر قریب **ابا**  
 کیتی اعتماد عقل نیست **ب** زان که زان بر فتنه تر محنت سرای کس ندیده دیگران نیز که  
 ملازم مرکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده مر یک جهت مال و منال و امل و  
 عیال فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خود دارا  
 و بیزیت کیاست از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمی تمام داشتند  
 و شاه و رعیت بپیا من مشا ورت او مستظهر بودند **پیت** ازین روشن دلی صافی ضمیری



بتدبیر درست اقلیم گیری • رطل شاگرد او در نکته دانی • عطار دجا کرش در خانه رانی  
 میمون که ملک را چیران و دیگر از سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و گفت  
 پست در بلا ما جریع مکن که از آن • دوریانت کوش کن از من • اولاد و ستان شوند طول  
 ثانیاً شادمان شود دشمن • خرج کردن بنده را در مصایب از ثواب ابدی محروم کند  
 ولی صبری و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعه نیز و چیز فایده نمی دهد یکی شکیبایی  
 نمودن در مصیبتات افروندن که در وقت صبر میوه مراد بار آرد بحکم **الصبیر فلاح**  
**الفرج** شکیب و زریدن کلید ابواب نجات بود پست کلید در گنج مقصود صبر است  
 در بسته آگس که بگشود صبر است • زاینه بسینه در دندان عبارست که بر دود صبر است  
 دوم رای تدبیر مصایب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای  
 در شب واقعه لامع گردد و ظلام ظلم را بکلی از صفحه احوال مظلومان ستم کشیده  
 محو تواند ساخت و یک شبه فکر کارزار ساله پیش تواند برد و پست  
 توان بر هم تدبیر نیک و رای مواب • جرات دل صدمه باره را دو آوردن • ملک بوزیکان  
 از سخن میمون تسلی یافته و بر سید که چاره این کار چگونه توان کرد میمون  
 ای ملک درین حال که من دارم مرک را بر حیات ترجیح توان داد و فایز اربقا  
 اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای حال فرزندان باشد و ایشان روی  
 در نقاب تراب کشیده اند و سرور سینه بمشامده اهل بیت و اقربا باز بسته است  
 و خرمن جعیت ایشان به تند باد اهل بریشان شده و قوام معیشت بمال  
 و منال بود و اندوخت همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالایم و ام که حق گذار  
 نعمت بجای آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطرند بر هم راحتی دست  
 کرم و نقد جان نثار کرده نام نگو بر صفحه ایام بگذارم **پست** بنام گویم دلم از زوشت  
 گزین جمله مقصود نام نکوست • و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون باد و ستان

نیزم عیش شیند از وفا داری من یار و آری پست جو در میان مراد آورید دست آید  
 ز عهد صحبت ما در میان یار آید • ملک گفت چگونه در بی این مهم می بری و بکدام  
 در از ابواب جلیت در می آید میمون گفت تدبیر اندیشیده ام که ایشان را در بیابان  
 در آرمای بشعله سموم بسوزم و غالب غل آنست که رای من از هیچ صواب  
 منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرا می تا کوشهای مرا بدندان برکتند و دست  
 بای مرا در هم شکند و شب بر کنار پیشه که ما وای ما بوده در کوشه بیفتند و ملک  
 با ملازمان و جمعی مرعیان از اطراف و جوانب این صحرایرا کند کردند تا دور و در گذرد  
 روز سیم بیاید و در منازل خود بفراغت بنشیند که از دشمنان اثری نخواهد بود  
 و نه من بعد از انبای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون  
 بفرمود تا کوشهای او بر کنده و اطرافش در هم شکند بر کنار پیشه بیفتند و سباه خود  
 بر آکنده ساخت منتظر به فرصت بشت و میمون شب همه شب ناله میکرد و بنوعی  
 که دل سگ از اضطراب او آن و کوه از صدای در و آینه بفریادی آمد ملک خراسان  
 علی الصباح بطوف پرون آمده ناله زار بشنید و بر عقب او از رفته میمون را بدان  
 حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بروی میخورد و با وجود سخت دلی رنج در دشت برید  
 بتقیس حال و تفحص کار او مشغول شد استقار تفصیل می نمود میمون بغراست  
 دانست که با دوشاه آن قومست آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی  
 که فواخرا احوال ملوک باشد گفت **پست** ز چشم و دل بدن خاکیم ذراتش و آنست  
 یختم بن و بدل رحم کن که کار خرابست • ای ملک من وزیر بادشاه بوزیکانم و با اتفاق  
 وی بشکار رفته شب شیخون درین سو که حاضر بنودم روزی دیگر مرعیان رسید  
 از ترول ملک بدین دیار خبر یافتیم ملک بوزیکان بر اعتمادی که بر جایت من داشت  
 التماس جاره این کار نمود و من او را از روی نیکوخواهی بخدمت ملک دلالت کردم



و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بر بندیم و بقیه العمر در ملازمت ملازمان ملک  
بگذرانیم و در سایه دولت او از ملکات زمان آسوده بکوشیم و توشه بسیاریم  
در بستان دولت صاحب دلاان راه جویدیم که مست از عاقلان که تو در کلشن در آیتی کلری  
سوی بستان بگذری بسنل جری ملک ازین سخن من آشفته گشته و با جماعتی که درین بستان  
ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند و چون دوم بار بمن آن مشغول  
شدم بفرمود تا بمن این همه خواری کردند و امر کرد که چون آواز هوا داران پادشاه  
و سباه ایشان است همان بهتر که بزودیک آن جزیره بفرستید تا به بنیم که ایشان چه سان  
حایت خواهند کرد مرا اینجا آورده اند و سوابق خدمتکاری مرا بلواحق دلازاری باداش  
کردند این چنین بگفت و جهان بدر و بگریست که ملک فرسازا قطرات اشک از دیده  
بی شرم جکیدن گرفت پست کر بآلم سنگ را دل خون شود و در بگریم دید ما چون شود  
ملک گفت حالا بوزنگان کی اند جواب داد که بیابانست که او را مرد آزما میگویند  
ایشان بنده بدینجا برده از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت بلسابه  
خوختار و لشکر بی آژرم هزاره بشپخون خواهند آمد ملک فرسان از جای در آمد و گفت  
ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجایست من رسد میمون گفت  
ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرآپای بودی جمعی را بی خبر بر سر ایشان  
بردی و ما را روزگار آن ناحق شناسان غدار بر آوردی ملک گفت می دانم که ترا  
بسترل ایشان و قوفی تمام حاصل است و اگر تو ما را بر ایشان رسائی طوق نیست  
در کردن این جماعت می افکنی و از آن نیز که ترا آزرده اند مقصود خود با انتقام حاصل  
میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذرست و حرکت با چنین دست و پای متعذر  
ملک گفت من جاره این کار میدانم و ترا بجایه پیرون می توانم پس آواز داد تا امرای  
سباه و مقریان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تفریر کرد و گفت آماده باش

که امشب بر خیم می رویم همه بدین فکر هم داستان کشته اسباب حرب میباشتم  
و میمون را بر پشت ترس بسته روی براه آوردند میمون با شارت ایشان را راه می نمود  
تا بهر بیابان مرد آزما می رسید و آن محای بود بر تاب و بی آب که ابر بهاری در فضا  
او از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیز گام ماه از صوبت آن بیابان بر آسمان کم کردی  
و هم جهان های از مضایق او بیرون آمد نتوانستی و خیال عالم کرد که از منازل آن راه  
بیرون شدن نداشتی سومی در آن بیابان می وزید که اثر آن بهر کس رسیدی فی الحال  
آب کشتی و رنگ خاک را چون کوره آهنگران نقشان ساختی و بسبب آن سحوم بیج جانور  
در آن صحرا جای نگر فتنی و بیج گیاه در آن شوره زار مردم خوار ز رستی بیست  
بیابان وسیع و بر خافت و بهر گامی در آن صد گونه آفت و هواش آتش و آبش هوا بود  
زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود میمون گفت زود بشتاید پیش از آنکه صبح دمیده باشد  
از روی کار جهان بردار و سر آورده آتش را از فضای عسرت بر کنیم و زود تر از آنکه  
ساره رومی شعار علم زر نگار بر آواز داریت آن بخت برشتگان بگویند رساییم فرسان  
بشغفی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بیای خود بمیدان اطل و عرصه ملوک درآمدند  
آفتاب بر آمد و از بوزنگان اثری پیداشد و بمنجا یک تعجیل رفتن میکرد و با فسون  
و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتی که آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع اطراف  
و نواحی آن بقاع بر افروخت شعاع آفتاب بمنجا به افروخت گشت که هر که در هوا  
نظر کردی چون بروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بکذاختی بیست  
زکرم آتشان می شد نفس گرم که آب از تاب او چون شمع سیوخت زباد گرم بنداری تقدیر  
بینی دوزخی دیگر بر افروخت تاب آفتاب در کار آمده و ما را روزگار فرسان بر آورد  
و سحوم سوزنده وزیدن آغاز کرده آرد و چون آتش بی دو و بدیدار شد ملک ایشان  
روی میمون کرد که این چه بیابانست که از سبب او دلها در تاب و جگرها بی آب شود



و آن چه نیست که چون شعله روی بجای نمانده تند و سیر می آید میمون گفت ای علم  
ولا آزار این بیابان اهل است و آنک می آید یک مرکب خوش دارد که اگر مرا جان داری  
یکی ببری و حالی که محوم برسد همه شمارا خاکستر سازد و آتش بی دادی که در نهاد بوزنگان  
زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که محوم برسید و میمون را با مجموع شاه و سپاه  
بر جای سوخت و یکی اریش از آن بیابان پروان نیابد و روز سیم که وعده بران قرار  
یافته بود ملک بوزنگان بالشکر خود بخیزه آمده پیشه حالی یافت و مملکت را از کوه  
اغیار صافی دید بگذشت شام بگفت و صبح غلغله رسید که شد حران ریخ و بهار طرب رسید  
وین مثل بدان آوردم که تا ملک معلوم کند که اهل کینه چه انتقام از سر جان برخوایسته اند  
و از برای خوشنودی دوستان و زنی نهاده و من مقوله کار شناس را از مقوله  
این جلد می شناسم و قرینه همین قصه که مذکور شد می دانم و پیش ازین را غار از موهوم  
و اندازه دور بینی و کیاست و مقدار فریب و جیلت ایشان شناخته و چون کار  
برین وضع دیدم که رای و رایست ایشان بصواب مقرونست و خود درایت ایشان  
از آنچه کان بر نذاقون بیت می شنیدم که راحت جانی چون بدیدم هراس از جدائی  
صواب آنست که پیش از آنکه مارا شام دمد او را جاشی خوراییم و قبل از آنکه خون  
ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل بشنوده و روی دردم  
کشید و گفت این چه سخت رویی و بی رحمی است که فقیر را هوا داری ما انواع آزار  
و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و ملامت او باشیم و محنت زده را با دیگر  
دربوته امتحان بگذاریم و تو مکر نشیده که گفته اند خاطر محنت زدگان شد کن  
و زشب محنت زدگی یاد کن بس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام برداشته  
با او سر دهند و زیر گفت ای ملک سخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین  
حکمت و محض مصلحت بود روی قبول بر تافتی باری زندگانی با او چون دشمنان

۱۴۶  
و طرفه العین از مکر و غدر او این میباشید که موجب آمدن آن فریاد کار بومان  
و صلاح را غان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض کرده سخن شفق بی نظیر  
خوار داشت و زاع در خدمت او بجز می بر تمام تران می زیست و از رسوم خدمت  
و آداب ملازمت هیچ باقی نمی گذاشت و مقربان و مذمائی سلطان را هر یک نوع  
خوشنود ساخته و ابسته خود کرد و ایند لاجرم هر روز بایه بلند تر می شد و در دل  
ملک و اتباع او راه پشتری یافت تا بجای رسید که محل اعتماد و محرم اسرار  
و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتادش را لیه مملکت و مداری  
دلالت شد در ابواب معات با او مشاورت کردند و انواع مصالح برای او  
ساختند و روزی در محفل عام و مجلس خاص قصه شیخون بخواص دعوا می گفت که ملک  
زاغان مرا بی موجهی آزرده است و بی کینه عقوبت کرده تا کینه خویش از او  
تخوام و دست بردی بدان تمام جسان آرام و قرار یابم و چگونه جواب و خور  
میل کنم و من در حصول این مقصود بدین مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبر  
روزگار گذارتم آخر الامر بیقین دانستم که تا من در صورت راغانم و میات  
ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و عرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم  
شنیده ام که چون مظلومی مستندی زیبا دگری ریخ کشیده باشد و از ظالم  
کردن گش محنتی دیده دل بر محنت خوش کند و خود را با آتش بسوزد و مرد عا که در آن  
حالت بگوید با جایت پیوند و اگر رای ملک صواب پند بفرماید تا او بسوزند شاید  
که در آن لحظه که گرمی آتش من رسد از باری تعالی عزا همه بخوام که مرا بومی گرداند  
مگر بدان وسیله بران ستم گردست یابم و انتقام خویش از وی بخوام و درین  
مجموع آن بوم که در کشتن کار شناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت پیوسته  
مگر جو زکس نیستی شوخ و جولاله تیره دل بس دوروی و ده زبان مجو کل و سوسن نباس



ملک برسد که درین سخن چیرکویی وزیر و اب داد که این نیز شعبده و یکرست  
 که برانگخته و نیرنگی باریکی رزق امیخت پست سرابای او جله ریواست و رنگ و از افلا  
 او زیر کان کشته رنگ اگر شخصی بلید وجه اخیت او را بار ما بسوزند و فاکسترا و را  
 باب شبه سلسل و شراب طور کل سازند که مرنا پاک و سیرت مذموش از قرار  
 خویش نگرود و خبث خیر و کزی عقیدت نه باب پاک بشوید و نه باتش بسوزد پیت  
 ز بد اصل یکنی مارید امید که رنگی بستن نکرد و سفید و اگر بغرض محال ذات  
 خیش طاووسی شود یا فی المثل غصه ناپاکش لباس سیر غی بیوشد همان  
 زان و مودت ایشان مائل خواهد بود همچو آن موش که با وجود که با وجود صورت  
 انسانیت یافته بود باز همان اصل خود میل نموده با آفتاب عالم تاب و بحاب  
 فیض بخش و یا در ارض افزای و کوه بای بر جای موانست گرفت ملک برسد  
 که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زامدی مستجاب الدعوه  
 بر لب جو بیاری تشنه بود و باب قناعت دست از الو دکی تعلقات دینی  
 شسته رغنی برواز گمان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش را آمد  
 افتاد و زامد را بروی شفقت آمد برداشته در خرقة پچند تا خود بخانه برد  
 باز اندیشه کرد که نباید که اصل خانه را از ورنجی باشد و زیان رسد و عاگرد  
 تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر را آمد بهدف اجابت رسید مشاطه قدرت  
 او را دختری بیاراست راست قامت روشن روی آشفته رموی خباثت  
 آفتاب رخسارش آتش در خرمن ماه رزی و زلف مشکبارش دود ازل  
 شب سیاه بر آوردی پیت انگ سر و دست و زلفه بقامت اینست و آنکه در ماه  
 کش خط غامت اینست زامد نگاه کرد صورتی دید از لطف محض آفریده و دخترا  
 یافت بمحض لطف پرورده او را یکی از مردیان سپرده تا چون فرزند عزیزش

دارد و میرا شارت پیرا با بس داشته در قنعد و خیر غایت سعی یای آورد اندک  
 فرصتی را دختری ببلوغ رسید زامد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و کوسر  
 پاک ترا از ملک با جوهر دیگر در رشته ازدواج کشته جاده نیست من این کار را  
 برضای تو گذاشتم هر گرا از آدمیان و پریان ملک از موجودات علوی و سفلی  
 اختیار کنی ترابد و دم و ختر گفت شومری خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شفقت  
 او را حاصل باشد و بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص بود زامد گفت بدین  
 که تو گفتی آفتاب تواند بود و ختر گفت آری جان دادم که او مغلوب کسی نیست  
 و برانجه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن پیت در روز کین خیر جوی  
 برآمد برین طاق نیلوفر زمانه در روشنی باز کرده جهان بازی دیگر آغاز کرد  
 علی الصباح بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زامد صورت  
 حال باوی در میان آورد و گفت این دختربغایت نیکو صورت و مقبول سیرت  
 میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شومر توانا و با قوت نموده است  
 آفتاب از اجتماع این قضیه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان دهم  
 و آن ابرست که نور مرا بپوشاند و عالمیا ترا از بر تو جال من محبوب گرداند پیت  
 آفتابی بدین بلندی راه ذره ابر ناید کند زامد نزدیک ابر آمد و همان فصل  
 سابق تفریر کند ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی قوت و عا  
 اختیار می کنی با دامن غالب ترست که مرا از هر جانب که خواهد گشت و بهر طرف  
 که میل کند با خوشتن میرد زامد این نکته مسلم داشته پیش با و رفت و حکایت  
 باز راند با و از انفعال در خود پیچید و گفت مرا به قوت و قدرت تواند بود قوت  
 علی الاطلاق کوه را ثابست که بای شکیب در دامن و قار کشیده است و چون  
 قطب در مرکز خود قرار گرفته و آرمیده و مرا در وی خندان قوتست که اواز نرم



در کوشش که مادر زاد و ضرب بای مورچه بر روی مخه تمام پندار اگر مادر را بچسباند  
چون نکوهی رسد فروماند ز آمدن و کوه آمده و فقر حال خود تقریر کرد کوه صد گشت  
که ای ز آمد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من  
خانه سازد سینه ام مزار جای از من و سالی او جاک گشته و هیچ نوع دفع  
چاره نمی داند دختر گفت راست میگوید موش بران غالبست و شمیری مرا آن  
می شاید ز آمد او را بر موش عرضه کرد و این کسب جنسیت بود که سر رشته دختر  
بدان منتفی شد و میلی در دل دختر پیدا شد موش جواب داد که من نیز مشت  
که ارز و مندی دلارام که موش روزگار من باشد بوده ام اما جفت من باید که از  
جنس من باشد دختر گفت این سهل است ز آمد دعا کند تا من موش شوم و با تو  
دست در اغوش آورم ز آمد دید که از جانبین رعب صافی است دست دعا  
برداشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعا را  
بفرجایت رسید و نشانه و کل شیئی ریخ الی اصله ظهور کرده دختر موشی شد و ز آمد  
او را بدان موش داده باز گشت جان من مرچ را با اصل خود باشد رجوع  
ما جواز خایم آخر خاک می باید شدن و فایده این مثل آنست که آنچه مقتضای طبیعت  
اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالاخر رجوع بهمان حالت  
اصلی خواهد نمود بیت درختی که تلخ است و در سرت و درش برشانی سیاه گشت  
و از جوی خلدش بهنگام آب به پنج انگین ریزی و شیر ناب و سرانجام گوهر بکار آورد  
همان میوه تلخ بار آورد ملک بومان جنانک رسم بی دولتان باشد این سخن اشعاع  
و سخن وزیر را حل برسد کرده نظر بعواقب امور فرمود و زاع برای ایشان  
مرور حکایتی و لذت و سرشب افسانه بی نظیری آورد و مثلهای عزیز و نکته های  
عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر عوامض اسرار و محفیات احوال ایشان

و قوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان یافت و نزدیک  
زاغان رفت و ملک را غارت و را دیده بنشاط بال این مقال آغاز کرد بیت  
کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید کارام جان و راحت روح و روان رسید  
بس ملک پرور رسید که ای کارشناس حاضر ساختی گفت بدولت ملک  
آنچه می بایست ساختم و مقصودی که داشتم بر دایم کار را باشد که وقت انتقام  
کشیدنت و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجله صوت  
مصلحت باز نمای تا از روی و قوف در بی مهات رفته آنچه اسباب در بایست باشد  
میا کرد و کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان در آن غار  
جمع می شوند و در آن نزدیکی سیرم بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا قدری از آن نقل  
برد در غار جمع کنند و من از مترل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش ببارم  
و بر میزم افکنم و ملک مثال حمد تا زاغان بر مار در حرکت آرند تا آتش افروخته گردد  
مر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر کدام که بیرون نیاید از دود بپزند ملک  
این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم باشد تمامی  
تأمین بومان را بچیلد سوختند و را غارت و فتح بزرگ بر آمده همه شادمان و دوستگام  
باز گشتند و زبان تنهت گشاده بدان فتح عظیم نغمه شادی بیوق رسانیدند  
تا آخر مراد ملک روا کرد و روزگار اقبال را بوعده وفا کرد و روزگار مرشادی کرد  
فوت کرده بوده آنزیک لطیفه قصا کرد و روزگار ملک و شکر از مساعی جمیده و ماثر  
بسنیده کارشناس نمون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه می نمودند و  
مرح و شای او غلو و اطناب واجب و لازم می دیدند و او ملک را دعای خیر می گفت  
و دیگر از فراخ حال ستایش میکرد و در آشنای او بر زبان ملک جاری شد که بمن  
تبریر و حسن رای در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجیب خاصی داد



کارشناس گفت هر چه ازین معنی دست داده بفرد دولت ملک و محبت کی طالع بادشاه  
بوده و من اثر این طفر همان روز معاينه دیدم که آن پیران قصد جهان بطور رساندن  
واران جنس ستمی بر عجزه و صغار روان داشتن و طبع ملک مورثی و ولایت قدیمی  
ما کردند **پست** آن تیره رای کرد ملک تو چشم سیخ تارزد کشت روی جهان شد بر پایه  
دیگر باره ملک برسید که در محبت بومان مدتی مدید چگونه صبر کردی و با آنک ایشان  
بطبع ضد تو بودند چه سان در ساختی و من میدانم که اخیار را طافت مصاحبت ایشان  
نباشد و کریم از دیدار لیم خاصیت گریزان بود و گفته اند که بامار بد زیستن به زانکه  
بناکام در باز نگرستن **پست** اگر از تنی بجران بر نمرغ توان دردن از آن بهتر که بکانه باید  
اکنون خوردن کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود و هیچ رنجی نفس را  
بدتر از هم نشین نا جنس نیست **مصلح** دیدار نا مناسب جنم است اما عقلای برای  
رضای مخدوم و فواج خاطر او از شدتها اجتناب نمایند و مر محنتی که پیش آید بشا طام  
استقبال نموده قبول فرماید و صاحب سمت بر ناکامی و مشقتی خود را در مقام ادب  
و ورطه اضطراب نیکفند چه سرکاری که عواقب آن بفتح و نصرت مغرور خواهد شد  
اگر در مبادی آن رنج بایک کشید و بذلتی تحمل باید کرد و بدان اثری نخواهد داشت  
چه هیچ رنجی بی رنجی میسر نکرد و هیچ کلمی بی آزار خواری نتوان چید **پست**  
مکن ز غصه شکایت شکایت که در طریق طلب و راضی بر رسید انک ز جنتی نکشید  
ملک گفت از کیا ست و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان بزرگ  
ندیدم چرا آن یک تن که بکشتن من اشارت میکرد وایش را رای ایشان ضعیف  
پنداشتند و نضایج او را بسع قبول اصفا نمودند و این قدر تا مل نکردند که من  
در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود مترقی شریف داشته  
بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مری اندیشم و فرصتی عذری یابم بعقل

خود این قدر بد استند و نه از سخن نا صحتی حاصلی گرفتند و نه اسیر خود از من  
پوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و گفت ملک را در نگاه داشتن اسرار اقصا  
تمام لازم است خاصه از دوستان نوید و از دشمن برسان دوستی گزیناناید  
محم خود مساز در همه حال با عد و نیز گز تو ترسانست نیت اظهار سر خویش طلال  
ملک گفت جهان می نماید که موجب هلاک بوم ستم کاری بوده باشد کارشناس  
گفت چنین است سر بادشاه که طمع ستم انداخت رزود باشد که اساس دولتش  
منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و بایداد و ظلم حال **الملک بخی**  
**ولا یبقی مع الظلم** را مکن ستم را بیکبار کی که کم عمر آمد ستمکاری  
شسته چون رای را بد کند یقین دان که بد در حق خود کند و گفته اند که هر که چهار کار کند  
چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم نماید مملک خود را یقین باید کرد و هر که بصحبت  
رزان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن طعام زیاده  
شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بی خرد اعتماد کند  
ملک بد رود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را از شش چیز باید برید  
و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول بادشاه از ارنده ظالم نهاد را  
از ثبات ملک و دام دولت دوم شکم مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او  
به نیکویی سیم مردمان بد خلق را از بسیاری دوستان چهارم صیره روی  
بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بی کنی  
هفتم حرص آدمی را از حرام افکند و هر جا که حرص خیمه اقامت زد امانت و راستی  
از انجا رخت بردارد و چون ملک بوم از حرص و شره بسیار بود در قتل اغان  
و استصال ایشان لاجرم از منبج اعتدال و راستی اخلاف ورزید و در بایه حرام  
و ناپویه موان سرگردان شد و جایی که برای افتادن دیگران کنده با خرد روی



۱۵۰  
افتاد و پست میزدیش در حق مردم بدی که آری بلا بر سر خویش نه پند که ریخ فراوان  
که جای کند بر من جاه کن باخ که بر رایایان برود وی اندر تک جاه افتد من  
ملک گفت کسی از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که درین مشقت  
فراوان تحمل کرده و شمار از خلاف مراد تراضی نمودی و خدمتی کسی که دل از محبت  
او مقهر بود قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنودی ترا بجان خطری  
متصور شدی کار شناس گفت مردانکس را توان خواند که چون غمیت او  
بر امضای کار مغفم کرد و تحت دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته  
قدم در میدان مردان نهاند از سر گذشته اندمیدان نهاده بای صاحب دلان که کوی سعادت بود  
و اگر صلاح حال در آن پند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود و ما را بکار بند  
تا مقصود حاصل آید خاک ماری مصلحت خود را جان بجان دید بخدمت عوی راضی  
شد ملک رسید که چگونه بوده است. آن حکایت گفت آورده اند که ضعف و پیری  
در ماری اثر کرده بود و فتور تمام بر او راه یافته بواسطه نقصان قوت از شکار باز  
ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متخیر گشت زندگانی بی قوت صورت نمی  
دشکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرده که در پی از قوت  
جانی و حیث از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشت ایام شباب و امیدوار بود  
براجعت قوتهای نقصانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش افروختن  
و از آتش طبع دفع تشنگی کردن و با این همه کاشکی موسم پیری را هم بقایای بود  
و این فرصتی تنگ نیز اعتماد را نباید پست رفت و دوران جوانی نوبت پیری رسید  
ای در یغا محبت یاران و ایام شباب رفت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز مردی  
کان بگذرد و دیگر نه پنی جز بجواب دارد آنست که گذشته را باز نتوان آورد و بد پسر  
مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک

۱۵۱  
بجریه است که حاصل کرده ام و جزئی تری پیری که سر رشته آن بجز در از بدست آورده  
حالاتی کار بر کم آزاری باید نهاد و سر مدلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت  
و در تری آن شروع باید نمود که آنج قوام معیشت بدان تواند بود در بقیه که از عمر  
مانده حاصل آید پس بکنار رفته رفت که در آن غوکان بسیار بودند و ملک کامکار و  
و امیر مطاع نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه خاک و مصیبت زدگان  
اند و سناک برخاک راه افکند غوک بسر وقت آن رسید رسید که ترا بغایت غناک  
می بینم موجب آن چیست ما جواب داد که نعم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماد  
حیات من از شکار غوک بوده و امروز مرا واقع پیش آمده که صید ایشان بر من  
حرام گشته و اگر عدا خواهم که یکی از ایشان را بگیرم نتوانم آن غوک بر رفت و ملک را  
خبر کرد باو شاه غوکان ازین صورت عجب متعجب گشته نزدیک ما آمد رسید  
که بجهت سبب این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این مازله بر تو حادث گشت  
ما گفت پست من این آه بکسوز از دل چنان شکن دارم و جرات دیگری نالم که در از خویش  
ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز این محنت بروی من بکشد  
و آن جان بود که روزی قصد غوک کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانه زاهد  
افکند از عقب وی بطبع بدان خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و بر زاهد خفته  
ایستاد انگشت بای بزرگ او بمن رسید بنده شتم که غوک نیست از گرمی حرص که دادم  
و ندانی بد و فرو بردم و بر جای سر دشت زاهد ضریافته از سوز فرزند قصد من کرد  
و من روی بخواهاده بتعجیل می رفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد  
و میگفت که از پروردگار میخواهم که ترا خوار و بی مقدار کند و ترا مرکب ملک غوکان  
گرداند تا الهه قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو بد  
الکون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بکلم ازلی و تقدیر بر آید



راضی شده پست کردن نهاده ایم صفای زمانه را ملک غوکان را این باب موافق  
اقتاد و خود را در آن شرمی و مرتبه تصور کرد همواره بروی شستی و بدان مباد  
نموده برابری جنس خود تفوق نمودی یک چنین برین بگذشت ما گفت زندگانی  
ملک در از باد و از قوتی و طوفان چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را  
ببایان رسانم ملک گفت نیک میگویی مرا نیز از مرکب گریزیست و مرکب را  
بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وظیفه مقرر کرد که در آن  
جاشست و شام بکار برد و روز کار بدان وظیفه میکند و بیکم اندک تواضع  
منفعتی مندرج بود از آن عار نمی داشت پست دستی که ز دیدنش ترانگ آید  
در وقت ضرورت بوسه دادن شاید مرکب که عارست ملال افزاید در حالت احتیاج بد نیاید  
و این مثل برای آن آوردم که من نیز اگر چه صبر میگردم و مذلت کشیدم نظر  
بر آنک ملاک دشمنان و صلاح و دوستان در ضمن آن مندرج بود چنان که راستی  
بطبع نمی رسید و نیز دشمن را بروی مراد و بدار از دست مستاصل توان کرد  
که بخت و محاربه چنانچه آتش با صولت در درختی افتد همان قدر تواند سوخت  
که بر روی زمین است و آب با جان لطافت و ملایمت که در درختی که از آن  
بزرگتر و قوی تر باشد جهان از رخ بر کند که دیگر در آن محل امید قرارش نماند  
پست تطفن کن که مرکب که صعبست و بزمی و مدار می توان ساخت و ازینجا گفته  
که رای و تدبیر از شجاعت بهترست زیرا که چهار زمره جند که دیر و توانا بود در مصاف  
با ده تن برابری کند غایتش با پست و اگر کسی مبالغه کند با حد تن و برادر نهایت  
کارست اما مردانانیک فکر صایب ملک را بر ایشان سازد و باندک تدبیری لشکر  
را از ایشان کند و ولایت ابا و از بر هم زند پست بیک تدبیر نیکو آن توان کرد  
که نتوان با سبای می کران کرده بشیر می توان جانی بودن و بفکری شاید اقلی کشود

ملک گفت عجب ظفری یافتی برو دشمنان و غریب فتحی بردستی تو برادر کار شناس گشت  
تمام این کار با صایب رای و حسن تدبیر نبود بلکه فرد دولت و مین سعادت  
ملک درین کار مددکاری نمود و گفته اند اگر جمعی غریمت کاری کنند و گروسی طلب  
همی قدم زنده انکس بمقصود خواهند رسید که بغضیت مروت مخصوص باشد  
به خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر  
باشند انکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددکار او زیاده بود و اگر در آن باب  
نیز تقاتی نباشد سر کار دولت باوری کند و قوت بخت مدد دهد طفل او را خواهند  
بود و پست کوکب بخت جو طالع شود از اوج مراده آنچه مقصود بود زود میسر گردد  
مددی طالع اگر نیست مرغان خود را که اگر روی سوی بحسب نبی برگردد ملک گفت ایشان  
از ما این قدر حساب نداشته اند و نه پنداشته اند که در صد و انتقام تو اینم بود چه اندک  
اندک دیده بودند ضعیف شمرده کار شناس گفت چهار چیز است که اندک او بسیار  
باید پنداشت اول آتش که از آسمان ضررست که بسیار دوم و ام که انفعال از  
قوس خوانمان در یکدم همان است که در هزار درم سیم بیماری که مرخص اخراج  
مزاج اندک باشد ضعیف و بچشوری آرد چهارم دشمن با آنک خوار و ضعیف باشد  
آخر کار خود بکند و من شنیده ام که کجشکی با وجود ضعف حال از مار قوی میکل  
انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند  
که دو کجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات  
می گذرانیدند وقتی ایشان را یکدیگر بید آمد و مر یک از مادر و پدر همت تربیت ایشان  
طلب قوتی می یافتند و آنچه حاصل شدی و له ساخته در حوصله ایشان می ریختند  
روزی کجشک ز بطرفی بیرون رفته تا پیکاه بماند و چون باز آمد کجشک ماده را  
دید که با مضطرب تمام گرد آشیانه می برید و فریاد سوزناکی از وی می شنید



گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده می رود جواب داد پست  
می خلد در سینه ام خاری که می بارم بر شکم در دل سوزان غمی دارم که آبی می کشم  
چگونه نتالم که دمی غافل و غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم  
که آمده و قصد بچکان کرده و خنجر زاری کردم و کفتم پست اگر چه غالی از دشمن ضعیف تر  
که تیر آه سحر بر نشانه می آید یایی رسید گفت آه را در آینه تیره من هیچ اثری نخواهد  
بود کفتم از آن ترس که من و بدر فرزندان کمر انتقام بر بندیم و بدایح تو انیم در هلال  
توسعی نایم مار بچندید و گفت پست خونی که او شیر را می کند ز مثل توی عابری کی کند  
و من چون بهج نوع بان پس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد نمی رسد مصراع  
فریاد بی دارم و فریاد رس نیست و آن ظالم ستم کار بچکان خورده است و میم  
اشیانه خفته کنجشک ز این سخن استماع کرد و دوازدها دشمن برآمد و از فرا  
فرزندان آتش ضربت در جانش افتاد و درین محل صاحب خانه بهشتغال  
جراغ مشغول بود و فیکله بروغن الوده و روشن ساخته بر دست داشت  
و میخواست در جراغدان بند کنجشک فرو برید و آن فیکله را از روی دست صاحب  
از خوف انک میبا و آتش در سقف گیر و ضرری کلی شود فی الحال بیالای  
بام برآمد و زیری آشیانه را خالی ساخت تا آتش را منتفی سازد ما را ز پیش تر  
آتش دید و از بالا آواز میتین شنید سر از سوراخ که از جانب بام داشت  
پرون کرد سر بر آوردن همان بود و میتین بر سر خوردن همان بود و این  
مثل را فایده آنت که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی نگرفت  
عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت پست دشمن اگر چه خورد بود از طریق جرم  
او را بزرگ دان و غم کار خویش خورده ملک گفت کفایت این مهم بخیر و خوشی  
ظاهر شد و پای حوادث کرد سعاد او نکرد و جناحه مرا از جسد رانی

۱۵۲  
در ویت تو واقع است پست بر روی کم یا بر روی کوه است دست قوی چون تو دست  
یار منی و از هر منرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان باندی نه بر زبان چری  
گذشت که بران عیب گرفتند و نه از تو علی صاد شد که موجب نفرت و بدگمانی  
ایشان گشتی گفت ای ملک مصراع آن نیز بدولت مایون تو بوده به اقتدا در همه ابواب  
در بیاسن اخلاق و مکارم عادات ملک بدکشم و آنچه بقدر دانش از خصال حمید  
شهنشاهی اقتباس کرده بودم بنودار کار خود می ساختم بحمد الله که ملک را خوبی  
رای و درستی تدبیر باشکوه و شوکت و شجاعت جمع است و دقائق مهارت  
بروی پوشیده نمی ماند و موضع تعجیل و تانی و موضع رضا و خشم بروی مشتمل می  
و در فاتحه مرکاری مصالح امروز و فردا و مناظم و مال شناخته و جوه تدارک خاتمه  
آن می پند و هیچ وقت از جانب حرم غافل نباشد ناموس سلطنت و رو  
سیاست را فرو نمی گذارد و هر که با چنین بادشاهی مخالفت اختیار کند مرگ را  
بهرار حیل و کند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار مترل از پیش خوانده  
پست خشم تر از مانع تعجیل می کشد از عرض وجود سوسی صبر عدم با چون تویی مرانک  
و می دشمنی زنده مشکل اگر امان دمدش مرگ نیم دم ملک گفت در مدت غیبت تو  
نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا بحمد الله  
پست کاتاب دولت از اوج کمال آید بیدید روز کار خشم وار و تر از و ال آید بیدید  
کار شناس گفت که مرا آینه بدشمنی غالب و خشم قاهر مبتلا کرد تا از وی باز نمید  
روز از شب و تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار شناسد و حکا گفته  
تا پمار صحبت کامل بیدید نماید از خوردنی مزه نیابد و حال تا بار کران از شب  
تند و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نگیرد و مسافر تا بمیزل فرو  
نیاید اضطرابش کم نشود و مردم را سان از دشمن مستولی این نکرد نفس او



بآسایش زسدیت چون ز دشمن کسی فراغت یافت. جانب خوشدلی عنان بر پشت  
ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایستاد در رزم و نرم چگونه دیدی گفت بیای  
کار او بر عجب و خود بینی و کسر و تن برستی بودند از اندیشه صواب نصیبی داشت  
و نه رای راست را از فکر خطای شناخت و تمامی اتباع از جنس وی بودند  
مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش چه بود  
گفت آنک ای و رای بر کشتن من قرار گفت و الحق آن تیر بصواب افتاد است  
دیگر آنک نصیحت از مخدوم خود باز گرفت اگر چه دانست که نخواهد شنید و در آن  
ساحت رعایت ادب کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدامست کار شناس  
گفت آنک سخن بر وفق گویند و از عفو و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند  
و جانب تعظیم مخدوم را رعایت فرموده جرات و کسائی نماید اگر در فعل و قول  
ظلمی یا زللی مشاهده رود در تنبیه آن عبارت یگو یکار برند و تعزیمات شیرین  
و مثلهای دلنویس باز گویند و معایب دیگران در آشنای حکایت تقریر کنند و در  
ملک بومان این همه صفها داشت و هیچ دقیقه درین باب فرو نمی گذاشت  
و من بکوشش خود شنیده ام که ملک را می گفت جهاداری مترقی رفیع و مرتبت  
عالم است و بکوشش خود پای آرزو بران پایه باید نهاد و جز بدست یاری  
دولت و بایمردی بخت بدان بدرجه نتوان رسید و چون باتفاق این صورت  
میسر شده آزار عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن تعادل  
و انصاف مبالغه باید نمود پندای آنک ملک یافته دست برسی دولت طلب کم طلب از کسی  
صدیق سیاست آن حوائی کند کار زده مخفی برارد نفسی و محالاً بصواب آن لایق  
که در کارها از غفلت اجتناب کند و بحکم جاز داشت در مهات تنگ نیکوکاری  
ملک و استقامت دولت جز چهار چیز ممکن نیست خرم کامل که جمع فراداد

در آینه آموزد معاینه پند و عزم شامل که فتور و تصور بمعیت او راه نیابد  
و رای صایب که از صواب اعتدال بجانب خطا و ظل منحرف نباشد و شمشیر  
که برق جهالتش آتش در خرمن عمر مخالف زنده است در باغ ملک سبز نکرده نهال عدل  
که آب خور نباشد شش از چشم سار عمره این همه گفت و کس بسخن او التفات نکرد نصیحت او  
مرتبه قبول نیافت **معراج** تا زیور بر شد همه کار از جیب از راست نه ایستاد از عقل و  
کماست او فایده حاصل آمد و نه بخرد و کفایت خود ازان بلا فوج یافت و از اینجا  
سیر لاری **من لایطاع** ظهور عام یافت **پند** چه سان رای آنکس ماند صواب  
که از گفته وی کند اجتناب چنین گفت و اما که تیر بر رت قبول کسی چون نیست خطاست  
اینست داستان خرد کردن از مصاید مکر مکاید عذر دشمن که اگر چه در تضرع و تذل  
مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاع تنها با عجز  
و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالش داد  
و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود و الا اگر بومانرا دره از غایت  
اندیشی نصیبی بود آن راغ مرکز بدان مراد رسیدی و جبهه آن طغی در خواب  
نزدیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت تنگد و این اشارت بکوش خرد  
شود و بحقیقت بدانند که بر دشمن اعتماد ناید کرد و خصم را مرخصی نیست  
خوار نباید داشت و مرخص از عدولاف محبت شود و اسباب ناید دوستی  
مشاهده نماید بدان موزر نباید شد **پند** دشمن اگر لاف مودت زند  
صاحب عقلش شمارد بدو ت. مامانست سیرت که است که چه بصورت بدر اید زبوت  
و فایده دیگر حکایت بدست آوردن دوستان فالص و هوا داران مخلص  
که نافع تر ضریقی تو سودمند تر تجارتی همان تواند بود دوستی کار شناس و آغا  
و ادا داد او مرزا غایب به نتیجه داد که از ملکه مول و سراسر سیر مترل



امن و سلامت رسیدند اگر کسی موفق گردند بدانکه هم دوستان مواد را غریز  
تواند داشت و هم از مخالفان غدا و امن احتراز در تواند چید کمال برادر و نهایت  
آرزو برسیده باشد و الله ولی التوفیق **پیت** بایار بگو خواه نصرت بشین  
وز دشمن بدو امن صحبت در چین **باب پنجم در حضرت غفلت**  
ورزیدن و از دست دادن **مطلوب** رای گفت بر من را که بیان کردی داستان  
خود کردن اگر دشمنان و بقول ایشان فریفته نباشدن و خود را از حضرت زرق  
و ترور خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشد نگاه  
داشتن اکنون مکتب آنست که باز نمایی مثال کسی که در کسب ضری بد نماید و پس از  
ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد بر من زبان نیا کشود و نقش  
این ابیات از منقبت گسری فرو خواند **پیت** گای مبارک پی شهنشاهی حاصل گشته  
افران آسمان از طاعت نیک اختری مورد دولت شود چون سایه بر نهامی بر همان بوی  
که تو ظل مایون گسری من به گویم در کمال کبرای حضرت آفرین باد آفرین که کرم بزرگی  
بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامشاهی باشد مخفی نیست که الکتابی صری از غفلت  
آن آسان تر است به بسیار نفایس با اتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد  
نجات بی آفت سعی و رنج اتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتن آن با جزایهای  
روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد و هر که از پیرایه خرم و دور اندیشی غافل  
و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتب او زود در عرصه تلف و تاراج گردد  
و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ بست را  
بی مسفت جد و جهد دوستی مشفق چون پورنه بدست آمد و بواسطه بی عملی  
و نادانی از دست برد و زخم جمل و حاقش هیچ حرم التیام نیافت رای  
رسید گفت که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر

بوزنگان بسیار بودند و ملک داشتند نام او کاروانانای سلطنتش بمهابت  
و افروسیاست کمال ارتفاع یافته و اساس دولتش محکم نافذ و عقل شامل حکام  
بذرفه رعایا از میامن احسانش بهلوی رفاهیت بر سر امن و امان نهاد  
و ساکنان آن دیار بشکر و مواسب بی کرانش زبان دعا گوئی و رضا جوئی گشت  
**پیت** ستم را زیان عدل را سود از و خدا را رضی و خلق خوشنود از و مدتی تمادی در  
و کامرانی گذرانید و بهار جوانی را بجزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعیف  
در اطراف بدن بید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بر بست و نهال  
قوت که میوه مراد بار آوردی از سموم عجز و پیکار کی روی به بر فردگی نهاد چراغ  
طرب به تند باد آفت و تعب مستفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و عوم  
مسطوی گشت استحقاق رتبت شهر یاری و استعداد مترت جهان داری او را  
ثابت او را ثواب دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گذاری  
و تمهید اسباب رعایت و رعیت پروری مشاهده کردند ای در رخ پویند انوار پادشاهی  
دوستی او را در ضایر قرار دادند و دلهار با سلسله اطاعت و مطاوعت در آورده  
میکفتند **پیت** جو باد صبا بر گلستان وزد و خیدن درخت جوان را سرزد  
بهاران که بار آورد پید شک بهریر درخت کهن برکشک این جوان تازه روی که بهار  
عمرش بر لب جو بیاراد ب نشو و نمایا فته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را  
بدولت او بابرک و نوا سازند **مطلع** سر و فرمان پین کزین عالم گلستان می شود  
و آن نیز بنده قایق جیل کرد استمالبت ساه ملاحظت رعایا بر آمده سر یکی را فراخ  
حال طعنی و صلیتی فرمود و مرده کرامت و وعده ولایتی و بشارت مضمینی  
و مرتبتی ارزانی داشت یکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیری و فوت را  
از میان برداشتند و زمام اختیار ممالک بی زحمتی و مشققی بقبضه اقتدار



آن جوان بر دینیت بالید ازین نشاط تحت بر زمین بگذشت ازین نوید سراج از  
پساره کار دانا چون از بنیاد سلطنت عاری شد محل آن عاریا ورده بصورت  
علاء وطن اختیار کرد و خود را با صل دریا کشید در خبره که در خان انبوه و میوه  
بسیار داشت قرار گرفت و میوه های تر و خشک که در آن پیشه بود قناعت کرده  
خود را تسلی می داد و کیفیت **سراج** هر که قانع شد بخت و ترشی بخور و بر است  
بر همین منوال در آن پیشه قناعت پیش گرفته با قدم ریاضت منہاج عبادت و طاعت  
می پیود و روز و شب بتدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی می نمود  
تو شہ عقی بنوبه و انابت می ساخت و بصاعت سوا آخرت بو طایف عبادت  
و عبودیت مہیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینہ می دید  
بعد درویشی صبح سیخو خیت می زد و **پیت** صبح پیری می دمدا خرد می شیار باش  
خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار باش روزی بدرفت انجیری که اکثر اوقات  
بدان بسر بردی برآمده انجیر می چید ناگاه یکی از جنگ اورما شد در آب افتاد و او را  
آب بکوش بوزنه رسید لذتی در طبعش برید آمد و نشاط بر خاطرش استیلا  
یافت مر ساعت بران موس دیگری در آب انداختی و با و از آن لذتی نمودندی  
قصارا سنگ بستی از آن طرف دریا برسم ساحتی بدین جزیره آمده بود و در  
آن درخت ساکن شده میخواست دوسه روزی اینجا استراحتی ورزد و بعد از آن  
بجانب امل و عیال معاودت نماید القصه در آن محل که بوزنه انجیر می خورد سنگ  
بریز درخت در میان آب بود هر گاه که انجیر در میان آب افتادی بر غنیتی تمام نمودی  
و تصور کردی که بوزنه برای او می اندازد و این دلجویی و شفقت در حق آن طلب  
می دارد اندیشه کرد که شخصی بی سابقه معرفت در باره من این بکرم می فرماید  
اگر وسیله مودت و رابطه محبت در میان ما برید آمده ظامرت که چه مقدار

رحمت و مروت از و بظهور خوا مد رسید و قطع نظر از نواید دنیا مصاحبت  
چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم گرم  
آبی جوایز دی و ثنوت بر صفات او نوشته از معتمات روزگار است و مرآت  
بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینه دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفت  
از سوای سینہ مرتفع توان ساخت و اینجا گفته اند **پیت** دل که آئینه شامیت عیاری  
از خدا می ظلم صحبت روشن رای بس غم صحبت بوزنه خرم کرده آواز برداشت  
و رسم تجنی که محمود بود بجای آورده اندیشه که جهت مخالفت و مصاحبت کرده  
بعض رسا بوزنه جواب دهو نیکو باز گفته امترازی تمام بجای آورد و منیل  
بصحبت او اظهار کرده و گفت رغبت نمودن با خطاط رفیقان و مبالغه کردن  
در بسیاری یاران از خصلتها می ستوده و صفتهای بسندیده است و مر که دوست  
حقیقی و برادر دنیوی دارد در مرد و جهان سراسر از او کامکار است **پیت**  
مرد را دوستان صاحب دل و زیور دین و ریت دنیات و لغت دمر اگر چه بسیار است  
نعمتی بهتر از رفیق کجاست سنگ بشت گفت داعیه دوستی و هم صحبتی دارم  
ولیکن نمیدانم که قابلیت آن حاصل است یا نه بوزنه گفت در باب دوستی نیزه ای  
نموده اند و حکم فرموده چه اگر کسی بی دوستی نیاید اما هر کس نزد دوستی نیاید  
و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که برکت  
صحبت ایشان سعادت دینی و اخروی حاصل توان کرد دوم اصل مکارم  
اخلاق که خطای دوست را بنویسند و نصیحت از پار دروغ ندارد و سیم صبی  
که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نمایند و احترام  
کردن از دوستی سه طایفه از فوایض است یکی فاسقان و اصل محور که هفت  
ایشان بر مشتیات نفس مصروف بود و محبت ایشان بسبب راضی دنیا یا



نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گوی و از باب خیانت که صحبت ایشان عذاب  
الیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران نیز بیگانه  
و شست آینه فتنه انگیز بجلاف راستی باز نمایند اهلان ولی خردان که نه بخرم  
برشان اعتماد توان کردند در دفع مضرت و بسیار افتد که آنگ عین خیر و دفع  
نصیر کرده شود محض شر و ضرر بود پس از دوستی کسی به سان نفع بر سر  
کو خیر و شر و نفع و ضرر شناسد و نکته در آج گفته اند که دشمن دانا به از نادان دوست  
باشد آن تواند بود که دشمن بجمله عقل آراسته بود و در اندیشی را شعار خود ساخته  
تا وضت نه پند زخم زند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را  
محافظت توان کرد اما دوست که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح  
و مهمات مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که آنکس تدبیر ناقص و رای ناصایب  
او بعضی خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزنه با سببان نزدیک بود که سفینه خیا  
کشیر در گرداب بلای ملامت افتد و اگر در دو دشمن دانا بود بغیر او رسیدی  
تو از گنجه صورت پذیر نبودی سنگ بشت گفت چگونه بوده است آن حکایت  
کار دانا گفت شنیده ام که در ولایت کشیر پادشاهی بزرگ بود با قرانه که جل او بر کوههای  
قوی بر کران آمدی لشکری که اندیشه حساب ایشان در خیر و هم دقیقه شناس گشتی  
رایات جهاندار و کامکاری بر قبه فلک زنگاری زنگاری افراشته بود و ادب  
رعایت کسری و رعیت بروری بر صفحه ادوار لیل و نهار نگاشته پست  
زمانه تاج حکم رواش سلاطین خال بوس استانش رسوم و داد و دین بنیاد کرده  
براد و دین جهان آباد کرده و این رای را بوزنه بود که در مواضع افات اعتماد بروی  
بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خروانه دقیقه ناهنجاری نگذاشتی از غایت  
اطلاص که بوزنه بدان موصوف بحر میت رای اختصاص یافت شبها کناره چون

چون قطره آب بر دست گرفته بر بالین شاه باس داشتی و تا دیده بطلوع صبح صفا  
غافلان خوابگاه عروار بر ستر کسالت بر نه انگشتی سر رشته آن خدمت از دست  
از دست نمی گذاشت قضا را در وزیرک از شهر دور دست بدین ولایت آمد  
و ششی داعیه کرد که شکاری بدست آورد لباس عیاری پوشیده در محلات میگرد  
دزد کم دان ولی بحر بی مز بهمن اندیشه بیرون آمده بحسب جنسیت بهم پیوستند  
دزد غریب بر سیل مشورت برسید که بکدام محلت باید رفت و نقب در خانه  
که باید برید و زونا دان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز کوشش فرم  
روانست و بغایت آزاد دوست می دارد و بواسطه محافظت زنجیری محکم بر دست  
و بای او نهاده و دو غلام موکل او کرده صلاح آنست که اول برویم و آن دراز  
بزدیم و در سر چهار سوی شهر دکان شیشه کریت آرز بشکافیم و شیشههای  
صافی و قیمتی بیرون آورده و بران خراب کرده با حصول عرض باز گردیم و زرد دانا  
از سخن او عجب ماند میخواست که این مهم را نیک تقیث کند که ناکا عسی از مقابل  
ایشان بدید آمد دزد عاقل خود را بحیل در بناد دیوار افکند و ابله گرفتار آمد عس  
بر رسید که گنج می رفتی جواب داد که من دزدم و غریمت داشتم که دراز کوش  
رئیس را دزدیده دکان شیشه کران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عس  
بجنید و گفت اصلت دزد و چنین باید که برای خری که جذین با سببان وارد جان  
بجنیق بمانند و جهت شیشه که ده از آن بدانی فرو شدند خود را در خطر اندازند  
بزرگ خریدار جان از آن قدرش نمی دانی ارتکاب چنین منی طرما اگر جهت خزینه رای نموده  
آن زمان ترا معذور می داشتم مصلحت کسی بارتکاب زنگاری باری این میگفت و دستها  
بر بسته جانب زندانش برد و بر برگ از فعل دزد ابله انتقامی گرفت و از قول  
عس تجربه حاصل کرد و با خود گفت این دزد و دوستی بود نادان عس



دشمنی دانا و آن دوست با دانی را در ورطه مملکت می انداخت و اگر این دشمن  
دانا بودی کار از دست رفته سرانجام مهم بقتل می کشید حالا چنانکه عسکرت  
روی بجزانه رای آوردن انساب است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از این  
حاصل آید دزد عاقل آسته آسته بزرگتر رای آمد و نقب زدن آغاز کرد  
و همه شب بجز ص زرسنگ را بیولادی برید **پیت** چنان می داد از آتش سنگ را تاب  
که هم آتش برون می جفت و هم آب منور عیار شب روی آفتاب نقب بزرگ پایه  
افتق زساییده بود که نقب دزد با تمام سید از موضع که خوابگاه رای بود در  
پیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجلات در خوابی  
مسند شامی نهاده و انواع جواهر بر جواهری بساط شنشامی ریخته شمع کا فوری  
چون روی تو انکران صاحب جاه برافروخته و پروانه می کنی چون دل درویشان  
فاقه کش لعله ناوادی سوخته **پیت** پروانه و من کریم در سوختیم ما من جان و  
بکر سویم و آن بال و پری سوید دزد در دیده در کزیت بوزنه دید کتاره بدست بر بالین  
شاه ایستاده و نظرا حیات بر جیب و راست کشاده دزد از دیدن آن حال متحیر  
شد گفت سبکساری که اعلی درجه رفعتش سواری چراغ پایه باشد بای بساط  
شهریاری چگونه نهاده است و بیخ تیر که قرار ملک و ملت وابسته است  
بدست این بقرار از کی افتاده دزد بدریای این تفکر مستغرق شد و در کردار  
تجیر سر اسیم مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه  
رای که آینه جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای را  
رای در عین خواب از دغدغه مورچه دست بر سینه زد و بوزنه بدان جانب  
دوید مورچه ها دید که بر روی سینه رای می دویدند آتش غضب در دل بوزنه  
افتاده گفت با وجود چون من با سبانی که ستاره دیده ام چون انجام سیاه

بسیج شب روی خواب ندیده مورچه شب زنگ این کستانی که پای بر سینه  
مخدوم من نهاده از کجا پیدا شد بس حیرت جاملیتش در جوش آمد و از قدر مورچه  
کتاره بر آورد تا بر سینه رای زنده دزد فریاد بر کشید که ای نابو انزدی باک دست  
نگاه دار که جهانی را از بای در خواستی آورد و در جفت و دست بوزنه با کتاره محکم  
بگرفت رای بفرقه دزد از خواب در آمده و آن صورت مشاهده کرده دزد را رسید  
که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانی تو در طلب مال و حصول امان  
بدینجا آمده ام اگر لحظه در محافطت تو امان نمودی این جاندار مشفق و دوست  
مهربان تو شب تا ز از خون مالا مال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده  
سجده شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزال می مد باشد دزد با سبانی  
و دشمن مهربان کرد و دزد را بنواخت و از جمله مقربان گردانید و بوزنه را از زخم  
کشیده بجان اصطبل و ستاد دزدی که کمر شب روی بسته بامید دقیقه دیوار  
خرینه می شکافت بواسطه انک اقبالی دانی در برداشت تاج دولت بر فرق  
نهاده و بوزنه که خود را محرم اسرار می دانست چون خار نا دانی در دامنش  
آوخته بود لباس مرتب از تنش بر کشیدن **پیت** خصم دانا که آفت جانت  
بهر از دوستی که نادان است کاجنه نادان کند همه ضررست و کرش نفع مستخصرست  
و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با نادان عقل فکند  
و از صحبت دوستان نادان بفرستند که بگریزند ز زندان و مرید و حبس گیرند  
زستان و زنا املاان پیر منیر اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان سوی یار و برادر  
سنگ بست چون این حکایت که فواید بی شمار را احتمال داشت استماع نمود  
گفت ای دریای دانش کوش دل مرا بگو مر شا مواریطت زینت دادی  
الکون باز کوتی که دوستان بر ضد گونه اند کار دانا گفت حکما چنین فرموده اند



که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بیه فرقه انقیام می ماند بعضی  
بنا به غذا اند که از وجود ایشان جاره نباشد و بی مشاهده بر توی مجال ایشان  
شع صفت نور خشد پت چراغ خانه دل روی یار است . دل از هر جهان روی بکار  
و کرمی که مثال دوا اند که اچنانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون در زند که در هیچ  
زمان بکار نیایند و آنها اهل عناق و ریای باشند که بتوروی و زبان دارند و با محافل  
نیز طریق موافقه فرو می گذارند پت پیش تو از نور موافق ترند و نسبت از نسیان منافق ترند  
کرم ولی از بکر آفریده تر . زنده ولی از دل خود مرده تر . بس خردمند باید که از این نوع  
و دشمنان دوست روی بر میزند و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گیرد  
ز دشمن بکسل و در دوست زن دست . سنگ بشت گفت کسی به عمل پیش کرد تمام  
شرایط دوستی بجای آورده باشد بوزنه گفت مر که بشت حضرت آراسته بود  
در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه  
اگر بر منبری واقف گردد یکی را ده باز گوید سیم اگر در باره تو احسانی کند در دل کوش  
نکه دارد چهارم اگر از تو تقی پند او را فراموش نکند پنجم اگر از تو خطایی پند بر تو بگیرد  
ششم اگر غدر خواهی غایبی قبول نماید و سر کس که بدین صفها آراسته و متصف باشد  
مطلق دوستی را نشاید با او محبت و رزی آفریشانی روی نماید و اکثر اهل زمانه  
این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا  
روی با تشیان عدم نهاده و بعضی بر کس جو بدوستی رقم سوان گردانند و پیکانکی قدم نتوان  
بر آینه روی عدم نتوان دید . زان نیز به فایده جو دم نتوان زد و چون سخن بدین رسید  
سنگ بشت گمان می برم که من در دوستی قدم ثابت خوانم داشت و ننگه  
از ادب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر ما بشرف مجالست خود معوز سازی  
و طوق منت تا قیام قیامت در کردن من اندازی از کرم تو بعید نباشد

بوزنه تعلق کرده از درخت بشیب آمده و سنگ بشت نیز از آب روی بر درخت  
نهاد و یکدیگر را کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند و صفت غربت از دل  
بوزنه دور شد و هم سنگ بشت محبت او مستطهر گشت هر روز میان ایشان  
نمال اتحاد نشو و نما یافتی و زیادت کشتی و کلشن یاری و دوستداری رونق  
و طراوت زیادت یافتی چنانکه بوزنه از ملک و بادشاهی فراموش کرد و سنگ بشت  
نیز از اهل و سکن یادی نیاید پت یار با ماست چه حاجت که زیاده طلیم دولت صحبت او  
مونس جان ما را بس مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ بشت دیر کشید  
جفت آن در اضطراب آمده غم می کران و اندوه بی پایان بدوراه یافت و حیران  
جان که از دل او را با تش حسرت سوخته گردانید پت سحر داعیت که کر بر بکر گویند  
سنگ بر سینه زمان آید و فریاد کند آفر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از انبای  
جنس خود در میان آورد پت رفت یار و از روی او در دل ماند . مجبورم پاشوق فاش در دل  
از جالش مشکل خود خواستم کاسان کنم رخ نهفت و قصه ما همچنان مشکل ماند نمیدانم تا غرض  
بچه محل در وصل مانده و بای دشت بکدام کل فرو رفته چه شدی اگر بصبح وصالش طلبت  
فراق مستغنی گشتی بظهور جلوه جالش حالات عاشق که مودی بخون شده محنتی شدی  
چه شود کان کل رعنا بمن باز آید مگر این جان ز تن رفته تن باز آید رفیق او چون این  
اضطراب مشاهده کرده گفت ای جوان اگر مرا عیب کنی و مرا متهم مگردانی ترا از حال  
او بیا کما نام جفت سنگ بشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو  
شبهت و عرض کجا صورت بندد و در اشارت تو طلاف و همت چگونه بدید آید  
و من بدست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته مصراع  
دانم که آنچه گویی بی شبهه راست باشد . گفت شنیده ام که سومر ترا با بوزنه اتفاق مودت  
و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده و صحبت او را



بر هیچ نفی برابر کند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد آتش فراق تر آب وصال  
او نسکین می دمد و حال او را عوض خیال تو مونس روزگار می سازد جنت سنگ  
این سخن شنید آتش غمش بر سرش بر دوید گفت بیت خون گشت در پای دلم دلار پیش  
مارا کنار از اشک بر او در کنار دیگران ای روزگار جفا کار خرم جمعیت مرا جمعیت مرا  
یاد دادی و گشت امید مرا به نوم نوم نابود کردی یاری را که این خاطر نرمان من بود  
جلس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بنشاط دیدار بش نقش مراد  
زدمی بدست دیگران انداختی آن پوفا بنداری مرکز رقم مهر از صفحه صحبت نخوا  
بود و آن پیکانه دشمن کوی که همه عمر بوی آشنایی از جن محبت شنیده بیت  
آن شوخ که قدر من درویش ندانست پیکانه شد و مصلحت خویش ندانست یار او گفت  
عالا بودنی بوده است غم نهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید اندیشید که فرغت  
خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد بس مطالعه کتاب حیل که آن گید کن عظیم بیان  
مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیر بهتر از ملاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد  
در آن باب اندیشه کردند جفت سنگ بشت با شارت خواهر خوانده خود را بیمار  
ساخت که کسی نزد سنگ بشت دستاد پیغام داد بیت یار را که سر رسیدن بیمار بشت  
کوبیا خوش که منورش نفسی می آید سنگ بشت از ناتوانی و بیماری دلدار خبر یافت  
از بوزنه دستوری خواست که خانه رود و عهد ملاقات با ائمل و فرزندان تازه  
بوزنه گفت ای یار عزیز و غمگین شریف باید که بخدمت جبرود تر شریف وصال  
ارزانی داری و منی غریب را درین گوشه پشته بی اندیشه یار وفادار و بی تو شمه  
جسم غسار تنها گذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و در دجران  
بی مونس را نخواهد کرد بیت مونس بهای نهایی خوانده تو نیست وای بر حال کسی که شغم کند نخوا  
سنگ بشت گفت ای رفیق مهربان وای راحت روح و روان مرا سفری ضرورتش آمده

و بی اختیار حادثه روی نموده الا بطوع و رغبت سرگز از تو دوری بخویم و برادر خاطر  
کیدم از طارمت تو غیب نشوم بستاند دیدار تو دوری ضرورت می شود ورنه نخواهد هیچ موجود  
که جان از تن جدا باشد پس بکام و ناکام مرنوع که بود بوزنه را و دایر کرده روی بسکن خود  
نهاد و چون وطن مالوف بقدم سنگ بشت زیب و زینت یافت دوستان و اقربا  
حاضر شده آواز مرصع بیوقی رسانیدند و سنگ بشت با جماعتی محرمان بخانه درآمد زن را  
دید بر بستر مملاک افتاده و کلزار رخسارش بجای دسته ارغوان گل زعفران شکفته  
از ناله جوانا ملی شده ام از مویه جو موسی مر جفت تحفه تحیت عرض کرد بهدیه جوانی سرافراز  
گشت و جفا که طح لطف و دلجویی افکند اتفاقا ندید نه بجای موسی و ساز در معرض قبول  
می افتاد و نه خلق و تعلق تیجه می داد بیت ای دل از کویش پیر سرمایه درود نیاز  
کین متاع کاسد آنجا روز باری نیافت از خواهر خوانده او که خود را به بیماری نامزد  
کرده بر رسید که این بیمار جالب سخن نمی کشاید و ما فی الضمیر خود بامنی بریشان  
باز نمی نماید خواهر خوانده آبی سرد بر کشید و گفت بیت در در علاج مکش بعد ازین طبیب  
در دیت در عشق که درمان پذیر نیست بیماری که از علاج مایوس باشد و در دمنده  
که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یا بدو یکه قوت سامان گفت  
شنید داشته باشد سنگ بشت آغاز خزع کرده بغایت رجور شد و گفت  
این چه داروست که درین دیار نمی توان یافت و بجد و کجاست بر پیدا کردن آن  
قادر نمی توان شد روزی که بکوی تا در طلب آن کرد بحر و بر بگردم و از دور  
و نزدیک و آشنا و پیکانه بخویم اگر چون مای در قعر دریا بایر رفت از سر قدم  
ساخته درایم و اگر چون ماه براج سهر بایر شتافت بکند اندیشه خود را بکنکره  
کرد و نرسانم جان و دل در طلب این دارو بدل توان کرد و خلاصه آب  
و کل که عبارت از نشانه حیانت برای این علاج تشار توان کرد بیت



جان به چرت که بر تو فدا نتوان کرد دل تار تو توان بران نتوان کرد بیمار دار خواه  
داد که این نوع درد است مخصوص زبان و در رم ایشان حادث می شود هیچ دار  
جز بیدل نوزنه علاج نمی پذیرد سنگ نیست گفت این از کی بدست توان آورد  
و چگونه بدست توان کرد خواه خوانده که منشاء این مکر او بوزنه میگرد جواب داد که نام  
میدانستیم که بدست آوردن این دار و دشوار است و مشقت تحصیل این علاج  
که حکم اکبر اعظم دارد بسیار و بی شمار ترانه بجهت طلب این خواندیم بک برای  
انگ دیدار باز بین یار و فادای پی و وداع آخرین بکنی که این سحاره را نه امید  
واقع است و نه راحت صحت حاصل نیست بحر خون شری در حوز در خود نمی بینم  
بحر غم راجی در روزگار خود نمی بینم سنگ نیست از حد گذشته متالم شد و اند و مناک  
و جذبه و جبه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه نذیر بضرورت طبع در دوست  
خویش نسبت عقل روشن رای زبان بجهت کشاده میگفت ای ناخواه و اساس  
دوستی و یگانگی میان تو و بوزنه استحکام یافته بدست عذر کردن ویران از مردی  
و مروت دور است **بیت** چف باشد که از برای زنی پاره سازی بغیر سپهری  
و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده و سوسه میگرد که جانب زین را که ابادانی  
خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جس بدو متعلق است  
فرو گذاشتن و حق باری که مابو نه جنیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از لحاظ  
امور معیشتی بر طرف می نماید **بیت** بحق صحبت دیرین که خاک یار قدم مرا از بار بار  
خون دوستان نوست آخر الامر عشق زن غالب آمده رای بران قرار داد که  
قتل و فاسد سنگ عذاری در هم شکند و بلبه میزان بهو اداری بکمر و دعا  
سنگ سازد و سحاره ندانست که سمت بی وفایی داغ شقاوت است که اثر آن  
جز بر ناحیه بینی دو لنگان ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم مذلت است که جز

بر لوح چپین خاکساران مرقوم نشود و سر که بغیر و نفاق مرتبه شریافت هیچ صاحب دل  
رغبت بصحبت او نکند و انک به بد عهدی و بی وفایی موسوم شد و نزدیک هیچ کس بر  
قبول رسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او واجب و لازم شمرند و انکار بر توان  
و افعال او از لوازم شناسند **بیت** پری پیمان کش من که روانش خوش باد گفت بر میز کن صحبت  
پیمان شکنان سنگ نیست بعد از قصد بوزنه دانست که تا او را بمسکن خود نیارد  
حصول آن عرض متعذر باشد بدان غریمت بوزنه رفت و اشتیاق بوزنه میباشد و او  
غالب شده بود و از رومندی پیدار وی از حد صبر تجاوز نموده خدا نکه چشمش رحال باز  
از غایت فرج بنجات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد **بیت** شکر طار که چون تولد زنی  
نمود و بمن از بعد مدت باری **بیت** سنگ نیست را کرم بر سیده از حال فرزندان استکشافی  
کرد و سنگ نیست جواب داد که رنج معارقت تو بر دل من خجاست مستولی کشته بود  
که از انس وصال ایشان فرجی حاصل آبدی بار بلفت امل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی  
مر ساعت که از تنهایی تو و انقطاع که از اشباع و اتباع اتفاق افتاده و در بی کسی  
و جدایی که از سلطنت و کام روانی دست داده تا مل میگردم عیش بر من منقص  
و صفوت مشرب مرست که دورت می پذیرفت و با خود میگفتم ای بی مروت روا باشد  
که تو انجا در سخن کلشن فراغت برسد عیش سستی و یار و فادار تو در خارستان غریب  
از خاک تیره بستر سازد **بیت** روا باشد اینچ تو چون کل شکفته رفیق ترا خا در پای رفت  
بس در غم آن آمده ام که اگر اکرام واجب داری و اصل خانه و فرزندان مرا بیدار خویش  
اراسته و شادمان سازی تا اقربا میرت من در دوستی تو نشاند و دوستان  
و متعلقان ترا بدان مهابا و مغافرتی تمام حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل  
یحال تو مزین شود مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بپذیراید و ترا در قبول و عیوت من هیچ کمی  
بدید نیاید **بیت** چه کم شود ز تو ای که بر منت نظر افتد که تا روزم از آفتاب در افتد



و دیگر میخواهم که جمیع را بر مایه ضیافت شام شاید که بعضی از حقوق تو را کردن توانم  
 بوزنه گفت این تکلفات در گذر که چون سلسله دوستی استحکام و عقد مودت  
 و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج کشیدن ریج میبانی و تکلف مرا سم میزبانی جنانکه اصل  
 رسم عادت گشته نیست چه گفته اند **شرالخوان** من تکلف که بدترین یاران و برادران  
 آنست که به تکلفی باید کشید **تکلف** کرناشد خوش توان نیست و آنچه از موالات و موافقی  
 که مرا به نسبت تو واقع است در باره خود فضیلتی می شناسی بدان نیز دل نگران مباش  
 که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیاد است و احتیاج تو فاق و اتفاق تو بیشتر جز من از وطن  
 و مسکن و عشرت و ملک و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهایی دوست  
 مبتلا بودم اگر ایزد تعالی نه بین صحبت تو بر من منتی تازه گردانیدی و موجب محبت تو  
 در چنین محنتی غریبی ارزانی داشتی مرا از جکال آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست  
 مشقت بجان که باز سستی پست درین محنت سرای وشت آباد و بیدار تو خوش حالیم و دلشاد  
 بس بکرم این مقلدات حق تو بر من پشتر است و لطف تو در باره من فراوان تر و برین  
 بدین مونس و کلفت محتاج نیستی و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه تنه اسباب  
 عشرت و تقدیم فایده معنوی مطلوب است نه ترتیب مادی صورت **پست**  
 بی تکلف دوست می باید که باشد زان دوست در میان رسم تکلف گزیده باشد که میباش  
 سنگ بشت گفت ای رفیق عدم وای دوست محرم عرض از استعدای تو نه بین رعایت  
 لوازم صاف و ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا آنکه جدایی از  
 میانه رخت برداشته پوسته شرف وصال حاصل باشد **ع** نمی خواهم که بیکم لی تو باشم  
 بوزنه گفت **ع** در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست اگر میان دوستان از بعد المشرقین  
 اتفاق افتد چون تسلیات نباید یکدیگر واقع است و رعایت دلهای جانبین بخیال  
 حال یکدیگر حاصل بس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پوسته

بدیده سر و سر دیده مشاهده مجال بیع المثال یکدیگر خواهند نمود **پست**  
 قرب روحانی اگر مست میان من و دوست چه تفاوت گذار بعد مکانی باشد  
 و رزگی درین معنی می فرماید **رباعی** که نقد ندارم و صالت در دست در دیده محبت صالت است  
 در ظاهر اگر وصال جهانی نیست غم نیست جو اتصال روحانی مست سنگ بشت بار دیگر  
 تر نیاز در گمان تضرع نهاده بر جانب مدف مرا و افکندن گرفت و قوت طالع مدد  
 نموده بنشیند از زور رسد بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت است  
 و من بدین مقدار زیار خود باز غم و زبادت اخوان و متعلقان تو منقسم شمارم و لیکن  
 گذشتن من از آب متعذر است و دور من برین دیها که میان این پشه و جزیره تو حاصل  
 شد بغایت متعسر سنگ بشت گفت دل فارغ دار که من ترا بشت خود گرفته بدان  
 جزیره که در آن هم امن و راحتست و هم حصص و رفاهیت فی الجمله از بس که سنگ بشت  
 دم گرم بر کار کرده بوزنه تو سنی بگذاشته و تباریانه تعلق تو اضع رام شده عنان  
 بدو داد سنگ بشت او را بشت گرفته روی نخانه نهاد چون بمیان دریا رسید گشتی  
 غاطش در کر داب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته  
 و نتیجه این خریدن نامی چه خواهد بود **پست** که زکزار و فار و تافت فار جفا سینه او را شکافت  
 رای زمان ناقص عقل با دوستان تمام خرد خرد و زیدین نه عادت احرار است و محبت  
 خوشنودی شیطان سر رشته رضای رحمان از دست بردارد موجب نقصان و خسار  
**ع** مکن مکن که نکو محضان چنین نکند در میان آب ایستاده بدین خط با خود منظره  
 می نمود و آثار تردد در حرکات و سکات وی ظاهر می شد بوزنه را شکی در دل  
 ندید آمد برسد که موجب تفکر صیبت مکر برداشتن من بر تو دشوار آمد و از آن  
 بار گران بار شده قائل می روی سنگ بشت این سخن از کجی میکوبی و چه دلیل  
 این تاویل می فرمایی بوزنه جواب داد که علامت خاصیت تو با نفس خویش



و نتیجه بودن در غمعتی که ظاهر است شاید که اگر مایه کافیه و شرف اعلام ارزانی داری  
بعاونت مشاورت من که اعتماد را شاید از در طبع حیرت بساط سلامت توانی برپا  
سنگ بشت گفت راست میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست  
که تو اول گرت است که بمنزل من شرف تولد ارزانی می داری و جفت من بیمار است  
ولا بد مهلت خانه از خللی خالی نخواهد بود و همچنان مراد است و ضایف ضیافت  
و شرایط مروت با تمام نخواهد رسید و موجب محالیت و شرمندگی خواهد شد بمصرع  
و گرگاه خشم بر مساری هست بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رعیت  
در جبت و جوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم و عادات پیکانها  
که در مهلت داری بجای می آرند بگذاری همانکه در طریق اتحاد و یکپارگی لا یقینی نماید  
پیکانه را بر رسم تکلف کننده دوست آنجا که دوستی است تکلف به حاجت سنگ  
بار دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانید و گفت زمان مرا بشکستن  
عهد و پیمان می داری و من می دهم که در ایشان صن عهد موجود نیست و از ایشان  
وفا و مردمی چشم داشتن از روش خردمندان دور است بپایه با داکس از زن مرعوبید  
که از شوره بیابان کل زویده بس بفریب ایشان یافتند و بجانب بی وفایی و ناجوانمردی  
شتافتن بخدمت سدا و اما به نوع کاری تواند بود و نزدیک اصل دین و دینیت  
به سان علی خواهد نمود سنگ بشت در فکر افتاد و همانی در توقف افتاد بدگمانی  
بوزنه زیادت شد در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبیه  
در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن در جبهه به توقف و مدارا خود را نگاه باید  
داشت اگر کان یقین پیوند و خود را از بدسکالی و مکدت او رسته باشد و اگر غلظ  
خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حرم عسی بدو لائق نکرد و  
اگر او یارست خوش امین نشستی و اگر چه بافت از مکرش رستی سنگ بشت او را آواز

و گفت موجب چیست که مرا ساعت تو سن خیال را بیدار کنی و تازی و غواص  
و هم را در دریای حیرت غوطه می دهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری  
زن و پریشانی فرزندان که بواسطه او دارند مرا متفکر میکردند بوزنه گفت دانستم  
که دل نگرانی تو جهت بیماری زنست و الحق راست گفته اند که بیماری کشیدن آسان  
آسان ترست از چهار دیدن مصراع تن در شش مشر آن کورج بیماری کشیده اکنون  
باز گوی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست چه مردی را دوا پی  
مغین است و مقرر و مررخی را و چه شفا پی موضع و مبین و با اطباء مبارک نفس  
میمون قدم رجوع باید نمود و بهر طریقی که اشارت فرمایند در پی تدارک او سعی فرمایم  
سنگ بشت گفت طبعیان در تدوی آن بیمار و اشارت کرده اند که دست بان نمی رسد  
بوزنه گفت آخر آن کدام داروست در دکان عطاران در فریطه داروستان یافت  
نشود اگر تو باز گویی شاید که مرا از آن و قوفی باشد و بحصول آن نشانی توایم  
سنگ بشت از ساده دلی جواب داد که آن داروی کم یاب که مرا در کرداب بحر افکنده  
دلی بوزنه است چون که این سخن بر سامعه بوزنه مرور کرد آتشی در سینه بوزنه افتاد  
و دود سودا بر سرش برآمد چشمها آغاز تارینی کرد اما بقوت عقل خود را بداشته  
گفت ای نفس دیدی که بشت است حرص و شره درین ورطه سمناک افتادی و بعلت  
غفلت و بی خبری درین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که زرق و خشان  
فریفته شده است و سخن منافقان را در گوشهای داده و از شست فریب ضابط  
غرضان تیر آفت بردل خورده بیت بسیار کس که آتش این غصه سوخته اکنون جز  
جیده و مکر و استگیری نمی یابم و جز رای و تدبیر مددکاری نمی شناسم اگر نفوذ بالله در جزیره  
سنگ بشتان افتاده گری بر کار من افتد که دست فکر از گشت دن آن عاجز آید  
اگر دل بدیشان تسلیم نکنم مجبوس مانده از کرسکی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را



در آب باید افکند و آن هم بصورت و هم بمعنی مودی بهلاکت و من از پشه امان آباد  
خود بی اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ بشت داده تمنای تماشای جزیره  
او گفتم مستحق مزار جبین سزاوارستم **بیت** منی دیوانه جو زلف تو را میگردم //  
هیچ لایقترم از طلق زنجیر بنوده بس سنگ بشت را گفتم و به علاج آن مستوره شستم  
و تدارک آن بدست من آسانست هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین علتهای بسیار  
افتد و ما دل بدیشان دهیم و از اینجا هیچ ربی بمانرسد و ما را بس آسان باشد  
دل از درون سینه بیرون آوردن و بازیهای نهادن و دیگر مایه دل زنده می توانم  
بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که عطا گفته اند با چهار طایفه چهار چیز  
بخل نتوان ورزید اول بادشاهان از جهت صلاح از خاص و عام طلبد درین نباید  
دوم درویشان مستحق که رای تقدیم حیات و ادخار از حق الله حری خواستند  
ازیشان باز نباید گرفت سیم شکر دان نیازمند که استعداد علم حاصل کرده  
باشند و در طلب آن بقدم صدق پیوده ایشان را از منمونی باید کرد چهارم دویست  
یک جهت آنجه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دست رس بود در آن مضایقه  
و مبالغه نباید نمود **بیت** دل به باشد کان بیای دلبری نتوان فکند // چیست نقد جان  
که نتوان کرد بر جانان نثار // سنی بر جان نهم کرد دست دل جوید زین دل چه خواهد بود که یار است  
دل خواه کسی و اگر در منزل اعلام میگردد دل با خود می آورد و بس زیبا بودی  
که بقدم من جفت ترا صحتی کامل حاصل شدی و من جان از دل خود به تنگ آوردم  
که فرار زوی مفارقت آن بر خاطر خطور نمیکند و از بس که غم و اندوه از اطراف  
و جوانب وی فرو گرفته و محنت ابنوه بر حوالی و حواشی مستولی گشته هیچ چیز  
از صحبت دل دشوار تر نیست و میخوانم که رشته تعلق با او قطع کنم شاید که از  
اندیشه بجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برسم و و دل نیز

ازین غمهای مکر سوز و فکرهای جان کداز خلاصی یا بدین تیار این یک قطره خون کوراهی  
خواستد دل تا کی از پنداد مرویان ستم خواهد کشید سنگ بشت گفت دل تو کی است  
که با خود دنیا و روی جواب داد که در خانه رمار مارا کردم چه بوزنگار رسیمت که چون بزیارت  
دوستی روند و خواهند که روز بریشانی بخرمی کزد و دست غم بدامن بهجت و نشاط  
ایشان رسد دل با خود بنزد که دل مجع رنج و محنت و منع الم و مشقت است  
مر ساعت خیال انگیز عیش صافی را مگر می گرداند و در کار عشرت و کامیابی  
منقص می گرداند و دیگر دل را برای اندک پیوسته عادت آن منقلب است طلب  
مانم کرده اند و مر سلحت میل آن بجانب دیگر ارضیه و شر و نفع و ضرری باشد  
**بیت** مردم بهوای دلربایی در گشت // هر لحظه زوی فکرهای در گشت // و من چون نی  
تومی آیم خواستم که فراغت من بیدار تو و لقای عزیزان که متعلقان تواند تمام و کمال  
حال باشد در آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر ندا واه مستوره بشنودم  
و دل خود بنرم و تو چون حال من در دوستی خود می شناسی ممکن است که معذور  
فرمایی اما طایفه خویشان و دوستان کان بدیرند که حاصل سوابق ای دو خدین  
لوازم یکا کنی که میان من و تو ثابت است درین محقر مضایقه می نمایم و جانب  
فراغ تو در این ضرری بمن عاید نشود و نفعی بدیکران لاحق می گردد و فرو می گذارم  
اگر گرم کرده باز کردی تا ساخته و آماده آیم نیکوتر باشد سنگ بشت بر فور باز  
گشت و بحصول مادر روان شدن امید و ثوقی تمام یافت بوزنه را بکنار آب  
رسانید بوزنه به تک برد رفت برد وید و وضایف شکر بجای آورده و سبب  
بی شمار گفته بر سر شاخی قرار گرفت سنگ بشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد  
که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت می شود **بیت** صحتی فرما که کار از حد گذشت  
روی بجا کا انتظار از حد گذشت // بوزنه بچندید و گفت **بیت** یاد می دار کا بجه بنودی



در وفا برخلاف آن بودی من عمر خود در بادشاهی گذرانیده ام و کرم و سحر در روزگار  
بسیار جشیده هر چند زمانه داده خود از من ستانند و سهراب من بخشد و بجز از  
ستاند و من در زمره منکوبان آمدم و در دایره اهل فلاکت افتادم و هنوز  
چنان نیستم که از فواید تجربت خالی مانده هر چه رویدادم و موضع و فاق از محل  
نشاسم ازین سخن در گذر و دیگر در مجلس جوانمردان نشستن و لاف حسن عهد  
فروگذار و از وفا و مروت دم زن **پیت** بهر نام و فاد بر زم خوبان  
که بویی از وفاداری نداری و اگر کسی در همه منبرها شروع نماید و از مردی و مردی  
سخن گوید عیار را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان  
تجربه توان کرد **پیت** خوش بود که محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود که در خوش  
سنگ بست فریاد بر کشید که این چه کائنات که بمن اسنا و یکنی حاشا که خلاف  
رضای تو بر ضمیر من گذشته باشد ما قصدی و عذری به نسبت پیرامون خاطر  
من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خوابی انداخت سراز خاک  
استان تو بر تو خام داشت و اگر به تیغ بی القای سینه ام را جاک جاک  
خواهی ساخت دل از وصل تو بر تو خام داشت **پیت** من ز جانان که چه صد اندوه  
جان خواهم کشید نانه نداری که خود را بر کران خوابم کشید بوزنه گفت ای نادان  
کمان مبر که من همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خردل و کوشش نداشت سنگ  
گفت چگونه بوده است آن حکایت آورده اند که شیر بعلت گرسنگی شده بود با وجود  
دنب و ایمنی برنج جرب در مانده آخر سبب خارش اندام خار خار را اضطراب در دل  
افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در وقت  
آن روباهی بود که قراضه خوان و ریزه طعم او بر چیدی و قوت و قوت از برکت  
بقیه خورش آن داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار با اضطراب انجامید

روزی از تنگی معیشت و غلبگی کرسنگی شیر را بلامت اسخا در کشید و گفت  
ای سباع اندیشه بیماری تو جانوران این پیت را طول ساخته و ضعف حال  
و اثر ملال تو در تمامی ملازمان ملک در جمیع رعایا اثر و سرایت کرده **پیت**  
بر جان تو صد هزار جان می لرزد و ز بیم کسرت جهان می لرزد چرا این علت را محاسب  
نمایی و بدو ات این درد دل خراش التفات نمایی شیر از روی درد ناله کرد  
و گفت **پیت** مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید و لم خون گشت و این خار از دل  
من بر نمی آید ای روباه مدتی شد که ازین غصه خون میخورم و ازین عارش روز بروز  
می کامم بدن از ضعفی چون مویی شده و یک مویی ریدن مانده و نمی دایم که علاج  
این مرض بر چه وجه سازم و کدام دارو این دغدغه را تسکین دهم درین وقتها  
یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که کوشش و دل خیز  
می باید خورد و در آن علاج مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز درین آفت  
افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد چه جیل و دستان بست  
آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من کینه ملازمانم نکر طلب بر سینه  
قدم در راه جت و جوی نهم و امیدمست که بمن اقبال سلطانی و فرد و لیت جاود  
مقصود کرد و شیر گفت چه نوع باری خیالی بسته و کدام جیل از دفتر ترور فرود  
رو به گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شمار از پیشه پیر و ن آمدن متعذر است  
بعد از آنک مویی بر اندام مانده و فرجال و شکوه و به اندک نقصانی پذیرفته  
حرکت نمودن و خود را با شنا و پیکانه نمودن حشمت ملک و بادشاهی را زیان دارد  
بس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را درین پیشه آرام تا ملک سباع او را بکشد  
و بر ادای خواهد تیا و ل فرماید شیر گفت او را از کی می آری روباه جواب داد  
که در تریکی این پیشه صمه است که از بسیاری آن بحر عازاری ماند و در شیرینی و لطافت



از عین الحیات باز نمی ماند **نظم** در صفا چون رخ بکار نیست و ز لطافت جو جان شیرینست  
و کار زری هر روز آنجا می شستن می آید و خری که رفت کش اوست همه روز بر خولی  
جسمه میجو دشت یک که او را بغیر می درین پشته توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون  
دل و کوشش فرجوزد باقی بر دادن صدقه کند شیر عمد و نذر کرد و بسو کند موکد است  
رو باه بدست مستوفی امید بسته روی بهر چشمه نهاد و از دور که فرار بدید رسم بختی می  
آورده ملا میتی آغاز کرد و بلا طفت دری مخاطبت با آن کشته ده کرد ایند پست  
بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پلی بجویی کشته پس رو باه بر رسید  
که موجب چیست که ترا بخور و زار می بینم گفت این کار ز پیوسته مرا کار می فرما  
و در تیار داشت من احوال می نماید از غم علف تمام شدم و آن یحوی پاک نداشت  
و فرمن عمر نزدیک شد که بیاد فشار و دوا و میرک کاهی در شمار نیاید پست  
بجویش تیار می دیدم رگه و جو همین نامی شنیدم خورم هر روز خون در زیر این  
همه شب خاک می لیم زد و یواره رو باه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت و قیام  
نیز هست بجهت این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده فرگفت که من  
به بار کشتی مشهورم مر جا که روم از بار مشقت غلامی میسر نیست و نیز بدین بلا تنها من  
مخصوص نیستم بلکه انبای جنس من همین رنج گرفتارند و در زیر این بار ناله از این پست  
مرکس بقدر خوش گرفتار محنت است کس را نداده اند برات مسلی و من بعد از تامل بسیار  
با خود قرار دادم که چون همه با جام محنت نوشید نیست و جا به ناخوش و جفا کشتی  
بوشید فی باری بر یک دری خانه ساکن و برای چنین عمری که نه بکام می گذرد عاری  
سبکساری باری نکشم که گردیدن در بدر هیچ نیست رو باه گفت غلط کرده **نظم**  
نشان مرد بسختی که من اینجا زادم که مضمون **ان ارض الله** میدان زمین را و بسختی داده  
و منشور سپرد فی الارض برای جفا کشیدن و محنت زدگان و ستاده من کن جو جان ناخوش

کزین جای رفتن بدان تنگ نیست و گرتنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان تنگ نیست  
خرگفت مر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص و رزیدن  
و بسر باری ارتکاب شاید سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست رزق آیدش هرگز رزق نیست  
رنج و کوششها زنی صبری نیست و جلد را رازق روزی می دمد و قیمت مر یک ز پیشین می بند  
رو باه گفت این مرتبه تو کل است و مرکب بدان بایه رسد سنت حضرت الهی حل کرده  
بران جاری شده که در عالم اسباب مرکب بوسیله روزی رساند و مسبب اسباب  
جه مرز و قی سبب رزق بنوعی دیگر بظهور آرد بکسب کوشش که کاسب بود حبیب  
و اگر تو راضی شوی من ترا بر غزاری رسانم که زمین او چون کلبه جو مر فروس  
بشعاع جوامر زنگار رنگ مرین و منور است و هوای آن چون کلبه عطار بنسیم عنبر سار  
و نسیم مشک خالص مطیب و معطر است هوای خوش و پشهای فراخ در خانج او سر شاخ  
نسیم گل و ناله فاخته جو یاران مجرم بهم ساخت و پیش ازین تاریخ خری دیگر را این  
کرده ام و بدان مقام بهشت این بوده و امروز در عرصه فراغت بارام تمام جود  
و می خرامد و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت روزگار می گذراند القصه رو باه  
دم بر کار کرده جذان افسانه فرو خواند و افسون می دید که نان مکرش در تنور پز  
بخفته شد و فرار از خام طعمی دیک سودا در جوشش آمد و گفت از اشارت تو که محض  
دوستی و شفقت است سر تا فتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دل بستگی و مکر  
امثال ما عودن روانه ع مرجه فرمایی بجان فرمان برم رو باه در پیش ایستاده و انرا  
تر دیک شیر آورد و شیر از غایت شیره قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی  
مؤثر بیفتاد و خرویی بگریز نهاد رو باه از ضعف شیره متعجب شد و ملامت کنان  
آفر تعذب حیوانی بلا فایده به فایده داشت و تعجیل نمودن در مهم که فرصت  
مباشرت فوت نمی شده فایده داد سدا درای اقتضای آن میکرد که خود را



ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان یکن از دست بگذاری  
تا سرانجام کار به شیمانی کشیده و بر شیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت این شیمانی  
بر شیر کران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم که اعمال رو داشتم به تردد و تخریب  
شوم و اگر مدعای نفس و هوا عسک حرم و شره و سکی و شتاب زدگی  
موسوم کردم و تصور قوت اعتراف غایم التزام عجز و ضعف لازم آید و تبعه  
که صلاح ملک دران نیست بدان متفرع گردد صلاح آنست که جواب رو باه جعفر  
و درشتی گویم از گفتن مریه بادشاهان کنتد رعیت را بران و قوف طلیدن  
و اسرار او را بر رسیدن غایت بی ادبی باشد **پیت** تو سر بر خط فرمان نه حکار این وای  
فقیر بی بضاعت را به نسبت با جهانداری و بر خاطر کس از جا کران حقیقت حال ملوک  
روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضای آن کند حوصله بر عایا آرزو نتابد  
لا یجمل عطاء یا همت لا مطایا هم **مصرع** تهوی پچاره را حوصله یاری هست ازین سوال  
در گذر و چلتی کن تا خبر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو  
بر من روشن گردد و نزدیک من از اشتبا و امثال خود بترسیت و عنایت ممتاز  
کردی رو باه باز نبرد خرا آمد و بملقی تمام رسم تحت و سلام بجای آورد و در روی  
بگردانید و گفت **پیت** حیف است رنج بردن در حق چون تو یاری که راه بی وفای هر قهرمان  
ای مکار نا بکار مراد غده آزادی دادی و با آخر در پنجه شیره سکاری نهادی ع  
از هیچ کس غیر تو این کار نیاید رو باه گفت ای سلیم توجه خیال کرده و کدام اندیشه  
بر دل گذرانیده بحد طلسمی که دیدی از طلب کج در رسیدی و هنوز شوکت خواری  
مشاهده نموده از غماشای کلزار کار کردی بدانک آنچه تو دیدی طلسمی است که کلزار  
از روی اتمام به نسبت دواب و موام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته  
جهت آنکه مغز رست آراسته با انواع غذای لذیذ و الوان میوه های لطیف

و اگر طلسم نبودی هر جا در عالم جا نوریست بدینجا آمدی و کار ساکنان این پیشه  
با ضبط ار کشیدی حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه بدین پیشه برسند و مرگ  
اینجا آید و این شکل و این میات که تو دیدی پسند دیگر بگرد این مغز را نکرد  
تا اصل این پیشه بفراغت و رفاهیت گذرانند و ما هر کس را دوست داریم بر این  
طلسم در میان آریم و حقیقت این سیمایست که نشو و نما پیش ندارد و بدو باز غایم  
تا بی ترس و مراس بدین لغتهای بی قیاس رسد گفت رو به آن طلسم سخن بود  
که ترا در چشم سرشیری نمود ورنه من از تو پیش مسکین نرم که شب و روز اندر اینجای جم  
گرنه زان گونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بدینجا بافتی و من میخواستم که ترا آگاه گردانم  
که اگر بدین گونه چیزی پستی نه ترسی فاما از غایت ضعف که ملاقات تو داشتم بر خاطر  
و اموش شده بود حالا بران صورت بی معنی و قوف حاصل کردی باز کرد که  
عاقبت الامر دلالت من بر سرخ رویی چیزی دیگر نتیجه خواهد داد بدین گونه  
و مدد می نمود و خری پچاره را دمی می داد تا دیگر باره با فسانه او فریفته شده  
روی به پیش نهاد رو باه از پیش آمد و شیر را خروده آمدن هر سائید الحاح  
که البته از جای بجنبید و از دایره یکنین و وقار قدم بیرون تنبید و جذایچه فرجوالی  
شما گذر کند التفات نماید تا وقتی که قوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسیارید  
شیر نصیحت رو باه که از روی مواداری بود بجان قبول نمود و چون طلسم بی جان گشته  
پیشه بر پای ایستاده خرا گفت یا تا حقیقت طلسم را به بینی و بدانی که در مطلق حرکت  
نیست و از و تصور مضرتی نه حرکت است و از قدم دران پیشه نهاد و جذایچه کردا  
کرد شیر می جرید از و هیچ حرکتی نمی دید خوش خوش با وی الفتی گرفت و بسته  
آمسته بدان استیناسی یافت و بکلی از مروری خاطر هج کرده در علف افتاد  
خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مایده دعوت گسترده



دید و خوان نعت آمده عنان باز کشید و صلی شده در مش طلسم میان علف راز  
بخسید شیر او را غافل یافته یک جتن کرد و شکش بدرید پس رو باده را گفت  
بر ضربش تا من سیر صبر رفته علی بر آرم انگاه دل و کوش فر بخورم که اطبا  
معالجت این علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشم نهاد و باده دل و  
کوش خرا که لطف اعضای او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل میرداخت  
و باز آمد جدا بجه طلبید از دل و کوش خرا اثری نیافت رو باده را گفت این دو  
عضو از آنک علاج نیست کجا رفته و که بردی ملک را بقا باد که این نه کوش داشت  
و نه دل بجهت آنک اگر دل داشتی که جای خرد است بگر من فریفته نشدی و اگر  
کوشش بودی که محل سم است بعد از آنک صولت ملک مشاهده کرده بود افسانه  
دروغ از قول راست امتیاز کردی و بیای خود بسر کور نیامدی و این مثل بدان آوردم  
تا بدانی که بی دل و بی کوش نیست و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای خرد  
خود دریافتم و بسیار کوشیدم تا کار دشوار گشته ایمان شد و جان بلب رسید  
باز بر تو حیات را اطراف بدن افکند قتل این حسته بشیر تو تقدیر نبود  
و نه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود و من بعد از من توقع صحبت امید مدار و خیال مرا بجهت  
که از قبیل محال است فرو گذار و یقین بدان **رباعی** کرمه شوی بر آسمان کم نگسرم  
در سر و شوی به بوستان کم گذرم دور مایه جان شوی بجهت تخم یادت کنم دیگر و نامت بمرم  
سنگ بشت گفت راست میگویی اقوال و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من حرافی  
افتاد که به عمرم نمیدارد و داغ بدر کرداری و جفاکاری بر جبهه من نشانی نهاد که  
محو آن در صیر امکان نیاید می دانم که دل بر ترحم شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را  
سپرتخ زمراب دار بجان باید ساخت لایق است از بایدم در خون شست  
تا جرایری چنین دادم ز دست همچو من مگر سنگست خود که کرد آغ من کردم بدست خود که کرد

مگر شود جاوید جانم عذر خواه هم نیارد خواست عذر این کنایه این بگفت و خجسته  
و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مقام رقت یاری می نالید و میگفت **بیت** بر من جفا  
ز بخت خود آمد و گرنه یار حاشا که لطف و طریق کرم نداشت مانیت و استیلا  
آنک مال حاصل کند یا دوستی حاصل بدست آرد آنکه از روی نادانی و غفلت  
آزایا داد و اندر ندامت جاوید افتد و خدا آنک سر بر سنگ و سنگ بر سر زند  
سو و ندارد و اصل خرد باید که اشارت این حکایت را پیشوای کار خود سازند  
و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی از عزیز  
دارند چه مزاج از دست برو و تنها باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد **بیت**  
مطلوب چون بدست بود مفتهم شمار و آنرا ز کف مده که بشیانی آورد بسیار کس  
که کج ز آسان یار داد و آنکه ز ریخ بی درمی اعضا بخورد و ز دست رفته باز نیاید هیچ  
خدا آنکه او فغان کند و جاها در **باب** **سهم** در افت  
**تجیل و مضرت و شباب کاری** رای عالم کبر بر این روشن ضمیر بشرف مخاطبه  
علیه اختصاص فرمود که **بیت** ندی ضمیر تو از شر کن فکان واقف زمی بیان تو اسرار  
علم را کاشف بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر شود و در  
مخاطبت آن غافل ورزیده تا مطلوب از دست رفته و ندامت افتاده و عقوبت  
مستلا گشته بر حسرت و اندوه حاصلی نداشت اکنون مثل کسی که در امضا غریت  
تجیل ورزد و از فواید تند پیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و فاعلت حال او  
بکجای می رسد و چون تخم شباب در مزرعه عمل بکارند چه چیز بر دم بر زمین  
زبان بنای شهنشاهی بر کش ده گفت **بیت** شما دوام قاعده عالم از تو  
اطراف بوستان جهان خرم از تو باد مگر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهاد و اساس  
هم را بوقار و سکون استحکام نهد عواقب اعمالش بلامت کشد و خواتم اعمالش



بند است ادا کند و ستوده تر حصلتی که ایزد تعالی آدمیا را بدان آراسته گردانیده است  
و بر عالمیان میرکت آن رتبه تکریم ارزانی فرمود و زینت حلم و فضیلت و قار تواند  
بست بر دباری خزینه خردست. هر که احلم نیست دیو و دوست و نکته در آن که  
گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملخ شود یعنی نمک مایه اخلاق اوست همان توان  
بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقوان مبادرت نماید و بتقدیم انواع  
فضایل از امل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت خوئی و سکسای  
و تر و بدان پیوند و منزهای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطر  
از حفت مزاج و رکاکت رای انکس نفرتی برید آید **و لو کنت فظا علیظ القلب**  
**لا انقضون باوجود آن** که کلمات که حضرت سید کاینات علیه افضل الصلوات و اخیل  
الرحیات مستمع آن بوده خطاب از حضرت رب الارباب با وی برین منوال وارد شد  
که ای محمد اگر درشت جوی و سخت دل و خشکین و کینه کش می بودی مرا اینه کو ایک  
مواکب اصحابی کالنجوم که حال مرا من تو چون ثریا مجتمع اند مانند مانند نبات النعش  
متفرق می شدند و دیگر انک صاحب خلعت و بدر ملت ابراهیم را علی نبینا و علیه  
صلوات الرحمن بدین صفت می شناسد آنجا که می فرماید **ان ابراهیم لاواه حکیم**  
برای انک حکیم محبوب قلب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند  
ستون خرد بر دباری بود سبک سر همیشه بخواری بود شتاب کاری با اصحاب خود  
سستی ندارد و حکم کامل آنرا از وساوس شیطانی می شمارد **التانی من الرحمن**  
**والعجله من الشیطان** و معنی این سخن را برین وجه فرموده اند **من نبوی**  
مگر شیطانست تعجیل و شتاب. لطف رحمان صبر و احتساب. باتانی گشت موجود از خدا  
تا بشش روز این زمین و حر جهاه و رنه قادر بود کوار کاف نون صد زمین در یکدم آوردی بود  
این تانی از بی تعلیم بشتت صبر کن در کار و دیر آوی و درست. و هر که در کار نام آید

به ست تعجیل و مدد مایه آخر کارش به شیمانی کشد و خاتمه امرش بحسرت و تاسف  
خواهد بود بپشت سر که بی فکر و تانی عمل کرد پیش. آخر الامر از آن کرده بشیمان کرد  
و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بی شمار در صحایف اسما و لطایف اخبار  
مستور و مذکور است و از جمله حکایات حکایت آن زاهد است که بی تامل بای میزد  
خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده برای سبزی اندک فرصتی رسر بباد و اد لایق  
این سیاحت می نماید رای گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند  
که زامدی بود از تخریب بسیار خواست که بوظیفه **الحکام** قیام نماید و فرمان لازم الادعا  
تلاکحو اقولد و تلک و کار کند بایکی از زما در زمان مشاورت کرد و رسم استخارت  
بجای آورد آن را مد فرمود که فکری بغایت بسندیده کرده چه که خدایی صلاح معیشت است  
و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد  
که بقای ذکر بران متفرع تواند بود از و حاصل است پند در امر نگیرد جبهه دولت فروغ  
تا بروی زن نیفزود چراغ خان و مان. عمر در کج تخریب مکران دیگر که مست عشرت آبا و ایل  
روضه امن و امان اما جمد کن تار فقی شفیق بدست آوری و از مصاحب ناموافق  
اجتناب نمایی بر سید که موافقت بکدام زن اختیار توان کرد گفت بازنی که دو  
دولود و لود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار دارد و از  
جنابت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که رود از دیدار او روشنی آفراید  
صلاح دینی و دین است صحبت زن نیک. زمی سعادت مردی که زن چنین دارد زن  
زم نشین نکو کام دل تواند یافت کسی که طالع فرخنده نمیشین دارد گفت از صحبت کدام  
اخر از کم جواب داد که از سه نوع زن بر میز باید کرد ضانه و منانه و انانه اما ضانه  
زیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ شوهر با طلاق میان ایشان بقا  
افتاده و پیوسته در از روی صحبت او بود منانه خداوند مال و بخل بود که بدستگاه خویش



بر تو منت نهند و امانه انگ چون ترا بیند آواز ضعیف کند و خود را بی مرض و بخور سزا  
و دیدار چنین زنان بتازگی مر ساعت مرگ باشد **بیت** زن بد در سرای مرد نگو  
هم درین عالم است دوزخ او • زینهار از قرین بد زینهار • و قناری بتا عذاب النار  
دیگر باره بر سبید که زن در کدام سن اختیار کند زامد فرمود که زنی جوان و نور سبید باید  
که نفس عی یزط اوت عارض میرد و مباشرت با ایشان ضعیف و سستی آرد و بیت  
آن زنی را که بخت شود چون گمان نقش راست مجتبی بود صحبت دختر که جان بخشد  
زمر قاتل بود جو پسر شود و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی موضع امن اند  
و محل امید و از بیست تا سی ارام دل طالبان و از سی تا چهل خداوند و فرزند و از چهل  
صحت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور رزق و سالوس تا  
اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و کلشن خزان دیده و عارت  
باران رسیده و چشمه انبیاسته و زمین ناکاشته و از دهای کج و معدن محنت  
و برج **بیت** زن جو زنج قدم آن سونند مردمان به که بیکسو خند زانک گرازم  
بجه که بخت عاقبت الامر در آفت بخت زامد بر سبید که در حسن و جمال چه کوی جواب  
که اصل در قصه زنان با رساییت و خوش خویی و اگر سعادت خو برویی با آن جمع شود  
مزاج نور علی نور **بیت** روی خوبست و کمال و منزه امن پاک لاجرم صحت پاکان و دو عالم با  
وزن خوب طلعت اگر با خوش سیرت باشد بلای جان و عذاب جاودانت و زنی  
نیکو خلعت مر چند زشت صورت بود باری هر بانست و رونق خان و مان **بیت**  
زیار گساز کار و مدم نیک • شود در خوب بود دیده روشن • میر میر از رفیق ناموافق  
و کرست از جالش خانه کلشن و درین باب دوست از ستیج افکار آن بزرگوار در سیر صغیر  
باید داشت **بیت** زن خوب فرمان بر بار س • کند مرد در ویش را پار سا  
جوشب عکسارت بود در کازه همه روز اگر غم فیزی غم مدار اگر بار سا باشد و خوش سخن

نظر در کنوی و رشتی مکن • زنی زشت خو کرینا بود • کجا در درون دیش جا بود  
مبین و لغزش جو حور سبست • کران روی دیگر جو دیوت شست • بزندان قاضی گرفتار است  
که در خانه پینی برابر و کر • هتی بای رفتن به انگش تنگ • بلای سفر به که در خانه جنگ  
دری فرمی بر سرای به بند • که بانگ زن از وی بر آید بند • زنا محرمان چشم زن کور باد  
چون پرون شد از خانه در کور باد • القصه زامد را بعد از تقص فرادان و بحس بی پایان  
مد و بخت بلند و مساعدت صحت از چند از قبیله بزرگ و خانه واده شکر ف زنی بدست  
آمد که عکس رخسارش طلوع صبح را مایده روشنی داده و رنگ زلف تا بدارش غلبه  
فروش شام را بد و ظلام فرستاده و دیده بهر مینایی بی نظیرش جز در این  
آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال تر نظر مثال مایه بوشش جز در عالم خواب **بیت**  
ای مهر طلعت تو گرفته جهان ص • مایه تمام رافق آسمان حسن • بهتر ز قد و روی تو سر و کلی  
از کلشن لطافت و از بوستان حسن و با وجود خوبی صورت محبتی سیرت آراسته بودن  
خلقش به نیکویی خلق آراسته زامد بو ظایف طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم می رساند و بنای  
معاشرت با یار جو طلعت بر تقای نوع نهاده طالب فرزند می بود و هیچ عاقل فاعده تامل  
بر بحر دشتوت تهنه و بر طلب لوصاح در ایصال میامن دعا و الی بنی که حکم صدقه جاریه دار  
بدین کار تن در نهد **بیت** غرض زخمت زن و زجا کشیدن مرد • عین تفرج فرزند نارین باشد  
و چون بکشدی برامد و اتفاق نیفتاد زامد نومید گشته روی نضر بر خاک نیاز نهادن گرفت  
و تیر دعا از گمان اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود را مکی محوره کرده حکم امن **بیت** **المفطر**  
اقدام عا هسم دعوتش بهدف اجابت رسید • سر کرا دل پاک باشد ز اعتلا **بیت**  
آن دعایش می رود تا ذوالجلال آن دعای پخوان خود دیگر است • آن دعا زان نیت زان داو  
آن دعا حق میکند چون اوقات • هم دعا و هم اجابت از خداست • بس از نا امیدی ابواب  
عنایت بفتح رفت گشت ده شد زنی زامد را علی بدید آمد پیرش روی بسیار میکرد و میخواست



که همه روز در فرزند تازه دارد و بزنام او بعد از ادای او را در زبان نراند یک روز زن گفت  
ای مونس روزگار ای یار غمگین زود باشد که کوسر شاموار از صدف رحم تو باطل ظهور افتد  
و بسری زیاروی از خلوتخانه غیب بجزای شهادت خرامد و من اورا نام نیکو و لقب شایسته  
تعیین کنم پس در تربیت و تمثیت با قضا الغایه و الامکان کوشش تا احکام تربیت  
بیا موزد و تهذیب و تهذیب اوسعی جمیل بجای آورم تا با داب طریقت متجلی گردد  
و بانکه روزگاری در دین بزرگ عالی مقام گردد و شخصی صاحب کرامت و الهام شود پس ادرا  
کریه در جلاله نکاح آورم و از ایشان اولاد و احفاد بدید آیند و نسل ما میرکت ایشان باقی ماند  
و نام ما بوسیله فرزندان بر حیفه روزگار ناپایدار بایماند بماند نام در دوران کسی را  
که فرزند باند یا دکارش از آن نام صدف در کوشش مایست که می پندد در شاموارش  
زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریقی این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب  
تبیین کداری نیست اولاد بوجو و فرزند جرم کرده و امکان دارد که ما فرزند نبود و اگر فرزند باشد  
مکن است که تربید و عمر مساعدت نکند فی الجمله ما مان این کار بدست نیست و چون نادان  
خیال برست بر مرکب تمناشسته و مانند خیال رستان نادان در عرصه آرزوی دوی و پنهان  
این میدار از نیندانی پست باز زو و موس ره نمی توان پیود • بلا ف و عریده کاری نمی توان برد  
نه از کس تمنای خام سوخته شده که روزگاری یکی را بکام دل نخواست و سخن تو مزاج آن عمل باریا دارد  
که شد و روغن بر روی و موی خود فرو ریخت ز امید بر رسید که چگونه بوده است آن  
گفت آورده اند که در بار سا در محاسبی بزرگانی بود خانه داشت و یمن محاورت او روزگار می  
پیوسته شد و روغن فروختی و بدان معامله حرب و شرین سود ما انداختی بکام انگ پارسا  
مرد اوقات استوده داشت و پیوسته حب الهمی در مزاج دل بی عمل می کاشت باز کار  
بوی اعتقاد کرده بود و ما به محتاج او را برده ممت خود گرفته و فایده توانگری تو اند بود که دل در  
بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند پست تو انکار دل درویش خود بدست آره که مخزن رزق و کبر

خواجہ بزرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده و هر روز از آن بصلحت که به سبب و شرف آن اشتغال  
نمودی برای قوت زامد قدری می فرستاد و زامد از آن چری بکار برده باقی را در گوشه نهاد  
انکه فرصتی را سبوی از آن بر شده روزی پارسا در آن سبوی بگریست و اندیشه میکرد  
که آیا به مقدار غسل و روغن درین طرف جمع شده باشد آخر از آن به چنین ده من تصور کرده و  
اگر برده درم تو انم فروخت بفروشم بهمین مبلغ پنج کوسفند توانا بخرم و این پنج کوسفند بخرم  
برایند و مر یک دو یک آرند سالی را پنج شونند و ده سال را از نتایج آن رها پیدا آید و مر اید  
استظهار کلی بدید آید و بعضی را بفروشم و اسباب خود را بدان آراسته گردانم و زنی را  
از خانه دان بزرگ بخوام و نه ماه راجعت من بسری بر آید و علم و ادب بیا موزد اما جو  
ضعف طفولیت بقوت شهاب مبدل شود و آن سر و نماز در من جوانی بالا کشید  
که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن او از لوازم  
باشد و بهمین عصا که در دست منست ادبش فرمایم عصا کشید در آن محل جان  
در بحر خیال مستغرق بود که سر و کردن بسری ادب را در حضور تصور کرده عصا فرو  
و بر سبوی شمد زو و روغن فی الحال شکست و شمد و روغن تمام بر سر روی و جامه  
و موی بار سار نخت ع و آن جمله خیالها بیکدم بگریخت و این مثل بدان آوردم که بی  
صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و با گرو مکر و لعل و عسی فریفته نباید شد  
و گفته اند که چون کسی اگر و مکر را با یکدیگر جفت سازد فرزند ی که ازین متولد شود  
کاشکی خواهد بود پست اگر را با مکر تزویج کردند ازین بچه شد کاشکی نام  
مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال تهنه و اندیشه های خام که حکم و سوسه نافرجام دارد  
در دل راه ندهد پست سالها اندیشه بختیم کرد و در سهر کار ما آخر چنین یا احمقان خواهند  
ز آمد این نصیحت را بپوشش جان قبول کرده از خواب غرور ابتداء یافت و ترک آن سخنان  
دیگر گرفته بگرد فصولی گشت اما چون مدت حمل بسر شد و زمان بودن چنین در زمان رحم بسر آمد



بسی نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن شمایل بکمال حالش ناطق بود و علامات  
و کرامات بر ناصیه احوالش لامع و شارق متولد گشت زامد راجع امید از مطلع مرادیم  
آغاز نهاد و بلبیل طرب بر گلشن شادمانی در ترنم آمد بیت از محیط فضل زینا کوهی آمد بدید  
بر سر شرح روشن اختری آمد بدیده زامد بجال فرزند شاد دیا کرده با نواع نذر ماکه واقع شده  
بوفارسانید و شب و روز ملازمت ممد او را میان در بسته کارهای دیگر را خط لسیان  
و بمکی ممت بر نشوئنا و قوت و شوکت و طراوت و لطافت او مصروف می داشت  
خندان جو صبا بر تو کارم دم ممت که غنچه جو کل حرم و خندان بر آبی روزی مادرش میل  
کرده بسر را بر سپیل مبالغه مید رسد و بدو خود بخران کارکاری نداشت زمانی بگذشت  
معتدی از بادشاهان آن دیار بامستدعی زامد آمد و هیچ نوع تاخیر ممکن نبود بالفور و احوال  
بایست رفت و راسوسه داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی  
فراغتی حاصل بودی و در دفع مودیات و جانوران گرنده سعی تمام نمودی زامد بیرون  
و او را با سر بکداشت غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بکوهواره آوردن  
حان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن بوش و آن نیز خشم کسه کوشش زلفی که بوقت  
سکون بشکل دایره مشکل کرد و خدک رفتاری که گاه بگاه چون کمان گجک سر بر آرد  
کمی شده جو سر کرد و که جو سر در از نظم کبی نموده زتن حلقها کند آسائه ابر لک دو برق اندر و شده  
نه بچلک در و موج بی کران پیدا قصد کوهواره کرد و میخواست که کودک را مملک کند راسو  
در صبت و خلق او را گرفته بخواری تمام حلقه دام ابلش گرفتار کرد و بیکت محافظت او  
آن کودک از ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این حال زامد بار آمد و راسو در خون غلیظ  
و تنهای انگ کاری نیکو از وظایف شده پیش او باز دوید و در آمدند داشت که بسرش را گشته  
و آن آلودگی از خون او ست شعله غضب در کانون دلش مشتعل شده و دوسبکساری  
روی بر روزه دماغ نهاد و عقل از تیرگی دغان خفت که چون ابر طلعت سبب تاریکی عالم کرد

روی در نقاب خفا کشید پیش از تخلص کار و تجسس حال عصا را بر اسوزد و مهرهای  
شتش را در هم شکسته سرش را بصدوق سینه فرو کوفت و چون بجانه در آمد بر  
دید که در ممد آرمیده و مادی قوی چه آنجا باده باده فاده و دود حسرت از دلش برآمد و سنگ  
حسرت بر سینه زد و گرفت و فریاد زنان و ناله کنان میگفت من و عمر زین سس خودم  
کس می داند که دل خوش پس ازین حال محالی عجب است درینا که آتش این حادثه و بسوز  
اعتدال تسکین نخواهد یافت این به حرکت نامناسب بود که ازین صادر شده و این کار  
مالایق بود که به دست من رفت بیکر خون خورم ز جلت این کار در حورت و در جان و دم زنا خوشی  
این عمل راست کاشکی مگر این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مگر با این انس الفت  
بنودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کاری ناشایسته  
اتفاق نیفتادی و من درین که بمنجانه خود را بی موجب ممالک کردم و با کسان سرای  
و کلهبان فرزند دلربای بی سببی در عرضه تلف ساختم پیش خالق چه جواب گویم  
و زو خلایق چه عذر آورم من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی  
از صحنه احوال من نخواهد شد بی نام شانه شد در محنت و ملامت ای کاشکی بودی نام و نشان  
زاهد درین فکر بر خود می چید و این حسرت و غم را زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده  
زبان ملامت بگشود و ترا مگر نداشتیم بدین نامهربانها آفرینش گرفت ایزدی که در حال سری  
فرزندی کرامت فرمود این بود که بجای آوردی و سبب داری مومبت الهی که بگوشه  
ترا از زخم و لکرای مار خلاص داد و چنین می بایست که ادا کردی زامد بغرور راورد که ای دوست  
عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی **بجای** که از سوال ملولیم و از جواب مجمل من هم میدام که در ادای  
شکر الهی و شناخت قدر نامتناهی عظمت و رزیده ام و از منیع قویم شکیبایی که راه سالکان  
مسالک و ماصبرک **اللهم** تان تواند بود احراف نموده و حالا بواسطه بی صبری و ناشکری نه در جریده  
صابران مذکورم و نه در حیفه شاگران مسطور و ملامت تو درین حال بدان ماند که نشی بر سر نشی



می زند و جراحی را از نعل مرهم سازند پست ملامت بر دل صد باره عاشق بران مانده که باشد زخم  
شیر و بد و زندهش بسوزن هم زن گفت راست میگوید حالا از ملامت هیچ فایده حاصل نیست  
و درین کار که از تو صادر شده تجربه واقع است که عاقبت شتاب کاری شیانی و شرمساری باشد  
سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجل کشته از حصول مراد محروم پست  
شتاب وندی کار امر نیست پیشانی جان و رنج تن است و نه چین تو در دام افتاده وی  
این واقعه بر خود گذرده که پیش ازین مثل این عادات بسیار واقع شده و مانند این واقعا  
لی شمار حادث شده و من شنیده ام که بادشاهی بازی خود را بی کنای بکشت و سالها با تش هرت  
دلش افزوت و بشعله اندامت سینه اش افزوت بود و زاندر رسید که چگونه بوده است انکس  
گفت آورده اند که در زمان قدیم بادشاهی شکاری دوست بود و پیوسته بقصد صید توسن  
تاخی و همواره کند شط در کردی شکاری انداختی و این پادشاه را بازی بود که یک  
پرواز سیمخ را از قله قاف آوردی و از یم جنگال آق سوطار در اشیانه سپهر نهان شدی  
نظم جوان باز کردی بروبال خویش زینت شدی سپهر خج ریش و کر جانب آسمان تاخی  
عقاب فلک بر بنیداختی و شاه باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را  
تربیت فرمودی اتفاقا روزی ملک آن باز را بردست گرفته لشکار رفته بود آموئی پیش  
برخواست و ملک از غایت شغف از بی او بتاخت آمو را در نیافت و از خشم و ذم جدا افتاد  
و رنجی از طارمان بر بی می تا خند اما ملک جهان کرم می راند که صبا با انگ یک طرفه العین عالمی  
طی کند بگرداونی رسید و شما با وجود تیر روی عبار مر کب او در نمی یافت پست  
راه را زاندر پیرون رفته می توان برد که چون رفته و در اشای این حال عطش در  
اشتغال آمد و تنگی بر ملک مستولی شده مر کب مر طرف می تاخت و آب جویان جانب  
دشت و صحرا می پیود تا بدامن کوه رسید و دید که از بالای او آب زلال می جکید ملک جام که در پیش  
داشت پیرون آورده بر زیر کوه راند و آن آب که قطره قطره می جکید در آن جام جمع کرد و چون

جام بر شد خواست که تجرع نماید باز پر زد و آب جام را تمام برخت پادشاه از آن حرکت  
کوفته خاطر گشت بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالا مال شد و خواست که لب رساید باز  
باز حرکت کرد و آن جام را برخت و گفت که ع تر و یک لب آرند و جشیدن نکند از زده شاه از  
تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد و مقارن این حال رکابدار شاه رسید  
و باز را گشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتر اک بکشد و جام را با کینه نشست  
و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که در بدین آب زلال که ازین کوه می جکید میل غام  
و محال آنکه قطره قطره در جام جمع شود و ندارم تو بر بالای کوه برای و از منبع این آب جام  
بر آب کرده فرو و آرد رکاب دار زیر کوه آمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب  
بعد حیرت فرو نمود و از دمای برب چشمه زده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده و لغا  
زمر آلود با آب آن چشمه مختلط شده قطره از بالای کوه فرو می جکید دشت بی شمار بر رکاب  
غلبه کرد و سر اسیم از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جام آب هر دو از مطهره  
بشد داد جام آب برب نهاده اشک می بارید پست خورد و می آب و لغت از دل تشنه و آنچه  
ز لب خور و زمر کان فشانده رکابدار سوال کرد که گریه را موجب چه چیز است و چه تواند بود شاه  
از دل بر کشید و گفت پست مرا غیبت که پند نمی توانم کرده حکایتیست که بهمان نمی توانم  
بس قصه جام و ریختن آب از اتمام باز گفت و فرمود که برفت باز تا سف میخورم و بر حال خود  
که بی تفحص خیال جانور غریز را بی جان کردم میگیرم رکابدار گفت این باز بلای عظیم از شما باز پشته  
و منتهی بر جمیع اهل ولایت ثابت ساخته و اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجل نمودی و  
غضب باب حلم تسکین دادی و عنان توسن نفس را بقوت بباری بار کشیدی و از سخن طاکه فر  
پست توسن خود تذسار انجمن کش نتوان بار کشیدن عنان تجا و ز نمودی شاه جواب داد  
که من ازین حرکت نامناسب بشیان گشته ام و جرات این ملامت بهیج مرهم التیام نمی یابد و تاندر  
خوام بود داغ این صرت بر سینه خوام داشت و جبهه حالت بنا فی ملامت فرا رسید مصراع



چون کم خود کرده ام خود کرده را تیر حیت و این مثل برای آن آورده ام تا معلوم گردد که مثل  
این صورتها بسیار بوده که بنامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره  
کرده و در میان گرداب بلا غرق شده اند بیت مردم بی سنگ بخود کم بوده سنگ گران کوه مردم  
مرد سبکبار نماید بسی هر نفس از جا زود و هر ضعیفی که تعجیل بر آورد نفس سنگ جفا بیاورد  
را مد گفت ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مردم زخم  
ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و حیانت شریک بسیار دارم و جدا که حکایات  
ایشان بر خیزد ایام مسطور است قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا سرکه در کار ما غفلت  
ورزد و از منافع و قار و سکون بی بهره ماند و را بدین حکایت انتباه باشد و این اعتباری  
حاصل آید این داستان کسی است که بی تامل غریمت کاری با مصرا رساند و بی فکر از کتاب  
عمل نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آینه رای خود را با سارست حکایت  
علما و علما صیقل زند و در همه اوقات بجانب تامل و تامل گراید و از طریق تعجیل و خفت  
احتراز نماید و اخراج و زود و فوراً قبول دولت بساعت سعادت او متواتر گردد و داد  
خیر و کرامت بجانب فضل و شہامت او متصل شود و بیت زمام دل کف صبر ده کرت باید  
که کوی عیش بچوگان جلد بر مانی متنازع و تسن غفلت بوجه تعجیل که آخر افکندت بر زمین  
شتاب در خطری افکند که هر صد سال که دست و پای زنی زان خطر برون ناپی مکن شتاب و زاین طردی  
که غیر صبر و سکون نیست رسم و انانی **باب** **مفهم در خرم و تیر**  
و از بلای اعدا بجهت خلاصی رای فرمود که شودم داستان کسی که فکر و تامل خود را در ریاضی حیرت  
و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل بسته دام شیطانی و عزامت شد اگر صلاح باشد مضمون و بیت  
مفهم را بازگوی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز مای و بیان کن حکایت  
که دشمنان قوی از حب و پیش و پس او آیند و اعدا بسیار شده و غلبه کرده و نواحی او را  
فرز گیرند و خود را در پنج ملک و قبضه ملک پند و صلاح در آن داند که یکی از ایشان موالا

و ملاطفت باید و ورزید ملک عهد و پیمان باید بست تا سلامت یجد چگونه قدم درین کار نهاد و بعد  
از آنک بجد و معانت دشمنی از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع باوی تو فارسانند  
و کرد ملاطمت برآمده طریق صلح را بکدام جلد بکشاید بر عین جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم  
و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی زود زول باشد لاجرم بعضی دوستها بر و زمان  
کم کرد و ملک حکم عدم گیرد و بر عین منوال دشمنها تغییر یافته از لوح سینه محو شود و جب و بعض  
اصل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه گاه می بارد و گاه می ایستد و از ادوای و شبانی صورت  
نمیدد با هر که دلم بدوستی داشت گمان چون نیک بدید دشمنی بود عینا بدوستی و دشمنی اهل زمان  
دیدیم که نیست اعتمادی جندان و هر و کین اصل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان  
و جمال خوبان و آواز نوسیدگان و وفای و تملطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان  
و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یک ازینها اعتمادی نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست  
بیت خوش است عقد محبت بدوستان بستن ولی چه سود که آن عهد را وفا نیست چه بسیار دوستی دو  
باشد که بکال و یکا نکی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بر و زمان سر باوج سبک نشد  
از چشم زخم از از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت آن بوزیدن سموم هجوم منتفی گردد  
و باز دشمنی قدیم و نزاع موردی باندک ملاطفتی ناچهر گردد و بنای مودت بروجهی سخنی  
موکه و مستحکم شود و ازینجا است که خردمندان با دشمنان تالف فرمودند و یکبارگی طمع از دست  
منقطع گردانند و نیز بر مرد دوستی اعتماد جایز نشود و وفای او مستظهر و مستوثق نباشد و از حکایت  
تألمات **اجنب حبیبک** موانا که از مشرب نوت گبری متر شگشته همین مضمون شرف و خج  
می یابد بیت دوستی جهان نمی باید که بکنج در آن میان مویی دشمنی هم بدان خوش نیست  
که زیاری نباشدش تویی مرد و جانب نگاه خواهد داشت هر که را معتدل بود خوش  
و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اصل زمان جندان اعتباری ندارد و باید که دانا عاقبت اندیش  
التماس مصالح و مخاصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و بر منفعتی باشد فرمودند و بر بر



که کار سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند آزاد حصول عرض بکار برد تا بین دور بینی  
و صلاح اندیشی قنچ باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کراش طلوع نماید و از نظایر  
این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای بر سید بر سید که چگونه بوده است آن **حکایت**  
گفت آورده اند که در پیش بر دوع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و بزرگی و اصالت  
در میان درختان سرافراز گشته **پیت** سر درختی که میوه دار بود بوستان از دوست برک و نوا  
و در زیر آن درخت سوراخ موشی حریص محال نهاد طبع تیز ذهن زود فهم که یک تامل نداشت  
بکشودی و به هم لحظه صد نوع حیل بر خاطر گزینیدی **پیت** فون گریه و موش طره آیدش که دیدی  
حیل صد سال از پیش و در حوالی آن درخت گریه نیز فغان داشت و صبا دان آنجا بسیار آمدندی  
و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی بر دیک آن درخت دام باز کشیدی و قدری گوشت  
بر روی دام بست گریه حریص از آن غافل بوی گشتان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت  
رسیده که حلقش بجلقه دام گرفتار شد **پیت** عرض است که جلد را بدام اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد  
عرض است که جلد خلق را از آسایش باز آرد و در رنج دام اندازد و القصه موش نیز بطلب طعم از سوراخ  
پرون آمده از روی احتیاط به طرف چشم می انداخت و بین و یار و وزیر و بالا نظری افکند  
چشمش بر گریه افتاد و بانگ دیده اش از مشام او تار یک شد و رشته امیدش از زیر مایه عمر و زندگی  
مار یک گشت و دل از جان برید و نیک در گریست او را بسته دید صبا در جان دعا می گفت و قید  
گریه گزاردی میگرد و ناکاه بر یک جانب راه را سویی در کین او نشسته و تیر توبه در گمان قصه  
روی بدرخت آورد و زانگی مشامه کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد و دشت و دشت  
بر موش غلبه کرد و موهول و مر اس بر روی مستولی شد **پیت** آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا  
ره بجای نماید که بلا پشت ترست موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گریه مرا بگیرد و اگر باز گردم را سو  
در من آویزد و اگر بجای قرار گیرم زان بر من فروز آید و من در میان این همه بلا چه سازم و این صفت  
یک حیل دفع کنم و قصه بر غصه خود بگویم و دواي در دبی در مان خود از که جویم **پیت** اندام محرمی که در اصطلاح

نه غمخواری گزیند و حال دل افکار خود بر رسم حال در نای بلا بارت و راه بمنزل عاقبت بس دور دراز  
و انواع آفتار روی گشاده و گریز بسته شده باین همه دل بر جای داشت و دیده بر مرکز بلا گشت  
که ساقی روزگار اگر وقت شربت نوش چنانکه کامی نیز زمره قهر با جلاب راحت برآمیز و **پیت**  
نکین مشوک ساقی قدرت ز جام دهر که صاف لطف می دهد و گاه در دفتر و مردم ثابت قدم است  
که نه پوشیدن خلعت دولت و لب نشاط نخبه آرد و نه در پوشیدن جرعه مختش از دیده اندوه و **پیت**  
صرت بار و **پیت** ز رنج و راحت کیتی مر جان دل مشو خرم که آیین جهان کامی جهان کامی چنین باشد  
و هیچ دستگیری بهتر از استاد خردنه و مر که رای قوی دارد و هیچ حال دشت بخود راه ندمد و **پیت**  
پیرامن دل نکند و از سخن فرودمندان جهان فهم می شود که باطن عقلا باید که عثایه دریابند  
که اندازه رفتن آن نتواند شناخت و بی خواص امتحان به قرآن نتوان رسید و مر در روی افتد  
از اسرار و خفایا بدینا بدید و مر چند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصله وی گنج و اثری تیرگی  
در وی ظاهر نگردد و اگر محنت با آنجا رسد که عقل را بیوشاند و ملال در خیال آن محل تابد که دم  
مستولی کرد و از تدبیر فروماتد و فواید تحریک و کیا ست بدیشان **پیت** نظم مر و ثابت قدم است  
که از جاز و دگر بر سر گشته بود کرد زمین همچو فلک مثل سیمع که طوفان بزدار جایش نه جو خنک  
که افتد بدم باد تنگ و مر که اندیشه گوناگون را بخود راه داد و سوسه بوی که و مگر در سینه او آغاز  
طغیانی کرد بنای تدبیر او فاسد و بارز تفکر و تامل کاسد شد جدا نه در آینه ضمیر نگر و چون بر  
و سب و س تیره شده باشد جبهه مطلوب در آن نه پند و مر جلد لوح تدبیر مطالعه نماید چون تا  
بصیرت برمدی خیالات فاسد تیرگی بزیرفته بود رفم مقصود از و خوانده و بزرگی دین معنی گفته است  
باستواری اندیشه گوش در تدبیر که از تردد و وسواس صدخل زاید ثبات کار نماید حال رای دست  
در آب جهان صورت درست نماید مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که باکر به صلح کنم زیر  
که در عین بلا معاونت من محتاج است و جنانچه مر ازین آفتا خلاصی روی می نماید و مر عظم  
و یاری من از آن جنس نجات می یابد و اگر گریه سخن مرا بگوشت خرد استماع کند و تمیز عاقلانه



در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و از این نفاق و جیله جل کند و از آفت مکر  
و تزویر و شامت مکر و غرض پاک داند و در این راستی و موافقت نجات حاصل آید و دشمنان  
دیگر منقطع کرده هر یکی بی کار خود گیرند دوست چون باباست دشمن کوئی کار نشین  
آنکه موش بعد از اینها نزدیک بر رفت و بر سید که حال صفت کرب با و از خرین جواب داد  
که **پیت** در دمنیدیم و خبر می دهد از سوز درون دهنی خشک لب تشنه و چشم ز ماه تنی دارم تشنه  
بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت **پیت** نکته دارم نهانی بادمان او و  
وقت تنگ است و نمی یابم فرصتی کرب به تعلق تمام گفت آنج بخاطری رسد بی تکلف باز باید نمود  
و در هیچ اخفای آن توقف جایز نباید داشت موش گفت مرکز از من شنیده فرزند است  
و دروغ را در دلها فروغ نباشد بلکه من بستم تو شد و بوده ام و نا کام ترا عیش شادگانی  
شمرده و محنت من بران مقصور بودی که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز  
بلیه شریک تو مخلصی خود در چری تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آن است و من بدین سبب  
بر تو مهربانم و حلقه در دوستی می چسبانم بدین دوستی است مشتمل بر غرض اما غرضی که  
نیج دارد به ضرر و برکیاست و فراست تو پوشیده ماند که من راست میگویم و درین  
خاست اندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو کواه می گذارم یکی راسو که بر عقب من  
در کین نشسته و یکی زاغ بر بالای درخت متر صدا ستاده و مرد و قصدان دارند که دمار  
از نهاد من برارند هر گاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من من دفع و طع مریک بکلی منقطع  
کرد و اگر مرا این کردانی و تاکید می که موجب اطمینان خاطر گردد و بجای آرمی در سایه دولت  
تو گیرم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود و هم مرا این نوع سودا اینک  
باشد هم ترا که بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدرباری اندیشه مستغرق گشت و حق  
که اطراف و جوانب این حکایات را بقدم فکر به پیاید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند  
دید که وقت بغایت تنگ است و کرب سردور اندیشی دارد موش آواز داد که سخن من بشنو

و بجن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت من در بند رفقه تا خبر منی  
که عاقل در کار ما نزد و روادار و در مهمات توقف جایز نشود غافل مشوز کار و وقت است  
جانبه من دل میقایی تو خوش میکنم تو هم بحیات من شاد باش که رستگاری هر یک از مایقایی  
دیگر متعلق است و مثل من و تو راست چون گشتی و کشتی با نشت که گشتی بسی گشتی بان یکبار  
می رسد و گشتی بان بهشتی گشتی کاری میکند و صدق من ترا باز مایش معلوم خواهند شد و تحمل  
من بسبب فوت شدن فرصت است صبر ترسم که عرمان ندهد تا می دگر و می دایم که بر دل تو  
روشن شده که قول من از عقل فاضل نیست و کردار بر گفتار راجع است و من عهد مودت بسته  
در عهده وفا می آیم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمه بر زبان **پیت** فرما اشارتی که دو چشم  
بر گوشهای آن هم ابرو نهاده اند کرب به کمال سخن موش رسید و حال راستی بر صفات حال  
او بدیده شاد شد موش را گفت سخن تو حق می نماید و از فحوا کلام تو بوی صدق می آید  
و من این مصلحت را می پذیرم و کلام باری عزاسمه را که **الصلح** خیر بکوش جان می شنوم  
و از معنوی این سخن که تامل می توان کرد در کج فتن تا بام تو ان صحت ره نیک من  
بر خلق جهان دری مدارا بکشای پیشای سبوی هر بر سنگ من تجاوز می کنم و امید می دارم  
که از مرد و جانب بین این مخالفت محلی پیدا و محاربات و مکافات این لغت بر خویش  
واجب گردانم و شکر من ترا ابد المرام غایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم  
و امیدواری چنانست **ص** کرب به بیان برم این عهد که بستم با تو اکنون کوی که مرا به بایر است  
و با تو به نوع می شاید بداحت موش گفت نزدیک تو ایام تعظیمی تمام و احترام بسزا رعایت کنی  
تا دشمنان بمشامده آن بر تاکید قواعد محبت و خلوص ملاوقف شده خایف و خاسر باز گردند  
و من از سر فراغت بنداز تو بر دارم کرب قبول این معنی را الترام نموده و موش با امیدواری پیش  
آمده کرب رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را گریسید و انواع ملائمت و دلجوئی و نوازش و مهر بانی  
در باره او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش بر گرفته مراجعت نمودند



و چون موش بجایت کر به از آن بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را  
از بند بلای دیگری چون نجات دهم و با بستگی در کار شروع کرد و کر به بفرست در یافت که موش دیگری  
دور و دراز افتاده رسید که بند او نابریه سر خود گیر و او را بای بسته بگذارد و طریق عتاب که هم در  
پیش گرفت و گفت زود طول کشی و اعتماد بر کرم و حسن عروت تو کرده برخلاف این بود چون رضا  
خود دست یافتی و بر مراد دل پرور شدی در وفای عهد کاسلی می نایبی و در ایجاز وعده دفع می نایبی  
و من می دانستم که وفادار و پست که در طبله عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهر است که در  
زمانه موجود نباشد و وفا ثانی سیمخ است که از و جز نام در میان نیست و نیکو عهدی مثابه کیمیاست  
که کسی را از حقیقت او نشان نیست **موش** فاجور من نمی شنوی بهرزه طالب سیمخ و کیمیا می باشد  
موش گفت عاقل که جره حال خود را در باغ نیوفایسی موسوم سازم و نام نیکو عهدی بدیده حاصل کرده ام  
در جریده بدعهد آن ثبت کنم و من می دانم که وفا کند از دست و توشه راه سعادت کیمیاست که قاف  
تیره را ز سار و تو تیا میست که دیده خیره را صاحب نظر گرداند شام هر جان که بوی وفا شنیده از دوح  
ریاحین می شن صفات نصیبی دارد و دیده هر دل که رنگ وفا ندیده از مشام ده انوار مکارم اطلاق  
بی بجهت بود **موش** ی خاک بران سری که در مغر و فانیست که بگفت چون میدانی که مشاطه عروس  
و فال رخساره حسن و جمال باید باید که تو نیز عذار خود را بدین گونه آرایش از زانی داری که هر کلز از  
که در و نهال و فایز وید هیچ مرغ دل بر شاخ رنجش مترنم نکند و در هر خسار که از نهال و فایز خالی  
هیچ صاحب نظر بر تو التفات بران نیندازد و از اینجا گفته اند **پست** آنرا که طریق کرم و رسم و وفا نیست  
که جوهر ثبت است که شایسته نام نیست و هر که از لباس و فاعاری کرد و بجهدی که بند و وفا نماید بدو  
رسد که بزین دمقان رسید موش رسید که چگونه بوده است آن **کیمیا** گفت آورده اند که در دمی  
از ویهای فارس و صفاتی بود با تجربه تمام و کیمیاست مالا کلام از جام روزگار بس تلخ و شیرین  
و در کشاکش دوران یس و دشواری و آسانی دیده پست جهان پیوده بسیار دانی طریف ریزی شیرین را  
و این دمقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی نقل می برستان

نقش آمیزی با صبر رنگ چون نوبهار عشق فروشی با سرار سر یکیت مکر روح مقدس سرشته شد  
که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گلست **موش** بدان من که داشت بفقرو فاقه روزگار می  
و تخم توکل در مرزعه **و افوض امری** **کتاب** بشید و بشه روزگار عذار خود دانست که مستحقان و ارباب  
محروم دارد و بی منرازا و ناستعد از با وج کامکاری و سرافواری بردار و کج روارا و منبرها  
رک کاسی بر استان ندمند **مکس** زاد مند شکر و قد بهایان خراستخوان ندمند **موش**  
با آنک در زراعت بکمال هنر موصوف بود و چون اسباب آن کار نداشتی عیری به بکاری و تنگ  
دستی می گذاشت روزی زنش از غایت فرومندی زبان طعن بگوید که تا کی در شکا نشانه سپردن  
و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت و اگر از دیوان خانه کرم  
رات **الرزق علی الله** نوشته اند **طغری** **کتاب** **صحب** **الله** نیز بر گوشه آن ثبت نموده اند پس سبب راسب  
رزق باید شناخت و رزق از حضرت حق باید دانست **سبب** رزق تست کسب و لی  
رازق تو سبب سببست صلاح در آن می بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بد  
آری و معان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق مقرونست و از مرتبه سببست و عرض برداری  
پروان اما مدتی درین ده استادی کرده ام و اکثر د یاقین این مرزعه مرزوران من بوده اند حالا  
که صنایع صنایع شده و اسباب زراعت از دست رفته هر مرزوری کردن به جاره و تنگ مرزوری  
مرزوران کشیدن با خود نمی توانم آورد **پست** دیزه دیزه خورشید نیارم خوردن **مار** اساکش  
خود توانم برداشت و اگر لابد حرفت اختیار می باید کرد درخت ازین موضع برستن اولی است  
**ع** در غیر وطن ثباتت دشمن نیست **موش** یا تا بجای دیگر نقل کنیم و آنجا بهر چه که دانیم بسریم زن **ارنج**  
فقرو بی برکی بتنگ آمده بود سلاهی جلای راضی شده در غرمت باشو مر خود اتفاق کرد و از اینجا  
روی بنواچی بعد از نماند روزی در انشای راه مانده و کوفه شده بیه درختی بنهاده بودند  
و جهت دفع طلال از مرزوع سخن در پیوسته دمقان گفت ای یار کرامی محنت غربت اختیار کرده  
و غم و لایبی دارم که کسی ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنایی نیست و عین که مردم آن تو



سلط با جبار محفل و مکار باشند و ایرد نقالی لوح جلال تر بر قم فی احسن تقویم بیارسته  
نبا داک با فسون و افسانه یا سقلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بهر جور جوانی و امید کامیابی  
مایل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر بر تابی و پیرانه سرمه آفتاب آتش جهان بسوزی اگر عینا <sup>باشد</sup>  
صورتی بدین منوال وجود گیر و مرا خود امکان زیستن نیست **بیت** زمر که پیم ندارم ولی از آن تریم  
که من بپیرم و تو جان دیگران باشی زن جواب داد که این چه سختیست که بر زبان تو می گذرد و به  
اندیشه است که در خاطر تو خطو میکشد **بیت** کینری میکنم تا زنده باشم **بیم** همچنانست بنده باشم  
اگر مثل این خیالات مرا بودی شغتی مسافرت اختیار نکردی و داغ مهاجرت وطن بر دل <sup>مندان</sup>  
نهادی و من عهد شب اول که قدم در حجره موافقت نهاده ام میخواهم که بروم قیامت رسانم **بیت**  
بقیامت برم این عهد که بسم با تو تا نویی که در آن روز وفایت بندها که میخواهی تبارکی پمان بندم  
و عهد کنم که تا طایوس روح در روضه بدن یکلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر تو شیرین کام  
نسازد و تا همای زندگانی سایه کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بسته دام <sup>بجلی</sup>  
نکردم اگر در سلوک مغرورنت مرا بر تو پیشین بود خود شرط بیا بیا رسید بنده باشم و اگر چند  
روزی در اجل مهلت افتد عهد بماند **بیت** و پمان همان **بیت** دوسه روزی اگر از عمر امان خواهم بود  
عهد من با تو بماندست همان خواهم بود و مقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن بر همین قافیه  
که مذکور شد عهد بسته بسو کند مو که ساخت و پیر بخاطر جمع سر بر زانوی دلجویی نهاد در خواب  
مقارن این حال سواری برانجا رسید بر مرکبی تازی نژاد شسته و لباس ملوکانه پوشیده زن  
نگاه کرد جوانی دید که اگر در شب نارم دم دیده روی او بیدری کان بردی که مگر صبح صادق  
از تنق شرق طالع گشته است و اگر دیده مردم در برده طلام نظر بر عارض رینای او فلندی <sup>بند</sup>  
که آفتاب جهات تاب از وادی حجاب ظاهر و لامع شده رخسار چون کلی سیراب و خطی چون سنبل  
برج و تاب کوی که نقاشی حکمت بر کار ابداع دایره از عنبر رصفه عذارش کشیده یا تر بیت  
و مقان فطرت سبزه دلکشی از نوای حیاش میده **بیت** جوکان ز مشک برمه تابان کشیده است

مارا جو کوی در خم جوکان کشیده است آن خط سبز فام که خضرت نام او بر روی آفتاب درخشان کشیده  
زن را دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را با سیتلای عشق فز گرفت  
و عقل که که خدای خانه بدن است رخت رحلت بر بست زبان حال برین ترنم آغاز کرد **بیت**  
سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم **عنان** صبر کسی لحام نفس تو ستم از آن جانب جوان نیز در  
مکر نیست محبوبی دید که مشاطه صفت یزدانی بکلکونه لطافت جبهه در بای او را براراسته و عقل  
قدرت سبحانی بنور حسن آئینه عارض او را روشنی داده روی که خورشید رخشان از رشک او فانی  
شدی و زلف که مشک خط از غیرت او بگر خون گشتی **نظم** بری چون سم و قدی چون صنوبر **بیم** جانی  
ز یکدیگر نکوتر **بیت** جگر از مرد و چشمش تیر خورده **بیت** شکر از مرد و لعش شیر خورده **بیت** لبش کوی که طوایب نباشد  
به طوایب نباشد آبجیانت کردن جان او نیز اسیر محبت زنجیر گشت و بای دلش بسته نگذازد است  
شکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت مبرگر زبای سراندر جهان گرفت و آن بسیرگی از ملوک آن بیا  
بود و بزم شکار پیر و ن آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش برد و آتوی صید افکن او <sup>بشوب</sup>  
افتاد از کان ابروی خدنگ دل دوز بهدف سینه اش رسید اگر چه قصد شکار داشت بدام عشق  
گرفتار شد بر رسید که ای رشک بری وای قبله تابان آذری به کسی و اینجا چگونه افتادی **بیت**  
ای میوه رنده ز بوستان کستی **بیت** وی آیت نوا نده در شان کستی **بیت** زن آه سرد از دل برد در بر رسید  
و گفت ای دولت پدار حال بخت خفته می بهسی یا از قصه دیده پدار خواب استفساری نیایی **بیت**  
سری دارم که سامان نیست اوله بدل دردی که درمان نیست اورا **مونس** و رکازم این پسر کهن سال  
و دل بی قرارم مقارن اندوه و ملال اساس لباسم اینست که می بینی و شکر گار حین که مشامده میکنی  
عمری بسختی می گذارم و از زندگانی بیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان وای این خاطر دل  
شدگان **بیم** حیف باشد جو تو شهباز اسیر قفسی زوایا باشد که تو باین روی دلفریب مصاحب پری  
فروقت اختیار کنی و با چنین سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیایا من ترا بر سر بر  
نشسته ملکه این ولایت سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساخت این ملکیت برافرازم **نظم**



سراج از پیش رفت کور و کتون روز نوشت و روزی از نو بیات از دولت در آیم  
جو دولت خوش در آمد خوش برایم بود دل خوش باش تا من جان فروشم تو ساقی باش با من باده نوش  
زن نوید وصال شنیده از عمدی که همین زمان بسته بود و فراموش کرد و خانه پیمان بست  
بد عمدی و بی وفایی بست و چون بر او را بایل خود دید گفت ای جان و جهان فرصت  
غیبت است بر خیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و پیدار شدن و مقام از مسافتی دور  
قطع کنم زن سر دمغا را از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و جست و جلالاک بر عقیب  
سوار شده دست اعتماد در گریه محبت او زد درین حال دمغان پیدار شد جوانی دید سوار  
ایستاده و زرش دست وصال در گریه مراد او زده دو دانه داشت برآمد و گفت پست  
یار من دل زد وستان برداشت مرد پیرینه از میان برداشت آفرای پیوفا این چه نقش است  
که بر اینجاست و این نیز یک چیست که باید عمدی بر اینجاست زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم  
که از خورویان صن عهد طلیدن همان مراج دارد که سهیل پاشا جمع کردن و از جفا پیشه کان  
و فاجعه داشتن جان باشد که نهال کل در آتش کلن کاشتن و تو مگر نشیده که گفته اند پست  
وفایی نیست در خوابان همان بم و عاقل که کیر دگوشه بجان و بگریزد ز رویان و استماع کرده که  
گفتم ز ماه رویان رسم و فایا موز گفتا ز ماه رویان این کار مکر آید پیر گفت از مقام انصاف  
قدم پیرون نهاده و در جفا کاری بکلید دل ازاری کش ده ترس از آنکه مکافات چنان شکنجی که  
سوی و شامت نقص عمد در تو رسیده بر ترس از خدا و میار کس ده رستگاری همین است و  
مکن که زود بشیما شوی ندارد سو و زن بقول او التفات نمانده جوار گفت زود باش  
تا از جفای بادیه فراق خلاص یافته خود را بر سر منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار سعادون  
نوز در بیا گذار که حال تند و از مرامی او بازمی ماند و هم تیز کرد که دگامی او در غمی یا بدیت  
جوانک عاشقان کلکون و خوش رو جهان پیمار از شیدیز ضرره بیک جستن توانستی که چون  
بجستی اصد و عذب تا شرق در آن صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده و دمغان غایب

چیزی با وجود مذلت غیبت و محنت مفارقت بر عقب او روان شد در دمنان راه می رسید  
از بی می روند و با خود اندیشه میکرد که عذر ناز و فای و وفای ایشان بقایمی باشد مصراع  
دع ذکر هن فالتن و فاء و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن مهوود خود کرد  
و حال آن روی بازگشتن دارم و نه رای از بی رفتن تا عاقبت کاریجه انجامد و فاقمت بکجا کشید  
بیمه موم کرد جهان در بی دل بی سرو پا به کجمر کارم با و سری پیدانست اما چون مقدار سه فرسخ راه  
شد بجهت آب و سایه درختی رسیدند محبوب کوفته شده و جوار نیز اثر ملایم بدید گفت ساعی ایجا  
بیاییم و بعد از اسودگی براه در آیم پس از مرکب پیاده شد بنه سایه درخت آوردند و زمان بر  
آن بسته از مراباب ماجرای در پیوستند چون تماشای روی رکنین و زلف مشکین آن در بای دید  
دید که دو حلقه طره غایبه بار بر حوالی رخ کلرنگ بار چون جعد بفته بر صفحه بیاسینه  
دید می گفت پست زلف مشکین حلقه ات بر روی کلکون بسته اند می ندانم روز و شب بر یکدیگر خون  
و آن نگار عشوه گر بر قامت دلغریب آن سر که در گلستان حسن نهال بود از شاخ طوبی تازه تر  
نظر افکنده و سرافواری آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طنا زمشا هده کرده این پست و امیکر  
پست نخل بالای ترایار چه موزون بسته اند صد مزاران نازکی بر یکدیگر چون بسته اند در آشی مقلات  
زن دمغان متقاضی کریان گرفته میل آن شد که بخدید طهارتی کند بجهت رعایت حرمت از زیر درخت  
دور ز شده خود را بکناره پیشه که نزدیک بجهت بود و رسانید منور بکنار پیشه نارسیده شیر شریزه  
که اسد در مرغزار آسمان از میبت او کام نتوانستی نهاد و شور در گنایم سهر او نبیب پنجه او دم بیا  
زد نظم می آمد فروشان و ستیزان مزر بر جرخ از سهمش کریان به نیش ناخا ن زمر آب داده  
بر تنغ ناب خواب داده چشم شیر بر روی زن افتاد و همان بود و او را در بودن به پیشه بردن  
حان جوان چون صدای عزیز شیر شنود و به پیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را بر  
لگا و رکننده راه بیابان پیش گرفت ع بلار دید و روی از یار تافت ملک زاده از مولان  
مرکب می تاخت و از قفای نگریت و محبوب بیکال شیر گرفتار گشته تم که در مرغابی و فای کشته بود



می درود و هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت درین وقت پیر دمقان افتان و خیزان بلب  
جسمه رسیده از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و میگفت درو اگر رفت یار و دلم را دلم را و اگر  
صد و عده پیش داد و یکی را وفا نکرد بس از زمان وصال برانداخته و حالت اتصال را بر خاطر گذرانید  
زار زاری نالید و قطرات حسرت بر روی رخسار می بارید **رباعی** جزار روزی که مار در سبزهستان وصل  
چون کل و بیل میال خنزه و کفتار بود درینج که لمعات انوار موصلت بطلت آثار مفارقت  
مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم و هجوم خزان بی نوایی و محنت نابوده گشت **بیت**  
دی روز جان وصال جان افروزی ام و زنجین فراق عالم سوزی افسوس که بر فقر عمر ایام  
آزار روزی نویسد این را روزی بعد از گریه بسیار و ناله بی شمار بی محبوب دید که بجانب پیشه  
می رود بی محرابی او روان شده در محلی رسیده که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از اعضا خود  
ورفته پیر از مشامده آن حال سراپه گشت و دانست که شومی بی وفایی در وی رسیده و بجای  
عذر و عقوبت بد عهدی گرفتار شده زمانی در نگرش و بر محنت وی و بر غربت خود بگریست  
**بیت** زلب ناله اش بر ریاری رسیده زمرگان سرکش بد ریاری رسیده و فایده این مثل آنست  
که هر که سر رشته وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن باشد  
افکنده **بیت** بی وفایی هر کجا رفت افکنده عاقبت آن جایی را ویران کند موش گفت و تمام  
که نفاق و جیلت با طلاق کریمان و عادت برزگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید  
محبت تو از محبت زمان بمن رسیده و طبع دشمنان بین دوستی تو از من منقطع گشته مروت آن  
لا یقتر است که مکافات آن واجب شرم و بند مای تو بکشایم امام فکری دست داده و اندیشه  
روی نموده است که تا عیار آن دغدغه از پیش دیده من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عهد مای ترا  
گشاده شود که به گفت جهان می نماید که از جانب من خدشه داری و حال آنست که بتو چنان موافقت  
سته ام و دفتر مذمب پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جمله محالات شمار و سوابق و حشمت  
که میان ما بوده فرو گذار که قانون فی الصلت جدید این مخاصمت قدیم را بر داشته است و بتوقع وفاداری

و حق گذاری موکد گشته گیر و مصمص مید و مکر مکر دو حال مناقب و آئینه محاسن خود را بر نگار  
فریب و غدر با قص و معیوب مکر دانست صافی دار آئینه دل که صفا از همه به مشکین عهد  
که آئین وفا از همه به و در خوب سیرت یکو سیرت بیک گشته تطف که از کسی پند قدم در  
اخلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را با وج سبهر سال ندو سال مددی و مروت را بر شایسته  
مصداقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغه و وحشتی سر برزند و خدشه اشبهتی  
در خاطرش بدید آید فی الحال مکر کرده دیگر باره اندیشه آنرا پیرامون عرصه خیال بگذارد علی  
که و شقی در میان آمده باشد و بسو کند آن مغلفه تا کید یافته و بیاید دانست و شناخت  
که عاقبت بی وفایی مذموم و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سو کند دروغ بنیاد  
عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک فرصتی براندازد چون در رفت است  
آدمی و سخا عهده بخ را تیمار می باید بجهت عهده فاسد بخ بوسیده بود و ز شمار لطف پیریه بود  
نقص میثاق و عهد و از احمق است حفظ سو کند و وفا کا نقت و من امیدوارم که تو بحق  
و فاداری مقدمات از ر فرو گذاری و عهدی که بسته در گشت آن کنوشی موش گفت **بیت**  
هر کس که در وفای تو سو کند بشکند جان و دلش بنم حوادث فکار باد اما آنچه از طبعان خاطر  
با تو گفتم مرا در مقامی تاهنی و تامل دارد و اگر نه عاشا که من عهد وفا کنم و ترا این بند باریا  
ندم که به گفت مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تیر در آن نگریم و پایه خود و او  
دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه من آنست که دوستان و دو نوع باشند اول آنک  
بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بی شایبه غرض و طبع بی منفعت ریا و سمو بجانب موالا  
و مودت گردید و بیم آنک از روی اضطراب یا بطریق مطامع و اعراض طرح محبت افکنده و طایفه  
اول که صفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در حال اعتماد و اطمینان  
و بهر وقت از ایشان ایمن توان زبیت و مرانسا ط که نمایند از روشش دانش منحرف نباشد **نظم**  
دوست بود در مرم راحت رسان دور نه رها کن سخن نا کسان زمر تو را دوست بهر داند شکر



عیب ترا دوست داند منزه اما انکه دوستی را دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله  
حسب و جر منفعت گردانند حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباحثه  
نشاط بکسند و گاه در مهمله مخالف نظری التفاتی در جانب مار نگین کرد و سستی گند چون شیرو  
که دشمنی سخت تر از تیر و تبر و مرد زبرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد  
و یکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او بگذارد بلکه در مساحت مهملش بعد از خواهی لطیف  
تسک می جوید و بتدریج از بی رفته آنرا سر انجام می دهد و خود را بر این نگاه می دارد که صباقت  
لازم است و چون برین منوال سلوک نماید هم بعقبت مروت مذکور گردد و دو هم عزیت را  
در ویت مشهور گرداند و من با تو برین منبج که گفته شد عمل نمایم و پایی ترا که متکفل شده ام هیچ  
وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت نفس و محاطت ذات خود نیز مبالغه تمام  
نموده مخافت من از تو زیاده است که از آن طایفه که با تمام توان قصد ایشان این گشته و قبول  
صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و طاعت که از طرف تو نیز مشاهده رفت  
از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم  
و یکبارگی جانب جرم و پیش اندیشی را فرو بگذارم که گفته اند در اسحکام کار خویش می گویند  
مکن قانون حکمت را فراموش کسی کو کار بر بنیاد سازد بنای عقل را با بسازد که گفت  
ای موش بغایت زیرک بوده و من بایه ترا در خردمندی با این غایت نمی دانم و مقدا  
دانش و من تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیح ابواب  
تجربه و کیا ست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمایم از آن صورت که هم بند من  
کشاده گردد و هم بتو سلامت مانی و تقریر مانی که بر چه وجه تواند بود موش بخند گفت مصراع  
هر گوی در دست در مانش مقرر کرده اند خیال من آنست که بنده ای ترا برم و یک عقده که اصل  
از برای کرو جان خود بگذارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه ترا پیش آید و من نتوان  
برداشت و فراغت آن نباشد که رنج بمن رسائی پس آن عقده را نیز نبرم تا ترا از بند

و مرا از کرد خلاصی روی نمود باشد که بدالست که موش در کار خود کامیل است و فسون  
و فریب از راه نخواهد رفت تا که بدان اندیشه راضی شد و موش عقد را بر بدیده و یکی که عهده بود  
بر قرار بگذاشت و آن شب را با فسانه بیایان رسانیدند چنانکه عقای حشر در اقی مشرق  
سرواز آمد و بال نوکتری خویش را بر اطراف عالم بگسترده و فلک تیغ هزار میان بر کشید  
شب تیره دامن از آن در کشید صیاد از دور بدید آمد موش گفت وقت است که از عهده  
سروان آیم و آنج خاص من آن شده بوده ام بتامی ادا کنم و کرب را چون دیده بر صیاد افتاد  
هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقد باقی مانده را بر بدید کرب را از مول  
یاد موش نیامد و پای کشان بر سری درخت رفت و موش از زبان ورطه خلاصی یافته در  
سوراخ خزید صیاد در شتهای دام گسسته و کربها بریده بدید حیرت بر موی شد بقیه را برداشت  
و نا امید باز گشت موش سر از سوراخ پروان کرده کرب را از دور بدید رسید که نزدیک او رود  
کرب آواز داد و صیاد نادیده مکن که دیده باشی ما را از جرمی نمایی و اجتناب از جرم و امیداری و مگر  
تو ندانستی که دوستی بسیار عزیز بدست آوردی و برای اولاد و اصحاب و احباب خود ذخیره  
حاصل کرده پیشتر ای تا مکافات نیکویی ترا بروت خویش بجای آورم و مجازات مردمی و مردمانی  
خود را بخوبی و جوی مشاهده کنی و من نمی دانم که عذر الطاف و التفات تو بکدام زبان خواهم و شکرت  
و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم نیت من تازه روم هم چل هم شادمان تم سکول گردیده پروان آمدن توانم  
موش همچنان بر حواشی بساط تماشایی میکرد و بر از مساحت مصاحبت بهلوتی کرده روی بجانب وحدت  
و وحشت می نهاد و رقم این مثال بر دفتر خیال می کشید **مذاکران الحقوق لا وان الحقوق** و با آواز  
حزین میگفت چه زیبا گفته اند روز کاریت که از غایت پیداد در آن نیست مکن که کسی را سرو سامان باشد  
چشم نیکی ز که داریم بجمدی که در آن هر کسی بد کند غایت احسان باشد و مرا بر خاطر میگذرد که زمان  
خلوت است و روز کار فراغت که زین سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالفت با انبای زمان فرو  
می گذارم مصراع که محمدم آرزو کند محمد خویش کرب گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی



و حرمت آشنایی ضایع کردن آن که هر که بجهت بسیار دوستی بدست آورد و بی موبی با ساسانی نزد  
محبت پیرون گذارد از نتایج یاری محروم مانده و دیگر دوستان از وی نا امید شده ترک مودت  
پست بد کسی دان که دوست کم دارد بدتر آنکه گرفت و بگذارد و ترا بر من منت جانی ثابت  
و از برکت تو مرا نعت زندگانی حاصل و عهدی که در میان آورده ایم از تعرض الفضال مصون خواهد  
خواهد بود و میثاق مودت که بسته ایم از حضرت نقص محروم خواهد ماند پست توان شنید نسیم و فارغ  
زمر کلی که مدتها قیامت از کل من و مادام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در  
مکافات عمل تو با صان و کرام سر جمدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت **پست** شکر گرامت  
که همچو کل تو بر توست سوسن نام و بعد زبان خواهم گفت **سر** چند کرب ازین باب بخوان در میان  
و سوگند های عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند  
الله مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی بخیر و آمیختگی که ملطف از جانبین بدید  
مرتفع می تواند شد و در ان انبساط و محاربت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد  
اگر چه بظاهر بنیای دوستی را ارتقاء دهند بران اعتماد نتوان کرد و از نگاه داشت و مراقبت احوال  
دقیقه فرو نتوان گذاشت که حضرت آن بسیار و عاقبت آن و خیم است بس همان به که چون منابت  
جسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من بجان خود آشنایی تو گریز نام و هر که  
با مجلس خود در آمیزد بدان آن رسد که بدان غوک رسیده کرب بر سید که چگونه بوده است آن حکایت  
گفت آورده اند که موشی برب چشمه وطن گرفته بود و در بای درختی سر منتری ساخته و غوک نیز در میان  
آب بسری برد و گاه گاه بکسب هوای بکنا رفته فی آمد روزی برب آب آمده بنوع دل خوش صدای  
میکرد و از خود بلبل می نراردستان بر ساخته با و از ناخوش مرغ دلها را از قفس قلب بی رانده می رسانید  
**پست** اگر چه صورت دل از ان ناظم داشت ولی اصول او در کمال رشتی بود و در ان حال موش در کنار  
مقام خود بر مریه مشغول بود راست که بغره شورانگیز غوک شنید متحیر شد با سکن تاشی  
خواننده پیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستی بر زم زم و سری می جنبانید غوک را

آن اطوار که نمودار تحسین کردن می نمود خوش آمد با موش طرح آشنایی افکنده رمانی  
خود و از از صحبت ناخوش از میگرد و هوای طبع او را بر متابعت موش می داشت  
القصه با هم خوش برآمده همواره مصاحب بودند و حکایات خوش و روایات دلکش بر یکدیگر  
خوانند و دست زد دل با یکدیگر می بستند و زو ساوس سینه می بردند غوک نزد موش  
دلشاد آمدی رنج ساله قصه اش یاد آمدی خوش نطق از دل نشان دوستی است **پست** بسنگی  
از بی القیست موش روزی با غوک گفت که من و قهتا می بینم که با تو راز کویم و غم که  
در دل دارم باز کویم و تو در ان محل در زیر آب قرار داری **پست** آجی که بویی آمدن من مشکل  
و اینجا که منم نرا مشکل در دل چند آنکه نوه می زخم از آواز آب می شنوی و هر چند فریاد میکنم از  
غوغای غوگان دیگر استماع نمی کنی حیل باید کرد که چون من برب آب آیم واقف شوی و  
آنک نوه زخم از آمدن من آگاه کردی غوک گفت راست میگوئی و من نیز بار بار درین اندیشه  
افتاده ام که اگر یاری من برب آب آید و من در تنگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از غمده انتظار او  
که برای دیدار من کشد چه پیرون آیم و گاه باشد که من نیز بذر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر  
پیرون رفته و من مدتی منتظر می باشم خواستم که ازین معنی با تو شمه در میان منم تو خود دیگر نمی که  
این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ما فی الصیر ما ظاهرا ساختی اکنون تدبیر این قصه  
هم تعلق بتو دارم **سر** موش گفت مرا سر رشته تدبیر بدست افتاده است و جان صواب دیدم  
که رشته دراز پیدا کنم یک سر بر بای تو بندم و سری دیگر در بای خویش محکم سازم تا چون برب آب آیم  
و رشته را بجنبانم تو از حال من واقف کردی و اگر تو نیز بزر او به من تشریف آری هم تجربه یک  
مرا آگاهی حاصل آید از جانبین برین قرار دادند و عقد صحبت بدین رشته استحکام یافت و  
از حال هم با خبر بودند روزی موش برب آب آمد با غوک را طلب داشته اساس صحبتی افکنده  
ناگاه باغ جون بلای ناگهانی از هوا فرو برید و موش را برداشته رویا لاله انداخته که در پای  
موش بود و غوک از آب بر آورد و چون دیگر سر رشته در بای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد



راغ می برید موش را در منقار گرفته و بایان تران عوگ کون را و بخت مردمان آن نقش  
بو العجی می دیدند و بر سیل طر و طعن می گفتند عجب حالتیست که راغ بر خلاف عادت عوگ را  
شکار کرده و سرگز عوگ شکار راغ بنوده عوگ فریاد بر آورد که حالی هم عوگ شکار راغ نیست و  
از شومی مصاحبت موش بدین مبتلا شده و هزار صیدین سزای کسی است که با غیر جنس خود مصا  
کرد و پستی ای فغان از یار با جنس ای فغان چنین نیک جوید ای همان و ایراد این مثل  
آن فایده دارد که کسی را با غریز جنس خود نباید پوست تا چون عوگ برشته بلا و بخت نشود  
و مراد اعیان آن نبود که با جنس خود در آمیزم تا با جنس خود رسد نظم تو غلت جوی و دور از این  
رفیق خوشتن هم خوشتن باش ز غلت شاه مرغان کشت سیم یک می مرغت و خواندش می مرغ  
که به گفت چون داعیه محبت نداشتی در بدایت حال آن همه تعلق جزا کردی و تبردد و تعلق مرا  
صید خود گردانیدی و چون بای بند دام دوستی شدم رشته موصلت قطع میکنی و طرح مهادت  
می افکنی ساقی بوفاسر بوبکشادی چون مست شدم جام زلف نهادی چون در بخت خواستی  
داد آخر اول می صافیم جرای دادی موش جواب داد که در آن محل با تو احتیاج بود و عاقل  
اگر در بختی افتد که خلاص از آن با تمام دشمن امید توان داشت سر آینه کرد و تلفت براید و در اظهار  
انار مودت گوشت و پس از آن اگر ضرری از آن تصور کند از محبت او محنت نماید و آن به کار زوی  
عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار جانم بیکان بهایم برای شیر از بی مادران  
دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقه خوشی موصلت ایشان زدشت بدارند  
و هیچ خردمند از ابر عداوت محل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک موصلت نزدیکتر می نماید  
هر که از فایده می رسد دیده او راحت جان و دل است و آنکه از فایده نتوان گرفت  
محبت او خود ضرر عاقلست و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات ترشته شده است  
و آواره دشمنی ما با ستیج رسیده و در طباع قرار یافته و بردوستی که بصورت جنتی روا شدن چنان  
حادث گشته باشد چنان نیکه توان کرد و از از یاد و زنی نتوان نهاد که چون عرض از میان برد

آینه بر اصل باز رود چنانکه آب مادام رسراش داری کرم باشد و چون آتش باز داری  
حان سرد کرد و که بود و همه کس دانند که هیچ دشمن موش زبان کار تر از کرم نیست و من ترا خود  
هیچ اشتیاقی نمی شناسم جز آنکه می خواهی که از خون من نباشتا شربت تریب کنی و گوشت من بای  
نماری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفت شوم و بدوستی تو مستظهر و مستولی گردم  
خبر کرد به را با موش کی بود دست هر مادی که به گفت این سخنان از روی جدی می بانی نفس الامر  
مزل و مطایبه میکنی موش جواب داد که در جان بازی جایی بازی باشد این سخن از روی کجی  
و یقین می دهم که سلامت آن نزدیکتر است که تا توانی چون من از صحبت توانای چون تو اصرار کنی  
و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر به بر میزد هر آن بهتر که با کمتر سیرد جان افتد که سرگز بر خیزد  
حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس از میان من و تو  
صفای عیقدت معتبرست و بنای محاصرت بر تپا بر روحانی و تعارف ضانی بهتر است جو میان من و تو  
قریب جانی باشد چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد بر همین اختصار باید نمود که اجتماع می هست نقطه  
و اتصال خارج از دایره قیل و قال که به اضطراب آغاز کرد و جری مستمل بر آب دیده  
و فرعی منظونی بر سوز سینه ظاهر گردانید به رسم بریدن یاران به تیغ ناکامی جویت  
عاوت دوران مراجع تا هست بین مفارقت جان رتن چگونه بود بجان دوست که بچران مزار صحبت  
برین کلیه یکدیگر را وداع کردند و هر یک روی باوای خود نهادند و خردمند روشن رای را  
ازین حکایت آنت که فرصت صلح ما دشمن فوت کند و از پس حصول غرض از مراعات جان  
احتیاط عاقل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیطست  
و دشمنان غالب و خصمان قوی کرد او در آمدند بدقایق حیل تسک جستجویی از ایشان بر آورد  
موافقت کشید و بوسیله محبت وی از حرامی سسل محنت این شد و بوقت مجال از عهده  
عهد پیرون آمده آداب حزم و دور اندیشی بجای آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب  
فطنت و فراست این تحارب را نمودار عزام خویش گردانند و در تقدیم مهادت



این اشارات را مقتدای راه خود سازند مرآیه فواید و خواتم کار ایشان برین است  
مقتدر و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت اجل بر روزگار فرزند ایشان حاصل  
گردد و بر آن کسی که کند بی روی اهل خرد هیچ وجه ملالی کمال او نرسد بآنست  
چون کردفته نباشند غبار نقص روی کمال او نرسد بنای رفعت اگر بر اساس خرم  
خل بر تبه جاه و جلال او نرسد **باب ششم در احراز کردن از**  
**حق و بر علق ایشان اعتقاد نمودن** ای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت پیت  
ای جو صبح آخرین سرتاب با صدق و صفا وی جو عقل اولین پاتاب فضل و منزه سیرت  
از وصفت عیب مبرا و توجهر از صفت شک و ریب معرایان فرمودی مثل کسی دشمنان غایب  
و ضحاکان قاهر متوجه او کردند و از هیچ جانب راه گیر نیابد و هر خلاص متصور نباشد و او  
یکی از ایشان استظهار بسته قاعده صلح را تمهید دهد و بدست مصالحت او از مضرت دیگر  
برمد و از خطر و محافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود را در آن واقعه بادشمن بوقا  
رسیده نفس خود را نیز از وصیانت نماید ویرکت جزم و میامن فردا از گرداب آفات  
بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان حقد و عداوت  
که از ایشان احراز و اجتناب نیکو تر یا انسباط و احتلاط بهتر و اگر یکی از ایشان کرد حالت  
براید و داعیه طاعت از وی سر برزند بدان التفات باید نمود ما از اطلاق در ضمیرهای  
جایی نباید داد بر من گفت پیتای جو و هم از افصاح ازمایش دورین وی جو عقل از  
آفرینش کاروان هر که بقیض روح قدسی مستطیر باشد و بعد عقل کل مستسک بود مرآیه  
در کار ما حیاط مرجه تا متر واجب بیند و مواضع ضر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد و در  
بوسیده غماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده بهلوتی کردن بسلامت نزدیکتر از  
مکاید مگر کینه کوش و غوائل غدر کندم غای جو و خوش تنجب نمودن موجب ایمنی از خطر  
دور باشد خامه که تغییر باطن و تفاوت اعتقاد او بیستم خرد معاینه بیند و دغدغه

و خدشه ضمیر او بنظر بصیرت مشامده نماید **نظم** جو آزرده شد خضمین مباحش فراییده رست  
قصه خراش کراول در اید بلطف و خوشی در آفرینی محنت از وی کشی و هر که از اهل کینه عدا  
عداوت فهم کرده باشد باید که از محل نیکو بسازد و بجزب زبانی و تلطف و نغفیه نکرد و بجا  
موشیاری و پیداری و غایت اندیشی فرو نگذارد و به اگر خلاف این از وی در وجود اید تیری  
آفت را از جان مدف ساخته باشد و آتش بلار در ساحت سینه برافروخته **نظم** ایمنی از خضم  
محتمای بسیار آورده و از جمله حکایاتی که درین باب برد فرط خاطر اولوالالباب مرقوم شده  
این مدین و قبره مرمت جالی و مرید کمالی دارد شاه برسد که چگونه بوده است آنست  
گفت آورده اند که ملکی بود نام او مدین با صفت عالی و رای روشن قهر رفیع القدر سلطنت  
بسی معارض شوکت بقیه سماک رسانیده و بنای وسیع انقضای مکرمت را بعد مهندس  
از دورد فلک الافلاک گذرانیده **نظم** ملک کوکر شاه جشد تخت ملک مرتبه ماه خوشید تخت  
و با مرغی که او را قهر می گفتند انسی تمام داشت و آن مرغ بود جسنی کمال و نطق دلکش و  
مطبوع و هیبت زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و یوایبای شیرین و مشای رکنین او منسبط  
کشتی پیت سخنانی زیبای رکنین خوش است حکایات شیرین بستی دلکش است کسی را که نینا بود و بهر  
کندش بزرگان و شایان بسند قضا را قهر در کوشک شاه پهنه نموده بود یکی بیرون آورد  
ملک از غایت دل بستگی فرمود تا از اسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در عهد  
و بجه او غایت جیدیای آورند همان روز بادشاه را بسری آمد انوار محابت از ناصیه او  
و شعاع سعادت بر صفحات عال وی رختان **نظم** می راجع سهر کمال طالع شد که کس نبرد  
چنان ماه در میزان سال خسته طالع روشن دل و مبارک بی فرشته طلعت و نیک اختر و مجایان  
از ان نهال شرف تازه کشت گلشن ملک خاکله تازه شود بر کل ز باد شمال جند آنکه یک قبره می بالید  
شاه راده نیز نشو و نمای یافت وایش را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود پوسته ملک راده  
با ان مرغک بازی کردی و هر روز قبره بگو مها و پیشمارفتی و از میوهای که از انداختندی



بدان رسیدن نتوانستندی و دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و دیگری یکم خود را خوردی  
کو دکان متکذکشته بشاطمی خوردند و اثر منفعت آن سرجه رود تر در قوت دانت و تقویت  
جسم ایشان مشاهده میسر رفت چنانکه در اندک مدتی بسیار سالیان پختند سر بلند بشو و عای  
چون سبزه تر از فصل نو بهار و قبره را بوسیده آن خدمت سرور و زجاء و رفعت زیاده می شد  
و ساعت بساعت قربت و شربت می افزود و یکجندی برین بکشت و زمانه بسی اوراق سفید و سیاه  
لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود و یکم او در گنر ساه زاده جت و بهر پنج خدمت دست  
او را ریش گردانید آتش غضب در اشتغال آمد شاه زاده را بقرب جفت و وحدت افکند تا خاک  
در جشی مرد می و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داد و بای آن گرفته کرد سر گردانید  
و جان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجه هلاک ناپسندید در میان شام کل  
نوشگفت و فروریخت از تن باد خیزان چون قبره باز آمد و بجه را کشته دید چمن آن بود که مرغ  
روحش از قفس قالب پرواز کند از مول آن واقعه نمودار فرخ گهر در دلش بدید آمد و از وقوع  
آن مایه اثری اندوه در سینه اش کالفتش فی الجمله جای گریش فریاد و بغیر بمزله و تر سینه  
میگفت **پیت** و ه که کل روشنی در جسم عالم بین نماند برکت عیش شادمانی در دل عکین نماند بعد  
خرج بسیار و فرغ بی شمار با خود اندیشد که این آتش بلا تو افروخته و متاع فراغت را بفرغای  
محت تو بغروخته ترا درین عاری حارس دیواری آشیانه باید ساخت با حرم سرای سلطان به کار  
و تربیت بجه خود مشغول باید با تاکی بهر باد شاه بر مشغول شوی و اگر گوشه و گوشه خود قفا  
می داشتی امروز برین بلا مبتلا ناکشته ازین قصه و غصه نمی کشیدی و طاک گفته اند که پیاده کسی  
که بصحت خواران در ماند که زمام عهد ایشان سخت ست و بنای وفای ایشان فوی ضعیف میثه  
رضار مروت را با سبب صفا خراشیده دارند و سر صتمه ففتوت را بخاک بر عهدی و نا انصافی  
اناشته سازند نه اطلاق و مناصحت نزدیک ایشان جرمتی دارد و نه سابقه خدمت و رابط ملا  
قدری و قیمتی **پیت** برای خدمت اکس که نشاند حق خدمت ممکن اوقات ضایع که در خدمت پیت

عفو جرایم را صفت آزاد مردانست درین مذمت انتقام مار و او ارام شناسند و حق شناسی  
که سمت اصل کفرست در شرع بخون جایز و مباح ندارند آفر از صحبت جمعی که سوابق خدمت  
فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت گرویی که بواسطه خدمت محبت بی عرض را  
از یاد بگذرانند چه سرمایه حاصل توان کرد **پیت** حیف است که در زمره مردان ببری اشش نام  
آز آن حق خدمت یاران شناسند و من با قوم در اینجه ام که در جانب خود دار کتاب بکارهای  
بزرگ را حقیقت نمرد و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند پیت عیب خود را بهتر باز نمایند  
ایشان که منزه است ترا عیب عظیمش خوانند و من باری در صفت می زات و در ما  
و مکافات بخوام کرد و یا کینه خویش را ازین ظالم بی رحم خو بخوار که هم زاد و هم نشین و  
و قرین خویش را بی موجب بکشت و هم خانه خود را بی سببی هلاک کرد باز بخوام ارام و قرار  
نخواهد گرفت **پیت** بیکسو نهم مرد و آرم را بخوش آورم کیسند کرم را پس آنکه بی محابا  
بر روی ملک زاده جت و چشم جهان بین آن قره العین بر کند و پرواز نموده بر کنگره کوشک  
نشست خبر شاه رسید برای چشم بسر کر نیا کرد و خواست که بخیلت را در دام فریب اندازد  
در قفس بلا مجوس ساخته آنچه سزای او باشد تقدیم رساند پس بریر کوشک آمد و در برابر  
قبره با ستاد و گفت ای مونس روزگار من ازین بالا فروزای تو بجان ایمنی **ع** کز دست  
زلف مشکینت خطای رفت رفت و حالا صحبت ما بر هم زن و نهال عیش ما بر مرده ساز  
قبره گفت ای ملک متا بعت فرمان تو بر ممکنان فرض است اما مدتی در بادیه تا مل سرگرد  
شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کعبه آمال و قبلا اقبال جز در گاه شاه نباید  
شناخت و مرکب صمت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاقت و گمان آن بود  
که در سایه عنایت تو چون کبوتران مرده و فارغ بال تو اتم بود و در مرده مروت سعی نموده  
بمرتبه صفا تو اتم رسید اکنون که خون بسرم در حرم سلطنت چون قربانی مباح داشتند چگونه  
ارزوی طواف این خانه باقی ماند اگر دانستی که جان شیرین را عوض مست لبیک زنان ارام



حرم مذمت گرفتگی و لیکن پست مرغی که رمیده گردد از دام من بعد بدانه کی شود و دیگر  
لا بدع المؤمن من حرمین بهت پیوسته و مرد زیرک باید که یک چیز را دوبار نیاز ماید و از  
و از حرم عاوری دوبار گریه نشود نشیدی این مثل را کار باب عقل گفته اند من حرم  
المجرب طلت به الذنوب و نیز بر ضمیر ملک روشن است که حرم را این نباید رست که اگر در عقوبت  
عاصل توفیقی رود عذاب اصل متوجه خواهد بود و اگر بساعت بخت از آن بخت اولاد و  
واصفاء از آنجی نکال آن بپاید شید و خوار ی عقاب و وبالش باید دید به طبیعت صفت  
عالم مکافات را متکفل است و طبیعت روزگار خاصیت مجازات را متضمن ضایحه بسری ملک  
با بجه غدیری اندر شید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات المی بوی رسید و ممکن نیست  
که کسی از ساعه حکماری جرعه نوشد که بخار بلا مبتلا نگردد و در جن اعمال نهال پیداشند  
و ثمره عقوبت و عذاب بر بزار دهنی را که تخم حطل کاشت طع نیشکر نباید داشت  
و ملک حکایت دانا دل و دزدان استماع نگذرد است و رسیدن مکافات دزدان بیع  
شریف رسیده است ملک بر سید که بگوته بوده است حکایت گفت آورده اند که در شهر  
در ویشی با طلاق بسنیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش باز مکارم  
و محاسن عادات پر آسته و بواسطه آنک دلی داشت بحقایق معرفت دانا او را دانا  
گفتندی و مالی آن شهر او را دوست داشتندی پست او را که کمال معرفت شد حاصل  
هم مونس جان باشد و هم مرم دل و وقتی از اوقات متوجه زیارت پست الحرام شد و بی رفی  
و مدعی روی براه آورد جمعی در دزدان بگرسیدند و بیکان آنک او را مال بسیارست قصد  
وی کردند دانا دل گفت با من از مال دنیا جدا چیری پیش نیست که توشه راه ج تواند بود  
اگر عرض شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیست مال میرید و مرا بگذارید که بطریق توکل  
و تجربه این راه را بسر برم و دیده انتظار کشیده را از خاک استان حرم تو تیا کشم پست  
روم بگوی تو و سر بر استان فکرم غبار خاک درش تو تبا دیده کم دزدان بی رحم به آن اتفاق

نمانده بقتل وی تشکر کشیدند پچاره متحیر و از هر طرف می گریست و ضایحه رسم فرمودند کانا  
باشد یاری و مددکاری می حبت در آن پیدای بروشت و صحرای باهول و بیست هیچ متفسی  
بنظر وی در نیامد مگر آنک ریز بر سر ایشان جوقی کلنگان می ریروند و انا دل او را دانا که ای کلنگان  
درین بیابان بزد و بدستان گرفتار شده ام و در حضرت عالم الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما  
کینه من ازین جماعت بخوانند و خون من از ایشان باز طلبید و دزدان بکنند و دزدان لقمه بام  
داری دانا دل را گفتند تو از دانی می هیچ خبر نداری ما را معلوم شد که تویی عقلی و سر که عقل بر او دور  
گشتن او و بالی زیاده خواهد بود دانا دل گفت سوزی از الجلی العباد در پی بکنی اولا  
بکوشش شما فرو میجویم و شما از مجازات عمل در تطشامی آرم و لیکن کردی که صفات صم بکم عی فهم  
لا یجوز لازم ذات ایشانست ازین معنی خبر دارند اگر کوشش دارند و اندموش ازین سان نهان  
خوش آید بکوش دانا دل میگفت کوشش موش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و با صره  
بصیرتشان مشا هده جلوات حال حقیقی می نمود او را بگشتند و مالش میروند و چون بگشتن او ببل  
شهر رسید ملوک کشته بر فوات او تاسفها خوردند و پیوسته طالب او بودند که مگر کشتگان او را نیاید  
آخر الامر بعد از مدتی پشتری اصل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشتگان دانا دل در میان جمع  
گوشه گرفته در آثانی فوجی کلنگان از هوا در آمده بر بالای سر دزدان بر واز می کردند و بنوعی آواز  
می دادند که از ضعف و فغان ایشان فغان از او را و او کار خود باز ماند یکی از دزدان بجزید و ببل  
استرا با یار خود گفت همانا که مخزن دانا دل میطلبند قضا را یکی از اصل شهر که در جوار ایشان این سخن  
این سخن بشنید و دیگر از اعلام داده هم در ساعت بحاکم آنها کردند و ایشان را گرفتند باندک مبالغه  
و مطالبه متعرف شدند و مکافات فون ناحق بدین رسیده بقصاص رسیدند که کرد در همه عالم کاف  
که تیر لعنت جاوید را نشانه گشت که در زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال بست که خود عبرت زمانه نباشد  
و این مثل برای آن آوردیم تا ملک را معلوم شود که جرات من در خم شاه زاده بقضای مکافات  
و اقتضای مجازات بود و الا مع شکسته بالارا قوت این کار را کی تواند بود و چون این صورت



از من در وجود آمده حالا حکم خرد اینست که بزنان تو کار نکنم و اعتماد نمانده بر من مخدعت  
و فریب در جاه نروم **ع** آنکه به که در بنایم از خدمت شاه **ع** ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب  
مقرون بود و بقواید حکمت و عواید فضیلت سخن و من می دادم که بجوای **البادی اعظم** که گفته  
من بود که بی سابقه جرمی بجه ترا بقتل رسانید و تو بر سپیل مکافات که در **جواب** **سینه**  
**ع** عوض راست کردی هنوز منت دارم که بر قتل و اقدام و همین بنقصان با صبره او بسند کردی  
اکنون نه ترا کرامیتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن و پیروده در مفارقت  
و مهاجرت ملکوش و بدانک من انتقام را از معایب مردان می شمارم و عفو را از منهای جوانان  
می شناسم مرکز دست رد بر پشانی من نخواهم نهاد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد و ملک  
مرعای من است که در مکافات بدی نیکویی کنم و از کسی مرزی بمن عاید شود در برابر آن  
بقی بوی رسانم **ع** ماعادت خود مهانه جوئی نکنیم **ع** جز نیکویی و نیک خوئی نکنیم و آنها  
که بجای ما بد می کردند **ع** کرد دست دمد بخیر نیکویی نکنیم **ع** قهره گفت باز آمدن من مرکز مکن  
نیست که مردمان از صحبت یا رستوخش بملو تنی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است  
که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اگر ام و احسان بنیت  
او و ریفه تر شناسند بدگمانی و نفرت پیشتر شود و بران تقدیر اضر از لارم تر باشد **ع**  
عزیز من جو آردی کسب را معاش مکن تا می توانی **ع** که هر چند از تو خدمت پیش بیند  
مرا و او پیش کرد بدگمانی **ع** ملک گفت ای قهره ازین کلمات در گذر که تو مرا بجای فرزندی  
عزیز تر و انس که مرا با تو مست با هیچ کس از خویشان و متعلقان نیست کسی به نسبت کسان  
خود بداندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قهره گفت **ع** در باب اقربا گئی  
گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر عثابه دوستانند  
و برادران مشابه رفقا و یاران و حال و هم در مرتبه استنایان و زن در مقام هم صبیان و دختر  
در موافقه و صفهان دیگر سایر خویشان و زنان در مرتبه نیکان اما بر برابرای بقای ذکر خوانند

و بانفس و ذات خویش یکتا شناسد و دیگر از ادعوت و حرمت با او شریک سازند  
و من مرکز ترا بجای بسر نتوانم بود و بر تقدیر آنک مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا  
و هجوم آفت و عذاب و مافرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید  
که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم **ع** جان به چهر است که هر تو فدا نتوان  
لیکن بوقتی که فتنه حادث گردد و کار بران رسد که از سر جان بر باید خواست بی شبهت خود را  
در مضیق آن خطر بوجه سلامت خواند کشید و هیچ نوع نقدستی را ایثار دیگری نخواهد کرد  
**ع** بدو باید که از بلا نگریزد و هر کسی از سر جان بر حیزد و مگر ملک حکایت پسر زن و بی  
نشیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز غای که چگونه بوده است آن **ع**  
**ع** حکایت گفت آورده اند که زال کهن سال دصتری داشت مهستی ماه که ماه تمام از تاب خسار  
رخشان او رشک بردی و هر جهان افزوز از عکس رخسارش در عرق خجالت می نشست **ع**  
شیرین سخنی که بپوش می برد **ع** رونق رشک فروش می بر **ع** نازی و مزه فتنه در دهر  
جستی و نه از رگشته در شهر **ع** ناکاه چشم زخم روزگار ناسازگار بد و سر و کلزار رسید سر بر بستر بیماری  
نهاد و در کلشن جانش بجای کل ارغوان شاخ رخفران رسته شد و سمن تا رطاش از تاب  
حرارت بی آب و سنبل بر شکش از تب محرق و بی تاب گشت **ع** جوی زلف مشک سای غنچه پیش  
نکته یافت چشم ناز غنیش **ع** پسر زن کرد سر و قهر میکشت و از روی نیاز و زاری با صم چون بر  
بیماری میکفت ای مادر جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته بکوشه محنت در مانده **ع**  
بای تو باد و خود را صدقه تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای فدایم سازم **ع** کرت در دسری  
مرا بر کرد و سر کردان **ع** سر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایای بر من جوان جهان نا دیده به بخشای  
و این قوت عمر بر آمده را در کار او کن **ع** پسر از عمر من آنچه نیست بر جای **ع** بستان و بخواه و در  
کر چه شده ام جو موی از غم یک موی مبارک **ع** قصه از آنجا که هر مادری و شفقت مادر  
باشد روز شب در دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند دل بند می بخشید قصه را **ع**



از آن پیرزن از صحرای آمد و بمطبخ درون رفت بوی شور با و سر در دیک کرده آنچه بود خورد  
و چون خواست که سر از دیک پروان آرد نتوانست کاوی طاقت شد و همچنان دیک در سران مطبخ  
پروان آمد و ازین گوشه بدان گوشه پیرزن در وقت باز آمدن کاو در خانه نبود و از سر این قضیه قوفی  
نداشت چون بخانه درآمد و بران شکل چیزی دید که در خانه بر می آمد تصور کرد که غرض ائمه است  
که بقض روح هستی آمده نغمه برداست و بزاری تمام میگفت پیت ملک الموت من نیستی ام  
من یکی پیر زال محنتی ام که تو خوانی که جانش بستانی اندران خانه است تا دانی  
که تر هستی است اندر کاره انیک اور را بهر مر ابله از بی بلا نارین شمرد اورا  
چون بلا دید در سر داور تا بدانی که نیست در خطری بیخکس را عزیز تر  
و من ام و از همه علایق مجر دشته ام و از همه علایق منقطع گشته و از خدمت تو جدا شده  
بر داشته ام که راه طاعت من بدان کران بار شده تکل باری دیگر ندارم رسم که تن صغیف  
این بار بر نتابد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه بکرا و رباتش پیدا و کباب کرده و  
میوه دلش ما در تاراج دهند و روشنایی دیده اورا در ظلمات فنا کند راحت جانش را از پیش دیده  
بر دارند و من چون از فرزندان رنجیده بدغم و سرور سینه بر غم بود بر این بیم داری  
تاسف در موج آمده گشتی شکیبایی را بگرداب اضطراب اندازد و شعله آتش بخش بالا گرفته متاع  
صبر و بردباری را بنور و پیت اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان بدید نیست چه پایان کنایم  
گفتم بصبر حاصل دریا شود بدید اکنون شکست گشتی صبر و قرار هم و با این همه بجان ایمن نیستیم  
و بدین تواضع و تعلق فریفت از روش فرزند دوی دور می نماید لاجرم آیت بنی و پیت بعد از شرفین  
میخوانم و صل که دران طلال باشد جهان بازان وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو  
و قوع یافت اگر برو جابتا بودی محرز و بجنب از صحبت من مناسب نمودی و لیکن بر سبیل  
قصاص کار کردی بطریق جرایع علی جای آوردی و زبان مودلت همین حکم میفرماید حاکم انصاف  
در مقابل فعلی که از فرزند من صادر شده بچنین امر می نماید پس موجب صحت و سبب فوت

چه تواند بود آخر بر اندیشش که پیش از ولادت فرزند من این اوقات و مونس و مدکار من  
تو بودی و چون بسر من از کم عدم ببحرای وجود آمد مری ببری اقتضای آن کرد که بزار  
وی انس بدیدار دران ماده اورا با تو ترکیب کردم و بحالست تو و بخواست وی بر فایست  
میکد را اندم و اکنون که با چشم زخم زمان نقصان بگوهر با صره اش رسیده دفنی که بدیدار شش  
داشتم خلل پذیر شد اما مرست گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقی است جان من که این  
منتفی شود و مرا بقیه العمر معتکف پیت الا زمان باید بود و باندوده و ملال و غصه و کلال باید کرد ایند  
و مثل من با تو همان مثل مطربست با شاه قبره بر سید که برجه منوال بوده است آن **مطرب**  
ملک گفت آورده اند که بادشاهی بود و مطربی داشت خوش آواز و شیرین ملواز که بالی آن  
بای عقل از یکب پروان بردی و عنان تا ملک از دست صبر و شکیب بر کردی و خوش گوی نزد  
لجن آواند خیرید این جنگ پیت ارغنون ساز با شاه و را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسجاء  
نجات دلاویز و دستهای نشاط انگیز خوش وقت بودی **پیت** نوا می مطربی بشنو که موتش را بفر  
بزیروم جونا میداورد در جرح کیوان و این مطرب غلام قابل تربیت می فرمود و در ساز زنی و نواز  
تعلیمهای مشفقانه می داد تا اندک زمانی را کار از خواج بگذرانید و آنگاه سازی و نغمه برداری بمقام  
رسید که آوازه قول و غزلش از اندازه و هم و خیال در گذشت و از صوت و صدای نقش و عیش  
مسامع و جوامع اعزه و اما لی بر گشت پیت کردی بر ترانه دلاویز بازار نشاط و عیش را نیز  
چون گوشه عود ساز کردی و نایید و گوش باز کردی شاه از حال غلام آگاه شد بر تربیت و تقویت  
او التفات نموده تاصدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اقتصاص گشت و شاه عوارده نجات فیضش  
که از معجزه خردادی نمون بودی و بنوای عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق می زد آتش  
بزم عشرت می نمود عرق حسد در دل مطرب بچکست آمده غلام را بگشت و چون خبر یاد شاه رسید  
مطرب زمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست خاطر کردند سلطان از روی سبب با او عیب  
آغاز کرد و گفت تو ندانستی که من نشاط دوستم و نشاط بدو قسم بود یکی در صحبت از سازند



و دیگری در خلوت از نوازندگی غلام چه چیز برین داشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط باطل کرد  
همین ساعت بفرمایم تا ترا همان شربت که غلام را جفا نموده بختاند تا دیگر باره کسی بر مثل این جزا  
اقدام ننماید مطرب را از قول پادشاه سرودی بایاد آمد گفت بشما من بد کردم اما اینک شاه  
مرا میکشد و تمام نشاط را ضایع میکند چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرمود  
از کشتن آزاد کرد و عرض از ایراد این مثل آن بود که باره از طرب و خوش دلی فرزند نقصان  
بنزیرفته و توبیخ که ساز فراق می نوازی نزدیک شده که بشت امیدم چون قامت جنگ خمیده کرد  
دستینه در بخورم بناخن صرست چون دل عود فراشیده شود آخرالام یار از مفا رقت بفرود  
دست جو اسد و او باری حالا در حراجتاری مگوشت و دامن جمعیت از دست مده **بیت**  
خود مکن بپاک کنی یا را جو میدانی که جرح آشنا یاز از یکدیگر جدا می دمد قهره گفت خشم در نهان خانه دل  
پوشیده و کینه در زانو سینه مخفی مانده است و چون کس را بران اطلاع مکن نیست بس آنگه زبان  
گوید اطلاع را نشاید چه درین معنی از مضمون آید در ضمیر مکنونست عبارتی راست او آنگه و بیان در  
خاطر حق امانت بجای نیارد اما دلها بکلم **الغلب تشا** مد یکدیگر را شاه عدل و کواه راست اند  
عدت سر دل داند و بس زبان و لب دران محرم نباشد زبان تو در آید میگوید دل با آن موافق  
نیست و دل آید دارد زبان در ادای آن صادق نه عاهد جان فدای آن زبان و دلش کی ای  
ای ملک من معصیت صولت ترا بگو می شناسم و از بهیبت سیاست تو نیک با خبرم **بیت**  
از کوه کاه زخم کران ترکنی رکاب و زباد وقت جمله سبک ترکنی عنان بهیج وقت ایک نفس از ضرر  
سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از ان جمله نیستم که طیب با او میگفت داروی چشم را نشو  
پشته است از داروی درد شکم ملک برسد که چگونه بود دست آن حکایت قهره گفت  
مرد بنزد طیب آمد و از درد شکم بپراگشته در زمین می غلطید از صعوبت الم و راز می نالید  
و دای می طیب **مصلح** ای طیب آخر علاج کن که کار از دست رفت طیب بطریق که ارباب حکمت  
قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند بعد از تشخیص مرض بعلاج که سبب شغای عامل

تواند بود اقدام نمایند و از وی برسید که امروز چه خورده و مرد ساده دل گفت که باره  
سوخته خورده ام و بدان غذا که مشا به انگشت بود و تنور معده را تا فته طیب علما زمان فرمود  
که داروی چشم را جلاد مدد و روشنی بصیرت یارید تا چشم او را درو گشتم آن شخص فریاد بر کشید  
**بیت** کاخر چه محل منزل و باز نیست وقت اجلست و جان گذار نیست ای طیب سخن است  
بر طرف نه واستهرا بگذار من از در شکم می نالم تو جو مردار و در چشم من میکشی داروی دیده را  
سگم چه نسبت طیب گفت میخوانم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد  
تا دیگران سوخته بخوری بس ترا علاج چشم از دوا واد سلیم لازم ترست و عرض از مثل آنست  
تا ملک تصور کند که من از جمله آنها ام که سوخته را از سوخته بار شناسم و خام از بخت امتیاز کنم  
**بیت** محمد الله که در دانش جهانم که خیر از شر جدا کردن تو ام ملک گفت میان دوستان این  
نوع که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه محاصرت بکلی از میان  
مردم برفت و طریق نزاع و جدل مسدود گردد اما من که بنور عقل آراسته است و بنور خرد ممتلی  
صب المقدور در اطغای نایره غضب میکوشد خدا ناک می تواند آب علم بر آتش میزند و می داند  
که در نوشیدن شربت عفو اگر چه بغایت تلخ نماید حلاوت سرت مندرج است و تحمل نمودن  
بر مشقت بردباری مر ضب مزاج زمر دارد و تریاق بهجت را متضمن است **بیت** غصه مخور را نیک  
شقاوت دوست خشم فرو خور که حلاوت در دوست شعله برق در آرزوست  
قاعده بحر و خور و دوست سینه دریا نشود بر غبار که چه کز باران کندش سنگ سار  
قبره گفت این مثل مشهور است من تا و ن فی السروق فی الفرضه که آسان گیر دسر را در شواره  
افتد و این کار دشوار است آسان نتوان گرفت و درین امر صعب تا و ن نشاید و زبید و من عمر  
در نظاره ممره بازی جرح شعبده انگیز تلغ ساخته ام و نفایس اوقات بتفجیر العیاسها  
مر حقه باز در باز در بافته مرآینه از ذخایر تجربه استظهار وافر شده باشد و بکاست است  
و سر مایه فهم و فراست سود تمام بدست آمده و بحقیقت شناخته که شر را اختیار و شراره افتد



بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخت کامکاری برشته سطوت جاری دیده آرم و  
وفاداری را می دوزد و آنجا که شیر صیت شریان دم انتقام بر زمین زند خلق و روبا به بازی باید  
نخواهد داد همان به که خود را خواب فرکوش ندیم و از خوی بلنگی سرانسان شده چون آنوراه بیابان  
گیرم که خیم ضعیف را بهیچ وجه باد دشمن قوی محال منارعت نیست چنانکه آن بادشاه برای دشمن  
خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک برعید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده  
که در دیار ترکستان پادشاهی بود که بهای ممت لی ممتای او سایه صلاح و صیاح نور و خج  
بر مفاخر عالمیان مسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلاش سر رفعت از آشیانه طاووس  
رباض سهر کز انیده عدل کاملش مهمات ملک داری را انتظام تمام ارزانی داشته و بدل تلاش  
مصالح شریاری را از روی اهتمام با تمام رسانیده **بیت** ضرر بود تاج کت نشان بر سر تاج کت  
کنج نشان در جهانگیری و جهان بازی جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را خدشه  
از ضمیر برید آمده روی ارسله سهر استباه تافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داد و مقام  
محاربه و محاصره آورد و چون شاه دانست که دشمن روی از قله انقیاد بر تافته و سوسه  
و دغغه طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری بر جوش از سودای خام خیالات سردا  
می رزد و بادل بر کینه از کدورت های دیرینه عنای کامکاری و سرری می برد نامه مشتمل بر رضاع  
مشفقانه و صمیمه مسطوی بر مواظط ملوکانه نزدیک وی فرستاد و ضم منور از عادت نخت  
و غرور بدان التفات نکرد و بکند دعوت هر کجا حضور گرومی سرگردان بجانب خود می فرمود  
بر آنکه جذرا کرد کرد که ناورد جویند روز نورده **الفصل** چون شاه دید که نوش داروی ملا  
مزاج کشف ایش را که از منبج اعتدال حقیقی بجای منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیغام  
فرستاد که من و تو بیشه و سنگ ماییم خواه سنگ را بر بیشه زن و خواه بیشه را بر سنگ  
که در هر دو حال بیشه خواهد شکست و سنگ را آسیمی نخواهد رسید و از ایراد این مثل فایده  
آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن کرد که من نیز حکم بیشه دارم و ما ضم سلطانی که چون سنگ یا

و ضم شکست ملاقات کردن نیارم **بیت** به تیان سنگ ل نشوی و لا مقابل که تو آکینه داری  
و نه حریف سندان و سر جند ملک در مقام ملاطفت آمده و میخواند که سنجین اعتبار صفای و را  
سکین دمد اما در مذمب خرد قبول عذر را باب جعد و صد حرام است و طلب اصی عداوت  
بر **الفصل** جواب دادن امری لازم و واجب الا تمام **بیت** دوستان سخن دان شنیده اندیدی که بر ملا  
دشمن اعتماد مکن **بیت** جو اعتقاد مضرت بخیم پیدا شد **مثنوی** فیه و خود فیه اعتقاد مکن ملک گفت  
بجو دکانی انقطاع صحبت بر انداختن دوستی روان باشد و بطنه که از دم غالب یاد رفیق را  
بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شایبه بر طرف نهادن و سر  
شته عهد و یاری و پیمان دوستداری را بجزئی خدشه از دست دادن طریق از باب تحقیق  
و وفا و عهد تو این بود من ندانم **نموده** هر تو کین بود من ندانم **مثنوی** همه سخن بود دل خوشی  
دل تو سخت چنین بود من ندانم **نموده** از صفت وفا داری که در سب که از همه جانوران بقدر حقیر تر و عزیز  
خیس تراست یافت می شود تو جز از عرصه بی وفایی قدم باز پس نمی کشی و پیمان که در محبت و مودت  
بسته بیایان نمی بری **ع** وفا و عهد مکنو باشد ارباب موزی **بیت** قهر گفت من چگونه بنیاد و فایده که  
از ان جانب ارکان مواداری منهدم است و آثار عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجب  
و شت را فرو گذارد و از تردد فرصت مکافات اعراض نماید و حالاجون برز و قوت بر من دست  
نمی تواند یافت میخواهد که مرا بکمر و جیل در قبضه انتقام کشد و باید رسید از کینه که در ضایر ملوک  
ممکن است بهر جایشان نخت سلطنت در باب انتقام معصب باشد و چون فرصت یابد  
بسیج تاویل مجال حجت گویدی و عذر خواهی ندمن و مثل کینه در سینه چون انگشت فسوده باشد اگر چه  
حالی اثری ظاهر نکند و جدا لکه شراره غضبی بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را  
بسوزد و دو انتقام که از سر آتش کینه خیزد بسی و ما غمنا را خشک گردانیده و بسیار دیده را تر گردانیده  
و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه مانده باشد از مضرت شعله خشم این توان بود **مصرع**  
جو خشم زند شعله تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حالیتست که تو درین باب بر یک طرف افتا



و جانی دیگر از دست داده جرات ید که مقدمات وشت بمیان الفت مبدل کرد و معاذ  
که ورت مجادلت صفای فخالصت بدید آید قهر گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطیفی  
آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی نماید و سوزد و در وصول منافع بدیش و دفع مضار  
و مکاره از تن معوی و مطامری واجب دارد ممکن است که آن وشت از میان مرتفع گردد  
هم کینه جوی را صفایی حاصل آید و هم دل خایف نیست امن مروج شود و من از آن عاجز ترم که  
ابواب آنچه اصل حق را زایل کرد و اندو طریق الفت و موافقت را از آید سازد توأم اندیشید  
تا بر خاطر توأم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در مساس و مخافت توأم بود  
و هر ساعت بتازگی درک مشاهده توأم کرد پس ازین مراجعت مجانبت در زیدن و معانیت را  
بمبادت تبدیل نمودن اولی است **بیت** از درخت بخت چون بسکفت کلهای وصال در میان  
جدایی خار در با هم خوش است ملک گفت میبکس در نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عزائم  
قادر نباشد و از اندک و بسیار و خورد و برزک آنچه در وجود آید جز بقدر ازلی و سابقه علم برزی  
نمی تواند بود چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیاء قاصر است افنا و امانت نزار بخت جوی  
متعذر باشد و عمل بسری و خدای تو بقضای ربانی و مشیت پر دانی تقاضا یافته است و  
در میان اصرای آن حکم را سببی پیش نبودند ما را بقا دیر مواظبت منهای و بمقدرات  
الهی سرزنش مکن و بقضای خدای راضی شو **بیت** بحر رضا بقضای خدای شایده بغیر مبر وقت  
نمی شایده از انج رفت قلم سر مکش و کر نبیا برون ر و از خط او کتر انج شایده قهر گفت  
عز آفریدگان از دفع قضای آفرید کار ظام و مقرست و بر صغی ت بصورات اصل تقدیر  
این قضیه موضح و مصور است که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بر حسب ارادت و مقتضا  
مشیت خداوند جل ذکره نافذ می گردد و بجهت و کوشش خلق دفع و منع تقدیم و تاخیر در آن  
صورت نه بند دلا و **لَقَضَاءِ** و **لَا مَعْصِيَةَ لَإِ** کسی زبون و جردم نمی تواند زده که نقش بند حوادث برای  
چون و جرات و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند میبکس بگفته که جانب جرم و

مصل باید گذاشت و می فطنت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند  
اسباب هر ضرر رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود **بیت**  
سستی بنهاد و اسباب طرق طالبان را زیر این نیلی تنق ای گرفتار سبب بیرون مبر  
لیک عزل آن مسبب ظن مبر **بیت** اسباب عافلی سوی امن زووشها زان بایلی  
و نکته **اعقل و توکل** موید این قول است **بیت** رمن بشو نصیحت بمجوب بلیل توکل کن توکل کن  
توکل ملک گفت محض این مقالات همانست که من خوانم ملاقات توأم و از رومند  
محبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است  
از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمی رود **بیت** تو طولی زما و مشتاق دل بدل می رود چه نسبت  
قهر گفت اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دمی و حال آنکه نفس من عافیت  
نوشیدن شربت اجل ندارد و میل پوشیدن لباس فنا نمی نماید و تا غنان مراد بدست است  
از قبول آن ابایی نماید و آخر از آن عین صواب می بیند و من امر و از دل خویش بر عقیده  
ملک استدلال توأم کرد که برگشتن من راضی است چه اگر قدرت و استطاعت نام جز بهلاکت  
قره العین بادشاه راضی نمی شوم می دانم که شاه نیز بواسطه مال فرزند جز بهلاکت من نخواهد رسید  
و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی و قوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن  
بابت شربت تلخ تجرع کرده مدعیان آسوده ازین حال غافلند و باز بروردگان راحت  
از پیرایه درد عاقل **بیت** ای ترا خوار ساز گشته کی دانی که چیست حال شیران که شیر با بر سر خود  
و بختم خرد می بینم که مرگاه که ملک را از پناهی بریاد آید و من از نور دیده خود بر اندیشم تفاوت در پنهان  
ظاهر خواهند شد و تغییر در مزاجها روی خواهد نمود و توان دانست که از آن چه راید و در زمان  
چه حالها روی نماید و دوری لایقتر از قرب صوری ع صحبت جو چنین است جدایی خوشتر  
ملک گفت چه چیز تواند بود در آنکس که از جریمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار بر  
خواست و در فرمان و فرزند پیکار نه بران قدرت دارد که از مکافات برمان جان گذرد که مدد العز



بر آن رجوع نماید و هیچ وقت بر صیغه دل او از اندک و بسیار نشان آن یافت نشود  
و استغفار کند کار و اعتذار بد کردار آن بامتر از تمام تلقی نماید **شر الاشرار** لا یقبل العذر بدترین  
بدان آنست که عذر نه پذیرد و کینه عذر خواه در دل گیرد **و العذر عندی للذنب کفر** و من  
باری ضمیر خویش را درین چه کفتم صافی می یابم و از سورت ختم وحدت غضب و خیال انتقام در خاطر  
اثری می بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته که هر چند کناه بزرگ باشد  
صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود **و دیت** که عظیم است از فردستان کناه از بزرگان عفو کردن اعظم  
قبه گفت این همه مست ماکنه کارم و مجرم همیشه رسان و مراسان بود و مثل من مثل کسی است  
که در پای او جراتی باشد و اگر بقوت طبع بی باک گذشتی تیره در سنگستان رقتن جایز نشود اما جایز  
نیست از آنک آن ریش تازه کرد و بای از کار باز ماند عتابه که بر خاک نرم رقتن آید منتظر  
باشد و نزدیک کسی من بخدمت همین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من از آن فرصت  
**و لا تلقوا بالمیثم** و حکما گفته اند که سه تن از روش هکت دورند و از منهاج دانش بر طرف اول کسی  
که بر قوت ذات خود اعتماد و بر آینه چنین کس خود را در مهالک افکند و تهور و سبب ممالک او گردد  
دوم آنک اندازه طعام و شراب شناسد و جذان تا اول غایده که معده از مضم آن عاجز آید کس بی شبهه  
دشمن جان خود باشد سیم شخصی که کیفیت رخصم در غرور افتد و بقول کسی از و این تواند بود و فر  
شود و بی شبهه انجام کام او بخمار میت و ندامت کشد **و دیت** متوایم از رسید دشمنان  
بندیش و بر تاب از آن سود عنان **و دیت** قهره ای مر جند از در طاعت در می آیم و راه صواب  
بصیحه های دوستانه بتوی نمایم تو همچنان بر مرافقت خود مانده قبول از موعظه افشاده و  
در باره کسی که قبول نخواهد کرد بی فایده است چنانکه بصیحت کردن زامد کرک راقبه گفت چگونه  
بوده است آن **و دیت** گفته اند که هر که در آمدنیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف  
اوراد جز بوعظت عباد و مصروف نبودی روزی در صحای میکند شست کرک دید که دهن جرم  
و شره کشا ده دیده از بر راه طلب نهاده مکی عمت بران وقف کرده که پیکانی را بیا راند و جاد

لی جان کرده جت خوشنودی نفس تا فرمان ازو بهره بردار **دیت** ستیزه کاری پیدا کرد که چهل  
زساند از بی یک سود صد زبان کسی زامد که آن را بدان حال دید و از صفحه پشانی نقش سیم مطالعه  
و نمود از آنجا که شفقت دانی بود و رحمت جلی بصیحت آغاز کرد و گفت زینهار سیرامن کوشید آن  
مردمان نکر دی و قصد مظلومان و بچارگان کنی که عاقبت پدای مودی بقوت الهی باشد و عاقبت  
ستکاری بنکال و عذاب آن جهانی کشد **دیت** که این ظلم پیش نهاده بند بدست و بای خویش  
جند روزی اگر سرافراز می شود و سرش آفرینا در اندازده ازین مقوله سخنان می گفت و در ترک سیم بر کوشید  
مردمان مبالغه ارحم می برد که گفت در موعظه اختصار فرمای که در بسال این شته رم می جرد ترسم که فرصت  
کوشید بردن فوت شود و انگاه حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که خدا نجه ترا بند می  
همچنان بر سرکاری خودی و بدان سخن طعنت نمی شوی **دیت** مکن که اهل مردوت سخن شنو باشند **و دیت** سیرا  
یک نکته در کرد و باشند **و دیت** قهره گفت بصیحت کوشش کرده ام و از واعظ خرد بند بیرفته عاقل او را می شناسم  
که پوسته دری خدر کشا ده دارد و آینه تجربه در پیش نهاده و من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فرج است  
علاقه نه بر سر راه گیر ایستاده ام و مقوی که کس را بر من دست نباشد پیش چشم کرده و پیش ازین بر من توقف  
کردن حرام است و درین صیرت و تردد که زاینده موجب سلامت جسمی دایم که خون مرا ملک طلال دارد  
و آنج در شرع و مروت محض است مباح ندارد پس قامت من اینجا مکرده است و برودی رطت نمودن  
**دیت** فتم که ازین زیاده بودن خوش نیست **و دیت** ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و در نای را  
و فراغت بر روی دل کشا ده مشقت سوا اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن بیوج می  
ندارد **و دیت** جواب داد که هر که بخت را بصناعت راه و سرمایه بر سازد بهر جا که رود اعراض حاصل  
و بهر چه توبه نماید رفقا بدو واصل اول از بکرداری بر طرف بودن دوم نیکو کاری شعار خود ساختن  
سیم از مواقع تمت مبلوئی کردن چهارم مکارم اخلاقی را لازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه  
اوقات نگه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غریبش برآ  
موانست مبدل کرد و در **و دیت** و انا هیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون در شهر مولد و متشاء خود



میان اقربا و عشایر ائمن تواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چنانچه  
عوض ملکنت و ذات او را عوض صورت نه بدست اگر ترا بوطن نیست کار با برادر و سایر خانه غریبت  
ز بی موسی سفر غای که بی دوستی خواهی ماند بر مکان که روی و بر زمین که رسی ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد  
بود وجه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن را باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین  
خیال بسند و نیک مانده است این سوال و جواب ما بحکایت عرب و ناناوا ملک برسد برجه منوال  
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانواایی که کرد با جونا  
قرص فراز افق منیر طلوع کرده و کاک با فروغ سماکی قدم بر دروه دکان نهاده حسن شمس خیرت بر رخ افکند  
کشیده و سوزشک بخت کریسان نان تنگ دریده نظم فراز منبر خباز قرص کرم بزاری که خوشید جهان  
تابست طلوع کشته از گردون تنور ناناوا نار خلیل الله را ماند که از آن هر لحظه آید تازه نانی جو کل بیرون  
حاصل عرب پیاده بیوی نان رقی حیات یافتی چون نان دیده چه خاک صبر برد و پیش ناناوا آمده گفت  
ای خواجه جذبتانی که مرا سیرمان سازی ناناوا با خود تصور کرد که این کس بیک من سیر شود و عطا  
دومن و از سه من تجا و زن تواند کرد گفت نیم دینار ریده و جدا بخت توانی نان بخور عرب نیم دینار  
و بر لب دجله نشست نان و انان می آورد و عرب باب تر کرده میخورد و تا با از نیم دینار بگذشت  
و بخمار دانک رسید و از آن هم متجا و ز شده دینار تمام شد ناناوا را تحمل ماند گفت یا اخ العرب  
بدان خدای که ترا نان خوردن برین وجه کرامت فرمود که با من بکوی که تا کی نان خواهی خورد و عرب جواب  
داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب می رود من نیز نان میخورم و عرض ازین مثل آنست که ملک معلوم  
فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمه مر اس و پیم جاره ندارم و از بایده  
وصال مایده برداشتن محال می ندارم روز کار میان مفارقت افکند که مواصلت را در حوالی آن محال  
و زمانه رفته مصاحبت را بنوع کیخته گردانید که اندیشه اتصال در خیال محال نه و پس این مر کاه  
که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت ملک از نسیم سحر خواهد رسید و حال با کمال شاه در آینه خیال  
خواهم دید پیت کروصال یار بنود با جانش هم خوشیم کلبه در ویش را شمع بر آزم تاب نیست

ملک قطرات اشک را فرود دیده بشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیه انتقام از طغیان  
عدم بصحرائی وجود نخواهد بار دیگر دانه مکر با شیدن گرفت و انواع عهد مشاق در میان آورد و قبره  
ای شاه جهان بخت وای زینده تاج و تخت سر جنبه کنای کرامت را تمهید می و اوصاف طفت  
در باب ایمنی و سلامت از زانی داری و از ابعود بسندیده و موافق شایسته موکد کردانی فکنت  
که حلقه خدمت در کوشش کسم و غاشیه ملازمت بردوش افکنم صحن ضایع مکن دیگر که با ما در نمی کرد  
ملک دانست که آن سوزن جلیت خار و شست از بای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته  
بر زور باروی غدر باز نتوان آورد ملک گفت ای قبره دانستم که بزبوی وصال عیشام آرزو خواه  
رسید و بهره صحبت جز در آینه امید خواهد نمود پیت آن رفت که در جوی طرب آبی بود تا در سرف  
آرزو تابی بود در داک زمان عیش و درمان وصال بگذشت چنانک کویا خوابی بود ما مطلع آن دارم  
که بر سبیل یاد کا و دوسه کله از نگر آن سعادت آثار بر اوراق روزگار مشاهده رود و بفرمائی بصقل  
نضاح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار طلال تیری بذر فتنه بزرگای پیت  
ز بهر ماسخی یا و کار خویش بکوی که بهتر از سخن خوب یا و کاری نیست قبره گفت ای ملک کارهای  
جهان بدیگر ساخته می شود و در آن بزیادت نقصان و بتقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند  
و میبکس نتواند شناخت که مشور سعادت بر نام او رقم رفته اند تا او را در حریده امل شقاوت  
داخل ساخته لیکن بر ممکن و اجیست که کارهای خود را بقضای رای صایب دارند و در مرا  
حاجب جزم و احتیاط غایت همدیای آورند اگر تدبیر موافق تقدیر افتد خود را بر سبیل اقبال و مسندگاه  
و طلال ممکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال و  
می یابند حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی هیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار که موافق تقدیر  
قضا است تدبیرت بکام دل شدی از کار خویش برخوردار و اگر مخالف است داردت معذور  
کسی که دارد از اظهار عقل استظهار و دیگر بیاید دانست که ضایع ترین مالها آنست که از دست بیاید  
و غافل ترین ملوک آنک در حفظ ممالک و ضبط رعایا اتمام تمایذ و لیم ترین دوستان آنک در حالت



و کسبت جانب دوست فرو گذارد و نابکار ترین زبان ایک باشو من سازد و بدترین  
فرزدان انگ اطاعت مادر و پدر ابا نماید و ویران برین شهر مانگد و ایمنی وار زانی باشد و خوش  
صحته انگ مصاحبان را دل با هم راست نباشد و چون شایه ازین در محبت من و ملک بر آید  
ترک آن انسب است و مقالات مخالفت را بحال موافقت بدل ساختن بصواب اقرب  
در فتنه و دواعی مایل باید کرد و از آب و دیده خاک کل باید کرد و کبر دیدی نویاید گفت  
و در دوسری بود بکل باید کرد و برین کلمه با جز سانسید و از شرف ایوان پرواز نموده بجانب جوار برید  
ملک انگشت خشم بدندان گزیده قدری تاسف جود و باطل از قیاس و هم افزون و اندوه از  
سرحد فهم پروان روی بکوشک نهاده میگفت کجا گویم که باین در جهان سوز طبع قصد جان  
توان کرد میان هر مانان چون توان گفت که یار ما چنین گفت و جهان کرد این داستان حد  
از مکالمه غدار باب عقد و احراز تصدیق تضرع و نیاز ایشان بر دوستی رزق آمیز خصمان اعتماد  
نمودن و بخداع و فریب که بران انتقام کند مغرور باشند و بر عاقل پوشیده ماند که عرض ازین  
این سخن آنست که در دین در حوادث و در نواب زمان سر یک راه شد راه های داند  
و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیرند و هیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و آفت جله و کجاست  
بکر این تشبیه خواهی که نباشی بغم و ریخ قرین بشو سخنی با کتر این در غیبت از دشمن آزرده  
تغافل نمایی و صاحب کبر و کینه ایمن منین **باب** **نهم در بیان فصل عفو**  
که ملوک را بهترین منفی است و اصل اقتدار را خوشتر از نصیحتی و ایشلم از روی تعظیم با حکیم کامل و بر همین  
صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثلی کسی که دلش با سمالت دشمن آزرده دل آرامش یافت  
و چون آثار عداوت و اسباب عقد باقی دید اگر چه در ملاطفه مبالغه می نمود از منج انحراف منحرف گشت  
این زمان نوا بر اشتیاق در باطن با اشتغال آمده و تارشیه از منبع و صیت نهم بکر سوخته بخواند  
حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجا و اثن و ارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو  
بادشاهان و اعراض ایشان و تقریر فرماید که چون بادشاه از نزد یکان خود بعد از تقدم جفا و عقوبت

آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایش را بنوازد مانده سندی سخط و دلکشی و عبادت جان  
فرای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بند و از هر کی اندک خسانتی بیند در باب او بعقوبت  
ام فرماید تر و یکبار از اعتقاد صافی نماید و دیگر برایش ناعتقاد نکند و ازین حال دو علت حادث  
یکی انگ کار نامحل و معطل ماند دوم از لذت عفو و منت اغراض بی نصیب شوند و یکی از اکابر  
ملوک گفته است که اگر خلق بداند که کام ما بچاشنی عفو و لذتی یابد مر آنکه جرم و جنایت مدیه برگاه  
نیارند محرم کر این دقیقه بدانند که دم بدیم ما را چه لذتیت عفو گناه کار **محو** از کتاب جرایم کنیم  
دایم بزد ما کنه اردو با عذار **جای** حال سلاطین **پارا** هیچ پیرایه از عفو زیبا تر نیست و کمال عطاء بی  
هیچ و لیلی از تحاوز و رحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیه  
و السلام **الا انکم با شدکم من ملک نقضه عند الغیض** اشارتی لطیف میکند بدانکه قوتی آدمی را  
از فروتن شدن شعله خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی از نوشیدن شربت ما خوشگوار غصب  
معلوم توان کرد و مردی کان مبر که بر ورست و بردی با خشم اگر برای دایم که کمالی و بسنده  
سیرتی ملوک را آنست که عقل از جنه را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اطلاق خود را  
از لطف و عفو خالی نگذارند اما لطف بروهی باید که سمت صغیر نداشته باشد و عفو جهان  
شاید که از وصیت ظلم خالی باشد تا کار سلطنت شتای **جای** و جلال آراسته گردد و مدار ملک  
را شارت خوف و شارت رجا دایر بود نه مخلصان از عنایت بی کران نا امید باشند و نه منفعت  
از بیم سیاست قدم در عالم جرات نهند **دستی** قوم خویش را همیشه دایم اند میان بیم و  
و حکما اسلام فراموش اند که ایزد تعالی را بنده کان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی  
مکارم اطلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات بسزیده تحریص نموده و سر کراسوا  
از لی یار و مدد کار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآنرا قبله دل و کعبه جان  
خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از علیه  
موعظتها آیتست مشتمل بر معاین این مقوله ذکر میرود و می قوله **والکاملین العیظ**



وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ  
از عافین عن الناس یعنی از پیران طریقت بر بان حقیقت معنی این آیت را برین وجه  
فرو داده است که ختم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنک اثری گزین  
از حیثه دل جو کرد و احسان آنکه باری دیگر با دوست گناه کرده و عذر آورده مراجعت نکند  
و محصل این آیت همین است که بنای کار ما ملطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و موااسات  
شناسد که در صحاح احادیث آمده است که اگر رفق را بصورتی مصور کنند ششوه جالبش نوعی  
تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهده آن نیارد و مرکز کسی را برینا تر از آن شکلی  
و خوشتر از آن میثاتی در نظر نیامده باشد و بزرگی در یک پست ازین قطعه همین را ذکر می فرماید  
جو قدرت دادت این دگر کن کاره بعفوش بنده کن تا بنده گردد که مجرم گشته افعال  
خویش است جو بوی عفو یابد زنده کرده اگر صورت ببرد عفو یکر جو هر مشتی تا بنده گردد  
و هرگاه که درین مقدمات تا ملی بنزار و بعد اعلام خواهد رسید که شرف ایشان بفضیلت  
عفو و احسان تر اید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دوسیرت مقصور باید داشت و بوی  
نیت که آدمی از شهوت و غفلت و جرم و ذلت خالی نتواند بود اگر در مقابل مجرم عقوبتی  
بظهور رسد و باز آنکه گناه سیاستی وجود گیرد مضرت کلی در مهمات ملکی و ملکی هرات کند  
به تندی سبک دست بردن به تیغ بدندان برداشت دمت در تیغ سری که تحمل نماید تنه  
هرامش بود تیغ و فرمان دمی و دیگر بادشاه باید که از اندازه اخلاص و مناهجت و منزه  
و کفایت آنکس که در موضعی تهتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک  
برو استعانتی توان کرد تا در وقایع دمر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه  
کردن اعتماد بروی سعی فرماید و بتربیت و تمثیت مسارعت نماید و این عمل را از غیب  
و ریب عالی شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطف بقرار محمود بار رساند و مهمات  
ملک را نهایت نیست و حاجت بادشاهان بکافیان نا صح و عاملان امین که استحقاق  
محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقررست پس بهاری

آن باشد که گرومی را که بکمال خرد و صلاح و منزه و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت  
و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت گذاری و مواخاوسی و مودت از  
متمم گشته ترتیب فرماید و معرفت آنک از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شایسته حاصل  
کند و فرد فرد را فرا خور املیت و بر اندازه رای و سجا عت و بمقدار عقل و کفایت بکاری  
نامزد نمایند و اگر منبری کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب  
و گفته اند مصلح یا ربی عیب مجو تا نحاسی بی یابد و درین دقیقه احتیاط تا بدان درجه و حسب  
که اگر کسی بمبهمی مباشرت غلطی راه خواهد داد او را از سر او کار دور باید کرد و اگر دیگری  
بکفایت هم بر هم خواهد زد از آن نیز احتیاط باید نمود و اگر جنابین صورت محالست  
سبب نقصان امور گردد اما این تا کید برای آن رفته است تا دانسته شود که حصول عرض  
بهر کس اصحاب من می توان گفت پس از اباب جبل و ضلالت دوری کردن بصواب  
تر ویکتر خواهد بود و پس از تفهم این معانی و شناختن این دقایق بر باد شاه فرضیت  
که بخود تتبع احوال و تفحص اشغال که بعال و امنا تقویض می فرماید بجای آرد و چنانچه نقیر و غیره  
احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند و در اینجا دو فایده کلی متصورست یکی آنکه معلوم شود  
که از مباشرت اعمال کدام رعیت پرور است و کدام جفاکتر او را که رعایت رعایا میکند استمالت  
داده در آن شغل دست قوی و مطلق دارند و آنک غم زبردستان نمی خورد و نامش از جریه عمل  
محو کرده در دفتر عدل ثبت نمایند خدا ترس را بر رعیت کار که معارف ملک است بر منیر کار  
بر اندیش تست او و خود بخوار خلق که بقع توجوید در آزار خلق ریاست بدست کسان خطاست  
که از دست شان دستها برداست نکو کار مرکز نه پند بدی جو بد بروی ختم خود هم خودی  
و دیگر آنست که چون صورت بر ضایر ممکنان تصویر یافت بادشاه غمزه کرد و نیکو کرداران  
بخوبتر و جوی میامی دارد و غایب را بقدر کما تنبیهی واجب می بیند اصل صلاح امیدوار گشته  
در جانب نیکو کاری کامل و اسان گیرد نمی شنوند و مقصدان ترسانک و مرسان شده در طرف



و مردم آزاری دلیری و بی باکی نمیکند و حکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر  
و شغال است رای برسد که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین شغال بود  
فرسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بی حاصل او آورده در میان امثال و  
خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذا کردن جانوران تحزرمی نمود لب بخون  
کسان نمی آلود و زدی اجتناب می فرموده یاران بروی مخاصتی بردست گرفته و مباحثه  
مودی بنوع و جدال آغاز کردند و گفتند ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای تو درین اجتهاد  
بخطا نسبت می دهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض نمی نمایی بس در عادت و سیرت موافقت باید  
نمود و چون دامن وفاق از مخالطه در نمی چینی سر از کربان اتفاق بر باید آورد و نیز غرور را از  
گذشتن و خود را در زنان ریاضت مجوس داشتند چندان فایده ندارد نصیب خود دارند  
دنیا استیعامی باید کرد ما از مشرب و لائش **صیبه** من **الشیبه** منکر کردی و از اکل و شرب  
که قوام ماده ذات است و حیات محرز نمی باید شد تا فرمان **کلوا و اشربوا** بکار بسته باشی و حقیقت  
بیاید شناخت که دی را باز نتوان آورد و بدریافتن و در اجزمت نشاید کرد و از اذنی کردن  
و از تمتع و التذاب بر طرف بودن چه معنی دارد **بیات** یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت  
که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را شغال جواب داد که چون میدانید که دی گذشت و باز نیاید  
عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز باید که چیزی ذخیره که نوشته را شاید پست آن طلب امروز بهر  
کرنی فردا بود نوشته و دنیا اگر چه سر امر عیب است باری این هنر دارد که مرزعه آخرت را  
و تخم که در وی بکاری بران بقیامت برداری **بکوش** امروز تا تخم بیاشی که فردا بروی  
نیاشی اگر این گشت و رزی را نوزی در آن خرمن بینم از آن نیرزی مر عاقل باید که حمت آخر  
از ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بردولت باقی  
جاودانی نهند و این معنی بزرگ تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد بیت براستان فدا دل  
که جای دگر برای راحت تو بر کشیده اند قصور امروز که قوت داری و می توانی در کرب ریاضت در میاید

مجاهدت را باید از ثمرات تندرستی همه بیماری ذخیره بردارید و اسیر مایه جوانی برای  
کساد و پیری سود بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر با دیده فواید فواید همی سازید  
بزرگی گفته است امروز ندانید نتوانید یا **حسرتا علی فرط فی جنب الله** چون توانستم بدستم چه سود  
چون بدانستم توانستم بنوده راحت دنیا چون روشنی برق بی دوام است و محنتش چون  
تاریکی ابری بقانه با فواید نقش الفت باید گرفت و نه از شداید المش اندوه باید خورد  
کرد دست دگر گرای شادی گنجی و رفوت شود نیز نیز دینی حاصل سخن انگ دل بردوستی  
کلبه عنا و قف کردن از علو محبت دور می نماید و برگردن کاه مسیل فیا عارت نهادن از کمال  
کیاست خارج یافتن **فاغتر و ما ولا تقوا** ما این خانه عاریتی را و منزل گذشتی را مکن عارت بگذار  
تا فراب شود گفتند ای فرسه تو ما بزرگ نعمتهای دنیای فرمایی حال آنکه نعم این جهانی از برای  
آفریده شده اند تا بدان فایده کریم و از لذت آن برخوردار یی یا هم و نکته و رزق **نام من** **الطبیست** این  
مدعا است فرسه گفت نعمت دنیا دست افراست که فرزند از آن نام نکو و ذکر باقی حاصل کند  
و زاد راه معاد بواسطه آن بدست آرد تا بچشم **نعم المال الصالح** او مالش بسبب حسن مال او باشد نه سلب  
عقاب و نکال او و شما اگر سعادت و وجهانی می جوید این سخن در کوشش گذارید و برای طعمه لذت  
که تلاوت آن از خلق نکند و ابطال جانوری و رومی دارید و بدانچه بی آزار و انداد است آید قانع شوید  
و بدان مقدار که بجای جبه و قوام بدن بدان متعلق است در مگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است  
از من موافقت مطلبید که صحبت با شما بسبب و بال نیست اما موافقت شما در افعال نابسندیده موجب  
عذاب است و اگر مرا بدین تکلیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته  
متوجه گوشه عزلت گردم روم در کج خلوت در بروی خلق در بندم باران فوسیه او را بر سباط  
صلاح و ورع ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام  
زبان استغفار گشتند و فوسیه اندک وقتی را در تقوی و دیانت جان مترقی یافته که گوشه نشینا  
آن دیار در یوزه حمت از باطن او کردند و کرم روان با دیده مجاهدت استعداد عنایت



از بدرقه نظر او نمودندی بکمر فرضی آوازه رنند و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد  
و ذکر عبادت و عبودیتش بجوای آن دیار رسید و نزدیک منزل فریسه بنشیند و در منزل  
انبار و عیون و اشجار گوناگون در میان آن مرغزاری بود که باغ ارم از رشک طراوت  
آن روی در نقاب خفا کشیدی و مددی انفاس شمار راحت افزایش دل بر فردا  
حیات جاودانی بخشیدی **بیت** فضای دلکشایش جان فرودی سواى جان فرایش دل  
دمیده سبزه تر بر آب جوی جو خط کرد لب خوبان دلجوی و دوروی و خوش بسیار مع  
آمده و بواسطه سعت فضا و لطافت مواد و اسباب و سوام آرام گرفته و ملک ایشان  
شیری بود با بول و میبیت و مزبیری در غایت هیبت و نهایت صولت **بیت** نوه چون خورشید  
رعد بلند دیده هجو برق آتش باره مجمع ساکنان آن پشته در قید متابعت او بودند و  
صفت و جرم حرمت او روزگاری گذرانیدندی و او را کام جوی لقب نهادندی و بدین لقب  
آوازه با طراف ملکیت داده روزی کا جوی با ارباب دولت از مر باب سخنی در پیوسته  
بود و بهر گونه راه ملاقات و مقالات کشاده در شای کلام حکایت فریسه در میان  
خندان صفت کمال و صلاحیت و حسن معیشت او در اطراف و جوانب بسع ملک رسانیدند  
که بجان و دل جویای صحبت او شدند و خساره او ندیدند چون مردم خشمه فی الحال درون دیده  
جانش دادند و قصه سوق کا جوی ملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد  
و او نیز فرمان شنشایی را انقیاد فرموده بدرگاه عالم بنیاه حاضر شد ملک شرط اقرار مرغی داشت  
در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی داشت و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش را  
بیاموزد حاصل الامر فریسه را در فضایل انسانی بحری یافتی کران و در معرفت کالات نفسانی کندی  
کو مر ایشان بار دیگر شرف طریق کار سازی و مهم برداری و فصاحت و قوت و اصابت تدبیر امتحان نموده  
نقد مالش بر محک قبول تمام عیار آمد و زری که باک باشد از امتحان بهر نعم دارد کا جوی را صحبت او  
آمد بحالست او موانست فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فریسه مملکت ما بطریق

و اعمال و مهمات او بسیارست و ذخیره زهد و عفت تو بمساع جلال رسانیده بودند و من ترا  
مصلح ندیده ز دیده دو ستر داشته ام و این زمان که ترا دیدم نظم بر لبه راجع آمد و سماع از غیاث  
مانده شنیدم انگ در آفاق نیست ثانی جو دیدمت بحقیقت مزار جذباتی این زمان بر تو اعتماد  
جو اتم فرمود و مهمات ملک و مال تو تقوض نمود تا درجه تو بر تبت ما ارتفاع یافته در جله خواص  
و نزدیکان داخل کردی و بمن عنایت و حسن ما از اقوان و اخوان ملک از انبای زمان بهر اعتبار  
و شرف اقتدار ممتاز شوی بر آستان دولت ما مگر که سر نهاد نکندت مفتی که زامل هر یک  
فریسه جواد که سلاطین را لازم است که برای کفایت امور مهور انصار شایسته و اعیان  
بایسته اختیار کنند و باین همه باید که میبکس را بر قبول علی با کراه نغماند چون کاری بجز در کردن  
کسی افکند و او را ضبط ان میسر نشود و از عهده لوازم و شرایط آن بواجبی بیرون تواند آمد و مال  
سلطان را جمع کرد و دوا و ما نیها که از واقع شده باشد بفرمایند عاید شود و غرض ازین سخن آنست  
که من اعمال سلطانی را کار هم و بران و قوف و تجربه ندارم و تو بادشاه و شوکت و سلطانی عالی  
رتبتی و در خدمت تو و خوش فراوان و سماع بی کرات و کفایت ارسته و بصفت امانت و دینت  
مشهور شده و طالب این نوع علمها نیز مستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل  
مبارک را از کفایت مهمات فارغ گرداند و بجهت مدینه که از ارتکاب عمل یابندش و مان و مستطیر کرد  
کام جوی گفت درین مدافعه چه فایده داری و ازین منع چه فایده داری سودی بینی و من البته  
معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طوق مباشرت این مهم در کردن اتمام تو خواهم افکند  
اگر خواهی و گرنه آنی مایی فریسه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت روی  
که بمبالغه و بی آزر می غرض خود حاصل کند و برزگی و جیله کار از پیش برده مدف تر نوح نکند و دوم  
غافل صغیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و بروای ناموسی و تلف نام و عرض ندهد  
و چنین کس در موضع حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و محاصرت نباشد و من ازین جملته که مذکور  
از هیچ کدام میتم نه حرص غالب دارم که خیانت و نه طبع خسیس که ببردلت کشم نظم بجای که آفرین کردست



عاقلاً از آخوشتن داری که نیز ز بر دمت من یک مرد و جهان یک خدای ملک را از سر این  
بر باید خواست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتی شد تا دیده حرص شوخ خشم را نشو  
قناعت بردوخته ام و متاع بی اعتبار دنیا را بشغلات ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک را بطلب  
دنیا آلوده گردانم بمن همان خواهد رسید که بکسان که بعیان طبق غسل نشسته بودند شیر رسید  
که چگونه بود است آن **کاف** گفت آورده اند که روزی از فقرای صافی دم که در طریق خدا  
شناسی ثابت قدم بود یار زاری میکردند در وی طواکر که از جاشنی قهریده داشت آن عزیز را  
التماس کرد که زمان بر در دکان او قرار گیرد و عارف از روی دلنوازی آنجا نشست و ایستاد  
طوایی بر سیم تبرک طاس غسل کرده پیش او روی آورد و کسان چنانچه رسم ایشان بود که بر شری  
غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام غاید متنع نشوند **مهر** مکن طایی نمی خواهد مگر دکان طوایی و یکبار  
بر طاس غسل فروریختند و بعضی بر کنار طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند طوایی عجم  
کسان از حد گذشته دید با دسرن بجنبانید آنها که برکت طاس بودند با سانی پرواز نمودند و رفتند  
و آنها که در میان غسل جای گرفته بودند و آرام داشتند بایهانشان غسل فرورفته چون خواستند  
که بر ریز بر مایشان نیز غسل فرورفته شد و بدان واسطه بدام ملاک افتادند آن درویش عزیز را  
وقت خوش کشت و نوهای مستانه گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ بپارامید و موج  
بحر وجد و حال فرو نشست مرد طوایی گفت ای یار عزیز طوای صورت از تو دروغ نمی دایم آنگاه  
ازین معنی بر تو حل شده از ما دریغ مدار بکش لب شیرین و شکر ریزی کن شیخ گفت که دنیای  
دون و حریصان و طلب کاران آن درین طاس بر غسل عرض کردند و ملهم عینی بمن گفت این  
دینی دان و این غسل را نغمهای آن و این کسان را نغمت حواریان آن و آنها که بر کنار طاس نشسته  
فقیهان قانع که باندک لغو از مایه دنیا فرسند شده اند و دیگران که درون طاس اند اصل حرص و از که  
ایشان آنست که در میان کار باشند ضعیب ایشان پشتر خواهد بود و از منطوق **الرزق مقسوم** حافل  
مانده اند اما چون عرائل مرد و الریحیل بجنبانند آنها که بر کنار باشند آسان می برزند و بایشان

فی مقعد صدق عند ملک مقتدر بازی کردند و آنها که در میان نشسته اند جدا بک حرکت نمایند بایشان  
فرود تر رود و در مضیق **مهر** در دناه اسفل سافلین باشد و مال حال ایشان بشقاوت واد باریدی  
ابدی انجامد بر ایک لقمه می باید بشین و وزان بس این همه خواری کشیدن بحر سندی کرای  
اینگ بصاعت نباشد هیچ کبخی چون قناعت و ایراد این مثل بخت آن بود تا ملک بروبال  
اقبال و بعسل دنیای دغل آلوده سازد شاید که چون وقت استر و امانت روح فرار رسد  
سلوک راه آخرت بر سیل سهولت میسر تواند بود **دین** جان وقتی بدست آور از راه که گریه  
رو کردی روانه کا محوی گفت اگر کسی بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده و هیچ دقیقه از  
فرو نگذارد و سر ضرر مستکاران از مظلومان بازگیرد و سخن محنت زدگان را بدل خوش و تازه  
رویی در بزند مرآتیه در دنیا دولت او را عزاستقامت خواهد بود و در عقبی بشف رفعت  
و کرامت خواهد رسید گفت در اعمال سلطانی اگر از **طیر** نجات آفرت توان شنید و اما در دنیا  
کاری او را دوام و استقامت صورت نهند و مدت عمل او را قرار و ثبات مکن نباشد  
هرگاه که کسی بتوب سلطان سراز شدیم دوستان پیری محاصمت با او در روی کشند و **دشمنان**  
از جان او نشانه تیر بلا سازند و هرگاه که اجاع بر عداوت منعقد کرد و البته ائمن نتوان بود و خو  
نتوان زیست و اگر به بای رفرق کیوان نمد سر بسلا مت بزد شیر گفت فرمود که چون رضای  
ترا حاصل آمد خوشی تن را در مملکت و هم میفکن که عقیدت ما بحجاب بدسکالی دشمنان را تمام است  
کو شمال راه مکاید ایشان را بسته گردانیم و ترا به نهایت عمت و غایت امنیت رسانیم **مهر** در غم رحله  
دشمن جو دوست جانب ماست فویسه گفت اگر عرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانست که در  
باب من می فرمود بجاطفت و مروت ضروانه و اضاف و معدلت بی کران و کرانه آن لایق  
که بگذارد تا درین صحرائین و فارغ سیر غایم و بگردم و از بغیم دنیا باب و کیایی خورسند شده از  
صد و عداوت دوست و دشمن بر کنار باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ  
و صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و وحشت و دل مشغولی و محنت **مهر** دمی فراغت دل بهر



هر سال نه بروقی آرزو برید کاجوی گفت ترا دغدغه ترس از خیر دور باید کرد و باز نزدیک شده  
مهاجرت بردن است احتیاج باید گرفت فریبه گفت اگر حال برین منوال است ابا و امتناع فایده نمی  
لیکن مرا امان باید داد که چون ریزدستان از بیم زوال در غایت خود بقصد برضند ملک بدیده بر من  
بر من متغیر گردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد و در قصه و کید قاصدان شرایط احتیاط هر چه متاع  
پای آرید بهر جهت نمی باید بقول دشمنان کردن بقول دشمنان سهل است سهل است برگ  
شیر با او و شقت کرده و پیمان بسته اموال و خزان بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بگرفت  
بی حد مخصوص کرد ایندیشا و رتی مهاجرت جز با وی بودی و اسرار ملک جز بدو آشکار نکردی  
هر روز اعتقاد بدو زیاد شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بخودی نهادی که غایت  
غایت رسید و مخالفت به نهایت انجامید نه فریبه یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کجایم  
یکدم بی مواسست او آرام داشتی و دوستی به نهایت رسد چنین باشد این حال بر نزدیکیان  
کران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخالفت او پیمان مطاع  
بستند روزی در تیر تغییر او شب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع آن بروز آوردند و خوا  
رای همه بران قرار گرفت که او را بجای ننی منسوب گردانند با مزاج کاجوی که مرکز از مناج راسی  
و احراف مایل نیست در باره او متغیر گردد و عقد شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل او می شناسند  
مترکزل شود آن زمان مصلحتی کلی توان کرد و در قع و استیصال او توان کوشید **پیت** بدیج  
راسی بدست آوریم که در باره او شکست آوریم پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای شبت  
شیر نهاده بودند بزدید و در حجره فریبه نهان کرد **پیت** روزی دیگر که شیر زین جنگ بکنام سپهر  
کرد آسنگ امر او و راضف برکشیدند و اشراف و اعیان یارگاه ملک حاضر شدند فریبه همه تدار  
هم کلی بطرف رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او  
صرف بر زبان نمی راند **پیت** و در زبان و مونس جانست نام یا یکدم نمی رود که مگر نمی شود  
و قتر داشت ملک رسید و جزیه سببی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد و خدا که گوشت و طعمه

پیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فریبه غایب بود و وضهان من  
دیدند که آتش کرسکی و حرارت عصب بهم پیوسته آغاز افساد کردند و شوز غم گرم شده  
فطر خوش در بستند یکی از ایشان گفت جاره نیست از آنک ملک را بیا که ما نیم و مرجه از منافع و  
این حضرت و انیم و شناسیم مرجه بعضی موافق نیفتد بوقف عرض رسانیم کاجوی متنبه شد و گفت  
ما را نیکدل و متعلقان بکجاست در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت  
آنج دانند و توانند بجل انهار سادت **پیت** کسان حق شناس حق گذارند که حال از بادش نهان ندانند  
بیا تا به شونده و بکوی تاجه دیده آن مقصد عام و غماز ما تمام جواب داد که من جان باز نمود  
که فریبه آن گوشت را بسوی خانه خویش برده دیگری از راه بدکافی مغلطه در افکند و گفت مرا  
باور نمی افتد که آن جانور کم از امانت شعارت دیگری آغاز خیله سازی کرده گفت درین کار احتیاط  
باید کرد چه مکرسل دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود زود  
توان شناخت و با سر از خلائق با سانی مطلع نتوان شد دیگری دلیر تر در سخن آمده گفت چنان  
و وقوف بر سایر و اطلاع بر سایر برودی صورت نه بند و لیکن اگر گوشت در منزل یافته شود مرجه  
از خیانت او در افواه خاص و عام و خورد و بزرگ افتاده است راست کاجوی را درین محل عنان  
اختیار نبست پیرون شد و گفت مردم در باره او چه میگویند و بر خیانت او چه چیز استدلال میکنند یکی  
از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اصل پشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار  
باشد مکر ازین در طه جان سلامت پیرون ببرد و شامت خیانت برودی در وی رسد دیگری از  
غرضان زبان افسانه بگشود و گفت جوی امنا این فصل شودم نزدیک است که طلعت کان من بنور یقین  
شود و دیگری گفت خدایت مکر او پیشتر ازین بر من ظاهر شده بود و من فلان و فلان را کواه گرفته  
که کار این را مدبریایی عاقبت بعفیت کشد و از وی خطایی عظیم و کنا می فاش ظاهر گردد دیگری  
عجیبت که با وجود دعوی فقر و باطل طینتی و خرقه صوفیانه و نیک نیتی کسی را شرم نیاید که چنان  
ورز و اگر این پیت از زبان حال بر رخنه مقال مرقوم شده ز می دولت و راحت او



فرقه بوسی من از غایت دین داری هست برده بر سر صد عیب نهان می بویسم و یکی از در معقول  
گوی در آمده گفت این بایکزه روزگار متقی درین مدتها می نالید و تقلد اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت  
و عنا و محنت می نمود و باین همه اگر خیانت وی ثابت گردد و محل حیرت خواهد بود و دیگری گفت  
هرگاه که او بدین محقر که طایفه جاشت ملک بوده چشم سپیه کند توان دانست که در مهلت کلی  
چه رشو تنها گرفته باشد و از مال بادشاه چه مبلغهای گرامند تصرف نموده بسیار که برنگذر و از بخشگی  
دانی بکند جو یک و تهنو بپند و چون بپیدان و حاجت خالی یافته مرکب بدگوی یحیولان در آورند  
و در ساحت دل و کاجوی غبار زد و دو سه بت برانگینند و در این زبان بی جانب غیبت و فحاشت  
بر تافته رقم خداز مکنه شو و بارز بر دفتر می خیزد ملک ثبت نمودن یکی از ایشان گفت اگر این سخن  
راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس ملک کافر نفی و ناحق شناسی خواهد بود و مرآینه  
درین جرات با ملک استحقاق کرده باشد و مرت شهنشاهی را بر طرف نهاده دیگر از راه  
موعظه و نصیحت بسختی در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نام عمل سیاه میکنید  
و بکم **ایحیی احمدکم ان یا کلکم** آنچه دندان غیبت بگوشت برادر خود میسایند شاید که قصه خیانت  
غیر واقع بوده باشد و همه آثم و بزه منکر دزد اگر ملک این ساعت بفراید تا منزل او را بچونید کرد  
استباه از راه حقیقت مندرغ می شود چه اگر گوشت در خانه او باشد بر مان این سخنها ظاهر گردد  
و کمانهای خاص و عام مودی بیفتن شود اگر تحقیق صریح بود گوشت کم شده در کاشانه او بدیدید  
مکن از زبان با ستغفار باید کشود و از فریبه بجای طلبید دیگری فرمود اگر اعیان طوطا میدرفت  
تجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسانند و در  
این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد در آخر مجلس نیم از ندای خاص ملک گستاخ و  
قدم پیش نهاده گفت در تقیض این عاذه چه فایده و از تقصیر این واقعه چه حاصل که اگر جرم او ظاهر  
و نامتدین روشن گردد او برزق و شعبده رای ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید  
و حکما را با آنکه در آن متیقن باشند بسنگ افکند بقدر آن جهان است و ایشان را شکر برادر بزرگ

القصه درین حال که شیر کرسند و قسم آورد بود ازین منط جذائی بگفتند که کرامتی از فریبه بدل آن  
راه یافت و بمضمون **من شمع یحیی** انواع اندیشه بر خیانتش گذشته با حضار فریبه مثال داد و چاره از  
اعدا پنهان روی بر آه آورد و چون دامنش و پانتش از لوث این افترا مبرا و پاک بود گستاخ و از پیش  
کاجوی آمد شیر بر سید که آن گوشت که دی روز بتوسیر دم چه کردی جواب داد که بطبع رسانیدم  
تا بوقت جاشت ملک نزد ملک آمد مطیع نیز از اهل بیعت بود با کارش آمد و ببالغی بسیار  
گفت ازین کار خبر ندارم و هیچ بمن نداده شیر طایفه از امیان فرستاد تا گوشت در منزل فرستاده  
بختند و چون خود بهمان کرده بودند آشکارا برداشته پیش شیر آوردند فریبه دانست که دشمنان  
کار خود ساختند و مهم که مدتها بود تا رشته تیر او می تافتند محل یافته برداشته اند با جود  
**آفتاب** طریح بر سر دیوار رسید سالها بود که از روز چنین رسیدم و از جمله وزرا که کی بود با  
ساعت عیب نگفته خود در از جمله عدل شمرده و خود را جان فراموده که بی تحقیق و ابعان قدم  
در کاری نهد و تا در تقیر و قطیر مهم و قوف نیاید روی دغل کند و لاف دوستی فریبه میزد و  
و در باب حایت او مبالغه می نمود پس از وقوع این صورت شتر رفت و ما فی الضمیر خود آشکارا  
کرد و گفت ای ملک ذلت این نابکار معلوم شد و گناه این بی مروت خاکسار روشن گشت  
صلاح ملک در آنست که هر جزو و ترکم سیاست یابد بجهان داری مناسب تری نماید چه اگر با  
مهل گذارند بی شک گناه کاران دیگر از فضیلت نترسند و ساعت بساعت دلیر تر گردند  
سیاست از نبود کار باطل باید شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور و دراز  
فرورفت سیه کوشی از خا صان ملک آغاز کرد که من متعجب شده ام برای روشن بادشاه که ای  
جهان تاب از بر تو او نورفتنی اکتساب نماید و شمع سبتان بهر در حایت روشنی برافروزد  
شکفت مانده ام تا کار این عذار و خیانت این دامن مکار چگونه روی پوشیده شده است  
و از جنت خمیر ناباک و مکر طبع جله انکیزه او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناه عظیم و فعل قبیح  
قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که نه در صفت عدل بر سخاوت او تازه و شیر



بخش و خاشاک تا مل مکرر می سازد کاجوی متوجه شد که سخن تو چیست جواب داد که ای  
 حکام فرموده اند که من **حسن سیاست و دامت ریاست** نظام سیاست بسبب دوام ریاست است  
 و هر که تنگ سیاست از نیام انتقام بر کشد تیر فتنه را بسبب جایت رد نتواند کرد و آنکه تیر  
 بنیاد پیدا و از رز و زرنسار و مهال امان در کشتن زبان نتواند کاشت **پند** این سیاست را  
 بنیاد امان ز باد در افتد آن باغ زایعنی ثمر یافت **کرغین** سیاست آنچیز یافت و میر که  
 صلاح ملک جوید بر کنه کار سیاست باید راند و هر چند موش دل و مقبول خاطر باشد بر روی  
 بناید نمود خاشاک سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کجای  
 بر سید که بگونه بوده است آن **کلیت** گفت آورده اند که در دار الملک چین باد ساهی بود  
 که در رعایت رعیت قانون عدالت جشید و ارجام جهان نمای عقل را آینه روزگار ساخته  
 و بملاحظه قاعده ایالت سکندر صفت جسم آب حیات نصفت را طالب کشتیران از معدلت  
 شامل و رفته **صد متر** از ان سوی بیابان عدم و اورا بسری بود رنباروی شکین سوی  
 نیکو خوی که بکند مطاعت قلوب انام را صید کرده و بدانه احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام  
 مودت در آورده است **ما در کیتی** نژاده و صفا صفات دیده دوران نذیده مثل او صاحب کل  
 این سر را از روی مشاهده حرم کرم که عبارتست از محل استنساخ **ان اول پت وضع** **الناس** بیدار و شو  
 طواف آن مطاف الطاف که اشارتست بامان خانه **ومن دخله کان آمنا** از او پیدایش طور خود  
 صدای داعی **واذن فی الناس** لیک اجابت زده احرام زیارت حرم کعبه معهم گردانند **من طواف**  
 حرم کوی تو افکند در وادی غم طایفه بی سر و پاره لیک زنان بر عفات سرکوش **صد قافله** جان  
 منتظر او از درازا بعد از آنکه از جانب بدر دستوری یافته بود و از راه دریا متوجه شد با جمعی طارنان  
 و بر کشتیهای که سعت فلک در جنب عظمت مرگلی از ان حقیر خودی و نه صفی **سبهر** در برابری یک درق  
 از سر سفینه رفته محقری بودی سوار شده مرکبان بی بای آب چهار روان ساختند و در خانه جوین  
 که نه سقف در زیر دارد و نه ستون در زیر قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز داشت

چه بر برج آبی کرده منزل روان کردند کشتی بسا جل اندک فرصتی را قطع مسافتی بسیا  
 نموده بکله معطر رسیدند و لوازم و ارکان یحای آورده توجه باستانه بوسی روضه مقدسه  
 حضرت سلطان تحت کاه ربالت و خاقان بارگاه غلت و جلالت پت آن شهسوار کرم عنان بلند  
 کردند ادم حرج و وال رکان **نصیه** صلی الله علی محمد المختار و علی آله الاطهار و صاحبته الایثار خود  
 سعادت تقبل عتبه بوسی علیه بنویه مستعد گشتند **پند** ای خاکبوسی درت مقصود مرصاحب  
 برون خجاک این ارزو مشکل تر از مشکل و از اینجا قافله خراسان بیخدا آمدند ملک بغداد و احوال شاه  
 ضریافته با استقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال برو جی که باید و شاید رعایت نمود  
 و ترک علوفه لایق و مترل شایسته و موافق ترتیب فرموده خند و زه استعداء توقف کرد  
 و چون از ریخ راه بر اسودند و غرم معاوت با وطن جرم کردند شاه زاده از سلطان بغداد عذر  
 بسیار خواست و خدمتهای او را بحتف شکر کرداری و سباس داری در مقابل نمود و برسم مدیه  
 ترک و کنیزک صی جرم وی فرستاد و خود رفت سفر بر بسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان  
 بعد از رسم مشایعه و قاعده و داع جرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت زیبا  
 و دلخیزی او بر لوح وجود نقش کشیده بود و دیده مصور فکر بر عنایای او در جریده خیال  
 شکلی ندیده بود زلف و لشکش بکند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهاناب از قبل عالی  
 خود پیش جبره و جبه اش کلیل بر زمین مالیده دعوی که خونسار اکبوشه ابر و بر طاق فراموشی  
 نهاده بود و داعیه ز مد کوشه نشینا را بکوشه چشم نیم مست بیاد داده نوشی برداده  
 رخش عشاق را شمع شبستان لبش نقل و شراب می رستان قدش بخت بلند راست پستان  
 خم زلفش حرم شب نشینان شکر از رشک لطفش مانده در تنک عقیق اثرم لعشش رفته در سنگ  
 ملک بغداد را از خرامیدن آن سر و آرد بای دل در کل بماند و از جاشنی لعل شکوشتی بی واسطه  
 با ده مست و بی موش کشت پت دل بسته به بالای یکی تنگ قیاسد باز این ز برای دل تنگ جمل  
 خدایکه سلطان بادل از دست رفته کوشش نمود و بجای رسید و هر چند عقل کار فرمای بی



آب نصیحت بر آتش عشق می رنجت شعله زبانه میکشست پیت ساکن نمی شود و نفسی آب چشم من  
کین دروغ عاشقی علامت قرون شود سلطان با کینرک طرح معاشرت افکنده بیکبارگی از غم خواری  
رعیت و تبار کار ملک دست باز گرفته و سرگاه که باد شاه بهو و طرب مشغول شده به برش  
مهاجرت رسد و کوشش بر نفقات عود و حبک نهاده ناله خیزن هر دلتنگ نشود اندک زمانی را  
سرج و مرج بدید آید و فتنه بالا گرفته کار مردم باضطراب و اضطراب انجامد بهر باد شمه که  
بهو و طرب نهاده میدان که مست و تهیاش را که سقوط میزان که برج اخر لهو و طرب بود  
در روی رسد بجز و سیارگان مبهوط جذروزی برین حال برآمده ارکان دولت و اعیان حضرت  
از بی بروایی ملک به تنگ آمد حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز کش ده  
روی بکوشه نشینان و صاحب دلاان آوردند و از باطنهای درویشان با کینه نفس در پوزه  
دعای نمودند جهت اصلاح حال سلطان نزد فرمودند دعای بی عرضان بهدق اجابت رسید  
شبهانه ملک در خواب دید که آینده با وی میکوبید ای شاه چه کوی جویر سندان تو جایی کجاست  
و نترسند از تو این چه کارست که دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک  
که کار از دست برود و دولت از پای در آید و بر خیزد و بر سر هم خود دروغ ورنه مر فتنه کشی  
همه از خود بینی شاه از هبیت این واقعه از خواب در آید غسل کرده زبان اعتذار و استغفار  
بکشد و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که او کینرک دیگر در خلوت او در نیاید و اگر چه  
ارام بدستی و دلش بر مشاهده خیال جمال او قرار گرفت و لیکن از خوف آگهی و بیم زوال  
بادشاهی بران منوال حکم فرمود کینرک دو سه روز صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاد  
خود را در بارگاه انداخت باروی جو کلمه ک طری که از نیم سحر شکفته باشد و زلف چون سبیل  
برتاب که در نافه مشک نهفته بود و سبیل بر سمن مرغول بسته زمر غوش نهفته گشته  
زمستی ز کس جادوش در خواب رسد و اسبیل مندوش برتاب باری دیگر مشاهده جمال او  
موش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم تاراج داد پیت باز عشق آمد و دید و شنید

بر دلم از مرغ زن نیش آمد جذروزی دیگر شیفه جمال و فریفته زلف و جمال او شده نصیحت  
گذرانید و دیگر باره منبیهان عالم غیب با شارت لایب او را براه صلاح خواندند با خود آمد  
و گفت بحد دفع کردن این فتنه در دردمان نیست و بی انگ این بلا منعدم کرد و کار مرا  
امید آسانه پس حاجب را امر کرد که این کینرک را فرمائی کرده و بی اجازه بارگاه در آمده پیر  
و در درجه آب انداز حاجب کینرک پیرون آورد و با خود اندیشید که این مجبویه ملک است و شاید  
که فردا بشیمان گشته او را از من بطلبید و چون ملاک کرده باشم دست فکر بر این تدارک رنبد  
پس او را در خانه بنهان کرد و شاه بواسطه این حرکت اندویشان شد چون ارضه بارگاه جلو  
آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشته و باز خود را ملامت کرده بدلائیل عقل تسکین داد  
شب جبهه دفع ملال از باده زلال قدحی نوش کرده و مواعظ فرد و نصایح عقل را فراموش  
خیال و لغزب او را بی شکیب ساخته حاجب خاص طلپیده استفسار حال گذار نمود و تهدید تمام  
فرمود که اگر امشب او حاضر نگردانی ترا سیاست رسا نم جزا نجه حاجب مقدمات عذر  
ترتیب کرده بجایی رسید و میبست سلطانی مشا هده عوده خود را در موضع تلف دید بالضره  
آن ماه را بارگاه ملک ساینده و دیگر باره اساس عیش آماده شد پیت ماییم و شبی و یار در پیش  
جام می خوشکوار در پیش کل آمده و خزان گذشته دی رفته و نو بهار در پیش حاصل که سه  
نوبت باد شاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افکنده تا مهاجرت ملک بکلی معطل  
ماند دانست که جاره این جز بخود نتوان نمود و دفع این غایب با میدی دیگری نتوان کرد مصراع  
بدست دیگری ناید این کار چه هر گز بکشتن کینرک فریام سر آینه ملاحظه نموده در توقف خواند افکنده  
پس ملک او را مترصد می بود و نمی خواست که از روی ظام خیا تی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت  
الامر روزی بر بام قصر ایستاده در درجه می کمر بست و کینرک از دور کمر خدمت بسته خدمت سلطان  
مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت است که او  
در درجه اندازد و با خود گفت اگر به خون بی گناه بگردن میکنم اما صدمه ار دل از بی بروایی







عالم آرای در صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید حاکمی عادل و مجرب کامل باید شناخت  
که شرف جوهر آدمی بصفات خردمند است عقل است که بنیاد شرف محکم از دست و افزونی است  
حسرت بنی آدم از دست و فریب در دولت تو بجل نلبد و درجه رفیع رسیده بود و مرتبه بزرگ  
و بایه عظیم یافته بجلهها بروی ثنائی و در طوئا عز مشاوت با و ازانی می داشتی اکنون بر تو  
لازم است که غریت در بطلان قول خود فتح کنی و بنای که بدست تربیت خود برافراشته در بیم  
قاعده آن کوشی و خود را و او را از ثبات اعدا و شاد کامی صودان نگاه داری ضایحه فراموش  
ثبات و وقار تو باشد تخص استکشاف از لوازم نموده و احتیاط و استفسار بروی کلی بجای آورده  
ز دیک عقل معذور باشی و بخدمت عقلا از شوایب تحت دور کردی و این گناه را که بدو نسبت  
میدهند از آن حقیر تر است که مانند او خردمندی آینه امانت را بعد از آن تیره کردی و دامن  
دیانت معاذ و رات امثال محضات بیالاید و من میدام که حرص و شره و رع و قناعت او را  
مغلوب نتواند ساخت و از و آزر و مرکب امل در ساخت پیش و دانش او را بنارنداخت و در  
بدت که فریب ملازم این استانه است کوشش بخورده و پیش از آن نیز بدین صفت موصوف و مذکور  
می شد و صیت اجتناب او از اکل و شرب حیوانات در افواه افتاده بود و با سماع می رسید  
پهلو و سخن بدین درازی نبود و غالب ظن من آنست که دشمنان کوشش در منزل فریب نهاده باشند  
و این قدر در جنب کدکایدان و صد هاسدان بسیار نیست چه از صودان کس بود که بتوانم  
انگ کسی در ازاری رسد بقتل نفس خود را ضعیف شده اند چنانکه آن خواجه بی دولت غلام را  
خود فرمود شیر در خواست نمود که بیان فرماید که چگونه بوده است آن گفت آورده اند  
که در بغداد مردی بود صو و ممسایه داشت صالح متدین که روز ماه و یار روزه را با اقدام ریا  
بهر بردی و شها منابع عبادت را بطریق تعبد و مجامده بیایان رسانیدی پت شمع محبت  
ز دل افروختی هر چه یخ حق می را سوختی مردم لغزاد از روی اعتقاد بدو غریب گشت کردی  
و در محاسن و محافل ذکر و کزشتی و اکابر سرها و را به نیکویی یاد کردی و رسم تحفه و تبرک

نقد و جنس تبار کردی و ممسایه صودا بد بختهای که داشت بروی که مرد صردی و بانوی  
در حق وی قصه ما پیوستی اما سر تیر مگر که از گمان گمان انداختی بر سر صلاحیت و رع و رع  
او کار کردی تا از این معامله تنگ آمد و بغایت در ماند غلام خرد و در مواجب الطاف  
و انعام واجب می دید و شرایط اشفاق و اتمام تعظیم می نمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی  
می پرورم و برای مصلحتی تربیت میکنم و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و طر  
رمان را از آن مشغولی فارغ سازی زاب دیده که می پرورم ز سوز و تنش امیدوار  
خانم که آتش نبشتند چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام  
خند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و از کتاب شغلی را که مقصود خواب در ضمن  
آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و محنت که درباره این پیاره مبدول  
فرموده بقوت عبارت شرح ستوان داد و اوصاف الطاف و عاطفت که بنده سرافکنند  
بدان اختصاص داده بد زبان در سلک بیان توان کشید از بنده نواریت جو سوسن شده  
مر عضو زبانی و مرار ازادی میخواهم که در مقابله این دل داری من نیز جان سپاری کنم فرمای  
این نعمت طریق خدمت بجای آورم پت نقد روان خویش نثار تو میکنم جانی که مست در سر کار تو  
خواه چون دید که غلام داعیه حق کداری و تمای هوا داری دارد برده از روی کار برداشت  
و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این ممسایه جان آمده ام و میخواهم که او را بوسی  
رسانم چنانچه جید انگیخته ام و چاره ساخته تیر تیر من بهد ف مراد رسیده است و آتش صد  
در دل من مر خند شعله میزند و زندگانی بر من منقص می سازد و من از غصه او زلزلت چو تیر  
شده ام و از عمر عزیز از گشته ترا درین مدت مدید از جهت این پرورده ام که امشب مرا  
بر بام ممسایه بکشی و مناجا بگذاری و بروی تا چون بامداد آجا گشته پشند مر آینه او را تهت  
خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او در رسم  
و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف و وعده ندادت نتواند زد و برغم مردمان



این پست در حق او راست آید پست ز آمد از مدعی بر دیار بفرستن برده اش تا به پست اصل عالم  
فسق نهان آشکار غلام گفت ای خواجه ازین فکر در گذر و جاره این کار بوی دیگر پیش گیر و اگر از  
توقف زامدست من او را بقتل رسانم و دل ترا از جان او فارغ گردانم خواجه گفت آن  
دور و درازست و شاید که تو برو دست و دین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت  
و طاقت نمانده بر خیز و این خدمت بجای آر و مرا از خود خوشتر و کردار و اینک خط ازادی  
بتو تسلیم میکنم و بدو زر که بقیعت العبدان بگذرد بتو می دهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر  
مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و هیچ صاحب فن نه اندیشد که تو  
اندیشیده و مرا که بوی خود بچشم او رسیده باشد چنین خیال و اندیشه نماید که تو نموده و من  
در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی از کشتن او جدلت و از شکوه حس  
به خبری چون نباشم در کلستان لاکو مرگم دی چون برفتم از جن ششاد کو مرگم نباده جدا بک این  
در میان آورد و مفید نیفتاد و چون رضای خواجه دید سرش بر بام خانه حصایه برید و تنش را که تنگ  
وجود بود جان بگذاشت و خط ازادی و بدو دیار برداشته روی باصفهان نهاد و در آن دارال  
بار اقامت فر و کوفت روزی دیگر که خواجه بدینت را بر بام نیک مرگشته یافتند و او را مقید ساخته  
بزدان باز داشتند و چون شرعاً کشتن حود مرد و ثابت نمی شد و اکثر بغدادی و اعراف و امانی بغت  
و سلامت نفس او گواهی می دادند و کسی او را تعرض نمی کرد و بنده و نیز برمی داشتند و بعد وقت بجهان  
محبوس ماند قضا را یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و محاسن  
تغصن می نمود و در آشنای آن سخن بدان نیک و جس او رسید غلام گفت عجب سستی بران نیک مردی کنه واقع  
و حال این کار بچشم و روان خو به از من صادر گشته و آن مرد صالح از آن معامله بی خبرست کیفیت  
حال تمامی بار گفت و خواجه تاجر جمعی را بران گواه گرفته و میفرماید صورت حادثه و کیفیت واقعه بار نمود  
و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانه تیری لعنت شد و محاسن متورع معنوی این قطعه  
که نتیجه طبع کی از فضلاست بر زبان حال ادای نمود در زبان من روی صدیکد و ناش

دما زدند و کوره تر و بر تا فتنه و اندرشی طلال سبی کان مکر موی عرض بنا و ک حلیت شکافتنه  
رغما لا نفهم چه نیکی بمن رسید و ایشان برای فعل بد خویش یافتند و این مثل برای آن آوردم تا ملک  
معلوم فرماید که از اصل صدمه کار ما می آید و بعد ما که ایشان تا خود درین مقام می توانست بود پس غان  
در اوج هوا و ما میان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قضا بد سکا لان چه گونه این کرد  
و از دمتکاران تو آنها که در منزلت از فریبه کمترند و پیشتر شتر ازین آب روی داشته اند اگر در بار  
وی مری اندیشند و صحت احتیاط مرتبه او غدیری بر اینگزینند و در نسبت تعجیل و شتاب زدگی  
در توقف داد و آیین حلم و وقار پیش گیر و درین کار تا مل سانی فرمای و تدارک آن بوی  
اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امر و زعمان سیاست بار کشیده باشی فردا حقیقت کار  
بر تو روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود و حال از دو بیرون که مستحق کشتن نبوده  
خودم حتی کرده و خون ناحق بر جریده عمل خود ثبت نمود و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اقتضا  
باقی است و بقتل آوردن او بقدر ندارد می توان کشت زنده را لیکن کشته را باز زنده نتوان  
شیر سخن مادر نیک استماع کرد و بمیزان خود بسنجیده دانست که نصیحت است از عرض مبرا و عظمی  
است بزیارت نیک خواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریبه را حاضر گردانند  
و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آرموده ایم و اوصاف و اخلاق دیده و بسنجیده و سخن تو  
زود ما بقبول نزدیکتر است از اقوال ضحان و حاسدان دیگر باره با سری مهم خود رو و ازین صو  
که گفت و شنیدی در آن واقع شده متالم و متامل مباشش فریبه گفت چه اگر ملک سیاهنایت  
بر فرق من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بطور می رساند فاما اگر کلفت این نعمت بیرون  
نیایم مگر وقتی که ملک طایفه اندیشد و جلیتی سازد که کیفیت کار و کامی احوال شناخته گردد  
با آنک من بکمان دیانت خود متیقم و به براءت دمت خود و ثوقی تمام دارم خدا آنچه اقتضا  
پیشتر فرماید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهر تر خواهد شد و من می دانم که مصلحت  
و صلاح روزگار در حق این قضیه مندرج است غناک نباید بود از طعن صنود ای دل



شاید جو واپسی خیر تو در آن باشد کاجوی گفت بجه وجه تفتی توان کرد و کلام حیل تحقیق توان نمود  
فریبه جواب داد که جاعتی را که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استغفار از ایشان سوال باید  
فرمود که ما با آنک سالها شد تا گوشت نخورده ام بدین حیانت تخصص کردند و کسانی را که گوشت  
خورند و آن محل ندارند فرو گذاشتن به معنی داشت و مرآینه چون ملک استفسار  
این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر سبزه رویی کند تهدید بسیار  
بر گفتن واقعه و قوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید جفتی و وعده عنایتی نقاب  
کمان از رصا رقیق بر توان داشت تا کونا ه دستی و پاک دامنی من بر تمام مردم و قسم روشن  
هر را که در برده شب بهمانست چون روشن شود بر همه روشن گردد و کاجوی فرمود که من از این  
بوعده عفو صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ماطفت به عفو را در باب کسی که نقص و صید  
در حق محرم و امین معترف گردد و مدد من و دل بتوان داشت و فریبه گفت هر عفو که از کمان استیلا و قدرت  
ارزانی دارند منراست **العفو عند القدرة** کار آنست که با وجود قدرت بر ضم از سر گرفته آورد  
به قدرت یافتن بر دشمن نفیست بی کران و شکر گذاری آن لغت به عفو و اعراض ننوازند  
بر کنه کار چون شدی قادر عفو و شکر گفت خود ساز کاجوی چون سخن فریبه شنید  
و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طایفه را که کرد این  
انگشته بودند جدا طلبید و در استکشاف و استخراج غوامض آن کار مبالغه حد افراط رسانید  
و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند صحایف جرایم ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود  
آن تبشیر یفات و صلابت بادشاهانه نیز نواخته شوند تا کیدات و او ان نمود آن بعضی از ایشان  
اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه بر راستی در میان آوردند اتفاقا  
امانت فریبه از پیرا بر شهنش پرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین مرتفع شد امتحان کردم  
حال هر کسی معلوم گشت مادی شیر گفت ای بس این چاعت را امان داده و حال آنکه رجوع از آن  
مکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد کوشش استماع سعادت

تیره

بج طرین نباید شد و تا بر مان نامر و دلیلی بغایت ظالم که ترا از تردد باز رساند مشا هین نرود  
تر ز مات اصحاب غرض را نباید شنید و سخن که در معایب شخصی گویند اگر چه موجب و مختصر باشد قبول  
نباید نمود چه اندک مایه چهری بدرخ برای رسد که تبارک آن در ضرا مکان نیاید و اصل جو بهای بزرگ  
چون نیل و فرات و جیحون و دجله بغایت جشمه مختصر است و بعد دیگر ابعاد آن مرتبه می رسد که عبور  
بر آن جز بکشتی ممکن نیست بس در بگوئی کان از اندک و بسیار سخن که بوض رسد از انات و ایل  
باید کرد و راه سخن دیگر درست تا طاعت کار بفساد نه انجامد بپشت سر جبهه باید گرفتن به پیش  
جو بر شد نشاید که شستن به پیش کاجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی بد  
کسی را متهم ساختن نیکو نیست فریبه گفت اگر بادشاه درین حادثه بر من ترم فرمود و اعتقاد را  
تازه و اعتقاد را ریاده ساخت از روی تطف و تفضل بود و آنرا نفی مرتبه عظیم تر و عنایتی مرتبه  
توان دانست اما بدین تجیل که فرمود و در سیاست من بی انگ تفتی کند زود خفت نمود در میکارم  
بادشاهانه او بدکان گشته ام و از عواطف ضروانه و مرام بی کرانه نا امید شده به سواقی بریت  
خود را بی فایده در زیر ابطال افکند سوا الف خدمت مرا سپرده در موضع ترضیع آورد و دستم حقیر که اگر تایت  
شدی هم جذبان واقعی نداشتی عقوبت عظیم روا داشت و بادشاه جهان باید که خیانت بزرگ سب  
عفو او را نتواند کرد و خباخه بادشاه بمن که با وجود جرمه کلی حاجب خود را رسوا کند و برده گرم  
بر کرده بدی او پوشید کاجوی پرسید که چگونه بوده است آن گفت آورده اند که در دار الملک  
یعنی بادشاهی بود فروغ صبح عدالت از چین بین او با سر و طمع نور نصفت بر جبهه احوال و حال  
امال او ظاهر بیت شنی کاسان در رشکاه بار ز بروین و جوارقشاندی نثاره نشیننده بزم کسری  
فریدون که شاه فرزند بی روزی بر حاجی متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت پچاره حاجب  
تاب نظر بادشاه داشت و رفتن از شهر نیز مصلحت نمی دید بالضرورت در گوشه کاشانه نشسته  
کامی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از بوالعجبهای روزگار بگذردی مر شب از سوز درون  
بر حال زار خوشتن گاه می کریم جوشع و که تبسم میکنم عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و بر شانی



احوال به تنگ آمده اند شیشه کرد که خود را بنظر بادشاه باید رسانید یا کردن به تیغ سیاست رسد  
یا سیر با فخر قبول فرین کرد و روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بادعام او بود او صاحب بزرگ  
هر یک از دوستان فرستاد و اسب و جامه در کرد و گرفته بر نشست و بدرگاه بادشاه آمد در مانا  
و حاجبان کان بردند که شاه با او در مقام عنایت و مهربانی و لباس بفرموده سلطان بدو داده  
کسی او را منع نکرد حاجب دلیر و ارباب گاه در آمد و بجای لایق باستاند شاه بزم شرب نشسته بود  
و با میهمانان مباحثاتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زد و گرفت و جلاد خشم را در  
سیاست برید آمد باز تا بل فرمود بخواب که مجلس عشرت را منقض سازد و نشاط باده خوشگوار  
باندوه ایز او را رمدل شود کرم چلی بفرموده او مسافرت جت و سخاوت طبعی حرم او را  
ناکرده انگاشت تو باده نوش و کرم و در زوال همان علی و چون حاجب در بشه شاه گریست  
و طراوت انبساط و تازه روی او را برقرار یافت کرم بکار در آمده دامن خدمت در ملامت  
استوار کرده در مکاری دست می زد و بهر شعله قیام می نمود تا فرصتی نیکی یافته طبقی زیرین که وزن  
منزاعش بود در زیر قبا نهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نمود دانست که ضیق معاش و در  
حال او را باعث این برات شده علم را بر برده بوشی آن عیب نامزد فرمود و با خبر مجلس طبیبان  
جست و جوی نموده خلق را متهم میکردند و داعیه آن بود که بزنجیر و قیدبازیشان او را کشد شاه یکی  
از نوایب را بررسید که این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند نایب صورت حال باز نمود و  
گفت این مردمان را بگذارید که طبق ایشان ندارند آنک دارد باز نخواهد داد و آنک دیده باز نخواهد گفت  
حاجب پروان آمد و یکسال بهای آن طبق معیشت که زانید سالی دیگر در همان وقت خرج خاص  
و مارعام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند بادشاه او را پیش طلبیده است گفت که مگر  
طبق تمام خرج شده حاجب روی تفرع بر زمین نیاز نهاد و گفت که کار را چشم بد از ماه هاست و در  
خانه نم توانم دورا بد معور باد آنچه کردم بعد بود و اندیشیدم که شاید بادشاه بر پند یا دیگری  
بران مطلع گردد و مرا سیاست رسانند که در محنت کرسکی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در برده

خفا مانند باری قوتی چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین می دانم که صدق این مقال  
بر مات ضیاع نور پوشیده نخواهد ماند و آن شیخ و لغوز آگهی از سوزمان و اندرین معنی گواه ما  
ضمیر پاک اوست بادشاه گفت راست میگوید و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و همان مرتبه  
سابق که داشت بدو تفویض نمود و عرض از ایراد این مثل آنست که بسطت دل بادشاه باید  
که چون دریای موج باشد تا بحس و خاشاک سعایت تیره نکرد و مگر ظلم او چون کوه باشد شکوه در مقام  
ثبات ساکن بود تا شد با دشمن او را در حرکت نیار و دست بار دل نیکان نبود چشم یار هیچ کس کرم  
نشد خیال خصم بغباری رود از جای خویش کوه ز دامن کشد بای پیش بشه گفت سخن تو راست  
و درست است اما تلخ و درشت است و نوش داروی نصیحت باید که خوش خمر باشد تا تناول  
آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع چهار از داروی ناخوشگوار اگر چه می دانند که تحت آن خواهد بود  
ابا کند و بدان سبب از لغت صحت محروم ماند کسی که او بشکر خنده دل تواند برده جواب تلخ چرا  
گوید از جهان و منی فریبه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تراز سخن منست در تعبیر  
حق و چون تر ویر و بهتا ترا سبک استماع می توان کرد اولی آنک شوند حق و صواب برو کران نیاید  
و زینهار تا این حدیث را برد لیری و بی حرمتی عمل ننماید که دو مصلحت کلی را متطن است اول  
مطلوبه ما را به ستغاثه و فریاد خورسندی حاصل آید و بناله و تظلم خایران از غبار اندوه پاک گردد  
و جهان نیکوتر است که تمامی آج در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود  
و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت و دوم خواستم که حاکم این قضیه هم  
نمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس ارشیدن سخن منظم تواند بود و لاجرم لازم  
نمود که صورت در خود را با طیب عدالت باز نماید مصالح چون توان در دار طیب خویش نهان داشت  
کا بجوی گفت همچنین است اما در استخلاص توازین عرقاب عیال بی کلی فرمودیم و خلاصی دادن  
از ورطه مملکت بعد از حکم سیاست شایع تر مرا احسان و کامل تر میرا نفع تواند بود و فریبه گفت  
من بهر باشکر عواطف ملک نتوانم گفت و در فرما از عهده مکارم شنشایی پروان نتوانم آمد



و این عفو و رحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجع است چه اغلب نعمتها به پرورش  
جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد بر زبان و بر دلم نظری کرده بملطف جان شد زمین  
منت و دل شرمسار است و من ازین وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان  
و روان فدای رضای و فرمان او می بینم شتاختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که برای ملک  
درین حادثه خطایی ثابت میکنم یا عیب بجانب تدبیر و تاملش منسوب می گردانم اما قصد حاصل  
در حق ارباب منزه و کفایت عادت مستمر و رسمی مآلوف است و بسته گردانیدن راه صدرا از امل فضل و ارباب  
خرد محال می نماید بی غرض نیست کل فضل منزه و بزرگی درین باب گفته است از حد بنا امل اگر  
اگر گوید بدی زان بود که من بدل در دستش حاسدان مستند و مارا باک نیست بی من آنکس که حاسدش  
و از حکمای **بیت محسوب** همین نکته بفهم درمی آید کما جوی گفت از حد دشمنان و مکرصودان چه باک  
و سخن دروغ فروع ندارد و حیل بی سران در جنب فضایل نیز میزدان چون سها با تاب آفتاب بدید  
بناید همیشه باطل و مقهور بوده است و حق منصوص **کلمه الله علی** شکست حاسد رونق خردمند  
نکرد و بعیب بدگوی مرد باک دامن معیوب نشود و اگر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست  
مس نه آنست که او مرتبه زرشکند طعن خفاش کجا رونق خورشید برد سبک بر اصل کجا قیمت کوهر  
و تو بعد ازین ازین فتنه حاسدان این مباش که ما بر حقیقت اقوال عرض آمیز ایشان اطلاع یافته  
بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریبه گفت باین همه می رسم که عیاذ الله همان بار دیگر نه از روی  
بلک از راه بصیرت میان ما محال یاسند شیر رسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند  
در فلان وحشی حادث شده است بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافت  
بدان سبب که در عنایت او فرویدی و امر و ازین حضرت هم آزرده است و هم بدکان و نه اعتماد  
شاید و نه در خدمت افراید غافل شوازم که دلش آزرده و چون بدین حیل در مزاج ملک بدخل  
کنند و در نیست که از جانب ملک نیز بدید کجانی بدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک این باشند از  
که جفا دیده باشد یا از مرتلت بیعتا و ما بعدل مستلکشته یا ضعی را که در زینت از کمر باشد

بروی تقدیم پیدا شده کام جوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این منزل را  
بچه تدبیر توان بست فریبه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز  
نمایش و معطله ندارد چه پس ازین حادثه اعتقاد جانبین صافی نگردد و برای آنکه اگر در مجرای  
مخدوم سبب احمالی که از جهت خدمتکاری دریافته باشد کرامتی بوده چون خشم خود براند و فرا  
خور حال کوشمال دمد لاشک اثری کرامیت رایل گردد و از آنکه و بسیار خنده نماید و دیگر  
آنکه بی اعتباری عوسحات قاصدان هم شناسد و پیش تر مات صاص عرضان التفات  
نماید و فوط افلاص و کیاست و کمال منزه دیانت آنکس بهر مقرر گردد و اگر در خدمتکاری  
خوف و سراس باشد چون مالش یافت این گردد و انتظار بلا فارغ شود **بیت** در غم افتادم  
وزانده غم ازاد شدم در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم شیر رسید که بد کجانی بر جاگران از خند و  
تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه طبعی دارد و با جمال نقصان پذیرد و دوم آنکه صفای  
بروی برون آید و بسبب عنایتی بادشاه بروی غلبه کند سیم آنکه مال و مال که اندوخته  
باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او بشود کام جوی گفت تدارک اینها چه می توان کرد  
گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد بادشاه بروی تازه گردد و هم چاه  
از دست رفته بدست آید و هم خشم غالب گشته مالش یابد و هم مال فاش شده باز گردد و هم عوض  
نعمه چیز نا غیر از جان ملکست خاصه در خدمت ملوک و اعظم و چون ملک تدارک حال این بنده  
و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شد آزار بچه وجه باقی تواند ماند و اعدا چگونه مجال سخن توانند  
و باین همه امید وارم که ملک مرا معذور داشته باری دیگر در دام آفت نکشد که درین بیابان و  
و مرفه میگردم و وضایف دعا و شازروی صدق و عقیدت با دایمی رسانم **بیت** روز در شای  
تو میکنم تعلیم شب وظیفه مدح تو میکنم تکرار کام جوی گفت دل قوی دار که هر چند سخن سواست  
آمیز در باره تو بجل قبول رساند مقبول نیفتد و ما ترا بحقیقت شناخته و دانسته که در محنت  
بصفت صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و مرمه خلاف مروت و دیانت است از شکر



می شماری و رعایت بقوت و امانت را در احکام خود فرض عین می داری پس بر رعایت  
و عنایت ما و اتق بکس که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کونه دستی  
تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن ختم محل استماع نخواهد یافت و سر رنگ آمیزند بر قصد  
صحیح عمل خواهد افتاد زین بس سخنان فتنه انگیز خود در باره دوستان خواهیم شنود  
پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و سر روز مبه تقویت او در این می یافت و درجه  
و ترتیبش تصاعدی پذیرفت تا به فور صلاح و سداد و محل اعتماد کلی محرم اسرار مالی و ملک  
گشت بهالش بدان گونه شد سر بلند که از آسمان سایه برز کند اینست داستان  
در این میان ایشان و اشباع و اتباع حادث شود و بس از اظهار رخصت و کرامت در مقام  
و طاعت آیند و بر عاقل مشبه کردند که در وضع این امثال و حکایات به مقدار فایده درج کرده  
و هر که بتایید آسمانی مخصوص و سعادت سرمدی مویده گشت تمام محنت بر فهم اشارات حکما مقصور  
دارد و تمامی تحت بکشت رموز علما مصروف کردند و از طیبیان دار الشعای طریقت منفع غم زدای  
حقیقت التماس غاید تائیر کت معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی بر آمد  
و از وی تربیت از پیر طریقتستان کادمی را بهر از علت نادانی نیست روی اگر جنبه بری  
جبهه و زینا باشد نتوان دید در آینه که نورانی نیست عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رسید  
مرداگر مست بحر عالم ربانی نیست **باب دوم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات**  
و ابشلم از روی تعظیم بنمای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریسه و کجایی  
و آن مثلی است و فرزند از در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان افتد از ظاف و حیانت  
و عفو و عقوبت و مراحت سجد عنایت و مرید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام  
مالک و تربیت مصالح و علونا کردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب  
و فواید این حکایت از سر حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرمایم داستان کسی که برای  
حال و رعایت نفس خویش از اندای دیگران در سایندن مضرت بجا نوزان باز نه ایستد

و بنده فرزندان در کوشش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از وصا در شده گرفتار گردد و حکیم  
فرمود که بر اندای جانوران اقدام نماید مگر جاملی که میان خسرو نور و ظلت شر و فایده نفع  
و عایله ضرفرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل  
باشد و بصیرتش از فوایم امور قاصر مانده بکنه مکافات پنهان کرده اما آنکه دیده سریش  
بجل الجوا سر توفیق از نی منورست و کلشن دلش بروایج ریاحین لم یزلی معطر مرجه بخوبین  
نرسند و در باب سحر خودی چگونه روداری بت بسند کس آنچه بخود بسندی و بیاید آ  
که سر کرداری را حرای مقررست و سر آینه بهر باب که باشد باورسد و بنای ضر که در میان  
مخور بناید شد که بنحوی **ان الله یعمل و لایعمل یعمل** شاید اعمالی باشد لیکن اعمال نخواهد  
بود و دوسه روزه مهلت را مجالست و اندیشه نایافتن سزا و جزا خیال محال برنجی که  
مرزعه عمل بکار بندیشی بر نیاید که بر آن بردارند پس هر که طلب نیکویی دارد باید که محرم نیکویی  
نکار و بدیت خواهی که تو امیج بدی نباید در پیش تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش چون  
و بد تو با تو می گردد باز بنگر که چه کار میکنی در حق خویش و اگر کسی خواهد که بدر کرداری  
خویش را بکوه تبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبده خود را در لباس نیکو کاران جلوه  
دهد تا بجای که مردمان بروشنا گویند و ذکر می مد او در طواف آفاق سایه رفته بدور و نزدیک  
برسد بدین وسیله نتیجه افعال نابسندیده سرگز از وی مصروف گردد و ثمرات خشت باطن  
و نایابی ضمیر در وی رسد چنانچه دمقان تخم خنظل مثلا در زمین افکند و روی آزار خاک بپوشد  
چنان باز نماید که در زمین بیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کند در آن مرزعه بیشکر خواهد  
بی شبهه بدین حیل زراعت وی بیشکر خواهد گشت و همان تخم خنظل که گشته بر خود بظهور  
خواهد رسید چون که بد کردی بهر بس این مباحث را ننگ تخم است و بروماند عدایش  
چند کامی او بپوشاند که تا آیدت از کردمای بدجیا و او حق مان از مکافات اکسبی  
گفت این عذمت به عذتاب و شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیت



**فَن يَجْعَلُ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ** وَ مَنْ يَجْعَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ  
 اعراض نموده سوی نیکویی گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت  
 و رحمت پیش گیرد وین نیز بتوفیق تواند بود و از نظایر این کلمات و امثال این مقام  
 داستان شیر صف شکن و مرد تیر افکن است رای بر سید که چگونه بوده است آن  
 حکایت گفت آورده اند که در ولایت حلب پیشه بود شتمل بر درخت بسیار و متوی بر  
 و انهار پست کل و پید و شمشاد و سرو و فندق بهم در شده شاخ در شاخ تنگ و در آن پیشه  
 شیری بود ماده و سر بری جنگ و بر فاش را ماده پیل تنی که برام فلک چون کور شکار  
 اد بودی و شیر سهر از شکوه صولتش چون کاوی زمین بخت الشری و از خودی <sup>بهر</sup>  
 جو نبودی بوقت خشم دندان شدی از میشتش چون آب سندان و در شمش چون دو کانون بر  
 دمانش همچو عاری پر زخمر همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دمان بخون جانوران بسیار  
 سیاه کوشش ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دیدار نتیجه ستمکاری و غره خون  
 او بر سید و از وعید من آغان طالع اندیشه گردیده است که ترک طاعت کیر دیت تیرش از  
 اکس گزوف طغی بیارارد با تشهر که نزدیک و هم سوختن دارد درین فکر روی بهر آنها در  
 پیشه دید که موشی یکدم تمام پنج درختی می برد و بدندان آره صفت اجرای عروق او را منقصل  
 می سازد و درخت بر بان حال با او میکوبد ای ستم کار دل آزار بنیادم از بر و زبری سار  
 و رشتنهای جان مرا که عبارت از انکیش است به سع پدای قطع میکنی و مردم را راحت  
 و منفعت من محروم میکنی وانی پست کن بری که بدی را جز ابدی باشد بکیش اسل مروت بدی زدی  
 موش براری او القات مانوده بهمان جفاکاری اشغال داشت ناگاه ماری دمان کشاده از کین  
 پروان آمد و قصد موش کرده بکیدم و را فرو برد سیاه کوش ازین صورت تجربه دیگر برداشت  
 و دانست که از ارنده جز جز آزار نه بیند و نشانده خار کل مراد نه چند پست بد میکنی و نیک طع میداری  
 جز نبند و جزای بر کرداری و در همین حال که مار از خون خوردن موش فارغ شده در سایه درخت

خارشستی در آمد و دم مار بدین گرفته سر در زیر خرمن خا در کشید مار از غایت اضطراب خود را  
 بروی می زد تا همه اعضایش بنوک خارشست و سوراخ سوراخ شده جان نالک دوزخ سیرده سیاه  
 کوشش از صفحه اعتبار زنی دیگر مشاهده نمود اما چون مار را کار بیفتاد و خارشست سر پروان آورد  
 بعضی احتشای مار که عذایت او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در برده حفا کشید در میان  
 صحرای مثال کوی بیفتاد سیاه کوش مترصد حال خارشست بود که ناگاه رو براه کر سینه بدی رسید  
 و خارشست را که لقمه جرب او بود بران موضع دید دانست که با وجود صحت خار از کل مقصود  
 بوی نتوان شنود و جز بکلید جلد در آرزو نتوان کشود پس خارشست را با بشت افکند قطره خند  
 بول بر سگم وی ریخت خارشست بتصور آنکه بارانست سر از درون برده جفا پروان آورد رو براه  
 در جست و طغش گرفته و سرش بر کنده باقی اجزای باشتهای تمام بخورد و بنا به خروستی باقی ماند  
 و منور رو براه را فراغت کلی حاصل شده که سگی جنبه چون کرک درنده از گوشه درآمد و رو براه را  
 از هم بردید و مقداری از وی که جوع الکلب را تسکین دهد بخورد و در گوشه محفت سیاه کوش  
 این عجایبها را که مرید دلیلی روشن بمحقق مکافات می دید و منتظر آلات دیگر که از همان خانه  
 قضا بقضای صحرای قدر آید می بود ناگاه بلبکی از یک گوشه پروان دوید و سگ را با فرشتد پیش  
 جان سکار دلش را از سینه کشید قضا را بلبک از کین گاه صیاد پروان بسته بود و صیاد بایتری  
 در کان کشیده در بی آن نشسته چون بلبک را مشغول سک دید و بلبک دوزی جانب وی افکند  
 و جان بر بلبوی راست آمد از طرف جب پروان جت پست فلک گفت خوش است این قبضه و  
 زمین گفت آفرین باد ابران دست منور بلبک بنای از بای در نیامده بود که صیاد سبک دست  
 بوست از سرش در کشید و سر اسر سواری بدان موضع رسیده بدان بوست بلبک که بغایت  
 و رنگین بود طمع در بست و صیاد در آن باب مضایقه نموده هم ایشان مجامعه و مقابله انجامید و در  
 حرب و ضرب مرد سوار شمشیر ابدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا صیاد بر خود بجنبید سرش بجزا  
 انداخت و بوست بلبک از زمین در روده روی براد آورد و قرب صد کام ز رفته بود که اکسبش



سیر در آمد و سوار جان بر زمین افتاد که گردش خور و شکست رخ زمان باد و ساعت امانش  
 سیاه کوش را ازین بجز بها موجب مرید یقین بدید آمد و بکار منت شیر آمده اجازت رفتن از آن  
 پیشه طلبید شیر و نمود که در سایه دولت من آسایش داری و از جان احسان و مایه انعام من  
 بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گرفتن چه چیز تواند بود سیاه کوش جواب داد  
 که ای ملک مرا چنانی روی نموده و اندیشه از سودای سر بر زده که در رفتن آن هم کد اخشن است  
 و در گفتش خوف جان در باختن است حال دل خویش از تو نهفتن مشکل و ز بیم رقیب بار گفتن  
 و اگر حمت ملوکانه منافی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آمد صورت  
 حال بر استی باز غایم شیر از امان داد و بران معنی عهد کرده بسو کند آن مو که ساخت سیاه کوش  
 گفت می بینم که نیت ملک از ارار طلق موقوف است و عیان قدرش باندای بی کنایان معطوف  
 دلها به نیش جفای آن ریش گشته و سینها بدایع ابتلای او مجروح شده پت ترک ستم کن زندان است  
 و ز فرغ روز قیامت ترس و من بغایت ازین صورت ترسان و ازین معنی به اسبان هم شیر  
 چون همان زمان عهد کرده آن سخن را تحمل نموده گفت چون بر تو ستمی گرفته و از من ظلمی بخواهی  
 رسد کنه کردن به وجه دارد سیاه کوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت  
 قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنودن ناله مظلوم نیارد بیت وجودت بریشانی خلق اوست  
 ندانم بریشانی خلق دوست من از بی نوایی نیم روی زرد غم بی نوایان مرا خسته کرد  
 دوم آنکه مبادا که سومی افعال تو در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت در اتش عقوبت سو  
 کردم مرا آتش جو بر فروخت بسوزد و تر و خشک شیر گفت تو شامت بد فعلی از کجا دانسته  
 و بمن عمل نیک از که آموخته سیاه کوش گفت مرا که رایحه از گلزار خرد بهشام آور سیده باشد  
 داند که مرا تخم آزار که کار دهن محصول مضرت بر ندارد و مرا نهال منفعت که نشاند جز میوه آسایش  
 نه چند چهار که دارم کفایت بکوه نسبت کرده اند که مرا به از نیک و بد با وی کوی جواب خود  
 بطریق همان شنوی بیت این جهان کوه است و فعل ماندا سوی مآید ندانم را صداه

که به دیوار افکند سایه در اند باز کرد سوی آن ان سایه بان و من امروز بعین یقین صورت  
 مجازات را مشاهده نموده ام وصفه مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد و قصه موش و مار و  
 خار بشت و روباه و سگ و بلنگ و صیاد و سوار و برو جی که دیده بود و بار گفت و بطریق منبت  
 و نمود که ای ملک موش که پنخ درخت بریده طعم مار شد و مار که آزار بد و رسانید بیلای خاست  
 گرفتار گشت و خار بشت که مار بگشت در دام جله و روباه افتاد و روباه که خون جانوری بخت  
 سگی که سینه دمار از روزگار او بر آورد و سگ بواسطه آن پیدای در بلنگ بسکجه هلاک مبتلا گشت  
 و بلنگ بشت امت ایذا و آزار مدف تیراجل شد و صیاد بسبب قصد و بی رمی سر بیاد داد و سوار  
 بدان خون ناحق دل خسته و کردن شکسته ماند فعل سر یک چون مبتنی بر ضرر بود برسم جزام مضر  
 بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از ندان کناره کردن عاقلان لازم است و کار خود صلاح  
 آوردن و نیت بر افعال صدمه مصروف داشتن فرزند از اروارم و فرایض نیت نخستین نشان خردان  
 که از بد همه ساله ترسان بود شیر جان بخوت قوت مغرور بود و بسو گشت قدر و غلبه مشغوف  
 که سخن سیاه کوش را افسانه می بنداشت و نصایح آنرا باز می نمود و بجز این باب  
 دم می دید آتش حرص و شره شیر زیادت می شد پستی ای آنکه بند می دیدم از برای عشق و جذبه  
 دم که آتش من تیر می کشید سیه کوش که نصیحت او را در دل شیر همان ارادت که ضرب بای بود  
 بر صفحہ بولاد و موعظش در سینه او ان مقدار تاثیر داشت که نوک نیزه خار به جوشن خار  
 بلای کی کارگر باشد سنان خار با خار شیر را بکشد داشت و بکوشه بیرون رفت شیر از غصه کوش خشم آلود  
 در بی او روان شد و سیه کوش خود را نهان کرده شیر از آن برگزشت و او آمو برده دید در فضای  
 حواجر کنان و مادی مهربان برسم که بان باطن متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد  
 و آمو فریاد بر کشیده که ای ملک از صید کردن دو نور سیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد  
 و چه کشاید مکن و دیده مرا بفراق تو لعین کریان ساز و دل مرا با آتش جگر کوشه بریان  
 ترانیز فرزندان مستند از آن بر اندیش که به نسبت ایشان همین وقوع یابد که به فرزندان منع



با من آن کن که گاه تور و دیندی قصار اشرد و بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی  
و نور با صره برای تماشای ایشان خواستی در آن محل که اینی قصه آمو برگان کرده بود صیادی  
در آن پیشه بگرفت شیر بیکان اشتغال داشت اینجای شیر براری استوالتفات ناعوده بیکانش  
بگشت و آنجا صیاد مرد و بچه او را بگشت و پوست کرد پشتر دشمن فغان و مان خودی  
که بر خاندانها بسندی بدی ما هو از پیش شیر مرید و فراق فرزندان نارین کشیده هر طرف  
سراسیمه می و دید ناگاه سیاه کوش بدو رسید کیفیت حال پرسید و چون بر کاشی حال مطلع  
دلش بر زاری آمو سوخت و با اتفاق او ناله کرد **دیت** مر که دلم از غم دلدار نبالد از ناله دارم  
در دیوار نبالد بعد از خروش و فغان و آه و زاری بی پایان سیاه کوش آراستی داد و  
غم خور که اندک فرصتی رسد از جزا خواهد یافت **دیت** شمع بر وانه را سوخت ولی رود بریان شود  
بروغن خویش اما از آن جانب شیر به پیشه باز آمد و بیکان از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد  
و غیره با همان رسانید و گفت **دیت** دردی بدل رسید که آرام جان برفت شد حالتی برید که تاب و توان برفت  
شیر فغان بر کشیده بود و فغان در دناک در گرفته بنوعی که وحوش آن پیشه از ناله و زاری اومی  
گرفتند و بصفی می زارید که مغان موها از سوز گریه آرد و در ناله می آمدند **دیت** جو سیل خون  
از دیدنای برغم من چه جای دوست که دشمن بگریه از غم من در همسایگی شیر شغالی بود دامن آرد  
تعلقات دینی افشاند و نکته من قنغ شمع از لوح تو کل و تفویض فرو خواند **دیت**  
فارس میدان توکل شده خیمه بصرای قناعت زده برسم تعزیت بزودیک شیر آمد و گفت موجب  
این همه فریاد و فغان چیست صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبایی پیش آر که هیچ  
مشتام از گلشن عالمی بوی و فانشید و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راضی بی جاشی  
براضی بخشیدیت ز در جفا پیشه و فایبی نتوان یافت و کردش ایام صفای نتوان یافت ز غم دل  
موج جگر سوختگان را سازنده ترا صبر و ایامی نتوان یافت زمانی دل با خود آرد و کوشش بکشد  
تا نکته دوسه از دفتر حکمت فرو خوانم و صیقت کار و بار دینی عذار با تو باز غایم دریای باطن شیر

از جوش و خروش فروشت و بسم قبول متوجه اصغای مواعظ و نصائح شغال اشتغال نشغال  
چون دید که شیر متوجه استماع کلام اوست سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک سر ابتدایی استیابی  
مقررت و آغازی مکاری را بجای مقدر هر گاه که مدت عمر سپرید و منکام اجل فراز آید یک چشم زدن  
صورت نه بند و فا و اجار **اجلم لایستار خون** ساعدی سرخی شادی چشم باید و در عقب سر سو بری  
شیونی باید کرد **دیت** سالها دل چون صبا طوف ریاض دمر کرد در فضای آن کلی گویافت بخاری  
در همه حال بقضای ایزدی رضا باید داد و بفرج را که هیچ فایده ندارد در توقف افکند جان سبر کن چرا که  
تیر قضا یک سر مو خطا خواهد شد **دیت** گفت این بلا بیکان از کی رسیده باشد این هم از تو نبوده  
آنچه تیر انداز با تو کرده اصغاف آن باد بیکان کرده و این مکافات عمل نیست که روی تو آورده کما  
تدین و بدان و نیک شنیده است قصه تو بقصه میزنم فروش که میگفت این آتش از کی در میزم من افتاد  
شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمان پیشی ستمکار بود که میزم در ویش  
باشتم و جیف بخردی و در بهای آن مضایقه بسیار نمودی و کمتر از آنج قیمت او بودی بدادی و در  
زستان بر تو انکران طرح کردی و با صغاف آنج قیمت عدل بود بهاستبانی هم در ویش از خور او  
بجان آمده بودند و هم تو انکران از صفای او بفغان **دیت** سینه دل سوختگان زان کباب کلبه  
محنت زدگان زو خراب روزی میزم در ویشی برزور کشید و نیمه بهادانی فقیری نوایش نداد  
در ویش دست بر عا بر آورد و روی نیاز بقبله مضوع و خضوع آورد پستای ظالم از دعای بد این سو  
که شب کریان دعا کنند که خون از د عاجد درین محل صاحب دلی برسد و بران حال وقوف یافته  
زبان علامت ظالم بکشد و گفت **دیت** ترس از تیر ماران ضعیفان در یکین شب که سر که از صفای لال تر زخم  
بیکانش با سحر کان که فرزند گاه حضرت اله بانی ندارند بدین منوال سلوک مکن و پرورد مندان که هم  
شب شمع از سوز دل اشک بار بدین گونه ستم روا مدار خانه سینه غریبان را بیدب بی داد و بیا  
مساز و خون دل تیمار از بجای شراب لعل در جام انتقام میزنم **دیت** خور این قدح که فردا بخار خواهی آمد  
آن ستم گر بر عرو ازین سخن برچید و از روی استکبار و محبت جا میلست روی در هم کشید و گفت



بروای شیخ و ازین پیش مرده در سرم که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم درویش روی  
از وی بتافت و بگوشت خلوت خود بتافت قضا را همان شب آتش در ابار میزشت افتاد و از این  
جانه و مترش سرایت کرده هر متاعی که داشت باک بسوخت و آن پداوگر را از ستر گرم بگریخت  
زخم نشاند قضا را همان عزیز که روز گذشته نصیحت می فرمود بگری محله رسید ظالم  
که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز گفت از دود  
درویش ن و سوز سینه و دریشان ~~بشمار~~ ز دود در و نه های ریش که ریش درون عات  
سر کند ظالم سر در پیش افکند و با خود گفت از مقام انصاف بناید که تفت که تخم حفا کی ما  
گشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد ~~بشمار~~ جو تخم جفا و ستم کاشتم به بین لاجرم تاج برداشتم  
و این مثل برای آن آوردم که تا بدانی آنچه بغور بدان تو رسید در مکافات آنست که با حکمان  
دیگران کرده و ایشان همین جرم و اضطراب در میان آورده باشد که این زمان پیش تو آید  
و باز بصورت صبر پیش گرفته باشد بس جانچه دیگران برنج تو صبر کرده تو نیز برنج دیگران  
صبور باش شیر گفت که این سخن را بخت و برمان مگر که در آینده خاطر نشان من کن  
شغال فرمود درین مدت در از قوت تو از چه چیز نبوده است گفت از گوشت و خوش و آب  
و آد میان که شکامی کردم شغال گفت بس از جانوران که چندین سال از گوشت ایشان  
ساخته ای و در و ما در نداشته اند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و در مهاجرت در جرم  
و فرج نیآورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین  
وقت این واقعه روی نمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی بپشتونا کرده بر خلق بخششی  
کجا بخشی از خویش آسایشی بود لهما رحمت بناله می که بر جان ریشتم ندم می و اگر چنین شیرت  
ملازمت خواهی نمود و بر همین صفتی خوشخواری و جفاکاری خواهی بود آماده باش که اینها  
بسیار خواهی دید و ناخالق از تو عافیت باشند بوی امنیت و آسایش خواهی شنید اخلاق خود  
بر فتن و مصلحت آراسته گردان و کرد از جانوران و ایزای این و آن مکرده که از آنده روی

راحت ندیند و پداوگر مرکز بمقصد و مقصود نرسد مگر کس تر دانت ازین کان تیر مراد برسد  
چون شیر این سخن شنید و حقیقت حال بروی منکشف شده دانست که علی که بنای آن  
بر آزار باشد جفاکاری و بد فرجامی تو آید با خود اندیشید که بهای عبارت از اوقات جوانی باشد آن  
پری و ناتوانی مبدل شود و دم بدم قدم در راه فدا می باید نهاد و سفر دور دراز پیش باید گرفت  
میج به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندگی از قوت قناعت  
کم و خج کم و پیش ناخورد از فکر مست و نیست بگذرم ~~بشمار~~ و نیست مرغان صیر و خوش دل  
که نیستی سر انجام هر کمال که هست ازین رباط دور چون ضرورت است راضی رواق طاق  
معیشت به بکند و بهیست پس از خوردن و گوشت باز ایستاده و میوه با قناعت کرده خورد  
پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن درآمد و اگر بدان مداومت می نماید آخر قوت  
میگردد شغال است به روز خورده می شود ملالت بروی غلبه کرده بار دیگر پیش شیر آمد و  
ملک بچه مشغول است جواب داد که از دنیا کناری گرفته ام و میاده و ریاضت را میان بسته  
زین بجا بگویند چون کسی آب خوش نخورد و دل را از آب خورد جهان صرف کرده ایم شغال گفت نه چنین  
که ملک می فرماید بلکه ضرر طی از وی حالا بیشتر از شتر است شیر گفت بچه سبب کسی ازین منصرف نشد  
و من نه و من بخون می الایم و نه بچه بازاری شخصی می کشایم ~~بشمار~~ ورم بخور پداوگر باز باره کند بهیج کس  
بهیج نوع خراش شغال گفت تو دست از رزق خود باز گرفته و از روزی دیگر جانوران که حق نداری می خوری  
این پیشه بقوت ده روزه تو وفا می کند و کسانی که قوت ایشان برین میوه با متعلق است و دمالا شوند  
و وبال آن در گردن تو بماند و یکن که هم درین جهان مکافات آن بتورسد و من می ترسم که حال تو چون  
حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را غضب کرد شیر گفت چگونه بود است آن ~~بشمار~~ گفت آورده  
که وقتی بوزنه را داد و توفیق در یافت و از میان انبای جنس کناره گرفته بگوشت پیشه متوطن و در آن  
خند درخت انچه بود با خود اندیشید که جانور از ان غدا نی چاره نیست و درین موضع خراش خوردنی  
یافت نشود اگر تمام در تری و تازی خورده شود زمستان بی برک و نوا باید بود بهیج به از آن نیست



که روزی یک درخت انجیر می فشام و انجیر سدر من باشد من باشد از آن تناول می نمایم باقی را  
خشک می سازم تا بم تابستان بخواهت گذارم و هم زمستان بر فامیت باشد **بیت** ز بهر تو بیهوده  
باید کشید نایب تابستان اگر خواهد کسی کاسایتی باشد مستانش همچنین جذ درخت را باز بردارد  
و از میوه آن اندکی خورده تنه را ذخیره ساخت روزی بیالای درخت انجیر برآمد بر فاعده هر  
بعضی از آن میخورد و بعضی بخت خشک کردن می چید که ناگاه خوک از پیش صیاد حبه خود را در آن  
افکند و بهر درخت که می رسید بران میوه نمی دید تا به بای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا آمد  
می خورد چون چشم بوزنه بر خوک افتاد و دلش به پیچید و گفت **بیت** از کجا پیدا شد ای این بلای ناگهان  
زین بلای ناگهان یارب هدایا و ارمان خوک چون بوزنه را دید مر جازده شرط تحیت بجای آورد  
و گفت همان میخواستی بوزنه نیز از روی نفاق جواب متعلقانه باز داد و گفت **بیت** باغ امید مرا  
خرامانی رسید کلبه در ویش را از غیب مهانی رسید رسیدن قدم میمون مبارک و میایون باد اگر بیشتر  
قاصدی از قدم عالی ارزانی داشتی مرا اینه و اخور حال شرایط ضیافت تقیم می یافت حالا انفعالی  
که مست از قصور اسباب که میبایست **بیت** زنت بود در ویش را ناگاه جو همان در رسد خوک گفت حالا از  
می رسم و با حضری که باشد استقامتی تمام مست و تکلف مکن آنچه داری بیار بوزنه درخت انجیر بپاشند  
و خوک باشتهای کامل می خورد تا بر درخت و زمین چربی غاندر روی بوزنه آورد که ای میزبان کرامی  
منوز آتش اشتها در التماس و نفس مریض از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشاند  
و مرا میمنت خود کرد آن بوزنه طوعا و کرها درختی دیگر بیفشاند باندک فرصتی از میوه آن  
اثری مانند خوک بهر درخت دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای همان عزیز رسم مروت فروگذار  
این جز نثار تو کردم یک مایه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست **بیت** صراع  
زین پیش کرم نمی توان کرد خوک در غضب شد و گفت این پیشه مدتی در تصرف تو بود کوهایی  
حالی بمن متعلق باش بوزنه جواب داد که غضب ملک دیگر کم است و عاقبت تغلب  
و تنور تابندید و مذموم از سر جفا در گذرد دست از ظلم و ستم بازدار که آردن ضعیفان نتیجه

خوب ندمد و بخانیدن بی کس از اثره بیکو نباشد **بیت** که بدندانش کزی بر خون کنی در دندشت  
بگیرد چون کنی خوک را بدین سخن حرارت خشم پیش شد و گفت من ترا عالی ازین درخت بریز آورم  
و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بهر درخت برآمد تا بوزنه را زیر افکند منوز رشاح اول قرار ناکرفته  
شاخ بشکست و سر کنون افشاند روی بقود و فرخ نهاد و این مثل برای آن آورد که تو نیز میوه دیگران  
غصب میکنی و از راقایش تراطمه خود می سازی و چون این جماعت از کرسکلی بمیرند و دشمنی تو در دل  
فرزدان ایشان قرار گیرد و پوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بند کوسی غافل نباشند و اگر  
و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جایها ساری بود اکنون فرزند تو ز زنها جاری باشد و در مرد و حال  
جا نور از از جو تو خلاصی ممکن نیست خواهی در موضع تنور و فساد باش و خواهی در لباس صلاح و  
و خود این به درویشی باشد که تو همچنان بتن بر روی مشغول باشی و از لذت حسی صیانی بکتاب  
لذت عقلی روحانی نبردازی اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا به عیشهاست که در ملک جان مهیبت  
چون شیر این فصل بشود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاه قناعت کرده در وظیف  
طاعت و عبادت افروزد و کا و پیکاد مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد **بیت**  
ای دل ازین جهان دلا را در گذر و رنگنای کنبد و در گذر کار جهان نه لایق امل بهر نسبت  
و دانه و از سر این کار در گذر چون میتوان بگلشن روحانیان رسید سعی غای و دین ره برقرار  
در بحر غرض جو غواص شوخ خشم غوطه مخور ز کوه مرشوار در گذر اینست داستان بگردار متهور  
که جهانیا را مسخر عذاب خود دارد و از و خامت عواقب آن نه اندیشد تا آخر الامر بماند که آن بلا  
که از و بخلق رسیدی مبتلا گردد انگاه و به صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر که مرد و طر گوشت  
خود را بر آتش حسرت کباب بدید دل از خو خواری و بهر کرداری بر نداشت و چون این تجربه او را حاصل  
آمد از عالم عذار اعراض نموده دیگر باره بارایش فی اصل او القات جایز نشد و بهیج وجه عشو  
این بی وفای جاد و و شش نمر بدیت نوشته اند بر ایوان جنت الماوی که هر که عشو دینا خرید و آوی  
و خردمندان سزاوار ترند بر آنکه این اشارت را در فهم آرد و این تجارت را ذخیره حال اقبال خود



دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر حین یک قصه نیست که مرجه خود را و فرزندان متعلقان  
خود را نبینند و در باره دیگران رواندارند تا فواج امور و خواتم مهات ایشان بنام نیکو و ذکر چیل  
متجلی باشد و در دنیا و عقبی از بجهت دیگر داری و اذیه ستکاری مسلم مانند باغی دنیا نیز زدن بر ایشان  
زنهار بدکن که نکردست عاقلی و دنیا مثال بحر عقیق است بر ننگ آسوده عارفان که گرفتند ساقی  
باب **یازدهم در معرفت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن**  
رای عالم گیر بعد از استماع داستان و پذیر فرمود که ای نیکو تقریر صایب تدبیر پیرمان روشن  
و دلیلی واضح باز نمودی مثل بد کرداری عاقبت که در از او اید امباله نماید و چون او را عقل  
مبتلا سازند به بنایه و انابت در آید اکنون التماس می نمایم که داستان مشتمل بر مضمون ویت  
یازدهم ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مایل کاری کرد که موافق طور و مناسب حال او نباشد  
باز غوغایی حکیم کامل بعبارت که از صفات لطافت مشابه آب حیات بود و از شیرینی و طراوت همیشه  
شربت نبات است سخنانی بیای که از کهر سرب و شیرینی زطلوایی شکر به کسی را کوشش در کوشش رفتی  
که افلاطون بدی از نوشش مفتی فرمود که شاه عالم بنایه کام تو در امن امید باد ملک تو چون تو  
جاوید باد بزرگان فرموده اند **لکل عمل رجال و لکل مقام مقال** در جابه خانه عینب لباس عمل خاص  
بر بالای والای سر کس دوخته اند و از خزانه مومبیت الهی طاعت موی مخصوص و از خواستگاریت  
مر شخص ترتیب داده از سر و ذی کاری آید و مر مردی علی را شاید پیکس را بر طاووسی ندانند  
بلخ را بر عقیق می ندانند و سر که اردی می نشاید نیم کل زفار خشک نماید ساقی الطاف ایزدی  
از خنی نه **کل خرب بالذیم فرخ** کسی را فرافور حال او ساغری داده و هیچ کس از مشرب عنایت  
و سر چشمه رعایت محروم ساخته یکس نیست که نیست بهره میزد از تو ولی اندر خود فرود بجرعه یا جامی  
بس مر شخص باید که بدان صعب که صانع از لی حواله او کرده اشتغال نماید و جهان سازد که آن  
هم بر سبیل تدریج بمرتبه کمال رساند **بالان** کری بنایت خود بهتر رکلاه دوزی بد  
و سر که پیشه خود بگذارد و عجم که لایق او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موردت نامکتب

حاصل کرده اعراض نماید بی شک در مقام تردد و میرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته  
بمترل نرسد و باز گشتن بهمان سر را پیش میسر کرد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان ماند  
**ع** بی راه پیش رفتن و بی روی باز گشتن و بس و باید که طریق عمل خویش ثبات قدم و رزد و باز  
دست در مر شاخ موسی نزنند و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن نوحامت می انجامد بر طرف  
هند و مر کاری که از آن بغی و پتوه خیر یافته بر روی و آسائی از دست ندمد تا بمضمون  
**شریف من رزق من شی فیلین** کاری کرده باشد و از بریشی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت  
مولوی که معدن جوامع معنویست بدین حالت اشارت می نماید آنجا که می فرماید **بود**  
**انچه فروش را چه بهتر** کاخچه فروشدای برادر و از امثال که لایق این مقالات تواند  
حکایت آن را مد عمری زیبا نیست و همان موسی پیشه که داعیه تعلم آن لغت داشت  
رای بر رسید که چگونه بوده است **ان حکایت** گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود  
مصلح و بر مین کار و متعفف و دین دار و بر وظایف عبادات مداومتی بشرط می نمود و در اسم  
طاعات را بروجی احلاص بجای آورد صفای صفتش اثر کرد و رات علایق را رایل ساخته  
و با کسر کی فطرتش برده طلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشه سجاده  
مهیبط فیوضات عینی و استانه خلوتش مستقر و اولاد ات عالم لاریبی بر سر از شین سرع  
ساخته تاج ولی او عرش و سجده اش معراج مشرف کارخانه حیرت کار فرمای عرصه ملکوت  
بود شیطان کش فرشته شیم و زردوش بر مو اناده قدم عام حمت بر اجبای رسوم سرع  
مصرف داشتی و مکی حمت بر امضای **لما تم سیرع** معصور ساختی فرع محبت دنیا در ساق  
عینه آشیانی نیافته و بر تو القات از خورشید خیمه بر همان روشن نرفته خوش آن  
کسان که گشتند پاک چون خورشید که سایه بسری این جهان نیکنند و ما وجود این دما و ب  
و ورع آنچه از خزانه **و الله فز این السموات و الارض** نصیب وی شدی بر همان شاد نمودی و فو  
حاشت و شام خود را بقوت قوت بر درویشان مستحق ایشان فرمودی **رسا کو آنگه**



زنج بزل که بپار را ارث است روزی مسافری بر او میوه او همان افتاد و زاهد صاحب زین  
میفرمایند که خان ایشان بی سر که ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی کشیده پیش آمد و  
و نشاط مرجه تمام در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام  
بکسر دهند و زاهد بر سید که از کجای می آید و مقصد کدام دیار است همان جواب داد که قصه  
من قضیه است دور و دراز و حکایت مرکب از دقایق حقیقت و در فانی مجاز و اگر نظر  
مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سپیل ایجا ز شمه باز توان نمود **پیش** هر بازیکه زمی می توان  
ز سر افسانه فیض می توان یافت تویی دشت سرگزشت خود بازگویی و آنچه از منفعت  
و مضرت این سفر دریافته تمامی بازگای همان گفت ای زاهد زمانه و عابد یکانه بولک  
اصل من از دیار و گشت و من ایجا بجای می مشغول بودم پیوسته توز سینه بتاب آتش حرص  
بتافتی و بهزار محنت از ماندن روزگار کشته ناز یافتی بکس کرده ام خون می شود تا کرده از تنوز  
رزی پرون می کشم و من بادمقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت  
مسلوک و رسم محالطت معی بودی و دمقانی از راه یاری و مددکاری غله که مرا بیکار رفتی بدیگان  
فرستادی و بهای آنرا بر ور زمان بستاندی و در ادای آن فرصتی و مهلتی بوده بر من اسان  
روزی مرا بیکلی از باغهای خود بهمانی برد و شرایط میزبانی جانچه قاعده ارباب تمت باشد در عت  
نمود و بعد از آنکه از تناول اطعمه میرداخته بمحاضات مشغول شدم رسید که منفعت کسب  
به مقدار و مایه و سود تو بر چه منوال است شمه از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من چیست  
خوار کندم است و سودی که بران متفرع میشود همان قدر که بخورش اصل عیال کند و  
ده دوازده تواند بود بیت جوزین بر نفخ ترکاری ندارم بدین دستور روزی می گذارم و دهقان  
گفت سبحان الله تقع کار تو در آن مرتبه نبوده که بنای بران توان نهاد و من خیال می کردم که کسب  
سود بسیار و حاصل بی شمار است خود غلط بود آنچه ما بیداشتیم من گفتم ای خواجه  
کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان است

بخشی تخم که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسودده صد قناعت  
نداریم من میگویم و گفتم این چگونه تواند بود دمقانی گفت بجز ما که سود زیادت این نیست  
یک دانه خجاش که خوردترین جو با است چون در زمین بیکو افتد و سبز شود قریب  
پست شرمی کشد و زیادت نیز ممکن است و بر سر می روی قه خجاش باشد که شمار آنرا  
کسی نداند و از اینجا قیاس توان کرد که سود ما از ضرر صواب بیرونت و دفع زراعت از آنچه  
در شمار آید افزون و فرار عیان مزارع حکمت گفته اند زرع به حفرست و حرف اول زرت و حرف  
آخر که عین باشد آن نیز نام زرت پس ازین پیشه زر بر زر باشد و از اعتقاد اکسیر بان کار  
و مقنت جان فهم شده که کبریت اجتهاد است بعل زراعت است کما قبل جستن گوگرد  
عمر ضایع کردن است روی برخاک سیه آور که کبیر گیاست چون این سخنان از دمقانی  
استماع نمود سودای سود و مقیت در سر افتاده در دکان درستم و بهتیه اسباب  
زراعت مشغول شدم و درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکویی اخلاق معروف  
بگذشته از تکلف و نهشته گوشه را اسباب این جهان شده قانع نبوده چون دانست که حرفت  
خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا طلبید و زبان ملاحت کشوده گفت ای استاد  
بر آنچه حواله توشده راضی باش و طلب افزونی کن که صفت حرص شومست و عاقبت در میان  
محرور و مذموم و مر که نقد قناعت بدست دارد با دوا شاه وقت خود است و مر که بدلت حرص  
گرفتار شد در پامویه دیو و دیت قرض جوین می سکن و مشکب بتا نخوری کندم آدم فریب  
گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشرت آنم خندان فایده نمی رسد و دانسته ام که منافع و مقیت بسیار  
خیال می بندم که شاید که از آن سفل منفع کردم و معاشی من بسهولت گذرد پیری زاهد فرمود که مد  
مقادی اسباب معیشت تو همین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد  
مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کار بر مشغله است شاید که بفرم آن قیام نمود و از غله  
ما هم آن کما یسعی پرون نتوان اند و نه مرجه نه خانه آرزو سر زنده بروی مراد محصل تواند شد **پست**



داند رفیقان که ره دور و دراز است. اگر چه مقصود بسیار تنهافضولی مکن و دست از کار خود باز  
که هر که پیشه خود را بگذارد و مهم که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسیدن برسیدم که  
چگونه بوده است آن **کلیت** گفت آورده اند که کاری برکناره رودی بکار خود مشغول شوی هر روز  
کلنگ می دید که برکناره رود و بسته حیواناتی که در میان کل باشند می گرفت و بدان قناعت با ایشان خود  
باز می رفت روزی ناگاه باشد تیر برسد و تپوی فریبید کرده باره بخورد و باره بگذاشت و رفت  
کلنگ با خود ندیده کرد که این جانور جهان جبهه حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین میکل عظیم محوی  
قناعت می نیام و مرآینه این صورت از دنیا است حمت است چرا باید که من از حمت عالی بهره نداشته باشم  
صلاح در است که بعد از این مختصات سر فرو نیارم و کند قصد خود جز در لنگه سهر برین نه انکم **پیت**  
دو که تشنه است نه بچرگوید. **سربزم** ابر نیارد و رود. **زنده** دلانی که به بالا رنده از اثر حمت والا  
بس ترک شکار کرمان کرد و مرقد صید کبوتر و تپو و کرمان با ستاد و کار از دور غماشی حال باشد  
و تپو کرده بود حوصرت کلنگ و ترک شغل خود گرفت دید متحیر شده دیده تفرج بکشد و از قضا کبوتری  
در آن فضا بدید آمد و کلنگ بر ریده قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکند را آب نمود و از پیش وی در گذشت  
و کلنگ از عقب او فرو زامه بر لب رود بیفتاد و بالش در کل ماند و هر چند جهد میکرد که بر برد بالیش  
در وحل غوطه بیشتر میخورد و بر بالش بکل آلوده ترمی شد کار آمد او را برگرفته روی بخانه نهاد و در راه  
دوستی پیش آمد برسید که این چیست کار گفت **مداگر کی** **تفصیل** این کلنگیست که میخواست کار باشد  
کند خود را نیز زیاد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود  
و حرفی که نه لایق دوست میباشد گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد و غده حرص زیادت شد و این  
که از محض هوا داری بود در کوشش موش راه نداده بهمان خیال بایستادم و ترک ناوایی گرفته محقق  
سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغ تخم گاشته دیده انتظار بر راه بر راه حصول محصول  
نهادم و درین حال بزمین و عیال تنگ آمد جهت آنکه دکان جاری روز بروز آنچه خرج شدی بدید  
آمدی و حالا یک سال منتظر می بایست بود تا فایده برسد با خود گفتم که سهو کردی که سخن پیران

نشیدی و اکنون با خراجات یومیه در مانده و از هیچ موصول نمی یابد صلاح در است که  
مبلغ بستانی و باز دکانی مانوایی کشوده با سر کار خود روی **پیت** انگس که زکار خود سرشته شود  
به زان بود که با سر رشته شود پس یکی از خواصکان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته بار دیگر  
دکان بگشودم و یکی از خدمتکاران بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهت زحمت  
بصحر ارفتی و گاه برای رونق دکان به بازار آمدی چون برین منوال دوسه ماهی بگذشت از خدمتکار  
خیانتها کرده در دکان از مایه و سود چیزی بر زمین نماند و محصولات را انواع آفت رسیدم  
آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان محاسبه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت  
پیش گرفتن و از مرد و زنان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانند است حال تو بحال  
آن گاو موی که ریش در سر و کار زنان کرد من برسیدم که چگونه بوده است آن **کلیت** گفت  
آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود و موی بود و مرد و عورت  
دوست میداشت شبانه روزی در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی  
سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانه زان درآمد و بچکم عادت سر در کنار او نهاده  
در خواب شد زان در روی و موی وی بگریسته با خود گفت هیچ به از آن نیست که از محاسن این  
شخص جند موی سیاه بر کفم تاریش او سفید ماند و آن زن جوان بدان رغبت تمایذ و چون  
رغبت نه بیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت وی انتفا یافته دل از او بردارد و بکل این  
در آویزد پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او بر کند و بر کند به آن ریش که در دست  
زلفت. روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان شد و بطریق معهود سر اندر کنار او نهاده در خواب  
شد زن جوان در محاسن او جند موی سفید دید با خود اندیشید که این مویهای سفید بر باید کند  
تاریش او تمام سیاه ماند و چون خود را سیاه موی بیند مرآینه از محبت پیر زن متفرگشته  
بمن راغب کرد پس آن نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از مویهای سفید بر کند چون برین منوال  
جند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرو داد و دید که موی بر جای نماند



و خرمن ریش تنای باد رفته فریاد بر کشید و هیچ جا نرسید و حال تو نیز بر همین منوال است  
برخی سود و مایه بدکان نا توانی و بعضی در کار و معانی تلف ساخته و این زمان در منگری نه  
در تنور معیشت نان بخت داری و نه در مزرعه زندگانی خرمن انداخته **هر روزی بجان گذشت**  
روزی بخین و اکنون که مکه کنی نه آنست و نه این چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد  
آنچه میگوید واقع است و مرا از آن عمل جز خیریت و ندامت حاصلی نیست و مرجم دارم  
بغرض وفا نمیکند مصلحت در آن می بینم که **بجکم الفسار** **لا یطالع** شب از آن شر بگر ختم و منزل  
بمرل ترسان می رفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالاً  
من مردند و جهات را قرض خوانان بحساب و ام تصرف کردند و من از مراجعت بوطن  
نا امید بگشته حراصل و منازل می پیایم و در دل خود را عیالات مرصاحب دلی و دایمی میکنم  
و جراحی تعب سفر بقای اصل الله مرهم راحتی می بینم تا این ساعت که آیینم دلم بصیقل مجاو  
این جناب از ریکار هموم مصفا شد و شربت عیشم بشیرنی کلام شکر بار این حضرت بهشت  
لله الله که اگر رنج کشیدم دیدم ترا و تو بمقصود رسیدم این بود که اگر سر گذشت  
که بغرض رسیده شد زانند فرمود که ازین سخنان تو رایحه صدق شنیدم و دل بر راستی گفتا  
تو گواهی داد و اگر روزی جند رحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهها  
نیکو نیز بدست آمده بر اطوار و آداب اتم و قوفی تمام حاصل شد و من بعد بحیثیت خاطر و قوت  
دل خواهم گذرانید **ع** شام غم آفرند و صبح طرب خواهد رسید میهمان بیدار میزبان خوش برآمد  
و میزبان نیز صحبت میهمانرا غنیمت شمرده آغاز مباحثات کرد و در آمد مددی بود از بنی اسرائیل و زیاده  
عبری نیکو دانستی و اگر چه با کثر لغتها عالم بود ما شتر زبانها تکلم می شد فاما چون لغت عبری بی  
داشت فصاحت او در آن پیشتر می نمود و با خود بدان زبان سخن می گفت میهمان فریاد کرد که حقیقت  
لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن را بد بدان زبان او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا  
می نمود که را بد بدان لغت سخن گوید را بد نیز بخت رضای خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت

گشود و در ادای کلام عبری دادی بلاغت بدادی میهمان عاشق آن زبان شد از غایت  
شیرینی سخن را آمد و ملاوت کلامش و خواست که لغت عبری بیاموزد **پست** بشیرنی نکتهامر خطه بر فتنه  
شدی لعل شکر بارش شکر خند جو میهمان دید شکر ما بخیر واره جو طوطی شکرش را شد خیر واره جو  
بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیکانگی بیکانگی مبدل شد و از مقدمات و داد و ستد  
بامم برادر دل توانید نشست و وقتی که تکلف از میان بریده میهمان کستخ و از برای را بد آغاز  
شنا کردن گفت **پست** ای لفظ تو کلید نهان خانه کمال تقویر تو می باشد و الجلال این به طرز سخن را  
که دیده عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کلامه ندیده و گوش موش سخن شناسان مقاتلی ازین  
زبان تر شنیده **پست** من نمی دانم که این جنس سخن را نام چیست فی نبوت می توانم گفتش نه ساحری  
توقع می دارم که این زبان را بیاموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چنان  
موفقیتی بی اعزاز و اکرام من رسم ملاطقه بجای آوردی و بی تقدیم و سبیله موزن انواع تکلف  
در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطه محبت بواسطه دوام محبت احکام یافته امیدوارم که سر  
فرموده ملتمس را با جابت مقرون سازی و رقم شاکردی با متر از و مسرت بوضوح حال من  
تا سبب از دیار مواد اخلاص گشته و طیفه ذکر مروت و طریقه شکر نعمت مرعی افتد **پست** چون شکر  
گفتن نتوانم بحقیقت من بنده برورده احسان تو باشم را بد گفت مراد این چه مضایقه و مبالغه  
باشد که شخصی را از ضعیف جهالت با وج دانش ترقی دهم و معلمی را از اسفل سافلین نقصان برسانم  
اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر من میگذرد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بی  
و مبادیت بسیارست مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و من بسبب کد بی حلازاد را که  
و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات توفایت گشته  
میهمان گفت مگر که قدم در طلب کاری نهد مرآینه ارتکاب شد اندرا با خود باید گفت و آنک روی  
بکعبه مقصود آرد از توب بادی محنت بر نیاید اند **پست** در بیابان چون رشوق کعبه خواهم  
سر زشما که کند فار مغیلاان غم مخور و من درین نیت بمشابه صا دقم که اگر مر مویی بر سر من



تغی کرد ازین کار روی نیام و اگر مرمره در دیده من سنان شود نظر بهمی دیگر نیکنم **مصلح**  
مر که میل کنج دارد رنج می باید کشید و مر مخفی که در طلب علم کشد آخر آن براخی می انجامد و رنج  
تعلیم بهیچ وجه ضایع نمی گردد و جانچه آن صیاد بواسطه اندک رفتی که از جهت علم کشید و  
خرشی خدمتی که بنسبتی علما روی صادر شد نفعی کلی یافت و از مضیق احتیاج بقضای استغفار  
به وسعت عیش رسید زامد برسد که چگونه بوده است آن **کلیت** گفت آورده اند که  
در ویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت کردی در وقت صید مامیان چون  
دام همه تن جمعه شدی و هنگام قصد مرغان از مر موسی بدن ملقه **سک** مرغ اردام جوتی  
نه ماهی روزی دام نهاده بود و هزار زحمت سر مرغ را بجوالی دام آورده و خود در کین گاه  
مترصد آنک خلق آن سحرکان بملقه در دام در آید شسته در آشی این حال او از عده امیر  
شنید و از ترس آنک ناکاه مرغان بسبب آن صدارت مند از کین گاه پروان آمد و در طلب  
علم را دید که در مساله علمی بحث میکند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود و صیاد نضرع بسیار  
که فریاد کنید تا این مرغان دم نخورند و رنج من ضایع نگردد **دوم** در کشیدن ناخود صید رام  
ایشان گفتند اگر ما درین صید شریک می سازی و مر یک را مرغی میدمی با تو در می سازیم و بکنند  
عمر به نمی برداریم گفت ای عزیزان من فقیر و عیال مند و قوت جزدین کس و بسته این عمر است  
و بعد از آنک شما دو مرغ میرید من بجانه چگونه روم و به سان بیک مرغ جزدین تن را تسلی دهم گفتند  
تو مر روز این کار میکنی و ما مدتیست که این شکار اینا افتد ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر مرغان  
در کزیم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بیرند یا شرط خواهیم کرد که مر یک را از ما مرغی دمی تا بنظر مر یک  
بریم و طلبه مدرسه را مهمانی کنیم صیاد مر جذا اضطراب کرد و گفت مدرس شما دام من نباشد  
و دست طلبه رسن من تا فته نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه جبه از غله مدرسه باشیده  
و بشع بر من لازم نیست که بکار خود را بطریق ثلث و ثلثان بخشیم بهیچ جا رسید آخر ایشان را  
و عده مرغ داد و رسن در کشیده مرغ را بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله وزاری کرد که برین زحم

و دست از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقام در کز و بشرط که کرده و فاکن  
صیاد جاره ندید مر یک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز  
کذا ایندم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که مرا روزی فایده دهد ایشان گفتند  
ما در لفظ محنت و در میراث خشی منار عتی داشتیم صیاد برسد که محنت چه معنی دارد گفتند  
حقیقت معنی آن است که محنت نه مدر است و نه مونت صیاد آن لفظ را یاد گرفت  
و با ملال خاطر بجانه در آمد صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوت قناعت  
کذا ایندم روزی دیگر که مرغ ریزین جراح خورشید از آشیان افق به پرواز آمد و مامیان  
سیم اندود کو اکب از میست رشتنای شعاع که بر محیط سهر اند روی بگر بر آوردند  
بمخ صیاد و شش برشته زرده ماهی مهر را بدام آورده بر صیاد دام برداشته روی طلب  
در پانها و به توکل تمام بر رویا فرو گذاشت ماهی بدام افتاد و دریا صورت شیرین میبایست  
که آب زرده که چون او جوشنی پوشی نه پرورده بود و دیده مردم آبی مانند او یعنی در عرصه  
بحار زنده **سینه** پاک مجوسیم سفید چشم روشن جوشنه خورشید بشت او چون لیا  
رنگها داشت از قیاس درون صیاد در شکل و میبایست متحیر شده با خود اندیشید که من در  
ماهی بدین مامیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده  
برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بجدین خدمت در میان اقوان بلند سازم پس آن ماهی  
در ظرف آب امکنده روی بدر گاه باد شاه آورد قضا را سلطان فرمود تا بگلشن خاص در پیش  
فقری که حای شست بودی از مر و زر خام حوضی ساخته بودند مامیان رنگارنگ در آن انداخته  
بیت همه سحین بران سیمین بره کوش ایشان کران رطله زره و زورق نمودار بشکل ملال  
آب آن حوض سهر مثال روان کرده مر روز باد شاه بر لب حوض تماشیا حاضر شدی و باشنا با  
مامیان و حرکت زورق خوش بر آمدی درین وقت نیز در حوض را نظاره میکرد و تماشای  
نه و اسناره میکرد که ناکاه صیاد در آمد و آن ماهی رینا میست لطیف حرکت را بنظرش رسانید



شاه بدید آن مای بسیار خوش برآمد و فرمود تا مرادینار بصیاد و دمنده یکی از درگاه که رتبه کش  
و منصب جرات داشت زبان نصیحت بگشود و امسته ساد شاه گفت **بیت** دلی روشنت جسته نور باد  
سر سبزی ارش برش و در باد صبا و بسیارند و در باره ما میست و اگر شاه بهرامی هزار دنیا عطا  
فرماید نه زری خزینه بدان و فاکند و نه خراج ملک بدان براید و پیداست که بهای مای خد تواند  
وصیای دی را به مقدار انعام توان دادن عطا فرما خور استحقاق باید و حرام است عمل **بیت**  
مران حوضی که صدمین آب گیرده و دود در برش نقصان پذیرده شاه فرمود که من او را هزار دنیا و  
داده ام این زمان طلاف سخن چگونه روا باشد و زیر جواب داد که من این را جلد دارم که وعده شما  
خلاف نشود و زری زیاد نیز دست نرود و صلاح دانست که شما زوی سوال کنید که این مای بدست  
یا مونس اگر گوید نرسد گویم که ماده او را بیار تا هزار دنیا بدیم و اگر گوید مونس است گویم مذکر  
آنرا حاضر کن و در بستان و سر آینه درین ماده عاج خواهد آمد آن باندک چیزی تراخی او کرده دلتش بدست  
آیم پس شاه روی بصیاد آورد و گفت این نرسد یا ماده پیری صیاد مرد صاحب تجربه و زیرک بود  
در یافتن که شاه در ضمن آن سوال به اندیشه کرده غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوانی که طلق  
بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روزی گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش  
جواب داد که ای شاه جهان بنه این مای محنت است یعنی نه مذکر و نه مونس است سلطان از خوش  
و زیر را بدان تدبیر کنوش فرمود و د و هزار دنیا بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید  
و این مثل را فایده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که عمار اقدمت کرد و هزار دنیا  
یافت و بغایت سلطان سرفراز شد پس رنج علم و خدمت علما هیچ زیان نیست و بزرگان گفته اند  
**بیت** بیا موز علی که کردی عزیزه که بی دانش انسان نیز و بشیر ز دانش فراید ترا جاه و قدر و رفعت  
رساند بصدر را مد گفت این زمانی که مبالغه می نمایی و راه طلب و بادیه اکتساب بخدمت و جهد  
چمایی من نیز آنچه میسر کرد از تعلیم و تلقین بجای آیم و در تقیم مسایل و توضیح قواعد هیچ فایده  
نرود بگذارم همان روی بدان کار آورد و مدت دراز بتعلیم لغت عبری بسر برد طبع او هیچ نوعی

با آن لغت ملائمتی نیفتاد و من او را با ادراک جزئیات آن موافقتی بدید نیامد و مر جند تعلیم شتر می یافت  
تفرش در ادراک آن کمتر بود و جند آنک بهال تعلیم در کلشن خیال می کاشت ثمره فرمان  
بر شاخ امل زیاده می شد **بیت** اگر از مخزن توفیق عطایی نرسد سعی سودی نکند جید بجای نرسد  
روزی را مد او را گفت دشوار کاری پیش گرفته بدانک مرا تمنای روش تو در سراقاده مدتیست که درم  
تومی باشم و میخواهم که آن رفتار را موفقه بای افتخار بر تارک هم سران هم کبک مقصده زد و گفت  
میهاست میهاست **بیت** آیا تو کجا و ما کجا ایم خرامیدن من امر است ذاتی و رفتن تو صفی است  
جلی ذاتیات را هیچ وجه را یل توان ساخت و مقتضای فطرت را تکلف تغییر نتوان داد راه من بر  
دیگر است و روش تو بر صفی دیگر است بهین تفاوت ره از کجاست تا کجا میازین خیال بگذر و این **بیت**  
را دست بدارع بگذار که این کان بیازوی توست **بیت** راز جواب **الشرع** علم چون در کاری حوصله کرده  
بافسون و افسانه ترک نخواهم داد و تا مردید دست نیاید بای ازین راه باز نخواهم کشید **بیت**  
کشتی صبر بدیاری غم انداخته ایم یا میبیم دران یا بکف آید کمری پیاره مدتی بر عقب کبک بدوید  
و رفتن آن بیا موفقه رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ نوع رجوعی آن بدان رفتار اصلی  
نکشت و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و سعی باطل می نمایی و گفته اند  
که جاسل ترین ظالمن آنست که خود را در کاری افکند که نه لایق حرفت و مناسب نسبت او باشد  
و این قصه بعینه همان مراح دارد که ناخواهی را بگذشتی و بدو مقامی مشغول شدی و عاقبت الامر  
سرشته مرد و مهم از دست رفته برنج غربت و بلای بی کسی در مانده **بیت** کفتم بدم جان و بوصلت برسم  
جان دادم و آخر نرسیدم بوصول همان نصیحت را مد را بقلی قبول فرمود و اندکی زمانی را زبان  
بدان فراموش کرد و لغت عبری یاد گرفت آن شدار دست و این بدست نامه **بیت**  
داستان کسی که حرفت خود بگذارد و معنی که نه لایق او باشد پیش گیرد و این بجزم و احتیاط بادشاه  
متعلق است تا مرالی که او را بضبط ممالک و ترقیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال  
دشمنان میل باشد درین معنی و دقایق مامل و تفکر لازم شود و بگذارد که ما اسل و بدو کوه



خود را با مردم اصیل و باک طینت در مقام برابری آورد و بسیار فرومایگان خود را با شهسواران  
میدان مروت هم عنان می بندارند و در مضار کفایت لاشه برق فرو مانده خود را با براق برق  
روی محبت ایشان هم تک می شناسند و حال آنکه اگر دوا سبه رانند بگردایشان نتوانند رسید  
**بیت** با جام جم چگونه تواند معارضه و در خود بدر و لعل مرصع شود و حال بس نگاه داشت این  
روانین سیاست اصلی معتبر است و اگر عیاد با به تفاوت مراتب آدمیان از میان بر فیرو  
با اوساط در کف نشینند و اوساط با اشرف لاف مقابله زنند میبست هماننداری رازیان دارد  
و ظل و اضطراب در کار ملکی بیدار آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشته اند که مردم فرومایه و بد  
علم و خطیایا موزند و میایل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب  
حرف در موضع اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرف نتوانند کرد و بر این  
مضرت ایشان شایع و مستقبض گردد و اسباب معشت خاص و عام علی الاطلاق ظل پذیرد  
و بسبب این معانی احمالی در کارها بیدار آید و اثر آن بر روز زمان ظاهر شود پس خردمند یلوه که فطرت  
ابواب بصیحت علما و موعظه حکما واجب دانند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بر روزگار  
رسد و کارش از وصحت عیب و سمت غفلت مصون و محفوظ مانده است کسی را کوی در  
خردمند که دل بر کنه دارد و کوشش بریند سخن گو مرشد و گوینده خواص بسختی در کف آید گو مرشد  
درین مشکین صد فهای نهانی بسی در نا که بانی ار معانی **باب دوازدهم در فضیلت**  
**حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً با دشمنان** را بادشاه شهنشاه کامکار متوجه حکم نامدار است  
بعبارت شکر نثار **بیت** شاکش که ای پسر یکانه بیدیده چون تو بی چشم زمانه بیان کردی  
داستان کسی که از حرفت اسلاف اخلاف و رزیده بحیری که لایق حال و موافق طور آن نباشد  
توجه نماید مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد یکی ز دست مد  
وان در کبر دست نماید اکنون باز گوید که از خصلتها ی بادشاهان کدام ستوده تر و بصالح  
ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها چه چیز نزدیکتر و من در و از دهم

که سلاطین باید که علم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار خود سازند و مر اشبه افتاده است  
که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بکار عقده کشای که از رشته این شکل  
باز کشای و برای صواب ستر این مسئله را بخوبی و جوی باز نمای **بیت** و داناکه این سخن بشنود  
در کنجینه سخن بکشد و گفت گای ضر و زمین و زمان ز رومای تو همین و میان بدانک  
ستوده تر صفتی و بسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مسبب و معظم تواند بود و هم لشکر  
و رعیت از آن شاکر و خوشنود تواند شد علم و حسن خلق است **و لو کنت فظاً علیظ الغلب**  
**لا انقص من خوار کلام** ما من انجام سلطان بر بر ملک و صاحب قران مالک طالت علیه افضل  
صلوات المصلین جهان مفهوم می شود که سعادت دنیوی و مرادات افروی بر علم و نیکو فوی  
متفرج است **من سعادة المرء حسن الخلق و کان الخلم ان یکن نبیا و این به خصلت که ملک سو**  
بانست که تفصیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند مر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار  
نیاید و سخاوت و حلم همه وقت در کارند پس خود و حلم از شجاعت بهتر باشد باز خواهد  
سخاوت مخصوص بطایفه باشد و کرده خاص از مواید انعام سلاطین بهره مند توانند شد  
و لیکن خورد و بزرگ را بکلم حاجت است و منافع خوش خوی خاص و عام در رعیت و  
را شامل بس بر آینه از آن دیگران فاضلتر است **بیت** هر که در و سیرت نیکو بود آدمی اذاد میان  
نیکو مردم نه نکور و نیست خوی نیکو مایه نیکو نیست و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان  
من و مردمان تار مویی باشد و همه باتفاق در مقام کیخسار آن باشد امکان ندارد که بکسلد  
زیرا که ایشان ست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من ست بگذارم یعنی کمال حلم  
و سعت عفو من با آن حدست که با اصل عالم تو انم ز نیست و با عامی و عالم و بی گناه و مجرم  
در تو انم ساخت **بیت** من بکنند او روم و او بمراد خوشتن که نرود بطبع من بروم بخوبی او  
و باید دانست که ثبات و وقار بادشاهان را ریاحیلی است و حلم و تاء فی فرمان دمان  
جهانرا نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذست و او امر و نواهی



ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغ و اکابر علی الاطلاق جاری بس اگر اخلاق خود را بحکم و دینیت  
اراسته نذارند یکن که بیک درشت خوی اصل قلم را متغیر سازند و از خفت و سبکساری عالم  
آزاده و برنجور گردانند و بسی خانها و مالها در معرض ملامت و تفرقه افتند **باب** هر حکم که سلطان مان فرماید  
از بعد تا مل فراوان باید و در آنچه در آن ماملی تمساید شاید که از آن بسی طلبه بایزد و اگر شاه  
با سخاوت کرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا با تشییع عت خرم میوه بدخواهان را  
بسوزد چون از سرمایه علم بی بهره باشد بیک جفا سر خشمه سخاوت را تیره سازد و بیک عهده  
دشمن جانی برانگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته  
باشد بروفق و لجویی و خوش خویی رعیت و لشکر اگر توان و عالمیان را در قید مواداری  
و سلسله خدمتکاری توان کشید **باب** جو کل آن به که خوش بود رویت تا در افاق خوش بود  
خلق را آن زمان بکار آیی که بخلقت جهان بیاری و با وجود علم باید که از وقار و ثبات  
بهرمند باشد که عظیم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر بسیار مومنها محل کند و بر اظهار بردباری  
غایت مبالغه بقدم رساند چون عاقبت آن تهنگ کشد و فاعلت آن بخت و سبکساری  
انجام مجموع آن تحله صایع و بی بهره خواهد بود **باب** ثابت در طریق بردباری محکوم هر که ممکن  
پیش دارد پیشتر دارد شکوه و باد شاه باید که هنگام علم متابعت مواجیز نشود و بوقت ختم مطاوعت  
شیطان رواندازد که غضب شعله است از آتش شیطانی و شجره است که ثمره اش ملامت و شیطانی  
و گفته اند علم از جمله اخلاق پیغمبر است و غضب خوی سکان و دوسوسه شیطان و نزد اصل تصدیق  
و ارباب تحقیق مغرور است تا کسی بر غضب مستولی نکند و در بر صدیقان رسد و در نوا در کلمات  
حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط  
کردن آسان باشد و فرمود که ترک غضب مستحجج جمیع مکارم اخلاقیست و محاسن خصال است  
و راندن غضب مستحجج جمیع قبایح اعمال و فضایل افعال منوی ختم و کین وصف سباع است و ددان  
مرکرا ختم است و کین مست از ددان اصل ختم از دوزخ است و کین توه جزو آن کل است و ختم دین تو

چون تو جزوی دوزخی بس موش دار جزو سوی کل خود گیر و قرار و دیگر بیاید دانست که تا  
اگر عذر جباری و تحت شهریاری او از منبج علم و بردباری مخوف سازد و زیر صایب تدریش  
بطریق مناصحت باره اصلاح آورده بر جاده سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوش داروی  
موعظت اعراف فرج عدالت را زایل ساخته بر سمت سلامت شمت استقامت بخشد تا بموجب  
فضل کردگار و میامن علم و وقار و طوص بصحت و صفای نیت و زیر کار مدار در همه امور مطهر  
و منصور شود و بهر جانب که روی آورد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر معین  
و ی باشد و اگر احیاناً بر حسب موافقت هوا و متابعت نفس دغا در کاری حکم فرماید و تا تل  
و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر بر آنچه دهمد برای روشن جان و زیر مخلص شهر ضرر نشکین  
یابد و تدارک خلل و تلاقی زلال آن در صر نقد ز غاید خیالک در خصوصت باد شاه مند و کان بود  
رای برسد که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در یکی از بلاد هندوستان  
بادشاهی بود مدللار نام و کوز و دفاین بی کران و اموال و خزان بی پایان داشت  
رحم دولت برورش ملک و ملت در بناه یعنی نصرت گسترش را دین و دنیا در خان و آواز سلاطین  
روزگار با انواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواجین کامکار با صناف آثار اختصاص پذیرفته  
و و بسیر داشت که هر رخشن روشنی از خبره درخشان ایشان وام کردی و ماه تابان  
از رنمایی رخسار و تازگی عذارشان در میدان سپهر سرگشته بودی یکی تقامت چون تیر  
جله نشینان کوشه و انزو و ابر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلج چون زنجیر  
دیوانگان سلسله محبت را موی کشان به پمارستان در آوردی در نظاره اعتدال بالای  
جان و زای یکی سروسهی از صر تابی در کل مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب دلفریب  
دیگری کبک در می فرامیدن خود فراموش کرده یکی عبالالم با روی درخشان  
یکی چون کل بجونی دامن افشان و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال حال  
بارمار فصل و کمال زور بسته صورتی در غایت ریناسی و معنی در نهایت دلربایی ست



چشم کرد و صورت و معنی ندریت این چنین بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین یکی را  
سهیل مینی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان را از کبری بود که از رشک عارض نازش  
عروس آفتاب در محراب اضطراب نهان شدی و از شرم طره چمن بر چین اش جوید  
برج و تابش پستی فوق و کیو برار است مرادی بصدر از خواسته رخس بر نشسته  
کل انداخته بنفشه که بان گل ساخته سر زلفش از جنر شک ناب و سن کرده در کردن آفتاب  
دلی باد شاه بهر آن کو سر یکتا و بخت آن دو فرزند یکانه بغایت متعلق بودی و بی  
جمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را مبارک گفتندی  
و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و آن بزگواری بود عیانت عقل مشهور  
و با صابت رای موسوم و مذکور دلائل سیاست و کار دانی و شواهد فراست و مهربانی  
بر همه افعال و اوصاف و ماهر اخلاص و مواداری و میامن اجصاص و رضا جویی در مساعی جمیل  
و اجتهادات جیل اش ظامرو واضح زبان رمان در وصف کمالش بدین مقال ترغیم نمودی  
و در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالتش بدین ابیات توسل جستی ای اصف که صاحب  
دیوان و صف راه در مجلس تو منصب بالائی رسیده ای که کاتبان تو تحریر میکنند حکم قلم  
صبا حب جزا نمی رسد و در حاض که کمال نام داشت کاتبی بود که سهرگان سان او  
نوازشی کشید و منشی فلک مقدم تا بل بر مدارج مصنوعات نباشی زیارتی رسید  
کو بی زبان کلک شعارش سخن اسرار فصاحت بود و صریح جامه طرافت امارش مطلع  
انوار بلاغت سر در می معانی که بالاس تفکر بسفتی نظام دمن با قبس در سبک الفاظ عذب  
در بیا انتظام می دادی و مرقد حقایق که میزان تدبیر سجده دلال فکر صاییش بتویفات کامل و صفت  
شامل بنظر فریاران باراد قایق می آورد پست معانی تغیر او جان فرای مبانی تحریر او دلبیز  
نی کلک او طوطی نطق را بخل کرده از نغمهای صریح و از مواعیک خاصه نیل سفید داشت که در میان  
حک جویان بهان پهای شتافتی و بدندان غار اشک سینه کوه سبکین را شکافتی همیشه آسمن

در کوه نهان باشد آن بخلاف عادت کوه بود در آسمن نهان و پیوسته کوه پیستون بیک  
جای قرار دارد و آن بر سر معهود کوه می بود بر چهارستون روان قلم سوده بگردون سری شرف  
سای رنگ شفق روشده شکر ف رای پیمش خرطوم لبان کند از دوری افتاده بکوه بلند  
زان سر انگیزی سمناک در ته بایش سرشته خاک و دو فل بشیزه بودند بغایت شکوه  
و از عظمت اعطفا و اجزا مانند کوه الوند بحر طوم جوکان مثال سرهای کردن کشتاراکوی  
میدان ساختندی و بدستها عودی کردار کردندهای سرکش را با یمال کرد ایندندی و دندان  
بلور نمایان از سینه اعدا شاخ مرجان بر آوردی و بمیتین عاج از معدن بدن دشمنان  
نوده لعل بد فشان ظامر کردی ابرند ولی قطره ایشان سرخس بر بر قند ولی باره ایشان  
صف سبی دندان یکی سخت شده در دل مرغ خرطوم یکی حلقه زده کرد ثریا و دیگر دوشتر کوه  
کوهان نامون نورد داشت که بشی اقلیمی طی کردند بلکه بدمی عالم زیر و زبر در دندی از  
و کوشش تیر و گمان راست کرده و ارسینه دست سیر و گرز غوده بوقت بویه عرصه خاک راه  
بر مثل سیر ساختندی و کاه سیر بیای جوکان مثال از بدید تیز کام ماه کوی سبقت رو بودندی  
نامون نورد کوه و شش دل بر چل کرده خوش تار و زربش بارکش هر روز تا شب غار کن  
و سمن بودش تند و تیز کام سیمین زرین لکام که اگر عنان او را کردند بر صبای جهان بپای  
بیشی گرفتگی و شمال کیتی نورد بگرد کردی رسید تا سبز خنک فلک بر حوالی کوه خاک کرد و طیر  
او مرکی ندیده بود و تا بلی روز کار عرصه اد و ارمی پماید شبیه جهان مار کی نشینده پست کردون  
کردی زمین نوردی کرشمه مهر آب خوردی سربار که در عرق شدی عرق باران بودی و در میان  
سربار که در نورد رفتی قصد باد صبا بگرد رفتی ویتی داشت بکوه مرگاشته و بلای قیمتی آراسته  
که گفتی مگر صفحه سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و ما صاحب سهر را بدرهای شوار کواکب زمین  
سکوده جوهر اصلی ذاتی او بر صفحه الماس شکل بای مورج می نمود و بر تخت مینا نشان بر مکتب ظهور  
می رسانید و آن نه شمیر بود بلکه ابری بود خون نشان یا برق آتش نشان پست



چون برک کنده است بسری وکی سوده در بوستان معرکه چون شاخ از غوان نیلوفر در آب نهان باشد  
نیلوفر نیست کوشده آب اندازان نهان ملک بدینها که مذکور شد دستکی تمام داشتی و همواره بر سلاطین  
سایر دیار مند مجموع اینها مباحث غودی و در ولایت اوج بدعتان بودند که خود را تابع بر حنا  
داستندی و بر پیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و غلطی را  
در بادیه ضلالت و مادیه جهالت سرگردان ساختندی چنانچه میلارایشان را از ضلال و اغوای  
ظالیم منع می نمودی منزجر نشده آن عادت ذمیم را ترک نمی دارند و مهم بدان انجا میدکند که شاه  
تعبص دین و حیت ملت قرب دوازده هزار تن از ایشان بکشت و خانه های ایشان بیجا داد  
زن و فرزند ایشان را بسیری بیر و از آن جماعت چهار صد تن را که بقنون علم آراسته و انواع  
مهره مند بودند ملازم بایه سر بر اعلی گردانید ایشان بنا کام مکر خدمت در بسته راه طارست  
می سر دهند و فرصت انتقام و محل گینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملک بر سریر عشرت  
بسته افتی مشغول بود و مفت آواز با میبست نشنود و از ممول آن پیدار شده و متامل و متکبر  
گشت در انشای این حال باری دیگر خواب بروی غلبه کرده و در خواب جهان دید که دماهی سرخ  
که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده و بر ارم چهار دند ملک دیگر بار متنبه شد و بانه  
دور و دراز فرورفته بخواب فرورفت دویم باره دید که دو بطرکین و غاری بزرگ از عقبش می برید  
و با خرپش وی فرود آمده آغاز دعا گویی کردند باز از خواب در آمده و در صورت این واقعه حیران  
مانده دیگر در خواب شد و جهان دید که مار سبز رنگ با جالهای زرد و سفید گردبای وی میکرد  
و ان افی با خوش طلعت بر گردان شاخ صندل می پیچید ملک از ترس پیدار شد و از آن باز نیامده  
خیال ملاحظه می نمودند و میبکین گشت کرت دیگر موکل خواب گشتان گشتان او را بعالم مثال برود و در  
نوبت جهان مشاهده کرد که سر تابای او بر مثال شاخ شاخ مر جان بخون آلوده است و گویا از فوق تا  
قدم بلبل بر قشان و یا قوت زمانی آراسته ملک پیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از جرم  
کسی را آواز دند که ناگاه خواب بر و غالب شد و جهان دید که بر استر سفید راه و از چون برق جهند

کوه کداری و مانند غم گرامی خوش رفتار بود سوار شد و عنان مرکب بجانب مشرق مافقه تنهایی  
و جذبه می نکرد از ملازمان جز از ملازمان فراموش و ساده کسی را نمی بیند باز از خوف این واقعه  
از خواب بخت و کرت ششم که بخواب فرورفته آتشی دید که بر قرق وی افروخته شده است  
و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مسامحه این صورت مرسان گشته باز پیدار شد  
و منغم بار که از شراب خواب سچو افتاده مرغ دید بر بالای سروی افتاده و منقار بر فقیه  
این نوبت شاه نغمه برد که ملازمان در حوالی بارگاه بغزاید آمدند و بعضی سر اسیم خود را بیای  
رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده باز گردیدند و از میبست این خوابهای چون ماری دم بریده  
و مردم مار گزیده بر خود می پیچید و با خود می گفت این چه نقشهای کونا کون بود که ملک قدرت  
بر انکیت و این چه لشکرهای فتنه بود که بی دربی فروخت و تنبسته یکی عربده آشوب دگر خوا  
نار فتنه یکی فتنه بنای دگر آمد یا صورت این واقعات با که در میان توان آورد و حل این مشکلات  
از کدام فاضل درخواست توان کرد و اگر محرم این اسرار توان یافت و بر دقتیر این قضیه  
باجه کس توان باخت این در دگر گویم و درمان ز که برسم و القصه بقیه شب را بهزار غصه  
بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و میگفت ای تو ای شب که ز روی سحر  
جز آن سبک تر بنحیری و لم راجد زمان داری ای صبح دم زن آخر جان داری ای صبح  
تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف شب تار در خشن آغاز کرد و شامهای کافوری  
عالیها عنبر بیز بر اطراف جرج اخضر پدید آمدن گرفت و دماغ زمین از قف آفتاب بر سام سودا در آمد  
از خواب جدا گشت دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جلال روز جهان ارای برداشت و شاه سیارگان  
بر بالای تخت مینا کون سهر بر آمد آوازه عدل روشنی بخش بمسامع عالمیان رسانید شاه بر خوا  
و رانمه را که طلال مشکل و در تقصیر کامل بود بخواند و بی انکه در عاقبت کاری تا ملی فرماید تا می  
خواه با بران منوال که دیده بود با نشان تقریر کرد ایشان واقعات مولانا کشیده و اثر خوف  
و مراس بر ناصیه شاه دید گفت این خوابهای سبک نیست و درین مدت کسی بدین مولانا کی



خواب ندیده و کوش هیچ معبر برین سوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد  
ماسدگان با یکدیگر اتفاق نموده عطا لعه کستی که درین فن نوشته اند رجوع نمایم و باستفسار مردم  
تامر در آن نامل بجای آریم از روی بصیرت تعبیر آن بوض رسانیده دفعه شروضا را و جی ششم  
سخن دان باندیش راند کلام که بی فکر باشد سخن ناتمام شاه اجازت داد و ایشان از پیش  
ملک سرون آمدند و خلوتی کردند و از خشت ضمیر ناباک سیرت سلسله انتقام را تحریک دادند و  
با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار درین نزدیکی از قوم ما جندین مزارکشته است و مال و متاع ما بیاد  
تاراج برداده و امر و سر رشته بدست ما افتاده که بدان وسیله کینه خود باز توایم خواست  
و طلل احوال خود را تدارک و تلافی توایم نمود و چون او ما را درین عاده محرم خود ساخته و بر تعبیر  
و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید و در بازخواستن کینه و دیرینه تعجیل باید نمود  
دشمن بسوزسینه گرفتار محنت است و دوی از و برار که فرصت غنیمت است طریق صواب آنست که  
باب سخن بی محابا باز اینم و تهدید مردم را بر تیرسانیم و گوئیم که این خواها دلیل آنست که مفت  
که مفت بخاطر عظیم که در هر یک از آن هم جان باشد پیش آید و دفع این مضرت بدان تواند  
که طایفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و ماکب خاصه را بشمشیر کومر نگار بکشند و خونهای ایشان  
در آب زنی ریزند و ملک ساعت در آب نشیند و ما افسونها بروی و میم و از آن خون براندام وی  
بایم بس باب خالص او را شسته بروغن جرب کنیم و ایمن و فارغ مجلس بازویم و بعد بایک  
ویرا بدین حیل ملاک کنیم برور زمان چون او تنها باشد بکاروی توایم برداخت و اگر درین وقت  
دل ما بخارا را و مجروح بوده اما امید آنست که بدست از نو کل مراد بجینم و دشمنی قوی حال را در  
ضعف افتاده بکام خویش برینیم <sup>دل</sup> اگر جفا دید امید است که بار کل مقصود بجیند زکستان مراد  
بس بدین عذر و حیل بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند پست شما بخت و جاه تو باینده  
به و سال و میمون و فرزند باد بر ضمیر انور شاه مجلا این معنی ظاهرا باشد که تعبیر این خوا  
جز هجوم بلا و بخت و ور دو د محنت و عناست و مایع مضرت این وقایع را و جی نیکو

اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین دعا کوی و محض رضا جوی گفته میشود و بسع رضا  
قبول فرماید مرا اینه شری که برین مقامات مترتب تواند بود منافع میکرد و اگر از فرموده  
ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال باد شاهی و سیر شدن زندگانی را مترصد باید بود  
بر رسید و در دایره حیرت افتاد و دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز بای  
نمود تا هر وجهی که در حیه امکان کنی تدارک آن اشتغال ایشان تنویر حیل گرم کرده  
دیدم بر فطرت تویر در بستند و برین گونه تقرر کردند که دو ماسی که بر دم پیستاده  
فرزندان شاه اند که ربای ملک پیچیده بود ایران دختست و آن دو بطرین  
سلان مشه اند و عازر زریل سل سفیدست و آن استر راه و ار سمن خوش رفتار  
شهریار است و دو فرانش و بیاده شتران بجای اند و آن آتش که بر فرق روشن بود  
ملار و درست و آن مرغ که محلب بر سر سلطان می زده کمال دبیر است و آن خون  
که بدن سلطان بدان آلوده شده اثری شمشیر کومر نگار است بر فرق ملک راست و درین  
بدان رنگین سارند و ما تدر بر ضرایب خواب بدین نوع ساخته ایم که مرد و بسر و مادر بر ویر  
و فیضان و اسب و شتر از ابد و شمشیر بکشید و از خون مر یک قدری گرفته یکجا جمع کنید  
و شمشیر را شکسته با آن گشتگان در زری خاک مدفون سازند و ما آن خون را با آب دریا آمیخته  
در آب زنی ریزیم و ملک در روی نشاند و افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون  
بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و گفت و سینه از بدن خواب آلود ساخته سه ساعت بگذاریم  
بس به آب جبهه سروتین ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی جرب کنیم تا مضرت بکلی  
مدفوع گردد و بجز این حیل هیچ دیگری نماید و در دفع بلا که نصیب تو میاید  
تدبیر چنین است که تقدیر افتاده شاه که این سخن بشنود آتش سیرت متاع صبر و سکونش بخت  
و باد و خست خرمن شکیبایی و طمش بر دزداد گفت ای دشمنان دست روی وای آدمیان امر  
خوی مر که ازین تدبیر شما بهتر است و آتش میدان شربت اهل ازین تویر بر طلل شما خوشتر خون



این طایفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و سبب و زینت و جاه و طلال  
بکشند مرا از خیانت به راحت باشد و از زندگانی به فایده **پیت** مرا عجز برای وصل یار یارین باید  
که آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید و مگر شما حکایت سلیمان و بوی تار نشنیده و حقیقت  
سوال و جواب ایشان بشمار رسیده بر اینه التماس نمودند که چگونه بوده است آن **پیت**  
گفت سلیمان صلوات الله علی نبینا وعلیه بادشاهی بود عظیم الشان و هم بشرف نفاذ ارادت  
و جن و انس و وحش و طیر کمری انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور  
او را بتوقع **سب لی ملک الی نبی لاحد من بعدی** موش ساخته و ستایش قدر زین ملکین بر مرکب  
صبا که غن و هاشمی و رواهاش می نمود سیرا دست نهاده **پیت** فلک بنده و آفتابش غلام  
زمانه مطیع و جهانش بکام شده انس و جن شان زبان جاگش زده و جن طیر صف بردش  
روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بریدن او آمد و قدحی بر ازب حیوة بحضرت او حاضر گردانید  
و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا محیر گردانیده است و فرمود که اگر خواهی این جام  
و تا آخر زمان از خشدن شربت کل نفس ذایقه الموت اعمین باش و اگر میل داری زود تر قدم  
از گوشه زندان ناسوت برو به صفای هوای وسیع فضای لا بهوت متوجه شو سلیمان با خود  
اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه است که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد  
و عرصه زندگانی مرزعه است که در آن تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت  
**پیت** دست این روزگار کونا مست که بدان دولت دراز رسد پس همه حال نشانه حیوة را بر سر  
قا و فوات اختیار باید کرد و دوسه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای  
کوشش نمود **پیت** عز آن بود که در غم جانان بسر شود باز تا مل نمود که اگر بر جن و انس حاضر اند و  
وحش طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود سر به همه رایها بدان متفق گردد پیش نهاد این کار  
باید ساخت پس با مجموع بریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیوة مشور  
نمود و همه با شامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن میزد

مستعد و مستبشر گشتند **پیت** بر خور حیوة ابد و عمر مخلصه کانت دعا صبح و سحر پر و جوار از  
سلیمان و نمود که از اهل ملک من هیچ کس مست که درین محل حاضر نیست گفتند آری بوی تار  
بدین مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان اسب را بطلب وی فرستاد بوی تار باز  
آمدن را ابا کرد و نوبت ثانی سک را فرستاد که برو بوی تار را بیار سک برفت و بوی تار قول او  
اجابت کرده نزد یک سلیمان حاضر شد سلیمان و نمود که با تو مشورت دارم اما از آنکه در میان  
آرم مشکل مرا حل کن بوی تار اظهار عجز و ناتوانی کرده **پیت** من که باشم که بران فاطم عاظم کدزم  
بنده را قوت انگ مشکل شاه راصل سازد ما چون تو بادشاهی بعز مشاورت جوینی را بنوازیست  
فاما نقد حال که متران رعیت از متران عالی مرتبت غریب نمی نمایند تو افتابی و من لغایت  
بعید نیست ز خویش پدیده بروردن اگر حضرت رسالت منقبت باطهار آن مشکل عنایت فرما  
آنچه بر خاطر شکسته رسد بموقف عرض خواهم رسانید سلیمان علیه السلام فرمود که بعد از آن  
اشرف حیوانات اسب است و اخراج نوران سک حکمت درجه بود که بقول شریفترین حیوان  
نیامدی و سخن خیس ترین جانوران قبول کردی بوی تار گفت اگر چه اسب را حال شرف  
ظاهراست و کمال منزلت و با سراما در مرزار و فاجحه است و از سر شمه حق شناسی  
قطره بخشیده **پیت** از اسب و فاطم نمی باید کرد کاسب وزن و شمشیر فدا دانه اند و هر چند  
محبت موصوفست و بنا باکی معروف و لیکن لقمه فاداری خورده است و رسم حق گذاری عادت  
**پیت** سک حلقه مهر کرده در گوشش یک لقمه نمی کند فراموش و من در اجابت دعوت این حضرت  
که از آن منبع وفا و محج صدق و صفاست قول بی وفارا استماع نکردم و سخن وفادار تو به نغم  
سلیمان علیه السلام سخنی بوی تار را بسندید و سر خوردن آب حیوة با او در میان نهاد بوی تار گفت  
آب را تو تنهای خوری یا دوستان و متعلقان را در آن شربت شرکت می دهی سلیمان علیه السلام فرمود  
که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را از آن نصیب و بهره نداده اند بوی تار گفت یا رسول الله  
این چگونه باشد که تو زنده باشی و مر یک از محمدان و یاران و فرزندان و حق گذاران و خویشان



و قراتان تو در پیش تو میرند گمان نبرم که از آن زندگانی لذتی توان یافت و در عری که سر  
نوازی که در راحتی تصور توان کرد بهت یاران غنیمت دان که نقد زندگی خاصه از بهر شایسته باران  
خوش است خوش بود بهر تماشاکشن عزیز و آن تماشام بدیدار مواد از آن خوش است <sup>علیه السلام</sup> سلمان  
سخن او را استیذان کرد از شربت زمر آمیز و اقیانوس غنای خود و آن آب حیات را ناچشیده  
بهان جای که آورده بودند بار فرستاد و این مثل بدان آوردم تا بدانید که زندگانی بی این جان  
نمی خواهم و از مرک خود تا فانیان فانی غنی دائم و بر آینه مرگ در صد زوال است و مرگ  
بر شرف ارحال و انتقال و بقا بقیت این راه خطرناک رفتی است و در وحشت خانه اجدد خفتی  
برای دوسه روزه عمر فانی جز بر چنین کاری خطیر اقدام نمایم و بدست خود بنیاد دولت و اس  
عشرت خود را ویران سازم اگر می تواند حیل دیگر انگیزید و جاره این غایب به وجهی آسان تر ازین  
سازید **مصحح** که من از عهده این کار نیام برپون برآمده گفت ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد  
و نصیحت بی حیانت درشت نماید عجب از رای ملک ارای ملک که دیگر از با نفس و ذات  
خویش بر ابرمی داند و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک و مروت میکند نصیحت  
شفقتان بیا بدین شود و بلی عرضان را اعتبار بایده خود و نفس نفیس و مملکت و وسیع راعوش  
هم فوایت باید نمود و درین کار که موجب فرح تمام و سبب اسایش خاص و عام است بی ترد  
و تفر شروع باید کرد و مرآینه خردمند کسی را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست  
که آدمی بسخ بسیار بدرد استقلال رسد و کلید خزاین بگوشش بی شمار بدست افتد ملائیک  
مرتبه زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را باز گذاشتن از روش خرد و درمی نیاید  
و تا ذات ملک باقی است زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است در اسباب تحمل و ز  
خدمتکاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد <sup>مصحح</sup> که هیچ باشد جو تو باشی مست  
ملک که این فصول بشنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان برید بغایت متعالم کشید از بارگاه  
جلوگاه خرامید و از صفه ایوان روی بکوشه پست الا حزان نهاد <sup>مصحح</sup> جو نتوانم که با کس حال در خوش

روم در کلبه احزان و هم باویشن کویم پس روی نیاز بر خاک نهاده آب صرت از دیده می کشد  
و دل از آتش نو میدی خرمن صبر و سکون بیاد ناراج برمی داد و میگفت این ابر که باران بلای با  
از کجا بدید شد و این لشکر غم که جز منافع حیات یغائی برد از بهر مجموع کرد <sup>مصحح</sup> من بودم و کج  
مریغی و سرودی غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرده آخر مرگ عزیز از بهر اسان توان گفت و بی  
جمال فرزندان و معدمان از عمر و زندگی به راحت توان یافت و مرا بی بدران که روشنایی چشم میوه  
دلیند و استظار من در حال حیات و امیدواری که بعد از سلوک بسبیل ممت بدیشان نتواند بود  
با دشمنی چه کار آید <sup>مصحح</sup> ندارد پدر هیچ پابسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر و از آن دست  
که چشمه خورشید تابان رشوه از جبه زرخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان بر توی از عکس روی  
در فشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شهبای کبک تیره و در هم پست  
رخش چون مربی عمت در افاق بجفت ابر و آن چون ماه نوطاق زرویش بر توی خورشید در تاب  
ز لعلش جو مر با قوت سیراب می لستی دارد در لباسی و مصاحبتی دارد جان فوای و منی او  
از زندگانی بهر فرورداری بایم و اگر بلا و زبر که رای منیرش در مر حاد ثه افتابیت روشنی  
افوای و بر تو شمع خیرش در تیرگی مر واقع نوریت ظلمت زدای پستی دست یاری قلم بی قرار  
تخت ملوک را بنود پای برقرار پیش سریر عز من نباشد عمارت مالک و رونق اعمال و آبادانی  
فزان و حصول امان جلوه دست دمد و خون صحیفه بد پر کمال دبیر که نقش بند سهر بلند  
شاکر و بنان او تیر زیبا تقریر ریزه خورسان اوست لفظ چون لالی منطوم دلکسای و خط  
جون در منشور طرب افوای <sup>مصحح</sup> لطف لطفش داده با هم آب و آتش بر آوار حسن حطش که ده با هم نور  
ظلمت را قین در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث جلوه معلوم شود و بر احوال اعدا و عدا  
صفهان بجه حیل و قوف افتد و مرگاه که رقم برد فتری این دو ناصح امین و دو عامل کامل کافی  
که بدن ملک را بمشایه دست گیر او دیده بینا اند کشیده شود مرآینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان  
از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل میالات خواهد بود



و بی میل سفیده که شخصی او چون جرم ماه تابانست و چون جرح دوار راسته دروان پست بند حسن  
حصار او امن و زخم دندان او حصارا کلن پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف میجا بسایان  
سفیل خروشان خشم را فرو گیرند و از میان موکه مانند گرد باد در دریا بنیدند فرطوم سازند بی  
گفتند در آرنج یار طار را به بند در روز نبرد مصاف خصما را چگونه شکستیم و منکام رزم موکه مخالفان  
چو سان بر هم رزم و بی جازگان تذرو که بوقت یک دو پیل که یک صبا بگردان ایشان اردورنه بنید  
و برید مثال همراهی با غبار راه گذار ایشان خیال نه بند و پست جو آتش طارفا و در فکند و بی چون باد در  
دو بیده چگونه بر اطراف و قوف یابد و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب ملکیت تقریب رسانم  
و بی سمند روزه صرم نگ ولادرک صاعقه کردار بارقه رفتار که رخسار دل را در دل  
رستم فروزد و سرش سرش از دیده شب دیز خرواشک کلگون روان سازد و نگاری که یک  
طه زیر با آورد اگر درازی امید باشدش میدان چگونه عزم بساطت طکم و کوی طرب از میدان بخت  
چو کان سرت به نوع ربایم و بی شمشیر آن که آب شکلی است که آتش فتنه از میسبت و انتقام  
و آتش فعلیت که آب روی ملکیت را از سطوت او بماند و خود تیغ کفود تو جوهر از رخسار  
چو بر نشسته سیراب قطره باران در خنکها چه اثریایم و مرگه که ازین بی بهره مانم و جماعت متعلقه را  
به دست خود باطل گردانم از ملک چه تمنع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و بی  
ع عمری که این چنین گذرد در حساب نیست حاصل الفقه ملک کیشانه روز در دریای فکر غوغا نمود  
و کومر تدبیر که بدان سرشته امید بدست آید یافت میان ارکان دولت ذکر فکر بادشاه شایع  
گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرم سلطنت روشن شده بدار و وزیر اندشید که اگر  
استکشاف این سخن ابتدا کنم و بتحقیق اسرار شمشاهی بی انک از جانب ملک بدان اشارت نافذ  
کرد و افتتاح نمایم از مراسم حرم و ادب دور افتد و اگر احوال و رزیده طریق تأمل و توقف پیش گیرم  
طایم اطلال و اختصاص نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفه شناختن احوالی و طایفه  
و عا کوی آغا نهاده گفت پست ای سر بر زده معصیت زده بر علین برده داری حرم حرم تو روح

برای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه بهر احتشام شرف انتظام یافت  
تا این ساعت ملک را از من هیچ چیز مخفی نبوده و در هیچ یک از دقائق و طلال اعمال بی شورت  
من خوض فرمودن جایز نشده دی روز یک دو نوبت بر اینه را طلبیده است و با ایشان  
در پیوسته و اموز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکه روز کاری و مونس  
ولی شهر یاری و رعیت و شکر بعد از عاطفت ملک بعنایت تو امید واری باشد و حکم ترا در  
حل و عقد امور ثانی اشین فرمان سلطانی می شناسد صلاح آنست که پیش روی و صورت  
واقع معلوم گردانیده عزاء اعلام ارزانی داری تا رود تر تبارک آن مشغول گردیم و بر اینه  
پشته بداندیشه مباد که از روی صیلت او را بر کاری تحریص کنند که آفران بندامت و حسرت  
کشد و بعد از وقوع واقعه تا بسف و تحسیر سود ندارد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد  
ایران دخت جواب داد که میامن و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شد  
شرم دارم که با زبان حالی بخلوت ملک درایم و زبان با ستفهام مهم بکشایم و زیر گرفت ای ملکه جهان  
العقاب میدیته الاقباع عتاب سبب رسوخ بای محبت و موجب بیات قاعده مودت و مصاحبت  
ناری ز تو باشد و عتابی از ما بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد در محل عتاب بر طرف باید کرد که  
ملک بفکر در مانده باشد و اندیشه دور و دراز او را بریشان خاطر ساخته زندگان و متکاران  
کستارخی نیارند و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند کشود و من بار ما از ملک شنیده ام  
که مرگه ایران دخت پیش آمد اگر چه اند و مکین باشم شاد شوم و بدیدار مایوش از بند عم  
شوم برو و این کار را دریاب و بر کافه خدم و قشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت  
زد ملک آمد و شرط خدمت بجای آورد و گفت عت مباد و رنج مباد و کز نذت مباد  
که راحت دل و جان و دفع غمی موجب حیرت و سبب فکر است اگر از بر اینه خبری استماع  
بند کار بران صاحب و قوف باید کرد اسد تا در آن موافقت نموده شرایط خدمتکاری  
بجای آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان نکند موجب



رجش خاطر کرد لا یتسألون عن اشیاء این بدکم تسویم ایران دخت گفت اگر این ریح بجای  
متعلقان باز کرد و غم نیست که سلامتی دات مبارک تدارک همه آفات میکند مزار  
جان کرامی فدای جان تو باد اگر عبادا بالله بنفس نفیس آن حضرت دارد در آن اضطراب  
نباید نمود و هیچ وجه غمناک نباید شد بلکه غایت مردانه این غزیه من عریان الملوک نشانه  
انت در ملازمت صبر و صفات تقدیم باید فرمود چه جوع ریح را زیاده کند و یاسی  
دشمن را خوش وقت و سرور گرداند و دوست را بد حال و رنجور سازد و هر چه برآورد  
حادث گردد چون بوه و ثقی صبر تمسک نماید عاقبت الامر جبردم در نظر آید  
و بهترین مقصودات آنست که مشوبات الهی از وفای نشود ای دل صبور باش بر آفات  
روزگار نیکو شود بصیر سرانجام کار تو و بادشاه موافق آنست که چون مهم ساح کرد و  
و حادثه واقع گردد و وجه تدارک و تلافی آن بر کمال کیا ست و وفور فراست او شنبه  
و پوشیده ماند خصوصاً که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات  
دفع ملال و ازاله غم و کلال ساخته و مهیاست هم کج داری هم خدم هم ملک داری هم شتم  
پروان نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم ریح جانب مقصود کن اندوه را نابود کن اجاب را خوشنود  
کن بردار دل از بار غم ملک گفت از آنچه بر ایم اشارت کرده اند اگر حرف بگویش کوه فرو خواند اطراف  
چون طور تجلی از هم شکافه صعب و لبست الجبال نسبا روی بدید آید و اگر مرئی روز روشن غما  
از تیره جالی بر یک شب تار برآمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض از وظا مر شود کرم نشین  
ازین غم سیاه روست و را بر فون نگرید ازین غصه بی جیاست و در تحقیق آن مبالغه نمودی  
که نه من قوت گفتن دارم و نه طاقت شنیدن ایران دخت دیگر بار مبالغه نمود و ملک صحت  
خاطر او شمه از مکنون باطن ظاهر گردانیده گفت من دین شبها واقعه دیده ام و از مولای آن  
رسیده بجهت تاه و یل تعمیر برآمده در میان آدم و آن ملا عین جنین صواب دیده اند  
که ترا با مرد و بر بختیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر و در نیکو تقریر و پیل سفیدم دافکن

و دیگر پیلان کوه سپر لشکر شکن و جبارکان خارا پهای خارا کن و سمند رنیا رفتار رانیش که کمر  
بکشد تا اثر ضرر آن خواب مند فرمود ایران دخت که این سخن بشنود و در اندوه از آن  
کده دلش برون دماغ درآمد و نزدیک بود که قطرات حیرت از قواره دیده آغاز کند ولی  
که زیرکی و کیا ست او بود غصه جان گذار را فرو خوانده دل از جای نبرد و گفت پست من از عشق تو  
قانی سویم بقای تو باد مزار جان من و صد جو من فدای تو باد بادشاه را برای این کار اندوه  
نباید که خانه های بندگان اگر فدای مصالح شاه را شاید دیگر چه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و  
رتبه اقدار ثابت است امانی و اولاد کم نیاید و خدمتگاران و اسباب تحمل نقصان نپذیرد  
اما چون شرع خواب فروغ کرد و خاطر ملک را بختن جمع فرماید بی تامل در آن شروع نباید پوست  
که خون ریختن کار صعب است و اساس حیوة جانوری جانوری را منهدم ساختن می دسوار اگر نخواهد  
بالله خون نافی ریختن آید عاقبت آن و خیم و سزای آن عذاب مقیم خواهد بود و شیمانی و صحت  
و تاسف و صخرت در آن مفید نخواهد افتاد چه که شسته باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره  
قدرت بشری خارج است این کار ز دست من و تو بر نیاید و ملک را بیاید دانست که بر اینه او را  
دوست نمی دارند و مر جند در علوم حوض پیوسته اند و بقدر حال مساله جذ دانسته اما حکامی دین  
برین مقال متفق اند که بدگو مر و لیم بهج برایه جال نگیرد و علم و مال او را بر یور و فا و کرام آرا  
نگرداند و سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکند نجاست آن متغیر نخواهد شد و فوک را اگر در زر  
گیرند نجاست آن بطهارت مبدل نخواهد شد و نکته کمل الحجار یجل اسفارا موبد این معنی است  
علم چون بر دل زندماری بوده علم چون بر تن زندماری بوده و دانش بماند شیعی است که بدان  
همه را کس را توان گشت آنها که باک طینت و پاکیزه شستند نفس و موار که آدمی از ایشان دشمنی برتر  
ندارد بدان شمشیر بقتل می رساند و بعضی که بی محبت و ماباک سیرت اند خود و روح که انسان بر  
مرتبه شرف نیابد می از ارند و آج الت دفع دشمنان است او را دست افزار از دوسنان  
می سازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارت فرموده است بدکدر را علم و فن آموختن



مجبوری دان بدست راه زن تیغ دادن در کف زکلی مستی به که آید علم ناکس را بدست  
جمله آموزان بکرم سوخته فعلها و مکرها آموخته غرض آن در تعبیر آنست که فرصت انتقام  
قوت نشود و زحمتهای که از سیاست بکانه در دلها می آید نشان ممکن است بدین اشارت جمله امیر  
که قانون شفا نام نهاده اند مردم باید اول فرزند از نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم و شهنشاهی  
تواند بود از پیش دارند تا ملک بی وارث ماند پس بزرگان شفق را که ارکان دولت اند و آبادی  
ملک و مملکت و معوری خزان بکفایت ایشان باز بسته است ضایع گرداند باریعت و دلیر و لشکر  
نا امید شوند و دیگر اسباب جهان داری اریل و شتر و اسب و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و  
ماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت سازند اما چون ملک تنها عاصد علی حور الیام  
داعیه انتقام برید آورده آنچه سالها در کنون خیر ایشان بوده باشد از قوت بغل آیند و تا این  
ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطراب بوده است چون اقتدار یافته عنان اختیار بدست  
مدعی کرده اند که آشوب در مملکت انداخته در مای فتنه باز کنند درین صورت که ملک مقلع از انانیت  
سازد و شکر یان نا امید شوند و همه رعیت را بد کجانی افتد و رعایا و سبای میان دو دل و دود  
شوند موجب استغلا و استقلال ضحان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان  
در معرض تلف باشد و پادشاه را از مکر و جله دشمنان این نباید بود پست شوایم از خضم پیداد جو ی  
که غدار پشته است ناباک خوی بظلم مردم آشنایی زند بیاطن دم بی وفایی زند و با این همه  
اگر در آنچه بر همه صواب دیده اند فرج و گشایشی می تواند بود اله که ناخیرت باید کرد اگر توقف را  
محالست یک احتیاط دیگر باقی است بفرمان ملک مضمون آن باز تواند نمود ملک مثال داد  
و گفت آنچه تو گویی با اعتقاد من از شواهد و شبهات فانی نیست و مرآتیه مقبول و مسموع خواهد بود  
ایران دخت گفت کاریدون حکیم که موسس مبانی فصایل و سالک مسالک اطلاق و شمایل است  
باطبعی مخزن لغایس اسرار و حکم و ذمینی معدن اسرار خواص حدوث و قدم پست رای بیرس  
تنقیر قضا را محکم دل باکش نظر لطف خدا را منظور درین اوقات در کوه خضر اکوثره غاری

اختیار کرده و همواره جانب توجه و تجرد میباید میکند اگر چه اصل او بیستمه نزدیک است اما در  
صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر در عواقب امور کاملتر است و دفع  
حوادث و وقایع را تدبیر صایب او شاملتر از رای ملک اقتضا نماید و اگر امانت محرمیت از او  
باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر بر همه برو منکشف ساخت و شک نیست که او در  
راستی از حقایق آن ملک تنبیه خواهد نمود و علت از بیان تاویل و افعات فحقی داشت  
اگر تعبیر او موافق قول بر همه باشد شبهت زایل شده امضای همان غریبت لازم است و اگر کلام  
اشارتی فرماید خیر میر سلطان میز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شد  
ملک را این سخن موافق افتاد فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بیدار حکیم الهی  
که مجمع فیوض نامتناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد حکیم شریطیم  
نموده گفت پست کلمه مار و خنثی شدن مقدم رضوان رسید دیده روشن شد جو بوی یوسف کنگان  
سبب حکیم رکان دولت انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه خاطر اموی  
به بصواب آن لایقتر که حادمان بخدمت آیند پست طریق خدمت و این بندگی کردن خدایات و تورا  
کن عا و سلطان باش و نیز اثر تغییر بر بشره مبارکی می توان دید و نشان غم از غره جایون  
تقریب می توان نمود صورت حال بیان باید نمود و وجه طالع تعبیر باید کرد و ملک گشت نباتات  
و تعبیر بر همه بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون سری تحیر در جنبانید و انگشت تعجب بدندان کرد  
و نمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است به این سر بان طایفه گفتی و این حکایت بار راندنی  
بنود و محرم سر کوشش کی محرم اسرار بود و برای ملک محفی نمائند که او مدبر بر توفیر املیت تعبیر  
این واقعات نیست جهت آنکه نه عقلی زه نای دارند و نه دیانتی بر طایبی و ملک بدین خواهباء  
شادمانی باید افزود و جهت شکرانه صدقات بی کرانه مستحقان رسانند به دلایل سعادت  
و شواهد عزت و عظمت از صفات تعبیر است این وقایع پیدا و مویداست دم بدم مجاری  
بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت تمام دولت و امانت در سلک نظام پست



سهرتاب و دوران غلام کردن رام فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام و من عین زمان تغییر  
واقع مستوفی بازگویم و سرکیدت آن مدبران بر سر حکمت دفع کیم کردست تو خدایی است  
مرا هم سبری است و اول آن دو مانی سرخ که مردم ایستاده بودند رسولان یا شند که از جانب  
بیانید و دو پیلای قوی پیکر با چهار صد رطل یا قوت رمانی که دل انار از رشک رنگش بر خون باشد  
و جرم آتش از غیرت شعاش در نهان خانه سنگ محفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن  
دو بوط و قاری که از عقب ملک برنده در پیش وی فرود آمدند دو اسب باشد و استری باشد  
که شاه دلی بر سیل مدیه بحضرت فرستد و آن دو اسب باشد رعد فروش برق جوش و تیر  
سخت کوش پست ز غلماش سخن زمین گرفته ملال ز کوشه روی سوا نموده سنان نه در حال  
ان سسی رناب رکاب نه در طبیعت آن نفرتی ز روز عیان و آن استر بارگیری باشد با و  
جنبش آتش برق که برق و از مسالک و مضائق رود کدزد و صاعقه کرداری که بر فم نعل از  
آتش برافروزد و سیم سم ز لکام تیز روی تیز کام باغ سهرش کینام شبه مهر آخور و آن مار  
که بر بای ملک می چید عشیر باشد آتش فعلی ابدار که روز میی از خیمه میی سیل یا قوت در آب  
و بر صوفه الماس رنگ خورده عقیق و ریزه مرمان افشا نه پست فتح و طغر بجو سر تیغ تو قاعند  
نی نی که تیغ تو فتح مجسم است و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد  
مکمل بجو امر که از دار الملک عزنه بطریق مخفی کام خانه ملک آرد و آن استری سفید که ملک سوار  
پلی باشد سفید که سلطان بیجا نه بخدمت ملک فرستد و ملک بران پیل نشاط حرکت فرماید و آن  
پلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران فرطوم ز بر بدرنگ را لعل سیراب سازد و بدان  
دمان که از کوه امن معلق شده در دمی عالمی را نابود کرد این پیکر ز کوه و او نامون  
بی ستون روان بجای ستون و آنچه بر فرق مبارک باد شاه چون آتش می درخشید تا بی بود که ملک  
سیلان بهدی فرستند و آن تا بی بود که کنگر قدرتش با غره قصر مینار رنگ آسمان سر در آورد  
و از کوه افشانی سر مویی را بر سر شانه تا جدار رشته کوه مر کرد اند پست رسیده عکس آن تاج صبح

بحرچ ماه چون ماه مقنع و مرغی که خلب بر سر ملک زد توقع اندک مگر وی مست اما جذان اثری  
و مری بران ترتیب نیاید غایتش انگ خند روی از دوستی عزیز و یار مهربان اعراض نمود آید و مال  
آن بصلاح و نجاج انجامد اینست داستان تاویل خوابهای ملک و آنچه صفت کت دیده دلیل است  
بر آنکه رسولان بهفت نوبت با مدیهای ملوک بدرگاه دولت بنه آیند و ملک بحصول آن نعمتها و  
آن مدیهها شکام و تازه دل گردد و بقیات دولت و دوام عمر شادیهایی بدو باید که من پند شاه  
عالم بنه ناممل را محرم اسرار خویش ندارد و تا خرد مندی آزموده نیاید در هم با او مشورت فرماید  
کسی را امتحان ناکرده صد باره مکر دان پیش خویش صاحب این راه و اصل طاعت که مطلق  
از محبت مردم بی باک ناباک بدو مرزشت سیرت اجتناب نمودن فرض عین شناسید و کوه مر قیچی  
نفس نفیس در سنگ مردم سفله طبع و دون صمت لیم مشرب منظم زد و آب را که چون می نالد  
مردم از هم شین ناموار ملک چون این باب سخن استماع کرده فی الحال سجدهات شکر تقدیم نمایند  
و آن پیر مبارک نفس مسیحی صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینه بر مرده اش را نشاطی اندازد  
داده عذر ما خواست و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی داشت و مراد برین جناب حکمت  
ایاب سرت مضاب راه نمود تا بمیان من تبر که ای حضرت شادید محنت بقواید راحت مبدل گشته  
یاری می که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت و الحمد لله جدا یا ابد ابد ملک  
بازل شادمان بمستقر دولت تزل ابلال ارزانی داشت و صفت روز متوالی رسولان بهید  
و تحفه می رسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده مضمون مراسلات بموقف عرض می رسانیدند  
روز مفتح ملک فرزندان و ملار و وزیر و ایران دخت و دبیر را جلوت طلبید و گفت عجب خطایی  
کردم در آنک خواب خود را با دشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب بکیدت ایشان نکشتی و نصیحت  
ایران دخت دست تدارک نکشودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و شیعیان  
اد کردی و مرا سعادتی ازلی باشد و کفایت ابدی مددکاری نماید مرا آینه موعظه مسفقان  
را عزیز داشته در کار تابش از قائل و تدبیر فوض کند و از وفات عاقبت اندیشه نموده موضع



جزم و محل احتیاط را فرو نگذازند که گفته اند هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت پس بفرمود  
که چون خاطر عزیزان به نسبت این واقعه غالی از ملاکی نبوده لازم آنست که این مدبر برای ایشان  
تعمیت یابد خاصه ایران دخت را بتدارک این امر فرمود و ملازمت بندگان برای آن باشند تا در  
حوادث خود را سبب بلا ساختن بجان و روان باز نماند **مرحوم** هر کس که سر تو دارد بروای سر ندارد  
و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دسد و مال و  
در راه خدمت ولی نعمت نهد بران مردی و عطای چشم نتوان داشت و محشی و مکافاتی توقع نتوان  
کرد اما ملکه رمانا درین معنی سعی بسیار نموده ازین ترکات تاج مرصع و ما جامه ارغوانی مطلق  
مناسب اوست هر که ام قبول کند عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا مرد دورا بجزه خاص برودند  
و خود با ملا وزیر در آمد و در حرم کنیزک دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که  
اقتاب خاوری از شرم او روی در برده **توالت با حجاب** کشیدی و کلهر کطری از خجالتش زیر  
نقاب زردی نهان گشتی **دمن تنگ** و سرگردان و فراق رخ چون کل سرخ بر سبزه شاخ  
شکر خنده راست چون فی سکر لطیف و خوش و نغمه شیرین و تر بهر خنده کز لب برانگیختی  
منک بردل خستگان ریختی ملک با او دبستی تمام داشت و با آنکه ایران دخت در ضمن و ملازمت  
فته جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بوده شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از  
مرد و شب یک شب در خانه وی بودی و ملک بفرمود درین روز تا بزم افروز را اواز دادند و تاج  
و جام حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام ایران دخت اختیار کنند آن دیگری خاصه بزم افروز باشد  
ایران دخت را میل بطرف تاج پیشتر بود و آن برج مرصع بکواکب جوامد در نظر و بهتری نمود  
وزیر کنسیت تا آنجه بردارد باستقواب او باشد بلا بر بخت سوی جام اشارت کرد بدان جانب میل کرد  
و در انشای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را آن مغاوضه مشاهده  
افتاد تاج بر گرفت تا ملک از مشاورت و قوف نیاید و بلا رستم همچنان بکذاشت تا شاه بر  
اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود و هر گاه که نزدیک شاه آمدی

چشم کج کردی تا ظن ملک بحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر و زریکی او بودی جان سیاه دادیدی  
**پشت هر کس که ملازمت عقل** ده بی شبهه شد از بند بلا تا آزاده و چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی  
یافت بزم افروز نیز با حیا رطفت ارغوانی سرخ روی شد و مناجات تقیر افتاد سی ملک با بزم  
افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قصاراشی که نوبت حجره ایران دخت بود  
ملک بر حکم میعاد آنجا فرامید و ایران نابودی دلفروز و زلفی دلاورین **تند مشک تازه** یک یک موی  
بآب زندگانی روی شسته تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بردست گرفته پیش ملک  
بایستاد ملک از آن طبق نواله تناول فرمود و بحجورت او مواساتی حاصل کرده دیده دل از غمش  
جانش گلشن می ساخت درین میان بزم افروز جام ارغوانی پوشیده برشان بگذشت یا غذا  
چون کل شکفته و رخساری چون ماه دو هفته **لباس ارغوانی** کرده در بر تو کوی بسته سر و زلاله  
دو چشم ترک بر دلها کین سازد و او بر و بر حکمرانان و اندازد رخ تابان زمین رلف بر تاب  
چنان گاندر شتاب یک منتاب ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبه میل طبیعت  
بدو و صدق رغبت بمواساتی او عنان مالک از قبضه اقتدار و زمام تاسک از کف اختیار شاه  
سرون پر و متوجه بزم افروز گشته زبان تحسین و آفرین بگشاید **کای سحر و خرامان** و کل تازه رسید  
ز کس کل و سروی جو تو در خواب بنیده بدین آمدن درمای سرور سینه کشادی و ازین فرامید  
فرمن شکیبایی و قرارم بر باد دادی **ز می مامد** تحت رحما کرده آنکه ایران دخت را گفت  
این تاج لایق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صواب بخطه خطای کردی  
ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعله آتش رشک در کانون سینه افتاد ازین  
سخن انفعال یافت و بی خود وار طبق برنج بر سر شاه بگون سار کرد و روی و موی ملک را  
بدان آلوده ساخت و آن تعبیر که حکیم کامل بوقوع تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را  
آتش غضب بر افروخته بلا روزیر را طلبید و استخفای که از او ظاهر شده بود باز نمود و گفت  
این نادان از پیش من بیرون برو کردن بزم تا بداند که امثال او را آن وزن نباشد



که بر چنین دلیرها اقدام نماید و ما از سران در کزیم ملار ملکه را پرون آورد و با خود اندیشید  
که درین کار مسارعت شرط نیست چنان زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در کیاست  
و فراست بی شبیه و بی مثل است و ملک از دیدار او شکبید و بی حرکت نفس پاک و عن رای  
روشن او جذین تن از ورطه ملاک خلاص یافتند عین که ملک برین تعجیل انگار فریادید  
و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این کار ما شتاب کاری نیکو نمی نماید هیچ به از آن  
که اساس این بر تامل بنم تا بوقت سوال و جواب انفعال نیایم بوقاضی بغیرت نوسید محل  
نکرد و دستارندان محل و مراد و سه روزی توقف باید کرد اگر از بیخوابی ملک بشیانی  
بدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه رود  
کشتن متعذر نخواهد بود و مراد برین تأخیر سه منفعت کلی حاصل است اول متوجه بقای  
نفسی دویم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سیم منت بر جمیع اهل ملک  
نم که مانند او بلکه را باقی گذارم که فیرات او همه را شامل است و آنا مبر آتش شایع کامل  
بس او را با طایفه محرم که خدمت حرم ملک کردند بخانه خود برد و فرمود که با حبس  
هر چه تا متر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیر چون  
یارگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجای آوردم و آن بی ادب را که قدم بر سباط احرات  
نهاده بود بنزد او جزا رسانیدم ملک را فی الحال صورت غضب تکین یافته بود و در پای  
خشم را تلاطم امواج مانده و چون اندیشه مندان سر در پیش افکنده این سخن شنید و از حال  
و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثری نزد  
ظاهر گرداند و نقص و ایرام بیکد کسر متصل سازد که حکم اجتماع نقصین دارد از خود فرآ  
بس خوشتن ملامت کرد گفت ای کنه تست که علم و تائنی را بر طرف نهادی و محبوب  
خود را باندگی کنای که فی الواقع در آن محق می توان بود در عرصه تلف سیاحتی و بایستی  
که من بدین جرأت چنین حکمی نکردم و باب علم آتش خشم را تسکین دادی بباره آتش بود آن بر

گوید می شعله بر آید بلند آدمی آتش خور دازد فروز کردم او و دنیا بدیون اما چون  
وزیر علامت ندانست بر ناصیه بادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غناک نباید بود که تیری  
از شست بسته را باز نتوان آورد و کشته را بر زور و زنده نتوان کرد و اندوه بی فایده  
خوردن تن را زار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج و دوستان و راحت دشمنان  
نباشد و هر کشتن ملک حکم فرموده و امضای بدان سوخته بر فور بشیمان شد در وقار  
و ثبات بادشاهی بد کمان کرد و بایستی که ملک درین قضیه ملاحت و رزیدی و از سخنی  
و ضحوت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرقاب بر غضب مستولی بودی تا ندانست روی  
نمودی و اگر فرمایم من قصه او را بوض رسام ملک فرمود که مرا این باز باید نمود که چگونه بود  
کایت گفت آورده اند که در دارالملک عین بادشاهی بود روشن روان و شهریاری  
باری پیر و بخت جوان دیده کردند تیر کرد در مدت سیاحت مانند او افتابی بر سر  
سلطنت ندیده و کوشش روزگار مرد آرمای بصفت او جهان داری در عرصه زمانه شنیده  
به بزم افتابی رخ افروخت به رزم از دمای جهان سوخته جهان را بدو دوش کرده رام  
زمانه مطیع و سهرش بکام و این بادشاه شکار دوست بودی روزی در شکارگاه مر  
نشاط از صب و راست می تاخت و نظر غیرت بهر جای می انداخت در آن حوالی از وحوش  
و صیدی ندید و جانوری که شکار شاید بنظرش در نیامد ملک ازین صورت متحیر می گشت  
قصا را خار کشتی از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست آمو پوشیده بود در آن بیابان  
خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل ننگ مانده گشته و در بلبوسنگی نگه کرده ضم ملک  
دور بروی افتاد و گمان برده که آمویی باشد فکند و لنگاف بر و بکشد نظم شعله تیری که  
بر آورد و حق جنت بران سوخته زمین جو برق فتنه محایای بلایی نکرد کرد خطایی و خطایی  
القصه چون ملک بر سر شکاری رسید و او را با سینه مجروح دلی بر خون برید سخت غمناک و متحیر  
گشت و بنا بر ملامت جبره ندانست فراشیدن گرفت و از آن تهور و غلبت که موجب تحسیر و مجلت



متالم خاطر شده خاک کن را عذر بسیار خواست مریم هزار دینار زر سیس و عنان انفعال  
بجانب دار السلطنة بر تافته بدری صومعه را مدی شهر نعت و عبادت مشهور بلکه در شهر  
و مدایت موصوف و مذکور بودی نزول ابطال فرمود و از زاهد استدعای نصیحت کرد  
که در دنیا بیدار و در آخرت شفیع گناه تواند بود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک  
خصلتی که دنیا و سعادت حق عقی را جامع تواند بود خشم فرو خورد نیست و در غلبه غضب طم و زبرد  
یت کسی که بر فروزد آتش خشم دارد از وی طریق مرد می خشم غضب چون نفس تو سزا کند  
عنائش و اکش آنجا تا شود نرم ملک گفت می دادم که جاشنی شربت زمر آید بر داری در کام عقل  
دوق عام دارد فاما در وقت خشم کی علم را بر هوای نفس مکن نمی توان سافت و هنگام اشتغال  
آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توان آورد زاهد فرمود که من سه رقعہ بنویسم و تو برست امنی  
خاص و معتدی صاحب اعلای بسیار تا چون علامت تغییر مزاج در ناصیه تو مشاهده کنی و نا  
خشم و سنگساری ترا مشغول بیند یکی از آنها بر تو عرض کند عین که فایده آن بظهور رسد و نفس را  
تسکین ببری آید و اگر بیند که آتش غضب بر لال موعضت منتفی نشد رقعہ دوم را بعد در  
و اگر نفس سرکش بدان رام نکند در رقعہ سیم را بتو نمایند امید وارم که غایله آن خشونت  
بشفقت و طاعت مبدل گردد و چون ظلمت خشم را می مندفع شد مرا این معطلم و مهربانی بیا  
آن خواهد آمد دیو چون بیرون رود فرشته در آید ملک بدین سخن خوش وقت شد و از  
سه رقعہ نوشته یکی از ملازمان شاه سهر رقعہ اول این بود که در محل اقدار عنان اختیار در  
تصرف نفس آره منه که ترا در ورطه مملاک ابدی اندازد و فحش ای مکتوب دوم آنکه هنگام خشم زبرد  
دستان ریسم باش تا بوقت جزایر دستان بر تو مهربان باشند و مخلص کتابت سیم آنکه در حکم  
را ندن از حد شرع تجاوز مکن و هیچ حال از انصاف در مکر نیست اگر چه حکم تو جاریست در جهاندا  
جفا مکن که نه کار نیست مردم آزادی مناز اگر چه لبست مجموع خنده است که غمزه باریان بگری و بگری  
ملک زاهد را و اع کرد و بدرار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این رقعہ

بر عرض کردند و او را ملک دو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی این ملک را کنیزکی بود  
خوب روی با کینه خوی سر و قد ماه قد یا قوت لبی سیمین غنغنی کبک رفتار طوطی گفتا ریت  
ماه روی مشک بوی و دلکشی جان وای و فسر پی موشی و زکس مجور شیفته چشم بیمار او بود  
و عقیق مانی دل خون شده لعل شکر بار او و خور و مان خطه خطا در بند چن زلفش آید  
و عثوه فروشان کشری هوای سلسله بعد بر تاب و محش بای دل در بخیریت رضا ترابا  
به خوبیت که نیست در شیوع دلبری ترا چیست که نیست حال حال او پاک دامن ترین یافته بود  
و مجله حسن بر یور عفت و بارسایی ارسته شده دل شاه بشمایل او جان مایل بودی که از  
موانست خشم و معاشقت دیگر جواری استعدا نمودی عروس ملک از عت شاه هوا  
خونا به صرت ریختی و برای دفع او از روی رسک و صدر هر گونه جیلد انکشتی القصه غصه خود را  
با مشاطه حرام سرای باز گفت و از در باب قتل شاه و دفع کنیز که معا و ننی طلبید مشاط  
مرا اعلام کن که ملک از کنیز که دوست دارد و نظر بر کدام عضویش بیشتر کار دارد خاتون جواب داد  
که بوقت خلوت مشا مده افتاد که بر زرخدان سبب مثال او که از عایت صفا کوی ایت  
که نزدیک جشمه حیات معلق ایستاده یا الی نازک که دست قدرش با لای ترنج غنغنی  
هناده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید بیت تجلدم دعوت ای زاهد معرهای که این سبب  
زان بوستان به مشاطه گفت طریق آسان یا فتم در آنک ملک را بزودی از پیش بر توان  
داشت مصلحت آنست که قدری زمر ملا مل بمردمی تا به نیل بیا میزم و بجزه کنیز که رفته  
حالی از ان بر حوالی ذقن و غنغنی او زمر و ملک چون در حالتی مستی لبان رساند بر جای  
شود و توانین رنج فحش یابی خاتون ازین فکر دلشدا گشته آنجه او را با بیت مهیا کردند  
و مشاطه برین که رفق ذکر پذیرفت ترکیبی از اطلاط جیلد ترتیب داده و در حق تر زور نهاده  
بو ثاق کنیز که رفت و از سیاه کاری عالی بر ذقن آن ماه زد و ماروت تیره روی را  
بر کنار جاد بابل جای قرار آما ده است است نظم به دانه است آن حال افتاده بر زرخدان



یارب نگاه دارش زایب روزگارش و ملک را غلام بود که در حرم سراسیمه و محبت دینی  
قضا را از برده محاورات غایت و مشاطه شنید و مشاطه بمنزل کینه و در زن خال برزخ  
آن معاینه دید و عیبه و فساد و حق گذاری او را بران داشت که کینه را از آن مکر فرزند  
بهج طریق مرضت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود کشف آن سراپا و بهج و بهیشت آفرین  
بر عادت معهود بخوابگاه کینه که در آمده از غایت مستی خواب رفت و غلام را شفقت سیاسی  
دامن گرفته آهسته آهسته بیابان کینه آمد و بکوشه استین اثر شل از دقن او باک کرد  
درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر دقن کینه دراز کرده است حرارت جبین  
او را بر سر آتش غضب نشاند و بانیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از ضلوت سرای پروان دید  
ملک از عقبش شمشیر کشیده بدو آمد معتقد حاصل ستاده بود و در قهقهه بر دست گرفته چون ملک  
متغیر دید پیش آمد و یک رقه نمود در بای خشم او از موج فرو نشست دیگری عرض کرد آتش فتنه  
شکین یافت رقه سیم که بوقف رسانید ملک لحظی صبر و سکون بخود راه داد و بیت ناخوار  
غضب را بجمع و نمود بر سبیل تلافی غلام را طلبیده گفت این جرات چرا کردی غلام از روی  
راستی صورت حال باز نمود و ملک عروس را او را داد و در تقیض آن عذر و تحقیق آن مکر غایت  
مبالغه بتقدیم رسانید عروس نگار آن کار نمود گفت غلام غلط می گوید و من بارها دیده ام که این  
فاخر نا بکار بان کینه با مثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم می داشتم که باطلها بر آن  
جرات غیام و یکن که بران حل افتادی که بسبب رشک افتزای واقع شده است و مجدداً که برای  
مشاهده نمود و اکنون در مملکت مفید توقف داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون  
بوقع واقع گردد و بر انت از علم بهتر خواهد بود پست فاکر بر سوختن باشد و در گریبان نهی نیک آمد  
ملک بجانب غلام نگرست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه زمان امکان دارد که منور بقیه در  
مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی این شبهت زایل گردد و ملک  
تا مشاطه را باحقه حاضر گیرند و قدری از آن نیل بوی دادند خودن همان بود و مردن همان و چون  
خوابیدند

حقیقت کار بر ملک مشکف گشت عروس را بند کرده و غلام را خطار آردی داده  
و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن بادشاه جهان بنه چون هر  
خود را بچشم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و میرکت بادباری از ضرر آن سیاه  
ایمن شد و جهان سری خیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن و قوف یافت  
و این مثل بدان آوردیم تا آینه رای روشن ملک این صورت حال نماید که بادشاه ما را  
در هیچ کار تعجل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی نباید فرمود و حکم سلطان بسان آتش و آب  
در دمی عالمی خراب کند پس چنین حکم را بنمود که شه از روی اضطرار بکند ملک گفت مرا  
درین حکم خطایی افتاد و کلام در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن حال خشم  
بر زبان من رفت بایستی که تو در آن حال جانچه لایق مامحان باشد تا مل بجای آوردی و این  
عریب نموده که خفت و رزیده همچنان بی نظری را مملکت کرد اندیدی وزیر جواب داد که ملک از یک  
چندین فکر بغیر راه نباید داد تا از جمع صحبت خدمتکاران که در سرای حرم اند باز نماید  
**پست** که بر سر و رفت نارون مست و در لاله باندیاسمن مست ملک را فحشای کلام وزیر جهان  
جهان مفهوم شد که ایران دخت گشته آه از روی برآمد و در کرداب اندوه افتاده بود  
گفت خوش بسوز از غشای سینه که اینک دل سر بهمین کار میان بسته و بر خسته است در هیچ  
رونق کلزار جوانی که چون گل اندک زندگانی بود و حیث از آن نهال ریاض کامرانی که بافت خزان  
بحران بی برگ و نوا گشت سرو بالای تو در خاک درین است درین زیر خاک آن کبریا که در نیست  
جای آن بود که جای تو بود در دیده راستی جای تو در خاک در نیست درین پس روی بوزیر کرد و گفت  
اندوه ناک شدم بملاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته بندم  
باشند اول آنکه عمت تربدکاری مصروف دارد دوم در حال قدرت نیکوکاری بجای نیاید  
سیم آنکه باندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت گشت ملک گفت ای ملار در خون ایران دخت  
توقف کردی و بسی باطل تو مملکت شد جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که جابه سفید



و شیشه کری کند و کاری که بالباس نطفه در میان آب ایستد و جامه شود و هزار گانی که زن  
نیکو بدست آورد و در وطن گذاشته سفر و در از اختیار کند و من در خون اوس میگردم بلکه فرما  
ملک را امتثال نمودم و در باب ملامت عاید بدان حضرت است با آنکه تامل او از خواهم کارها  
قاصر نیاید و نظر بصیرتش بواقب امور محیط گردد و درین مثال رای ثابت را از ملاحظه معزول  
و فکر صایب را از تدبیر صائب مجور گردانیده مثال شاه با سستی که از وی فرد بودی و را  
فرد بودی چینه روی نمودی ملک گفت ازین سخن در گذر و در آن باب فکر کن که مر از روی دیدار او  
اند و میکنی دارد و جاره این کار غی دام که بر چه وجه توان ساخت و زیر گفت دست تدارک بدین  
این کار رسد و درین قصه بشمائی سود ندارد و سر که ناندشیده در محی خوض عاید و کادی را که  
نمات در آن نافع نباشد مباشر گردد و بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده  
آن گفت آورده اند که جفتی کبوتری در اول تابستان دانه خند فراهم آوردند و در گوشه  
حبست ذخیره زمستان نهادند و آن دانه نام داشت چون تابستان با فر رسید حرارت هوا  
کرده دانه خشک شده از آنجه پیشتر بودی کمتر نمودی کبوتر ز درین وقتها از خانه غایب بود  
چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت ملامت آغاز کرد و گفت این دانه را حجت قوت زمستان  
نهاده بودیم چون شدت سرما بدیدید و اکثر برف در صحرا دانه نماند بدان گذرانیم درین اوقات  
که در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حرم اخراج و زیدی آنرا شنیده  
که کلاه گفته اند بیت کنون که برک و نوایست جمعی کن ذخیره بنده از بهر بی نوایی خویش کبوتر را  
گفت ازین دانه من نخورده ام و هیچ وجه در آن تصرف نکرده کبوتر بزبون دانه کمتر می دید انکار  
او را باور نداشت و بی زدنش تا سر دشت پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آنگاه  
رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نام کشید و بغیر اصل باز رفت کبوتر ز و قوف یافت  
که سبب نقصان چه بوده چرخ کردن در گرفت و در فراق یار عکسار نالیدن آغاز کرد و برای میگری  
و میگفت معاشرت دوست صعب است و صعبتر آنکه بشمائی سود ندارد و بیت بکار خویش تامل نمی گیر

زبان کنی و کسی را زبان ندارد سود و فایده این مثل آنست که مرد عاقل در عقوبت شتاب نماید چون  
کبوتر بسوزد بجه مبتلا گردد و ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجل کردی و مرا این  
ریج افکندی و زیر گفت سه تن خود را در ریج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران نیاید  
و دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام مع کند تا بتاریج حوادث ببرد و بال بروی باقی ماندیم  
پسر مردی که زن نامکار و جوان در عقد آورد و دل در آن بندد و آن زن سر روز مرگی از غرضی  
میخواهد ملک گفت ازین عمل بر تنگ تو دلیل توان گرفت جواب داد که تنگ بحركات و سکنت دو  
ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزدیک بیکانه و دیعت دهند و دوم آنکه بلی را میان خود و خصم حاکم بیا  
و من درین کار تنگ نورزیدم غایتش آنکه در امضای حکم شاه مسالمت جسته ملک گفت مرا حجت ایران  
عم بسیارست و زیر جواب داد که از جهت پنج نوع زیان غم خوردن نباشد یکی که اصل کریم و ذات شریف  
و جمال زیبا و عفاف کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یک دل باشد و سیم آنکه در همه احوال  
نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافق و موافق  
شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه حجت حال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر سومر ظاهر گردد  
و ایران دخت بدین همه صفها آراسته بود و اگر ملک برای او اظهار طالع کذب می خواهم بود  
و فادار نه از عمر لذتست و نه از زندگانی راحتی و ذوقی جان ندارد بی دوست زندگانی بی دوست  
زندگانی ذوق جان ندارد ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز می نمایی  
و جان ندارم که از تو دوری لازم است و زیر گفت که از دو تن دوری بسزیده افتد یکی آنکه  
نیکی و بدی یکسان ندارد و ثواب و عقاب عقی را نابود انکار د و دوم آنکه ظام را از نواهی  
و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم نه حقیر می نمایم که در ادای این کلمات عاجز می مری  
و زیر گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول بنده کتخی که گاه و بیگاه در نشست و  
و شام و جاشت بر خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی منزل کند و بخش و دست دارد و دوم  
بنده غایب که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بکشد و چنانکه مدتی را مال وی



از مال خواجہ برکزد و خود را بر ولی نعمت راجع داند سیم بنده که با سحقی محل اعتماد کرد و در  
اسرا خواجہ واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا از مودم و بنا آورده بهتر بودی  
وزیر جواب جواب داد که مشت تن را بتوان آرمود و الا در مشت موضع شجاع را در جنگ و بزرگرا  
در زراعت و بزرگاز در زمان غضب و بزرگاز را منکام حساب و دوست را در وقت مصاحبت  
و مردم اصلی را در ایام کثرت و را می در احوال از ثواب آخرت و عالم را منکام تقوی و مباحثه  
ماصل الامر جدا بجه ملک مفاوضات کرامت آیز با وزیر می فرمود وزیر جوابی تیز تر از زبان زبر  
داده باز می داد و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم نهاده میگفت و ملک بطریق علم تحمل نمود  
آن شربت نانا خوشکوار نوش می کرد و پخت تحمل کند میرا عقل مست نه عقلی که خشمش کند زیر دست  
تحمل جو زهرت نماید بخت مولی شهنش کرد و در طبع است عاقبت زبان شا کوی بکشد و گفت سایه  
دولت ظل الله بر مفارق عالمیان بایند باد و آقا ایتش از اوج شرف و ذروه عطمت تابند  
من که با اقدام جرات بساط مباسط می نمودم و در تصدیع جناب رفیع بر خرید ابرام اقدام  
می نمودم چه امتحان ذات ستوده صفات بوده و الله تعالی که اگر کسی شپیه طلبید و از مثل وی  
نشان جوید جزد آینه و آتش توان یافت نظیر این چه بزرگوار ذاتیت بحال علم و مکتب راسته  
و این چه نفیس نقیصت برینت صبر و وقار و خوش خویی متجلی گشته و مرآینه بزرگی چنین شخصی را مسلم  
و نام بزرگواری بر مثل این نامداری را اطلاق افتد بزرگی بناموس و گفتار نیست  
بلندی بدعوی بندار نیست و از آن نامور تر کسی را محوی که خواستد طلقش بسندیده خوی و ملک  
ای بلار تو بیکودانی که بنای کار خلافت بر ممت و رافت نهاده ام و اساس شهرتاری بر مشقت  
و کم آزاری وضع کرده و اگر کامی و بتا دیب جمعی که از روی نخوت تمدی اظهار کنند یا بتلوع  
و تصرع در مقام معارضه آیند اشارتی صادر کرد و جهت محافظت جهانذاری و تمهید قاعده  
بادشاهیت و اگر نه سعت دریای صحت عالی رتبت نه مرتبه است که تحریک امثال این سخنان  
موج خشم برآورد **نظم** من ندیدم که بهر باد بلرزد برکش یا نه کام که بکامدش از شعله ناره ناره

یا نه گویم که بنالد بصدای مردم یا نه ابرم که بگریه هوای صمد باز و من درین حکم قتل ایران و  
بی اختیار بودم و گفته **الحوادق** یعنی ع اسب خوش رو نیز گاهی سکندر میخورد و بر گفت آن نوع  
حکم نادر بود و آن **نادر کاظم** علم امروز تدارک آن کرد و در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاه  
کاظم کار و والی صاحب اقتدار که با شمشیر بران و حکم روان بر سنده نشسته باشد و بنده جرم کار  
که در مقام خواری بیای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازه خود فرار نهاده خواهد بود  
بر زبان آورد مانع اقامت رسم سیاست فرط علم عظیم و عنو عظیم چه تواند بود **ع** هر چند که پیش گیم لطف تو  
پیش است ملک گفت چون بنده بکینه خویش معترف گردد و ناچار جرم بر مصحات حالات خود معاینه  
ببیند مرآینه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم از قبول عذر جاره میست ع و العذر عند کرام الناس  
و زبر گفت ای ملک من بکینه خود اعتراف کردم و کینه من آنست در امضای فرمان ملک تا خیری جایز و ا  
و کشتن ایران و خست را موقوف گردانیده و از پی مقام مولد ایز و میبست این خطاب عتاب میراند  
در قتل او تعجیل نکردم اکنون حکم و فرمان ملک راست نیست که لطف می غایبی و کشتن نیز نمی کردن نهاده  
جوایز آن بجهت توه خندانک ملک استماع فرمود و لایل فوج و استهای و شواهد مسرت و اسباب بر ناصیه  
مبارکش ظاهر گشته رایت ادای می بد الهی با وج علین و سائیده و سجدهات شکر نامتناهی بجای آورده  
نوه شادی از دروه سپهر گردانید و گفت **ع** مرده ای بخت که مقصود ز در باز آمده به بن خسته دل  
و در باز آمده آنکه چون غنچه بپوش لبان میخندید رخ دولت ز کل افروخته تر باز آمده بس فرمود که عجب  
مانده بودم در آنک سخنی برو جویی می راندی که مملک ایران دفت مغنوم می شد و من صدق اخلاص  
و مناصحت تومی شناختم و می دانستم که در امضای آن توقیفی خواهد کرد و وزیر جواب داد که معاوضه  
من بنا بران بود تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنکر که از آن حکم نادم هست بیانی اگر شمارا بر همان  
عزم قتل می یافتیم غایبانه بدان مهم می شناختم اما چون دیدم که خاطر با بقای او مایل ترست گناه  
خود را اظهار کردم و عذر تا خیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که خرم و کباب است تو بر من ظاهر گشت  
و اعتماد بر دمن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در موض قبول افتاد و باید رفت



و معذرت تمام وان بایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول  
امانی و سرمایه وصول فرج و شادمانی همان تواند بود که بخوبی و جوی روی نمود **پیت**  
بیا که وصل ترا از خدای میخوانم بیا که کوشش را آواز و چشم بر رانم ببار و وزیر از نزدیک ملک بیرون  
و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید **پیت** و لا جو غنجه شکایت ز کار بسته  
که باد صبح نسیم که گشا آورده ایران دخت مثال حضور را مثال نموده بخدمت شتافت و شرط  
بندی بجای آورد زبان منت داری و شکر گذاری بر کشاده ملک را گفت این منت از بلا  
باید داشت که شرط مناصحت بجای آورده در ادای این غریمت تائی فرمود و بلا را گفت  
در انکال حلم و رافت ضرر و آنه و فرط کرم بی کرانه و توفیق تمام بود این تا مل سبب آن وجود  
گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روانه باشد ملک فرمود که ای باری تو  
دل باش که دست تو در مملکت ما کشیده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته  
و بر سر چه کوی و کنی از صل و عقد و امور و نوامی اعتراضی نخواهد رفت بلا جواب داد که سوابق غنا  
و میامن عاطفت بادشاهانه بخدمت بندگان رحمان دارد و اگر نه ارسال عمر بایم از مزار یکی را شکر توانم گذاشت  
بنا با آنکه بعد زبان سراید سوش کی شکر بها داد تواند کرده اما حاجت بندگان آنست  
که بس ازین در کار ما تعجل نماید تا صفای عاقبت از کدورات بماند سلامت باشد ملک گفت  
این مناصحت را بسمع قبول اصفا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استخاره مثال نخواهیم  
بس وزیر ایران دخت را خلعت کرانمایه ارزانی داشت و از کلیه مفارقت بحال مواصلت مجلس  
طرب بیا راست **پیت** یکی معتبر چشنی آراستند و کلستان عشرت به پیر استند ساقی بنظر  
سین ساق از ساعه سین می صاف در کام حریفان می ریخت و باده خوشکوار نهال نشاط را از  
جویبار سپیده آب می داد پیت جند از آن باده نشاط انگیزه کرده با زار لهو و عشرت  
بمطرب خوش آواز با منک نوای مکنونه رود و ساز مرغ دل را در امتراز آوردی و نجات آقا  
پیوند عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دوستان نغمه همزادستان می نمود

و ناله دلکش جنگ آرایینه سینه مستان زنگ می زد و **نظم** معنی جور نمره ترا مشکری  
صراحی درخنده چون مشری بقانون نوای طرب کشته است **پیت** بنوعی که طبع فریبده خواست  
بقه آن روز و تمام شب عیش و طرب گذرانیدند پیت جور و زور ذکر صبح کیتی فرود پیروز و زور  
ملک با رعام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلا وزیر شرط خدمت بجای آورد باصالت  
خود و وکالت اصل اولاد ملک از برانم داد و طلبید و تعبیر خواها که بر غلط مذکور تقریر فرمودند  
تکرار کرد و حکم سلطان بران موجب شرف تفا دیافت که کاریدون حکم را حاضر گردانیدند و نکال  
و عقوبت برانم را برای حکم تفویض فرمود کاریدون صواب خیال دید که بعضی را برادر کشیدند  
و جوی را در بای پیل افکنده با خاک رسکدار یکسان ساختند و گفت برای خایان و سبای  
اینست **پیت** بران کرستم خجری بر کشید فلک هم بدان فخرش سر بریده جو سندان کسی سخت روی  
که خایک نادیب بر سر خورده بعد از دفع دشمنان شاه حکم کرد مالک را با وزیر کرد است و خود  
با ایران دخت معاشرت برداشته و ادکارانی بداد **پیت** شب عشرت غنیمت دان و داف خوشدل  
که در عالم نمی داند کسی احوال فردا اینست داستان علم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اطلاق و عادات  
ملوک و سلاطین و بر خردمند پوشیده غانده که فایده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان  
و انقباه شوند کانت تا تجربه متقدمان و اشارت حکما را نمودار کار خود سازند و مصالح  
و دنیا کار را امروز فردا بر قاعده حکمت و اساس کیا ست ننهند و از تهو و تمک بجای بوقار  
و بردباری گرانند و هر که بغایت ازلی اختصاص یا بد بر آینه فوق محسن تاج تواضع زیغت خواهد  
و کف منقبش بدواج علم یور خواهد پذیرفت چه تواضع و علم دشمن را دوست گرداند و دوست را  
بر تبه اقرار سازند **پیت** با علم و با تواضع اگر منشی شوی اغیار تو شود بوقار عار تو  
با میخکس ز طلق جهان دشمنی مکن تا بر مراد دوست رود روزگار تو با **پیت**  
سیر و هم در اجتناب فرمودن ملوک از قول عذر و حیانت **پیت** کهن فیلسوف جهان آزمای  
سخن را چنین گشت برقع غای که چون رای بشلم آن داستان از بید بای استماع نمود شای



که از فوای آن رواج محبت عظام قدسیان رسد و مضمونش از مناسبتنا شرح سعادت  
خبر دهد تقدیم فرمود و گفت پیشانی عقل را از رایت روشن شده مسایل موی و هم را از دست کشیده  
شنیدم صفت منفعت علم و بردباری و مضررت تنگ و سبکساری دیگر مناقب شریاران و  
جهانداران شناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتد و بارگاه  
که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر باشد و شکر نعمت کا ملتر گذراند بر من در مقابل ملک  
مدیه و عارتیب کرد و گفت سرخفه دولتی که از کارخانه **نصرین** **الله** **و فتح** **قریب** **خبر** کشاید و مر عطیه  
سعادت که بر مصبه و **ما انصر الامن عند جلوه** نماید نصیب اتم و قسم اعم از ان بحجاب سلطنت و  
مخصوصین و تا بستر دیدست صبا دانه من کرد از چین لاله و رضا را عنوان کلزار دولت  
که دارد سیم خلد محفوظ دارا از ثمرات خزان قوی تر کنی در آنچه ملک فرمود شناختن وضع  
اصطباست و بادشاه باید که نفوذ ملازمان خود را با انواع امتحان بر محکم مایشند و عیال  
رای و رویت و اخلاص و بیعت هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر مینکاری و صلاحیت و اما  
داری و صیانت ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک راستیست و راستی بی خدائری و دیانت  
وجود دیگر و سرمایه دانشها خوف و حیث باشد **ایما یجشی الله من عباده العظام** ملازم سلطان  
که از خدای ترسد هم شاه را ماده استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت رعبه امید واری  
از روی نماید **خدا ترس را بر رعیت کار** که معارف ملکست بر مینکاره و زیر از خدا باید  
نه از خوف سلطان و هم ملوک و البته دروغ کوی و ناراست که در معرض محبت اند و در امر  
ملک مجال مداخلت باید که از وظایف را بد و از ضرب او بعدتها بدید آید رای فرمود که این با  
تفصیل اجتناب دارد هر چه مردم بی اصل و فرمایه بصفتها ی نیک آراسته می باشند و با خرم  
ایشان روی بترجیح نهاده موجب انفعال تربیت گشته می شود **پت** **نا پاک** اصل اگر چه در اول دقا  
آخر از ان بگردد و عزم جفا کند بر من گفت مفصل این سخن آنست که در تنگ با و شاه را صفت  
می باید اول ایمانست در فعل که مرد امین بسزیده خالق و خلائق است و محرمیت اسرار ملوک

و مباشرت امور مملکت را شایسته ولایت دوم راستی در قول به وصمت دروغ عیبی عظیم است  
و بادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بحق  
گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را شاید سیم اصل پاک و محبت عالی  
که فرومایه و بی محبت قدر انعام و کرامت بواجبی شناسد و از هر جانب که یابد آید میلان او طامع گردد  
**ع** اذالرج مالت مال چیست میل و نسبت بایی و فایان گفته اند بطور طریق دوستی ثابت قدا  
چون خاک باش چون صبا تا خدمت مردم بر سر کوی دگر و بادشاه باید که نظر بحسن اخلاق جاگران  
کند نه بجل و استظهار ایشان به رینت متکاران عقل و کفایت است و استظهار این طایفه  
دانش و درایت و چون کسی محله فصاحت عالی و از شمه ردایل خالی افتد و عفاف موروث  
و صلاح مکتب با یکدیگر جمع کند و از توبه امتحان برین نسق که تقریر افتاد مخلص و بی غش بیرون  
آید لازم بود که بادشاه در تربیت او ترس مصالح نگاه دارد و با مستکی و تدبیر بخش بر اکتب  
و مدارج ممکن رساند تا حرمت او در جنبها و میبست او در دلها ممکن گردد و حکما گفته اند که بادشاه  
در تربیت جاگران چون طبیب حاذق باید که تا اول از حال بیمار و مدت طلال و کیفیت و کسیت  
علت و اسباب و علامات ان استکشاف تمام و استفسار شفافی تمام و بر کلیات و جزئیات  
و دلائل نبض و قاروره و قوفی کامل و شعوری شامل حاصل کند در معالجت شعور و مداومت  
خوض نماید همچنین بادشاه نیز باید که توف حال خدمتکاران از کلی و جزئی بکند و اندازه کردار  
و گفتار و مقدار و طریق منجر هر یک بشناسد آنکه آغاز تربیت و تقویت کند و اسان اسان  
بر کسی اعتماد نماید تا موجب حرمت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتد  
و امین باید تمام اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سبایی و رعیت از ضرر  
و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیال با ناله بصفت جنایت گرفتار باشد و سخن او بگردد  
رتبه قبول یا بدین که بکنای می را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی بادشاه و وفات  
او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زر و سیاحت رای بر سید که چگونه بوده است آن



گفت آورده اند که در دارالملک طلب بادشاهی نامدار و فرمان دمی کامکار بود و اکثری سلاطین  
روزگار حلقه انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواجین جهان را غایتش امتثال او بود و  
دل گرفته پست روی کردندش بود اسبهای زمین قیصری کو برایش دست اسبهای زمان  
هر کجی غم جهانگیرش کران کردی رکاب فتح و نصرت را بدان جانب سگ کشی عنان و این بادشاه  
دختری داشت هر پیکر ماه منطری که نور رخسارش جبهه آفتاب را منور کرده بود و بوی زلف  
مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته نظم لب لعش کین خاتم جم و مان از حلقه انگشتری کم  
ز رنگ عارضش روی هوا لعل خم زلفش در آتش کرده صد نعل عذارش قله آتش برستان  
دانش آرزوی تنگستان بادشاه این کو سر یک دانه را از چشم اغیار نهان داشتی و چون  
شوار در صدف سرو صلاح پرورش دادی روزی بخت این دفتر پیرایه ترتیب می نمودند  
و با ستاد زر که در صنعت خود بکمال داشته باشد احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کوره  
تفشان آفتاب برای کداز زر و لایق بودی و بونه رخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق  
نمودی در جوهر شناسی عبا به که بحر دیدن صدف قیمت درستی که در درون او بودی بدستی  
و در عیار گرفتن بمرله که بی تجربه محک ارغش و صفای زر جز دادی روز و شب کوشش  
منز کرده و ز سر کار خود جو زر کرده سر به بتوان نسیم و زر برداشت ساختی انجان که بتوان  
ملک آوازه او شنیده بود و بعضی از مصنوعات و کارهای اعلی دیده بود درین وقت  
او را بحرم طلبیدند و در باب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی دیدن ظرفی روی  
و شیرین زبان دل بادشاه در آتشی محاورات بمقالات او مایل و خاطر مبارک را بملاقات  
دایمی اور غنچه پدید آمد و او روز بروز بهر زبانی و سخنانی عجیب بادشاه را شیفته ساختی  
و ساعت بساعت نیز در تقویت و تعظیم او بیغودی تا محرم حرم سلطنت شد و دختری  
که آفتاب و ماه سایه بروی نیکنده بود او را در پس پرده راه دایم که شد محرم دل و درم بار  
و این بادشاه وزیری داشت بمقامت عقل مشهور و با صابت رای معروف و مذکور و کرم

جهانگشایش فتح نامه نصرت بود و اثری فکری عالم آرایش طراز خانه ارباب دین و دوی  
برای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خانه خضر خاصیتش ماده حیات  
بیت کلک تو بارک الله بر ملک و دین کشاده صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی چون وزر دید  
که بادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال در گذشته و مبالغه اعزاز و اکرام با بعضی غایت رسانیده  
از محض نصیحت و دو تقوایی در محل صالح و بوقتی بسندیده بخوبی که از دایره مناسبت خارج نموده  
عنان جواد کلام بجانب هم زرگر مستعطف ساخت و فرمود که شما سلاطین سابق ارباب حرف  
در صد در باب مکننت نیاروده اند و ایضا زانم در میان قرآن و هم سران بزرگ گردانیده و حالا  
این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت او را جابجه باید و شاید شناسخته و بخاطر من جان  
که این شخص اصل کریم و عنفوی پاک ندارد چه پوسته سخنان او بر آزار و ایرای مردم موقوفست  
و محتش بر ایرای او امر و نواهی نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم این وفاداری و رسم حق  
گذاری توقع نتوان کرد پست مرکه از باکس طبع دارد و فای از درخت پید می جوید سر  
و من مشاهده کرده ام که مرگاه که ملک نسبت شخصی در مقام انعام و احسان بوده از غایت ملال  
بنا بودن خود را ضعیف گشته و حکما گفته اند که علامت ازال است که قوت دیدن کرم دیگری ندارد  
سفله نخواهد کردی را بکام خس بگذارد مکی را بکام کنده ملک را جو نشانی بخوان بیشتر  
از نان خور دافوسس نان و سزاوارتر بجهت ملوک طایفه توانست بود که عز اصالت با شرف  
فضیلت جمع کرده اند و از مخالطه جاهل بد کو مراجعت باید نمود چه از معرفت این طبقه انواع  
خلعها زاید و او را که فست ذات و جثت باطن باشد و ملا حظه دیانت و رعایت امانت کند  
و چون این صفت از میان مرتفع شد مرعی که در جیز امکان داخل است از مردی خاین توقع توان  
کرد پست کسی که امانت ندارد و نصیب اگر بد کند بنود از وی عیب خیانت ز سر فعل بد بدتر  
تمام بدیها در آن مضمومت ملک گفت این جوان صورت نکودارد و نیکویی صورت بر زیبایی  
معنی دلیل است الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند که حسن عنوان از لطف مضمون نام



خبر می دهد پست سر که عاقل بود از عنوان و اند که در آن نامه خبرهای نیکو خواهد بود و آنکه خبر  
رسالت رتبت صلوات الله و سلامه علیه فرمود که رقعۀ احتیاج بر کسی خوانند که صبح عذارش  
بایت حسن و جمال فرین باشد و نیکویی از تازه روی چشم دارید که رضا فاش حال خوبی  
اراسته بود **اُطْلُبُوا الْخَيْرَ عِنْدَ صَبَاحِ الْوُجُوْهِ** شارت بدانست که حسن صورت نمونه لطافت معنی است  
پست سر که اطلاق ظاهرش باطلق نیک بینی کان بدمش و زیر گفت در دیرستان حکمت  
سوره حسن صورت نمی خوانند و آیت کمال از روی حقیقت جزا و صاف بسزیده را می دانند  
چه بسیار کن شد که بصورت زیبا دل خلقی بر باید و چون نقد معنی او بر محکم امتحان رتبت  
خبر از نشاید و در امثال حکما وارد است که چینی جوانی خوب صورت بدید و دلش بمصاحبت او ملل  
شدیش آمده سکه حقیقتش با بیاموز و عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکم در گذشت و گفت  
نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی پت ره یعنی بر که در صورت دوی نهم از یکی خیزد شکر و آن  
یک زهر بوریاست ملک فرمود که از لطافت صورت براعتدال مزاج استدلال توان کرد و صفا  
مزاج معتدل را قابلیت تربیت مست و چون درین مدت مری نداشتیم یکن که بعضی اخلاق و  
اربع اعتدال مخوف شده باشد اکنون نظر تربیت برو کاریم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتب  
کمال رسد به اثر تربیت سکه طاره را یا قوت فرج افزای و فعل بدار و لکشی می سازد و بین  
خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطره باران کوهر مکتبی شهواری شود و با این تربیت کباب  
چو کوهر گردد خون در ته نافه مشک او فر کرده و آن آستی تیره روی بی قیمت را **اَلْكَسْرُ حَوْرٍ تَرْبِيتُ كُنْزٍ**  
و زیر جواب داد که ای ملک آنکه جوهر اصلی بدار و تربیت فرمودن نه لایق است به مرئوسین جوهر  
نکرد و در خوشی مشک او فر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یا بدار و توقع نیکویی نتوان داشت  
پیدا کرد به پرورد جوهره بر نیاید نسیم عود از بید و لیم راصد نوبت اگر تغیر و تبدل  
دند جوهری ذاتی او تغیر نخواهد گشت و غریزی درین باب نیکو فرموده است پست  
مرکس در اصل ناکس افتاد است و بتقابل دمرگش نشود **مَكْسُ مَكٍ** را اگر کنی مقلوب

قلب آن غیر سبک مکن نشود و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نکند و نیز  
تا بورطه مذلت که قنار نکرد و چنانچه آن ملک زاده از صحبت کفشگر بذل زندگی افتاد و از موی  
جوهری بر سر وادی هلاک رسید شاه بر سید که چگونه بوده است آن **بیت** گفت آورده اند  
که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت با کیزه سر سرت اساس جهاداری بر عواطف  
رعیت پروری نهاده و بر سر پسر یاری و آدم حمت کستری داد و بیت کشاده خمت او دست  
عدل بر عالم کشیده میبست او بای ظلم در پنجه او را بر سری در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر نا  
او پیدا و امارت جهانشی در طلعت خویش موی **بیت** روز ولادتش چو نظر کرد شتری انصاف  
داد و گفت که این سوداگر است و برکت این بر سر عقدا رکف دستی خالی سیاه بود ملک از مشاهده  
آن متغیر شد از طمعی زمان خاصیت این علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوایل دیده ایم که  
چنین نشانی او را خطرمای عظیم افتد اما بقاءت کشور گیر جهانشی کرد و ملک بدان مرده خوش  
گشته نظر تربیت شامل حال او می داشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک  
حق رعایت همسایگی بجای آورد او را وظیفه و مر سومی معین ارزانی داشت و همواره در ظل التقا  
ملک مرده و آسوده حال گذرانیدی ملک زاده چون بسن چهار سالگی رسید و طبع او بلاء عیب میل  
بیوسته در حجه کفشگر آمدی و سازی مشغول گشتی و زیرار صورت حال اکهی یافته منع و دفع آن  
اشتغال نمود و گفت نهال طبع کو دکان در غایت نازکی و نازکیست و او را بر طرف میل دمنده  
سر آینه مایل گردد و بدان دستور نماید صلاح آنست که ملک شاه زاده را از صحبت کفشگر باز دارد  
تا مانجا اخلاق دیمه او دطینت ملک زاده سرایت نکند و متی فرودش آن کوکب بهر سلطنت  
در ضیض مذلت نیکنند و دیگر انواع خطرات از و متصور می تواند بود **بیت** گفت خست مر جوی آید  
ملک گفت که آن کو دکیست با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است یکن که او را از صحبت  
وی منع کنم ملول گردد و طالع اطرا و مودی با ندوی دل و جان من شود و بدان صبر کنم که بزرگتر  
کرد و ونیک از بد امتیاز کند آنکه بیضیت حال او را بصلاح آیم و زیر خاوش شد شاه کفشگر اطلبید



انواع تطف در باره وی ارزانی داشت و بمواعید ضرر وانه امیدوار ساخته و نمود که بفر  
مارا محاسبه و این حکم گوشه ما بتوالفت گرفته است و جان میخواست که انیس و رقیب او با سی  
و از آب و آتش محافطت نمایی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت کل باغ شنه عالم افزون باد  
جراغ شبش شعل روز باد خود را قابلیت این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه  
که مقتصد اقصای انام است از خود مشاهده نمی بینم و لیکن نظری شهنشاهی کجاست که خاک  
بیره را ز رصافی سازد و سنگ ناقص را کوهری کامل گرداند و خاک که بران گذر گیتی جان بخشد  
سنگی که بران نظر گیتی ز کرده امید انگ عیامن ضرر وانه شرایط شرایط ملازمت بروجهی مرغی  
افتد که بغیر استخوان اقران تواند یافت القصه خدمت ملک زاده قبول کرد و بی دشت  
او را برداشته بکلبه خود آوردی و بیارگاه شاه بردی گاه گاه شب ملک زاده در حجره او بوی  
و بادشاه باستیناس با کفشگر اظهار فرج کردی و کفشگر خدمت شما زاده بنوعی پیش گرفت  
که روز بروز قربت او در حضرت ملک زاده می شد تا بکلی معتد علیه گشت و بواسطه ملازمت بوی  
شرف از اقران و همسران در بود و چون کان خدمت توان بردی روز با شما زاده را بکشت  
بوستان بردی و تا شب تماشای و عشرت مشغول داشتی و اشیای نا شب نیز در باغها و تماشاها  
گاهها بسر بردی و وقتی از اوقات ملک زاده سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم غایت  
سفر معمم گردانیده کفشگر را طلبید و مجدداً شما زاده را بوی سبزه انواع تاکیدات بحافطت او  
بطور رسا بید و کفشگر فرمان شاه را قبول کرده بتاکی کمر خدمت بر بست و ملک زاده نوا  
شهر باغی بود غوغا و روضه خلد برین و اعدو ج اعلی علیین صبا از زلف بر تاب بگفته او ناله  
مشک ناب کشوده و عطار شمال از جعد بر شکن نسترنش غیر تر بود و ریاحین جان از رواج  
کلهای سیرایش سعت طراوت بستندی و شکر فهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سرافراز  
صفت لطافت و ام کردندی نظم خوبی باغ چون خلد برین بود در ان خلد برین کل خور عین بود  
سمن ساقی و رگس طام در دست بگفته بر خار و سرخ کل مست و فکنده سبیل تر زلف بردوش

ش

کشاده باد نسیم را با گوشه نوای بلیل و آواز در آج و شکیب عاشق را کرده تاراج  
شما زاده پیشتری اوقات تبملای این باغ میل کردی درین محل که شاه سفا اختیار کرده شما  
را بطریق محمود میل باغ کرد و باتی چند از علما مان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی  
بجانب باغ نهاد کفشگر دید که امروز ملک زاده تاج مرصع بر سر دارد و جامه یخوامر مکرمل در بر  
کو مرخیس و شرب لیم او را بر مکر و خیانت تحریص کرد و با خود اندیشید که این جامه و تاج  
سرمایه صد بارز کانتست بک راس المال منرار دریا و کان حالا بدرش از دار الملک دور افتاده  
و ما در باغ امل حرم از جانب من ایمن اند صلاح است که این بسر بردارم و بشهر دور دست  
برده پیرایه لباسش را بهای شکر فروشیم و باقی عمر بر فاقیت و فزاعیت بسر بزمیم  
فرستی ما فیه تخری و غنیمت دارش و دولتی رو بتو آورده زکف گذارش و عاقبت آن خاکسار را  
نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آب روی امانت بر زمین جفاریخته قصد مخدوم زاده خود کرده  
با غلام کاروان که محرم او بود در میان آورد و مر یک از ملازمان را بنوعی داروی پهبوشی خوراند  
و شما زاده را نیز از موشش برده در صندوق بزرگ خوابانید و چون شب درآمد صندوق را بر پشت  
جازه بسته که ماه تیر کرد و بر سرعت سیر او آفرین کردی و سهر جهان پهای بسک بای او را تحفه  
عودی پیت بر سرعت بر فلک پیشین گرفتی و سوره باقر خویشی گرفتی که بی سوی شیش غم چون سبیل  
کمی همچون نجارش بر هوا میل و خود بر سندی سوار شد که چون عمر کاروان رونده بود چون  
اجل ناکه مان رسیده تیر را در دوندگی بی زده و برق را در جندی حکر سوخته که اگر عنان بدان بر  
کوی مسافت از دم در بودی و اگر تازیانه بدان خود دندی از کره خاک بر قبه افلاک بر جستی  
پیت را آسیب گوش و سمش کاهی بک نشان بر رخ ماه و بشت سمک و بجایک روی از فلک کم نبود  
صبا و میدان او هم نبود و علام را نیز بر آبی دیگر باد بای آسن جای برق غای رعد  
صدای عالم پهای سوار گردیدت زمین نورد و خوشرف و فراخ کام جو موش و سبک کدر جو جوانی و قیقتی  
جو روان و دوا سب در کوتل کرده و زاده و توشه برداشته روی بر راه آوردند و تا چون



روشن شد مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمان آسایش نموده باز سوار  
و چون برق در سلوک مسالک کرم روی آغاز نموده دور و از سرحد مملکت شاه کشته بود  
رسیدند از آنجا بنام دمان و غلامان پهبوس افتاده تا روز منته نشد آخر الامر با عتبات  
بر حال ایشان مطلع یافته روغن بادام با سرکه که در دماغ مرکب ریخت تا بهوش باز آمدند  
چون از شاه زاده و کفترکشانی نزدیک روی شهر نهاده حال با مادر بسر گفتند ملک سوار شد  
و بیایع آمد و از آن کل رعنا بوی عباس جان او رسید **می** رفت بیایع سر و خرامان من نبود  
و آن نوشکفته غنچه خندان من نبود چون ابرو بهار بهر سو گریتم کان سرویش دیده گریان من  
اما چون مادر از نور دیده ضربت فریاد برکشید و غیر سوزناک بمنزل سماک رسانید بفرمود  
تا همه رزاق و اطراف و جواب بیایع را بخدمت طلب به پیمانند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جست و  
غایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بهیچ وجه رایسی بسر منزل مقصود رسید  
فاصلان نا امید بازگشته صورت حال بوض رسانیدند ملک را از آتش فراق جوهری رطوبت  
عری در گذار آمد و شمع و آرزو شعله بجران می سوخت و از منضمون حالش فحوا ای این بیت  
مستفاد می شد بیت دارم امشب گرمی در سر که نشستم ربای تا سرابای وجود خود بسوزانم چون  
شب همه شب بسوز دل می گذرانید تا صبح برآمد و در دل نهایت رسیده امی سر از دل  
بر در برکشید و گفت **بیت** بگویم یک نفس بقیست کو دیار یار **د** بزم گریخ غایب جان بر افشام  
با خبر بروان **بیت** در رسید و شمع حیاتش به تند باد **کل** من علیها فان کشته شد  
رفت ازین کلزار و خار صبرش در پایمانند مجاوران حرم صورت واقعه ملک عرض کردند  
و ملک معاودت نموده دارالملک را مستقر طلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنجا امکان  
خرج بود بجای آورد عاقبت سر خط مصابرت نهاد پیشه شکیبایی پیش گرفت **بیت**  
در چنین حال که بایر خرد کردم رجوع گفت مرجع نیست جزا نا ایله راجعون اما کفشک ساز **زاده**  
بلک شام برده برده گرفت بعد از آنکه جوهر گرفته بود او را به بازگانی فروخت و ملک

و ملک زاده در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخته  
بیت یوسف به اگر شمشکش بخیزند تو قابل آنی که یحییها بخیزد **مر** گاه که آن سرو ناپرس  
از خانه بیرون آمدی هزار بی دل بر سر راه او به نیاز جان تبار کردی و در مرگوشه کنار  
جهت جان درازی آن سهی قد دست دعا بر آوردندی **بیت** هر رمی که گذشتی برای دیده  
نزار دست دعا ز استین بیرون آمد بازگان مدی تمیز و گانی بود و فطنت و ذکای عام  
داشت با خود گفت که مصاحبت این غلام ما را صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم و جو  
با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتشی فتنه مشتغل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی  
نیار **بیت** رسید دلبر من ای نظار کی ز نهار به بند دیده کرت جان بگازاید صواب است که  
این غلام را تحفه به نزدیک پادشاه فارس برم که سلطان کریم النفس است یقینست که با ضعا  
قیمت مرا انعام فرماید پس بازرگان او را بفارس آورد و ملک گذرانید و بعد از ده سال که از  
کنار بدر جدا شده بود بمنزل چهارده رسید **بیت** چارده ساله بقی جابک و شیرین دارم که بجان  
بکوش است می چاردهش **بار** دیگر بدار الملک فارسی رسید ملک از حال فرزند غافل مدینه  
بشرف قبول ارزانی داشت و بجلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می  
افزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پوسته در خانه ملازم بودی  
و قیمت جوهر و پیرایه بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه  
که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید که هر  
بیش طبع عام در بخت و با خود گفت که این غلام را بفریبیم تا انکسرتین خاص ملک بمن آرد  
و با ستظار آن مهر خانه را ویران کنیم و ذخیره و افرمال نفیس از او برداریم پس با غلام گفت  
ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این کینه مبذول فرمایی و من میخواهم که بخدمت  
بعضی از ازمکافات کم که ملک را بر خاتم نقشست که هر گرا آن نقش خاتم بدست افتد حکم او  
مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد **بیت** گویا هر سیلانت نقش خاتم **مر** که با خود دارد آید **زاده**



اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که شکر خواب است راحت مستغرق باشی آن فایده را از آن گشت وی  
پیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از جهت تو بردارم و عنقیب بر سر سلطنت بفرمال تو فرست  
شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری پس بجای من از خوان نواله جوهری شاه را  
را برین نقش فریب داد تا شب بخوابگاه ملک درآمده دست جرات با گشت ملک دراز کرده  
آمسته آهسته اکثرین را بیرون آورد ملک پیدار شد غلام را گفت این جرات برانمودی  
و ترا بدین فایده بکار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و ناپره غضب ملک شتعل شده سیاه  
طلپید و بکشتن او مثال داد سیاف بخت حابه از برش برکشید آن حال سیاه برکتی وی  
دید آمد ملک از مشاهده آن بهوش شد و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه  
بهوش آمد سر و چشم فرزند پیوسید و گفت ای نوز دیده بخت کفشگری ز راق مارا در میان راق  
انداخت بر سر نیزه عزرا خواست و گفت دوستی جوهری را برین بی ادبی تحریص نمود شاه جوهری  
ادب بلع فرمود و شاهزاده را بیعت کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن در  
تا به مثال این اموال گرفتار نگردد و فایده این مثل که بر حاط اشرف ظاهر کرد و که محبت بد  
شاه را بنده و بنده را سرافکنده سازد و زکر از جمله آنهاست که از مخالفت او احتراز باید نمود  
آنک ملک در تربیت او بهر حد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقوی و عین او جانب اعتدال می  
باشد مبادا که خلل کلی که تدارک آن از حد امکان خارج باشد بران متفرع افتد شاه بسجی و زیر  
نمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع نمایند و بی مدد الهام بمهمات خط و خن  
نفرمایند نسب عالی و خاندان قدیم در شرف و ذات و صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام و  
اجال و اکرام تا اثر فضل و ادبست نه معاف اصل و نسب است از منبری خویش کشا سینه را  
مایه مکن نسبت دیرینه راه آب کهرمای کهن را مجوی در جو کهن گشت بود زرد روی شریف  
و بزرگوار انکس تواند بود که با دشا وقت او را بزرگزیند و یکی از ملوک عالی قدر گفته اند سخن  
من رفعتنا از رفیع من وضعه مرا برداریم سر رفعتش از فوق فرقدان بگذرد و مرا فرود کردیم

گوکب بخش در حوض خول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان و زرد رشک گلستان ارم  
کرد و ورق قمر با جون آتش افشان شود من از خرم اعتبار بسوزد و بیت سلاطین سرگرازش را  
زواج جرج بر خاکش نشاند جو چشم صبح بر هر کسی دیدند بلاس طلپش از برکشیدند و ما این  
و ما این جوان را برداشته ایم و فرق حرمش ندزوه رفعتش بر او داشته امید جانست که کان  
ما در و بختا نکشد و زیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید و متعوض آن  
نوع سخن گشت اما خبر روزی برآمد و زکر دست اختیار کشاده دید بای از مرکز اعتدال بیرون  
نهاد دید بای از مرکز اعتدال بیرون نهاد باید و پیچ و وعده و وعید تصرف در مال مردمان  
آغاز کرده روزی جهت پیرایه دختری شاه بعضی از جو امر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بودند  
در خانه شاه یافتند و نه از بازار از جوهریان بدست آمد زکر بخص مشغول گشته خبریکه گفت که دختر  
بازرگان بدین گونه جوهری قیچی دارد زکر بطلب جوهری کسی نزد وی فرستاد و دختر باز بکان  
پیش آمد چندا بخره ماله کرد و فایده بداد القصد او را طلپید و دختر را فرستاد و فرمود که بکن  
که این بازرگان بچه در مای شاه وارد دارد که تا جوهری فلک و انهای جوهر را برنج را بر طبق  
نکار فلک جلوه داده بصفا و روشنی آن لالی ابدار ندیده و تا دایه در یاد بریم را در مدد صرف  
پرورش و نموده خواص بصیرت نظیر آن کوهرمای یکدانه مشاهده نموده بیت جوهری و نجوی و خن  
کرورده از ماه تابندگی و بتصرف او یا قوتهای خوشالبت که ما در خورشید تابان در رم کان  
بصد خون جگرش برورش داده و کوه غارابان سنگدلی در حیم سینه اش بهر ناز نگاه داشته  
بیت قطرمای باده را ماند که در منکام دی منعقد کرد و درون جامهای لعل فام و چند تازه زهر و سبز  
ریحانی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن فیه ماند و مردم دیده را از مشاهده آن سبزه و گلشایی  
روشنی افزاید بیت زان نور بهر فرو و معلوم شد که سبزه شود و روشنی چشم فرو و در  
جوهری آن لعل خند است رمانی که چون کلنا فارسی در نظری مبصران آتش فروزد و فیه زهر  
خند خوش رنگ صافی که سبزه میایی از لطافت لون آن الکتاب غایت لعلش نموده و سبیل عقیقی



فیروزه اش نشانه از فتح سرفام ملک را می باید فرمود تا این دختر جوهر را حاضر گردانید قیمت  
بافروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار کند تکلیف و تسدید از او حاصل باید کرد بلکه بازگان  
باجهت جوهر تکلیف نمود دختر سوگند نماید که من چنین جوهری ندارم و خود ریزه که داشت  
در میان آورد و زکر آنرا به بندید و ملکه را بر تعذیب او تحریص نمود و خری شاه از جام حیات  
انجام من ناقصات **الفصل** مست و پیچود بود و دمه دیوم دم با او یار شده و نوحه گام از غنچه  
نفس ستم پیشه را مدد کار گشته بشکجه بازگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجزه  
پجابه بر خم جبال عقاب عقوبت در پیجه ملک افتاد و متعلقان دختر بازگان فریاد کشیدند  
و تغییر بجز از جرح اشیر رسانیدند و زیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک  
از دود بنامی که از دوزخ بر آمده بود دسینه اش تیره شد بطریق تطف و ارثان بازگان  
زاده بنواخت و ایشان را مال بسیار داده خوش نمود کرد و ایند و دختر را از نظر التفات بیفکند  
ترک تربیت او گرفت و بشاخصت صحبت آن لیم ستمکار شاه زاده نامدار از مرتبه اعتبار  
ساقط شد و زکر بی عاقبت از انتقام سلطان بگریخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر  
جنر و زی از شهر پیرون رفته در جارباج ملک ساکن گردد و وقتی که عواصف قهر شر یار پی  
سکین یابد و زیانه غضب جهان سوز بادشاهی استفا بدیرد بقاعتی بعضی از خواص با احترام  
دختر جارباج بدر وقت و زکر از این حال خبر یافته علامت ملکه آمد شاه زاده زکر را دید آغاز  
اضطراب کرد و گفت ای بد بخت شوم دیدار است حیف باشد نظر بدیواری که بران صورت نگار کشید  
که بران صورت نگار کشیده باز آمدی که قته دیگر را بکنیزی و حیل از راه طع و غرض بر کار کنی برو  
که ملاقات تو بر من وبالست و معالات با تو از قیل محالات زکر از نزد شاه زاده نا امید  
آمد و روی در سیابان نهاد سر اسیمه و بر ایشان حال میرفت شب در آمد و بر تیره سر برده سیاه  
فام در فضایی هوا نصب کرده چراغ ستارگان را فرو نیشاند پجابه در جهان وقتی که غبار نسل  
در عرصه زمین پخته بودند و دوزن کباری بر بالای طران ریخته تیت شبی خون روی رنگی آری

رسیده رنگ شب تابشت مای پیچود و از قدم می گذرانید قضا را در آن صحرای شکار دکان  
جایی فرو برده بودند و سری و بوزنه و ماری در آن جاه افتاده زکر که براه مردمان از جفاکاری  
جاه کنده از گرد راه رسیده بر اثری جانوران در آن جاه افتاد و پست ای که تو از جاه طلسمی میکنی  
از برای خویش جایی میکنی کرد خود چون گرم پسته بر متن بهر خود چه میکنی باز از کن این عت  
که در قعر جاه بودند از پنج خود باندای دیگری نبرد آشت و روز ما بر همان قرار در یک جاه بمانند  
تا یک روز سیاهی از امل شهر غریبت سر غمخوده برایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرمود  
بریشان خاطر گشت با خود اندیشید که این مرد از فرزندان آدم است و درین ورطه محنت گرفتار  
بسا دیده مات نزدیگر است از سر مترل حیوة مردن اقصای آن میکند که هر وجهی که میسر گردد  
او را خلاصی دهم و ثواب این عمل از برای **لایبغ مال و لایبغ** ذخیره هم بس رشته فرو گذاشت  
بوزنه در آن آویخته بر سر جاه رسید کرت دیگر مار سبقت کرد و سیم نوبت پیرنج در رسن زد  
و چون این سر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند کار دولت باشد بی سحر کارگاه کا  
چون تو مطلوبی بر وقت ستمکاران رسید بدانک ترا بر سر یک ازمانتی بزرگ و غنی تمام ثابت و سیم  
و درین وقت مجازات و مکافات آن میسر می گردد و بوزنه گفت من در دامن این کوه که بشهر  
متصل است میگذرانم اگر التفات نموده مترل مرا بقدم میون شرف ساری طریق حق گذاری  
و می افتد پر گفت که من در حوالی شهر بفلان پشته می روم و وطن من آنجاست و میکنی که  
اگر بدان موضع گذری فرمایی بدایح معذور تواند بود و سیم خدمت بجای آمدم مار گفت من  
در باره شهر سکن اختیار کرده ام و چون آنجا تشریف از رانی فرمایی و سعادت مساعدت  
نماید بقدر امکان عذر این احسان بخوانم و حالا نصیحتی دارم که استماع آن در تو فرصت این  
مرد را از جاه پیرون میار که آدمی بد عهد باشد و پاداش نیکی میدی لازم دانند بحال طامش  
فریفته نباید شد و از قبح باطن و ناباکی اخلاق شان ایمن نتوان بود و پست بگذر از صورت و  
بصفا دارانک آدمی شکل بود کویتر ارد و باشد و اکثر امل روزگار بارایش صورت



مستولند و از اصلاح معنی غافل لاجرم **مهر** دیده را که سفند و در اگرک علی الخصوص که این  
مرد روزگار فنی ما بوده و خوی و خصلت را یکوشناخته ایم البته در بهره او علامت مروت  
ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی و فاشنیده است و فاجوی زخوبان که بچکس نشیند  
بهیچ دور رکزار در بوی و فاه و اگر قول ما کار نه بندی روزی باشد که از کرده بشیمان شوی  
سیاح بسخن ایشان التفات نمانوده رشته فرو گذاشت و مناصحت بی عرض را بسج قبول  
استماع ناکرده و زکر را بر سر جاده آورد و در زکر سیاح را عذر ما خواست و همه از احوال  
بی عطاشی شاه و سرکشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بران را بگذرانند  
که مکافات بجای تواند آورد سیاح گفت حالا بای تو در طریق غریمت نهاده ام و دیو  
روزی در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط بستم که اگر انضا امان باشد و فرمان قدر  
یابد دیگر باره محبت شرف دریا همی کریم بود بخدمت بار رسم برین معایده یکدیگر را وداع  
کردند و هر یک بجای خود باز گشتند سیاح روز راه آورد و زکر شهر باز آمده در گوشه متواری  
شد و بادشاه از تربیت زکر بشمان و ناشودن موعظه وزیر منفعل بجانب دختران  
نجی کرد و جدا بجه اکابر و سایل شفاعت تمسک نمودند و درخواست میکردند بوقف قبول  
عمی رسید تا برین قصه کسبالب بگذشت و سیاح برخی از بلاد ولایت را تا شام غوده رسید  
درست در دست آورد و اخراجیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرا  
در غربت کار ما بر حسب دوست و ساعت بساعت دولت دینی و سعادت عقی در  
از دیار است لیکن هوای مولد با طبع سازگار تر است و آب سر چشمه وطن در کام دل  
خوشکوار تربیت اگر چه زکس داهار نیم وزر سازند برای زکس هم جا که رگستان  
بس از غربت روی بوطن آورده و شب منکام بدامن آن کوه رسید که موضع بوزنه بود  
قدری از شب گذشته در دان خون ریزفته انگیز که مرغ خجرا که از زدن سینه شکاف  
اش بر خور بودی و سماک نیزه دار از مول تیج جان شکارشان بهر ترس در روی کشیدی

ست جو چشم و لبران بر کین و خون ریزه بقصد خون مردم تیغهای تیزه و نقد و جسی که داشت  
تصرف کرده بایش بچم کند محکم بر بستند و در کربوه خطرناک که از شایع دور بجان بسته  
بیفکنند نه بچاره با خود گفت هنوز منقذ از حیات داری و رفتی از حیثه زندگانی میخوان  
جای کله نیست شکر باید کردن شب سه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا  
و زمان قدر را کردن نهادن هنگام سحر از درد دست و پای بی طاقت شده فریاد آغاز  
پیت می رسد که کند دلم فریاد و لیک فریاد رس می بینم اشک حسرت از دیده می بار  
و بسور سینه غم اندوز می نالید و میگفت که درین مملکت عینا ناچیز شدم و کس را حال  
من خبر نیافت و با این درد جان سوز در ورطه فنا و بوی دوا عیشام امید رسید پیت  
دل کراسوز درین غم برین دل سوخته بفرزدل من چون کنی مملو من شوریده است درین محل  
بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده روحاکی آن کربوه می گذشت او از در دناک شتید از آن  
بوی آشنایی احساس کرد در عقب رفت بهر وقت سیاح رسید و چون یار  
بسته بند بلادید سیلاب خونین از چشمه چشم بکشد و گفت ای دوست عزیزین  
جای چون افتادی و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای مهربان در محنت آباد  
دنیا هیچ تحفه را قتی بی غصه جراتی رسد و در خرابه روزگار غدار هیچ کج لطافتی بی زخم ازدهای  
ریج و آفت بدست نیاید کس عمل بی نیش ازین دکان نخورد کس رطب بی خار ازین بستان  
و هرگاه که کس بدین نکته داناشد و حقیقت این حال برو منکشف گشت نه از غصه خار را  
کیتی چون ابر خانی اشک می باید ریخت و نه بر جلوه کلهای تازه عذارش چون موسم بهار  
طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مدار بست و نه شادی او را واری برین بستی که باید  
نیستی زوده نباید شد بست و نیست خوش شود چنان آب و بر آتش شامد بهشت چیر ف  
انکه و استاند و مددستان و عاری ندارد و بجز داد و ستد کاری ندارد پس از قصه  
وزر بردن او را بسته آنجا افکندن تجامی خبر داد بوزنه گفت خوشدل باش **پیت**



در نویدی سی امید است بایان شب سیه بخت و من بقدر طاقت در تدارک این خلل شوم  
نمود و اتم مهابت خلاص کردن قسمت بس بندهای سیاح را بکسخت و او را بخانه که از خنجر  
و خاشاک فراموش آورده بود رسانید میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امر و این  
مترل پرون میا و بادل فارغ سر بر سر آسایش نه تا من باز آیم بوزنه از پیش سیاح پرون  
آمده بی درواز را برداشت و بر عقب ایشان روان شد اما آن دروان آن رخت و زر برداشت  
همه شب راه رفتند و صبح را کوفته و مانده بر شمع رسیدند و خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح  
از پشت بادر کفند جاشگاه را بوزنه بر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت غیب  
شمر و واره رخت را بشکافت و اول بدنه زر را برداشته و گوشه برده در زیر خاک نهان کرد  
و باز آمد ایشان منور متنبه نشده بودند باره دیگر از سرو پای سیاح پیرد و در موضعی محتفی است  
حاصل الامعان رخت سیاح با بعضی از وصلتهای دروان که بران قدرت یافت برداشته  
جای نهاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت و زمانی برآمد دروان از خواب  
در آمدند چون از رختها و زرمانشی ندیدند سر اسیم و حیران سر طرف دیدن آغاز نهادند یکی  
بران دیگران بجودت دهن فایق بود گفت ای برادر خیمه های آمد شد آید میان نیست و دیگر اثری  
اقدام انسانی نیز بر حوالی خیمه نمی نماید این صورت هیچ و جاز آدمی صادر شده غالب ظن من است  
که این سر خیمه های دیو و پریانست و ما کستانه اینجا آمده ایم و دست و پای دراز کرده بخواب رفته  
این حرکت از قوم ایشان واقع شده و منور جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند صواب است  
که زود تر بگریزیم و نیم جانی که مانده به یک و پای پرون بریم دست درین بادی دیو لایح  
خانه دل تنگ و غم دل فراخ هر که درین بادی با طبع ساخت چون بگریزد و جو زمره کدافت  
هر که درین راه کند خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه بس دروان بادل ترسناک راه گریز  
گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده با خانه مراجعت کرد و صورت حال باز گفته آن شب  
سیاح را نگاه داشت و بامداد که در دشب یا لباس ظلمانی از سر خیمه خورشید نورانی کرختن گرفت

و سیاح هر جهان کرد از بند تیرگی خلاص یافته روی مقصد خود نهاد و بنحو طاعت در حوالی  
افلاک در دست زر زیر توده خاک بوزنه سیاح را بدان سر خیمه برد و زر و لباس و را آنجه  
از دروان ر بوده بود پیش آورد سیاح بخی خود قانع شده رخت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه  
وداع کرد و روی شهر نهاد قضا را گذارش بران پیشه که مسکن نیز بود و قفا دار و در بر غزان چون  
شیر زیان نمود و اگر کشت و سیاح از ترس خواست که از ترز نماید پیر او را داد که این باش  
ما با حق نعمت تو یا دست منور بس پیش آمد و در غدر خواهی مبالغه بسیار نمود و التماس کرد  
که یک ساعت توقف نماید سیاح بنا بر تراضی خاطر او متوقف شد و بر در طلب تحفه که لایق  
باشد مر طرف میکشت تا بدری چهار باغ دختر بادشاه رسید در آمد و دختر را دید که بر لب حوضی  
پیرایه قیمتی در کردن دارد و بر یک سر خیمه او را نا بود ساخت و آن پیرایه را بر یک سیاح آورده و هم  
اعتدال رعایت نموده سیاح ملاطفت او را بجزرت مقابل کرده روی بشهر آورد و از حال شیرازی  
زرگر براندیشیده بخاطر بگذرانید که اگر از بهایم و سباع چنین مشاهده کردم و معرفت ایشان چنین  
شمره داد اگر زرگر از وصول من خبر یابد مرا آینه بمقدم من انواع امتزار خواهد نمود و در تقییم ابواب  
لطف و انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد او دستهای زربخت تمام فروخته خواهد شد  
و این پیرایه که گنجینه جواهر است بهای نیک در گذار خواهد رفت چون بصارت او درین بایق  
آن بر رخ مر یک از آن پیشتر از دیگرانست سحر گاهی بود که سیاح بشهر رسید و دران وقت  
قتل دختر شاه در افواه افتاده و خلق سر اسیم روی بیارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت تفتیش آن  
حالت از گوشه خلوت پرون آمده میخواست که یکی از یاران پند و کیفیت آن صورت استفسار  
نماید ناگاه سیاح را دید استبشار نموده او را با جلال و اکرام بمترل خود برد و بعد از رسم بر سر  
دیگر باره واقع خود را و دور ماندن از ملازمت بادشاه و انحطاط که در مرتبه او واقع شده بود  
و مبلغ مال و منال از دست رفته بتفصیل باز اند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در  
معیشت تو نقصانی بدید آمده و ارکان سروت تو به تنه باد حوادث در هم شکسته غم مخور که مرا



درستی چندست و پیرایه نیز دارم شمل بر جواهر بسیار و تو در شاختن زر و گوهر صاحب بصیرتی  
ارزوی استقام و شفقت از انبغوش و سرجه خوانی بردار که در آن مضایقه خواهد بود زگر پیرایه  
طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک دید تازه رویی آغاز شده سیاح را گفت این جوهر  
زیادت از آنست که محاسب و هم از شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت  
خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا سلامت بنشین تا من پیام بس زگر را بخواند و اندیشه کرد که فرصتی بزرگ  
یافتیم و غنیتی شگرف بدست آوردم اگر احوال و رزیده او را صایع گردانم از نواید جرم و خردی بهره  
خواهم ماند و خراج بادشاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر بدو رسانیده اند مرا اینه مقام  
و اندیشه ناک است و قاتل دختر را می طلبید و هیچ وسیله به این نیست که سیاح را بدست شاه سپارم  
تا بقصاص رساند و شاید که ملک از من خوشنود گشته باز بر تبه خود ترقی نمایم بلکه غنیت بر عذر قرار  
داده بدرگاه رفت و خبر داد که گشته دختر پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه را دید کسی فرستاد  
که سیاح را حاضر گردانند سیاح پچاره چون بخار کار زگر را بدید گفت کشتی بدوستی و کشتی بدوستی  
زین زارتر کسی را سرگردانی این سزای منست و مرا جبین خرای من ملک کان برد که او گناه کار است  
و این سخن برای مکافات بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود با او را کرد شهر  
بگرداند و مجوس ساخته روزی دیگر که از شرایط تعینب پیر از اند او را بقصاص رساند و درین  
که او را کرد شهری گردانیدند ما را از بالای باره دیده نظاره کشوده بود چون یار خود را بدان حال  
دید در بی ایستاد و بعد از آنکه زندان بازداشتند نزدیک وی آمد و بر صورت اطلاع یافته بخود  
و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگور و فاندرد و در مقابل احسان و یاری طریقه دغلی و غیاض  
کاری بجای آرد نشندی و همان روز که تو روی از قول پاران بر تافتی و مباحثت عالی از شایبه  
استماع کردی دانستم که مال حال تو بنده امت خواهد انجامید و من همان روز با دلم میسرم  
که عنان دل شیدا بلب شرمین داد سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از ملک طاعت که در دست  
من ریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر ضری حاصل نمی شود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن مو

ع بدنام شهر گشتم و در سوای مردمان هم اکنون جاره اندیش که دفع این عامله و علاج این واقعه  
تواند بود مار گفت دی روز مادری شاه را زخمی رده ام و همه شهر از معالجه آن عاجزند این گیاه را  
دار علی الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بردار و بلا زمت ملک رو و بس از اراکلی صورت  
عاده خود تقرر کرده باشی این گیاه را بدوده تا بخورد البته شفا خواهد یافت شاید که بدین نوع  
علاصی و نجاتی دست دمد سیاح عذر ما خواست و ما را با سوراخ خود معاودت کرد و وقت  
سحر پیام کو شک بادشاه برآمده از روزه او را داد که علاج مار گزیده نزدیک سیاح بی گناه است  
که ملک دی روز او را در زندان کرده در آن وقت ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر  
زخم مار چسبیده در علاج با اطباء مشاورت می کرد و جدا بجهت بریاق و دوا فاع سوم معالجه می نمود  
فایده نمی داد چون او را بکوشش شاه رسید فرمود که به بنید که بر بام چه کسی است و این سخن از کی میگوید  
جدا بجهت با سببان تفحص کردند بر بام آدمی بنیدند جل بران افتاد که نا تق غیبی این صدا در داده  
سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزد ملک برده تحقیق قضیه مشغول گشتند سیاح گفت ای  
همیشه در که عدل و جباب احسانت جو کعبه مقصد حاجات اصل عالم باد و علاج این زمر نزدیک من است  
و همین دم ملک جهان صحت خواهد یافت طمع می دارم که نخت کشته از حال بریشان خود بیخ طلال  
رسانم و از عدل ملک زبید که کوشش هوش با صفای حال مطلوبان بکشد بدین جهان صحت آید فضا  
بکوشش اگر داد خواهی برادر خروش درین دست که بر پادشاهت جهان بانی او را سزاوارست  
دل ملک از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از ابتدا تا منتهی بگوئی  
و بی دشت تمام حکایت خود تقرر کن سیاح از روی جرأتی که راست گویند با باشد دلیر و ارقصه  
خود را فرو خواند و براءت دنت او از آن گناه بر ضمیر منیر بادشاه روشن شد پس آن گیاه با شربت  
اضافت کرده بلکه خود را بنید و فی الحال اثری صحت بدید آمد ملک او را طاعت فرمود و رحمت بادشاه  
بوشانید و زگر در بای دار انتظار سیاح می کشید تا زود تر گشته گشته در ستمای زربا و جانند  
و نزد شاه بهمان توب و جاه که داشته بود برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعضی سیاح



زیر که را بردار کشند و مدافعه در این زمان آن بود که اگر تمامی کسی را در بلای بی افکندی چون  
افتد ای او ظاهر گشتی و غرض در ضمن آن عمل پوشیده بودی اشکارا شدی هم بدان عقوبت  
که در حق مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن که از غارت قدیم افتادی و بهمان  
دستور که آن ناخوش شناس بی وفار که نه روی فوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بود  
کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناباک او جمع غدر و فساد و منبع منیع وجود و افساد بود  
پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسیدند درین دارالمکافات آنکه بد کرد  
نه با جان کسان با جان خود کرده اگر خواهی بگو باشی بگو باشی همیشه راست کار و راست خویش  
اینست مثل باد سامان در مقربان و محض احوال متعلقان و اگر ملک طلب آن بداصل بی ادب  
ترتیب کردی و خورش متوضی خون بی کنای نشدی و بطریق جزا سپر نجه میر گشته نکشتی  
و اگر کوش باستماع قول مظلومستم دیده کشادی حق از باطل و راست از دروغ ممتاز نشدی  
و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکند و به بدیهه در حق بیچکس روانه ندهند و یقین  
بشناسند که مرکز نیکو کاران ضایع نشوند و جزای بد کرداران بهیج وجه در توقف نیفتد پس درین  
وقت که فراموش قضا بارگاه دولت ایشان را فراموش شده است و کار فرمای قدر نوبت کامکاری  
و جهانداری ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیک نامی دنیا و سبب درجات و نجابت  
باشد از ایشان در وجود آید پس مردمی نظر بکسی میکنند سپهر مرئوسین زمین بکسی میدهند زمان  
چون کام جاودان مقصوری شود خرم کسی که ماند از نوام جاودان با **چهارم**  
در عدم التفات با انقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن چون رای کشور آرای داستان بر فایده  
که کجی بود ملول از خواهر حکمت و خزانه مشحون بنقد و موعظت استماع نمود از حکیم کامل ذوق  
یحان و دل ممنون گشته گفت بیست ای شنکان بادیه شوق یافته از بحر طبع روشنت آب لال علم  
برداشته ضمیر منیرت بدست فکر روزی منرا بر نقاب از جمال علم تصدیح ملازمان جناب  
حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسر حد بی ادبی کشید و نزدیک آمد

که طنباب اطناب بریده کرد و چون التفات نموده مرا از فحشای وصیت سیزدهم آگاهی دادی  
و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر ظلمها که از محبت اراذل و اسافل  
بدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز نموده در آن معنی  
سخن راند که چرا کریم عاقل و لیم جاهل و نادان غافل و رفاهیت روزگار میکند که نه آزار آری  
عقل و کیا ست دست گیرد و نه این را جمل و حاکمیت آرزای در آرد و دیگر بگوید که وجه جلیت در حد  
منفعت و دفع مضرت چیست بر من جواب که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات نیست  
که چون آنها را بدست آرد شاید بهجاه و مکنیت و سزاوار غرور رفعت گردد اما نتایج و ثمرات  
آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی و حکم بادشاهی بود و با مقتضای قدر و قضا  
و وسایط و وسائل ضایع و باطل باشد بسیار دانیان باستحقاق دولت از قوت یک پرورد  
بودند و بسی جاهلان بی استعداد با شوکت و مکنیت بر سر پروردی نشسته پیشکش شامی دهند و ناز  
بهنر پیشه نیم نان ندهند سفله بر صدر و اصل دانش را به غلط راه بر استان ندهند و مرا آینه این  
حالت جز وابسته بحکم زدانی نتواند بود و سر حد کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سر انجام تو  
نمود با حرفه بر فایده که از آن سر انجام کار میباید ساخت یا جمال ریا که دلها صید کرده جذب مبالغ  
تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات منور جمال  
دخرد و کمال نتیجه جندان نخواهد بود و بادشاه زاده این مساله را بر دردی در واره شمر سطور  
نوشته است و از آن یاد کار مانده و این سخن را داستان رگین و قصه شیرین مست رای بر  
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم بادشاه کامکار و جهاندار  
عالی مقدار بود و بدین بدانش بزرگ و بهمت بلند بیاز و دیرو بدل نموشند و دو سبب داشت  
با انواع ادب متجلی گشته و با صنایف فصایل آراسته شده بیکی دلها بر محبت شاد کرده  
یکی جانها بعدل آباد کرده چون شاه دعوت ایزدی را بلیک اجابت زد برادر مهر خزان بد  
بدست تغلب فرو گرفت و دلها را ارکان دولت و اعیان حضرت را بکنند تلافی و تکلف



در قید آورده و بکمال تعلق و صید جانها کرده بجای بدرشت بیت نفخ تر زمان شاه جوانخت  
با بین بدرشد بر سر تخت. برادر کمتر چون دید که حامی سلطنت سایه بروق فرقیسای برادر همت  
افکند و قاعد دولت زمام توسن ایام را بقبضه اقتدار و اختیار اوسبرد از بیم آنکه مبادا به نسبت  
حال وی غدیری اندیشد رخت رحیل بر راعله و از نهاد کربت غبت و خطر سفر قبول فرمود و  
و ناله زار دوتوشه برداشته روی براه آورد و پیشدشهر خویش ملولم سر سفر دارم. بجز غم تو دارم  
به توشه بردارم. شاه زاده راه دور و درافیش گرفت آخر روزی بسر منزل رسید بر تنهایی  
و غبت خود گریان و عنوان میگفت بیت هر دو کام کرد چشم چشمه خونین روان. حال رفتن خون  
بود این خود نخستین نیست. القصه آن شب به تنهایی گذرانید روزی دیگر که دلبری زیباروی  
خوشید از تنق افق جمال نمود و نگار خاوری از بس برده نیلوفری عذار رختان و رخسار  
در رختان بر عالمیان جلوه داد و پیت در میهر کبش و گردان بهر. بیار است روی زمین زار  
ملک زاده آسنگ رفتن کرد و جوانی تازه رویی سلسله موسی با طراوت بی غایت و با لطافت  
بی نهایت با او همراه شد شاه زاده نگاه کرد مجبوی دید که کویی قیای کمال حسن بر قامت او دوخته اند  
و دلی ماه را از شراره رسک جمال او سوخته خطی چون بفته تازه بر جوانی کلک هر طری دید بادای  
از غنچه تر بر صفح لاله سیراب کشیده خطش چون مورچه بر اسن کل. که غنچه ریزه می چند ز خط کل  
خود سر بر خط کمره کشته. خطی ز بخر کرد ماه کشته. شهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش  
وش مشاهده کرد پیت خطی عجب دمیده و رخ بر فروخته. جو سبزه خلیل کراتش بر آمدست. با خود  
که مگر بار محنت بجان را بقوت مرافتت این جوان توان کشید و در سایه این سر و کله عذار از تاب  
آتش بار امان توان یافت ع خوشست او را کی او را که همراه چنین دارد. پس آن دو یاسمنی  
جنی جوانی و آن دو نهال جو سار زندگانی عجایبیت یکدیگر خوش برآمده سامان برالم لا کلتان  
ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را کشتن زمست فرای جنت خیال می بستند و  
از دور غم از زلف تو در جگ آید احوال بهشتیان مرا نک آید و بر بی تو بهجای بهشت خوانده

صحای بهشت بر دلم تنگ آید در منزل دیگر باز کان بجه موشیار کار دانی صایب تدیری  
دور اندیشی تمام خردی که منکام تعقل کامل رشته شبه را بر گردن روز بستی و در معامله بختی  
و مالاک در ست خورشید را از جاربازار فلک برست آوردی. هر بی جا یکی شیرین زبانی  
بهانش کار سازی کار دانی. بدیشان پوست و نظر سعادت از صورت آن تلیت وقوع یافت  
رو زسیم دمقان زاده توانایی زور مندی که در ابواب زراعت بصارت شامل و در اصناف  
و مقامی مهارتی کامل داشت برور مندی دستش در باغبانی تا حدی که مرغوبی خشک در  
زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه تازه افشاندی و بمن قدم دمقانی ناغایتی که  
بر مرغی که نهادی بی انگ تخم در آن فشانندی بر دای. باغ از و کشته تازه و شاداب  
زنج را مستطیم بدو اسباب مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانه مفت  
با تمام رسید و سر خیر الرفقاء اربعه ظهور کرد و یاران مهربان بشادی یکدیگر غم اجاب و اطفال  
فراموش کرده منازل و مراحل می نمودند و بیدار هم آسوده و آرمیده دل می بودند  
سر که باشد حنشین دوستان مست در کلخی میان بوستان. هر چه میجویی بصحبت قایم است  
نه زیانت کاری آید نه دست. دل زمر باری غذای می خورده جان زمر علمی صفایی می برد  
از لقای هر کسی فیضی بری. و روان سر قرین چینی خوری چون ستاره با ستاره شد و  
لایق مرد و اثر زاید یقین بعد از قطع مسافتی بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کناره شهر برای  
آسایش و آرامش منزل کردند میچکدام را زار دوتوشه مانده بود و درم و دیار نیز نداشتند یکی از  
یاران گفت حالا وقت که یک یک منزل و کفایت خود بنماییم و بجد و جهد دعوتی و نفی بدست آریم  
تا بهر اغت روزی چند درین شهر توانیم بود شما مراده گفت کار ما عفا دیر آلتی باز بسته است  
و بکوشش و جهد آدمی زیادت تفاوتی در آن بیدید نیاید پس سر که از آدمیان خردمند تر باشد  
سر آینه در طلب آن خوض نماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد کند  
پس این جهان بر مثال مردار است گر گران کرد او مرا هزاره. این مرد را می زند مخلد



وان مرین را می زند مفت را آخر الامر بر بند هم و زخم باز ماند آن مردار روزی  
که در کارخانه سخن **قصه پنجم** قیمت یافته باشد بعدی حرص و شرف زیاده نشود و حاصل  
کار حرص جز وبال و کمال نباشد که چه بی لقمه بدست آوریم **پشتر** از روزی خود کی خوریم  
بس ز پی آنچه روزی ماست این همه تشویش کشیدن بخت راه رضا گیر و رومند شو  
حرص به کیسونه و خورسند شو جوان زینبار روی گفت حسن شرط معتبرست در ادراک  
نعمت و حال سببی موه که در احوال مال و ثروت سر که چیم حال طبله کند مال او را تابع خواهد بود  
و هر وقت که طاهر طرافت ظهور نماید رای رافت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت بیت  
ناچار هر که صاحب روی گو بود مر جا که بگذرد همه چشم برو بود باز کارکان بجه نقشی از صفحه حال خود  
فرو خواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و اندک زمانی را از سود و مایه  
چیزی بدست نمی ماند منافع رای راست و فواید تدریج دست را و کارشناسی و معامله گذاری بر همه  
اسباب سابق است و هر کس را بای معیشت در سنگ فاقه آید بتلافی آن جز نایع عقل دست  
گیری نخواهد کرد و هر کس را سرمایه معاش بدست نماند در مدارک آن جز خوف بر معاملات بای مردکی  
نخواهد نمود اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود در می فراغت دل بر خفت کشا شود و دقان  
را ده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از آن فایده روی نماید و اگر دانش در صورت  
دولت مدخلی داشتی بایستی سر که بدانایی از همه پیش برای رویت از همه در پیش و لوای دولت  
در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جو بیار جهان بانی کاستندی و ما  
بسی خردمند از ارندان احتیاج معید دیده ایم و کسانی را که از کلزار کفایت و کار کناری بوی  
نداشتندی در بوستان شمع و مال داری عاشاکان مشاهده کردیم و اینجا گفت اندک بیت  
فلک بچشم نادان دهد زمام مراد تو امل فضلی و دانش همین مراد است پس هر کس کسب و میاخذ  
مردم را در معرض کامکاری و مسرت آورد و آدمی بواسیل منزه و فواید حرفت برپور شد کافی  
و بهجت آراسته کرد و بیت کسب کن تازری بدست آید که ز عقل تو هیچ نکشید

250  
شاه با آنکه تحت دارد و تاج بزرگی کا سببان بود محتاج چون نوبت سخن بشماراده  
رسید التماس نمودند که شایسته نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمایند و ازین سر مقوله  
که در میانست شمع باز نمایند شهادت فرمودند تا آب روی فقر و قناعت نمی بریم بابا باشد  
بگوی که روزی مقدرست من بر همان مذمبم که پیش ازین شمع از حقیقت آن تفرافاد سخن  
رفیقان را نیز که میگویند به پیرایه حسن و سرمایه عقل چیزی بدست آید منکر نیستیم اما مدعی آنست  
که اگر حال حکم قضا از بس برده بجلوه نیاید گویند نوز افشان از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود  
و تا کار گذارد قری در دی دکان مشیت نکشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول  
نمی تواند یافت و فایده مانده کسب نواله ایست که بحواله تقدیر ازلی نصیب منمندان افتد  
و نفع کشت و ریع توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بزار عیان مراع دفت رسد و بی  
مشیت ربانی سر رقی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد با خرقه نفس خرابی بدیزد و مرفسونی که عیث  
خوان تدبیرش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد بیت در نقشها که بر اینچشم و سود داشت فسون ما بر او  
کشته است افسانه پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد بی محنتی و تقی بدست او آید و اگر اراده  
ایزدی بحصول او تعلق گیرد و جهد و جهد هیچ فایده ندمد پس حکم الهی را کردن باید گرفت و تسلیم  
بر خط تقدیر باید نهاد در مان درین رضا بقضا دادست و پس چنانچه آن پیر دمعان که مهم  
خود بغایت الهی تفویض نمود و باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد  
مصاب بر رسیدند که چگونه بوده است آن گفت آورده اند که در شهر اندلس دمعانی  
تا دست و دل کشاده و اسباب زراعتش دست در هم داده و قتی از اوقات و خلش بر رخ  
بیخود و سیصد دینار جمع کرد بدان مایه زر نیک دلش بودی و بهیج وجه قدری از آن در  
نقعات صرف نمودی هر روز صر زرش پیش آورده شمار کردی و بدان دعویان طرب فرای لی  
عیش را خندان ساختی نظم زری آن میوه دعویان زیر شد که چون دعویان شادی انگیز شد  
روزی بطریق معهود در راه آمده در صر گرفته بود و میخواست که جای مضبوط بنهد دوستی



بدر خانه آمد و آواز داد بمقان از بیم آنکه در نیاید و بر عروس رخنه روی که حکم است  
نمیگذاشتند در حجاب خفا بیدار داشت مطلع نگردد در خط آن زربند داشت و در خانه  
در سبوی آب انداخت و بایار خود جهت هم ضروری عنایت دیهی نمود و منکام  
رفتن زن را مبالغه نمود که طعانی ترتیب نماید چون دمقان رفت فاقون خواست  
که آتش بزد سورا از آب تنی دید برداشت و بدر خانه آمده منتظر آنکشیایی در گذر آید بستان  
قضا را روستایی مصاب جهت خریدن کاوشهر آمده بود آنجا رسید وزن دمقان را آشنایی  
در نظر آمد زن او را التماس نمود که محل این زحمت شو و مقدار آب از برای من بیار تا حق  
گذارد باشی و ثواب دستگیری فرومانده روستایی قبول کرد وزن آن سبوی که صره زر  
در آن بود بدو داد مصاب بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت چربی از درون  
سبوی احساس نمود رسم تقصیر بجای آورد صره زر دید بشاط تمام در استین تلیک کشید و گفت  
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ورنه با سعی عمل باغ جان این نیست سبب و منت حضرت  
حق تعالی را بجای آورد که بی شایسته محنت و غائله رنج و اذیت فتنی و افزون روتی تمام بمن  
ارزانی داشت حالا شکر گذاری این دولت غیر مرقب لازم می باید داشت و از رفت  
خود اخراج نمی باید و زیند و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستایی  
نشادی زر از سبوی آب فراموش کرد و برزی که با خود داشت کاوشهر فریده عنایت خانه  
و چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف زندان این نتوانم بود و اگر  
در شهر جای دفن کنم از مشغولی خاطر و وسوسه می نوحشدمی نتوانم زود بر هیچ کس اعتمادی  
که با مات بدو توان سپرد بجوی رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره  
زر را در طلق کاوشهم و توجی سازم که بکلو فرو برد و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صره زر را بستان  
بر دارم پس گاه پیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون کو ساله سامری از کنج زر بر ساخته  
روی بوطن آورد قضا را در راه بسرش پیش آمد و می جنبد دیگر که در ده سیاح شده بود و قضا

تدارک آن می بایست کرد باز نمود قصاب جهت کفایت نهات بشهر معاودت نموده کاوش  
به بسر سپرد و درین محل که دمقان با مادر خود از دیه مراجعت کرده بود و مدتی بود که دمقان  
کرده بود که کاوشی فرزند قربان کند چون کاوشی بدان فریبی دید متوجه خریدن آن شد و از آنج  
قصاب زاده توقع سود می داشت زیاده داد بیع کرد و کاوش را بخانه آورد طرح قربانی افکند  
درین محل قصه زربندش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و جای مضبوط دفن  
کند جز آنکه سبوی بیشتر جهت کمتر یافت از زن برسد که سبوی است زن صورت حال باز  
دو دزد دل دمقان برآمد و دیده مرصش از صرت زر می گریست و خرد عاقبت پهن بر سر سبوی  
حال او می خندید جماعتی که بگریید بر مال و منال یقین بدان تو که بر خوشتن می خندید و متقا  
ساعتی تخر در ورطه تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحشر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش کرد  
و گفت عجب داشتیم با کرام وجه میکند پس بغر نمود تا کاوش را قربان کردند و چون بنقیه اش  
رسید چشمش بر صره زر افتاد و روح مدوشش گشت و چون بهوش آمد صره را برداشته و از نو  
باک کرده زر را بیرون آورد و سر زمان درستی برداشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیده بجای  
باز نهادی و گفتی سرگز خلی بروزگار ت مراد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بچین ابری  
و سری غریب که نه هیچ دید بود و نه هیچ کوشش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صره  
جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی آن بودن مقصور نخواهد شد <sup>که می زحمان برای جراحه باشد</sup> هدایای از تو تصور نمی توانم کرد  
از آن پس مرد دمقان همواره آن صره با خود داشتی و فاقون او را بران ملامت میکرد که این عمل  
از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتمادنا کرد نیست و چون حکم **فابعدوا**  
**عند الله الرزق** روزی از خانه کرم او باید صبت که عاقل آنست که در هیچ مال حرص ننماید و دیده  
تو کلی بفیاض حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بکشاید و یقین بدانند که از روی  
آنچه مقدر شده و اعلم یزلی مقرر فرموده زیادی و نقصان بدان راه نیابد که در پیمانه تقدیر پیش  
کم نمی کنجد و دمقان گفت ای زن در عالمی اسباب از ملاحظه و سایط جاره نیست بصورت



مجا فطنت اسباب می باید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل می باید حبسید  
غافل نشین که عالم اسباب است اسباب نکه دار توکل میکنی زن دم در کشید و دمقان سر  
زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد و سره را از کمر کشاد برکناره چشمه  
نهاده بود چون فارغ شد و جامه پوشید و زرها را با نخا فراموش کرده روی براه آورد متعجب  
شبان بآب دادن کوسفندان آنجا رسید و سره زر بر لب چشمه دید و فرور داشت و فرور  
سرور و نشاط بارگشت و بمنزل خود آمده بشهر رسید و نیار بود با خود گفت این عقد تمام است  
و مرجه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر همین عقد زسد در ضرورتها  
صبر باید نمود و این مبلغ جهت روزی نوایی ذخیره باید ساخت پس آن ساده دل نیز  
دل در آن بست و به بغل در کشیده و خاک خاموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش رفت  
اما چون دمقان از زریا آمد با دل بر خون باران حسرت از دیده بارید و گرفت و بصد اندو  
و تیار از عین و یسار و دیدن آغاز کرد بسیار بحیث و بی مقصود بنزد آخر الام معون  
و محزون بخانه یاز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دلی زن از غصه شوشه مالا مال بود  
کیفیت واقعه شود زبان ملامت گشوده گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زرا آن مبالغه  
نمودی و در نفقه امساک و رزیدی و معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن گریبان  
و غمناک می باشی و دمقان گفت راست میگوی بد و دوری اگر مبتلا شدیم سزا جور روز  
وصل کنیم شکر نعمت خویش محض غلط بود و غلط محض بود که در اذخار سعی نمودم و از اصل حال  
باز گرفته در نگاه داشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که سره زر بر کمرش و روز محنت  
و برای آسایش نسیمه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی که نه بر لوح تصویر بوده با  
دید آید و چون من بگرداب تهم در افتاده از سبب نجات دور مانده پست که کهر دارد و کان نمکند  
جان ز برای در آن میکند و چند با فروغ غمی افروز خوری و شرمیت مست جراحون جو  
جند کشی از بی شین گزند کوش بخرسندی و باش از جند پس دمقان بتوبه و انابت اشتغال

و نذر کرد که دیگر ذخیره ننهد و سرجه بدشش آید بی توقف اتفاق نماید پس توکل توکل بسته  
مصالح خود بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای خدا داده سرانفتاد بر خط تسلیم نهاد  
بنشین و تکیه بر کرم کار ساز کن از آن جانب شبان سره زر در بغل کوسفند می برانید روزی  
جایی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف انک مبادا  
که زرها از وی بستانند سره زر در راه انداخت متعجب رفتن او و دمقان بجای پیرفت با سخت  
جستن گرفت و عمامه او در روبرو بهمان جا انداخت و دمقان سبک بپاه فرو شده دستار طلبید  
ناگاه سره زر بدشش آمد یکی کمر با جفت و یا قوت یافت شکر الهی بجای آورده بازگشت  
و مال با عیال در میان نهاد چون شمار کردند سیصد و نیار بود و دمقان گفت ای یک خداوند تعالی  
همان مقدار که از من غایب شده بود از غیب برسانید پس به نذر کرده بود و فاعل خود و مال بدل  
کردن پیش گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف نموده نادولیت دینار خرج  
اما شبان شبان نگاه که دل از مهم کوسفندان جمع کرده بسری جا آمد و یوسف روشن روی خود را  
در راه ندید یعقوب و از غیر و واسفایر کشید و گفت مرا بعد ازین زمان از سر مایه حیوة چه بود  
و در حسرت آن محبوبی جانی از عمر و زندگانی جراحت و لذت رسد یعنی دیده خواهم که مانند بس  
ماند چون نعمت دیده از آن نعمت دیدار جدا پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران می گشت بعد  
مدتی بشهر آمد گذرش بر زاویه دمقان افتاد بر حسب عادت کرم که داشت شبان رضیافت نمود  
و بعد از خوردن طعام سر نوع سخنی در میان آوردند شبان حکایتی میکرد لیکن آثار طالت از کلام  
او بطور می پوست و احیاناً در میان سخن گفتن اشک می ریخت حسرت از دیده می بارید و متعجب  
سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت شکسته دل و بریشان خاطر نباشم بیت آنجا من  
کم شدت کرازیلیمان کم شدی بر سیلیمان هم بری هم اسر من بگریستی بدانک سیصد دم زرداشتم و قوت  
دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از آن بودی فلان روز از ترس ظالمی چند فلان جا  
انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم و دمقان از استماع این سخن آشفته برخواست و پیش زن رفت



و گفت روزی طلال بنداشتم و دست اسراف و ایلاف در آن دراز کرده بی درخ خج کردیم  
حق این همان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطه ورزو و بال افتادیم اکنون محقری که  
مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از آفتای این راز احتراز باید کرد و اگر تمامی  
مال مطالبه نماید ما از ادای آن عاجز ایم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق برحق  
باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد <sup>هر که تیشش توکل</sup>  
جبهه مقصود بر روی بدید و دمقان صد دیار زر که باقی مانده بود بر سپیل تحفه پیش شبان  
آورد شبان عنون کشته زر را برداشت و تعداد نموده صد دیار تمام بود با خود گفت این  
دولت است و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را بگو محافل فطرت باید فرمود تا بوقت  
دیگر بخین محنت در نیفتی که **لا ینفع المؤمنین** پس جو بدستی ستر برداشت که بدان گو  
چرا نیدی و پاره از وی محوف ساخته زر را در وی بقیه نمود تا کس را بران اطلاع نیفتد روزی  
بر کنار رودی زر که ایستاده خوب دست از دست وی در آن رود افتاد و حید  
جد کرد که بگیرد نتوانست گرفت و کزری آن آب بود و شهر بود و دمقان بر کنار آب غسل  
میکرد و عصای دید که بجانب او می آرد بر گرفت و بجانب رود خاتون طبع نمیکرد و میزد  
بود و دمقان عصا را شکستن گرفت تا طبع را بدان با تمام رساند که ناگاه دامنش چون طبع  
فلک را ز راتین شد زر را برداشت و بشمار صد دیار تمام بود سجده شکر در افتاد  
و دیگر باره دست بذل و انفاق بکشد و دوسه روزی برآمد شبان باز بمنزل دمقان  
از نوبت اول سر اسیمه تر و حال عصا و صد دیار باز گفت دمقان برسد که راست بگوی  
تا آن زر که اول از تو غایب شده بود از گنج بدست آوردی و بجه نوع جمع کردی شبان  
صورت راستی باز نمود که فلان چشمه سره زر یافتیم که در وی سیصد دیار بود و همانرا  
در جاه انداختیم و این صد دیار خود هدیه بمن داده بودی و دمقان تبسمی کرد و گفت  
سباسب و ستایش خداوندی را که حق در مرکز خود قرار داد بدانک آن سره من بر سر

و اموشش کردیم و در جاه نیز من یافتیم و صد دیار تمام آن بود که با تو دادم و با عصا  
بدست من آمده و صد دیار اینست که فرج می نمایم شبان متحیر فرو ماند و گفت از تو چه  
این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمی خورد و عرض از ایراد این مثل آن بود تا  
یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندمند و قدم از دایره توکل بیرون نهند و از عجز  
رمانه که نتیجه اقصا و قدرت غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال  
و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پرده قصاص مخفی و مسطور است کس را  
وقوف نیست که انجیم کار چیست القصه آن روز بدین مقالات بدین بسپردند  
روزی دیگر که دمقان قدرت کل صد برک افتاب را در جمن افق بصد آب و رنگ نمود  
و سنبل غالیه با رشب مار سفید را بر سر برده و خفا یا در روی کشید و جلاله مهره  
مهر از سر تابان شد شکوفه های کواکب ز دیده بهمان شد بر زر گنج برخواست و گفت شما  
فارغ باشید که من امروز از غره اجتهاد خود نصیبی بنظر آورم و فردا که ماندگی کمتر باشد  
هر یک بتدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بسخیم داستان شدند و دمقان زاده  
بدی شهر آمده برسد که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا میزیم کشتی غنی دار و بخت  
تمام می خرد جوان فی الحال بکوه رفت بشت واره کران از میزیم خشک در بسته شهر رسید  
و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر  
بیرون آمد بر در دروازه نوشت که نتیجه کسب یکروزه ده درم است حاصل الامر یاران  
آن روز از زامایده دمقان زاده نواله عیشتی تناول فرمودند و دیگر روز که حسن جهان  
خوشید تا بان عالم تیره را بلعه جال با کمال درخشان گردانیده بت بروی تازه هر عالم افروز  
بیرون آورد و سر از غره روز جوان دنیا روی را گفتند که امروز بجال خویش حیل اندیش  
که سبب فراغت و موجب رفاه میت یاران باشد جوان برخواست و اندیشه مند بجانب  
شهر روان شد با خود گفت از من کاری نیاید و بی مقصود باز نتوانم کشت و مرعجب



مشکلی افتاده که نه روی نهفتن است و نه پادای گفتن خویش **پیش** کارم از دست تو در می شود  
مشکل اینست که کشادن نتوان پیش کسی مشکل درین فکر بشهر در آمده و بر خور و اندیشه  
بر سر کوه نیست ناکهان زنی با کیزه روی اشفته مویی که مال فراوان داشت برو  
بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب نشامده کرد متاع صبر و شکیب سبب عشق  
بر داد بدان سان در دلش افتاد و جوشی که بیدار شد ز مهر و پیش فروشی بر زد دست و  
قضب از به بیگند کند دل شکن بره بیگند کنیز که خود را که درین روضه زیبا  
که حل نمود از خجالت طراوت آن چون یاسمن رزد و منفعل گشته و این قامت رعنا  
کن که سر و سبی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در کل مانده سر و  
کر جن جان و دل آمد بیرون سببش نیست بدان سر و کار از کل بیرون اگر حدیث آن کو  
لطیف شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلا نیست فتنه انگیز تبارک الله تا آن چه روان چه  
کل و سبزه در محض خدا کرده و بر سر تقدیری **ما هذا الا ان هذا الملك** کیم این حال نه در حد آدمی بود  
ای کنیز که ز پیری اندیش که این مرغ مایون بدام افتد و حیل ساز که این نگار تارین بدست  
کنیز که قبول کرد و نزد یک جوان آمده گفت ای نور دیدار زوی جان گیتی شیرین لبی کی و  
ستان گیتی سوریست از لب تو بیارار کاینات آخر بگو که ملک خوان گیتی ای نازنین بی بی من  
نیارمندی رسانیده میگوید که تو درین شهر غریب می نایمی و غمش گشته دل باشند و ما موضع تر  
و منزل خرم داریم اگر تشرف اگر موده بجال خویش ساعتی میزبانی کنی من عمر جاودان یابم و ترا  
زبان بدار و جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذری نیست پس بهمان زن رفت و تا آخر روز با او  
بسر برد و پیش موای دل بوس شد عنان گیر شکیب از سینه بیرون جست چون تیر عروسی دید زیبا  
در دلبسته تنور گرم عالی نان در و بست بی کهان که بتوجه همراهان شدن صددم پیش نهاد  
عذر خواهی کرد و جوان برک یاران ساخته بر دری شهر که قیمت یک روزه جال صددم است دیگر  
دیگر روز که بازار کان کارگاه جرج اطلس در باری آورده دیبای زر نفست آفتاب را از دکان سپهر

مال

والا بر معاطان بازار دنیا جلوه داد و بیت فروخت ز جرج کو سر فروش ز بازار کرد و ن بر آمد  
بازرگان بجه را گفتند که امروز همان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازار کان راده قبول کرد و در شهر آمد  
سر اسرشتی مشون با نوع نفایس از راه آب بدر وازه رسید و اصل شهر در خریدن تو قبی می کردند  
تا کسادی بپذیرد بازار کان راده بقیعت لایق بخیزد و همان روز بنقد فروخته هزار درم سود کرد اسباب  
یاران میا کردانیده بر در شهر قوم ساخت که حاصل یک روزه خرید و کفایت هزار درم است روزی دیگر  
که شاه انجم تخت چهارم ملک بر آمد و لوای سلطنت دار الملک سپهر برافروخت **صبح** همین قیای زرین تاج  
تاج از زر نهاد و تخت از عاج **باد** شاه راده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و صفی تقویض و تسلیم  
اکنون ترا این صفها نمره خواهد بود و تیار کار مایا بد داشت شهرزاده سخن ایشان را به تلخی قبول نمود  
و با محبت عالی از سایه بر زد و خالی بشهر نهاد از قضا با دشت شهر را قضا رسیده بود و مردم بتوبت  
مشغول بودند و بر سپیل نظاره بکوشک ملک رفت و بر طریقی نشسته دم در کشید در بانی دید که مردم  
بجرح مشغولند و یکی در گوشه خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال سبت  
که جاسوسی باشد او را جفا نکرد و شهرزاده آتش غضب را باب محل فروخته می گفت **بیت**  
سفیه از درستی کند از عروزه زمین غیر زمی نیاید در ظهور و از ناکسی بر کشد صد خوش و انا خوشی  
ار زوی خوش آید بکوش چون جازه بیرون بردند و کوشک عالی شد شاهزاده مهاجرا باز ماند با طراف  
و جوانب قصر می نگریست در بان دیگر باره در سفامت می نمود و او را بر زندان باز داشت شب در آمد  
و از شاه اثری و خبری بیارن رسید با یکدیگر گفتند پچاره این جوان که بنای کار خود بر توکل نهاد  
بود و چون از آن صورت فایده یافت از صحبت از روی بر تافت و کاشکی او را این تکلیف می کردیم  
و دلی مبارکش را از زده نمی ساختیم ایشان اینجاریان ملامت کشاده و آنجا شهرزاده به بند و زندان  
که قیادت شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام می فرستاد و بیت خبر من برسانید برغان عین  
که هم آواز شما در قفسی افتاد است دیگر روز از شراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراموش  
میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملکی ایشان را وارثی نبود در مغاوضه عوض نموده از







بقدر حوصله خود نواله می یابند. سعادت اهل این ماییت ترا بدین مرتبت رسانند و قوت  
طالع ساکنان این بوم سایه هایون چون تو حامی بر سر می مرغان شکسته بال گسترانید **پیت**  
مبارک بتل کاخا فروز آید چنین مایه هایون عرصه کار و بپوش خ چنین شاهی. دیگری بر خواست  
وزبان تنبای شاه جوان تخت فلک تخت بهار است و جوامری این ایات بر طبق بیان  
نثار فرق شهریار کرد **پیت** ایاشی که کف کامکار زرخشت. کند در بر کردون کامران انداخت  
همچنین سر یک از اعظم و افور حال سخنی می دادند و از صحایف مناقب صر وی نکته می خواندند  
با خرمه پیری پاک ضمیر نیکو تقریر بر خواست و بعد از تقدیم لوازم دعا و شاکت ای ملک در باب  
قضا و قدر که زبان کو مرافشان شاه با ول مجلس نکته از ان بیان فرمود این بنده را سر گذشتی  
اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیارتا به داری و چگونه بوده است  
آن **حکایت** هر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودم چون پیوفایی دینی شناختم و از فریب  
این زال دستان غای اگاه شدم و بدانستم که عروس شوهر کش دنیا بسی شیفتگان محنت خود را  
از یاقین مراد نا امید کرد و این معشوق غدار نا سار کار بسیار عاشقان سر انداز را از بای در آورد  
با خود گفت ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینه صد مرار باد شاه کامکار  
نهاده است و خرمن جمعیت خدین شهریار یار نیستی برداده از سر این معامله در گذر و برده  
که دم بدم غم چیل می باید کرد خانه مناز را **پیت** هر کس که ره رسم و جهان نیک شناخت از بهر اقامت  
اندر خانه بسافت. این گفته رباط را عارت جگنی. آفر جو بدیکرش باید برداخت. از خواب غفلت  
پیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است  
و تاب آتش بادیه جان که از **پیت** آن طلبه وز بهر گوشه. کز بی فردات بود تو شش  
راه تو دور آمد و منزل دراز. بر که ره و توشه منزل باز. عاقبت بدین فکر که کردم نفس کش  
انتباهی یافت و بتشاط تمام و رعیتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و محبت اهل  
دین را بشت بایی زدم روزی در بازار دیدم که صیادی دو مدد می فروخت و ایشان زبان

با یکدیگر غم دل می خوردند و از گرفتاری بر مرده شده آزادی انضمامی طلبیدند و برایشان رحم  
آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از ان بند را گردانم دولت آزادی  
از حس عذاب ایزدی مترصد به باشم صیاد ایشان را بدو درم بهار کرد و من در ملک خدا ایمان  
دو درم داشتم مترصد حال بارگشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمی داد و خاطر نجات  
مرغان متعلق بود آخر تو کل کردم و سر دو خریده از شهر سرون بردم و در ما کردم بالای دیواری  
برآمده آواز دادند و جابجه رسم خوشناسان باشد عذر ما خواستند و گفتند جالادست ما بجای  
و مکافات تو می رسد فاما در زیر دیوار صند و قه بر جو امر قیمتی است لشکاف و بردار مرا از گفتار  
ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیت که صند و قه زرد زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل  
می گردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیده عقل حیره و روز خورده پینی تیره گردید  
کونه مقتضا قدر می دفع نشود و در ان محل نه عاقل را بصیرت می ماند و نه عارف را بصیرت رسا  
و این همه برای آنکه نفاد حکم الهی در ضمن آن حاصل آید این حکایت شاه را که در باب قضا و قدر  
فرمود کوا می عادل است و حکما موید این معنی فرموده اند **پیت** هر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست  
و نیز بدست هم بتقصیر تو نیست. تسلیم و رضا پیش کن و شاد بوی کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست  
بس گفت ای من زیر آن دیوار را بکا و بدم و صند و قه جواهر در ضبط آورده و بازمی نمایم تا ملک  
ارزانی دارد که او را بخزانة عامه رسانند شهادت فرمود که تو تخم گشته و بوی آن برداشته گشت  
کسی با تو در ان شرط نیست و این جو امر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیدی ما را کفایتست  
جه بیج کو مرزباز سخن نیکو نباشد و یکمای سخن مس قلب را ز تمام عیار توان ساخت **پیت**  
بکوا ای سخن کیمیا ی تو چیست. عیار ترا کیمیا ساز گشت که خدین بکار از تو بر ساخند. منور  
خرفی نبرداختند ندانم چه مرغی بدین نیکویی زما یاد کاری که مانده توینی حاضران بر ذمن شهادت  
آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیمان او بسته و سر بر خط فرمان نهاده زمام تقبضه اقدار  
باز دادند و در طلال نوال او اوقات می گذرانیدند **پیت** آن زمان که دولت ایشان تمام شد



اینست توکل و تقویض داستان منافع و تسامح و قضا و قدر و هیچ عاقل را از دستن این مقدمات  
گرنیست که عنان اختیار در دست اوست پس باید که هیچ مهم او برخلاف مراد وجود نگیرد  
و حال آنکه مزار نقش برادر زمانه و نبود یکی جناحه در آینه تصور ماست و در اول این  
قصیده چه بیک گفته است **پند** اگر محول حال جهانیان نه قضا است بر اجرای احوال برخلاف رصا  
چون بر من این فصل پرداخت و مضمون و صای موشک را بادای این داستان تمام است  
رای و بشیخ شرط خدمت بجای آورده فرمود که بمن محبت حکیم عالی مرتبت نقاب خمار جبره  
مقصود بر افتاد و مطلوبی که بودیرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست  
منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد اکنون القاس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند  
و مدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید بر من گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه دوشه  
قناعت کرده ام و دامن از تعلقات فضولی شسته ام که ندارد که بهیج وجه باری دیگر تقادور  
لکلمات او آلوده توانم شد بدینا تا توان آسوده بودن در پیغ آید مرا آلود بودن و اگر نخواهد  
که مرا خدمتی کند و طوق منی در کردن من افکند توقع جهان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشته  
تالیف کشیده مقتضای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسند و همواره مرا بدین وسیله خاطر  
گذرانیده دعا در پیغ نذارم که بحکم **دعای الامام العادل لایزده** دعوت بادشاهان عادل بفرمان  
قرینت رای قبول کرد و بر من را و داع نموده بدارالملک خود باز آمد و آنچه از خواهر حکمت بدست  
آورده بود در رشته تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین موعظه نمودی و در  
وقایع بزرگ استداده این نصایح کردی **پند** که او بی روی بنفوذ مندان کرد و اخلاص بهر  
مترل مقصود رسد و آنکه شد منحرف از جاده راست روان راه کم کرد و ز مطلوب نشانی نشیند  
چون خجسته رای این حکایت و بلندیر ایزدایت تا نهایت تقریر نمود و مایون فال چون کل سیراب  
بر بساط نشاط شکفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرازیری آغاز کرد و وزیر ابو اطفب  
بادشاهانه امیدوار دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانید **پند** نهی تقریر دلجویت تماشاگاه دو

بیان شایسته ترست فزای روح انسانی با دای این قصه شیرین کام جان مرا علا و تی ارزانی داشتی  
و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل کاشتی و بعد الیوم دستور حکم رانی  
من بر این نصیحتهای کافی خواهد بود و قانون کارخانه علی غیر از این موعظتهای سافی نخواهم داشت  
و این سخنان در دل من عجب تأثیری کرده و آن جز بوفور اخلاص و راستی نیست چه سخن هر  
فی نفس الام نیکو باشد بواسطه آلودگی قایل نتیجه و صفای نبخش و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید  
بسبب تیرگی دل کوبیده هیچ تأثیری نکند و امن آلوده اگر خود همه حکمت گویند بسخی گفتن زیباست  
بدان به نشود و آنکه با کیزه دست و در پیشند خاموش همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند و زیر شاه را  
دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شنشای گذشت عین صدق و محض صوابست چه سخن  
اصل تدویر و ریا فروغ دروغ دارد و باندک زمانی چون آتشی در من فرو میرد و کلام اصحاب صدق  
وصفا مانند تابش مردم روشنی بیفزاید و چون مشعل خوشید ساعت بساعت نورانی تر نماید  
سخن کر نقش زاید بر ندارد روح از عایش اگر از دل برون آید ز جان سازید ما وایش و بار دیگر مایون  
فال و زیر این خواست و رایت دولتش بدروه جرح رفع برافراخت و زیر آثار صفات بسنیده  
و انوار اخلاق ستوده شنشای می مشاهده نمود سای شاد و عابدین نوع تمیید ساخت  
توای شده بخونی اخلاق خویش سبق بردی از بادشاهان پیش ز می دین و دانش ز می عدل و داد  
ز می ملک و ملت که باینده باد مجلس برین سخن ختم شد و مایون فال نیز بدستور دابشیم لطایف  
این حکایات را بر اوراق اعمال خود ثبت کرده در تشیید مبنای نیکوکاری داد رعایت برادر و بر  
روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت **پند** و چهره حاصل عمر ست خیر و نام نگو جوین در کزری  
کل من علیها فان مباش در بی آزار و کام خلق برابر گزین دو کار بیای سعادت دو جهان این بود  
کلمه ضد که بمقتضای زمان زبان قلم با نشای آن مسامحت نمود و بروجهی که قریحه خام اقتضا کردی  
رقم رده کلک بیان شد و امیدواری بکمال اوصاف افاضل امام و محاسن اطوار امیر عالی مقام  
جنانست که ذل اغراض بر کلمات ناسنجیده و عبارات نابسندیده این کینه پوشد و از روی زده



و فقیر نوازی با آنک سر اسر همه عیب افتادست بعین الرضا مملو ط سارند در که درین  
سینه نهان داشتم یک یک از دل بزبان داشتم کرد و کرد نیک فکندم به پیش  
بوش بدی من به یگویی خویش چونکه بدین بایه رساندم کلام به که کنم ختم سخن والسلام

مکتب الکتاب بعون الملک الوهاب

فی غرة شهر ربيع الثاني سنة خمس

وعشرين وتسعاية وصلى الله

على محمد وآله اجمعين

م